

نام کتاب : فصل های زرد انتظار

نویسنده : زهرا متین



فصل های زرد انتظار

niceroman.ir

نویسنده: زهرا متین

فصل 1

بشدت خسته بودم. روزی سخت و طاقت فرسا را پشت سر گذاشته بودم و توش و توانی برایم باقی نمانده بود تا خرید منزل را هم بکنم. فکر کردم عصر که امید را به پارک می برم، در راه بازگشت به خانه این کار را خواهم کرد.

بمحض اینکه به خانه رسیدم، مادرم سرآسیمه به استقبال آمد و گفت :

"چقدر دیر کردی، دختر. ساعت از پنج هم گذشته. اصلاً معلومه کجایی؟"

جوابش را ندادم. همچنان که به دنبالم می آمد، یک نفس حرف می زد .

"این بچه م که امونم رو برید از بس پرسید چرا مامان افسانه نیومد. تلفن شکر ت هم جواب نمی داد " .

رمق جواب دادن نداشتم. از سربی حوصلگی گفتم :

"مامان، بذار از راه برسم، اون وقت میگم چی شده " .

هنوز شر مادرم خلاص نشده بودم، که پسرم جلو دوید و شروع کرد :

"مامی جون، چقدر دیر کردی! مگه قول نداده بودی منو ببری پارک؟"

خم شدم، او را بوسیدم و گفتم :

"هنوزم سرقولم هستم، عزیزم " .

با لب لوچه ای آویزان گفت :

"آخه پس کی؟"

گفتم :

"یه کم به مامان فرصت بده خستگی در کنه . چشم، می برمت " .

مادرم گفت :

"یه آبی به سرو صورتت بزن و بیا تومهمونخونه. مهمون داری " .

تعجب زده پرسیدم :

"کی؟"

گفت :

"اگه بگم کی، شاخ در میاری " .

به مادرم زل زدم. زبانم بندآماده بود. تنه پته کنان گفتم: "بهوروز؟" !

سری تکان داد و گفت :

"نه، مادرش " .

خشکم زد. یعنی چه کار داشت؟

هنوز از حالت بهت خارج نشده بودم که صدای ملیح خانم را از پشت سر شنیدم. "سلام، افسانه جون " .

روی پاشنه پابه طرف او چرخیدم و سعی کردم لبخند بزنم. گفتم :

"سلام، ملیحه خانم. شما کجا، اینجا کجا؟ یعنی....بعد از این همه مدت "

به طرفم خیز برداشت، مرادر آغوش گرفت و همچنان که صورتم را بوسه باران می کرد و قربان صدقه ام می رفت،

گفت :

"روم سیاه. شرمنده ت هستم. هرچی بگی حق داری. به خداون قدر"

حالم داشت از عذروبهانه هایش به هم می خورد. حوصله ی حرفهای اضافی را نداشتم. تمام بدنم مثل بیدمی لرزید.

دیگر قادر به ایستادن نبودم. روی مبل توی هال ولو شدم و گفتم :

"دشمنتون شرمنده باشه. این حرفا چیه؟"

مادرم به من اشاره کرد و گفت :

"می بینی ملیحه خانوم، از بس کار می کنه خودشو کشته. رنگ به روش نمونده. حتماً ناهارم نخورده"

گفتم :

"مهم نیست، مامان"

و دوباره رو به ملیحه خانم کردم. دلم می خواست بپرسم چه اتفاقی افتاده که او یاد ما کرده است؟ اما تا خواستم دهانم را باز کنم، او پیشدستی کرد و گفت :

"پاشو، دختر. پاشو برو به چیزی بخورتا حالت سر جایید. بعدمی شینیم و حرف می زنیم"

گفتم :

"راستش میلی به غذا ندارم"

ورو به مادرم ادامه دادم :

"مامان، لطفاً امید روبیر توی اون اتاق"

امیداعترض کرد. "آخه مامان، پس پارک چی می شه؟"

دستی به سرش کشیدم و گفتم :

"فعلاً با مامان اختر برو، بعداً صدات می کنم. آفرین پسرم"

پکر شد و همچنان که سرش را پایین انداخته بود، همراه مادرم رفت .

نگاهی به ملیحه خانم انداختم. چقدر شبیه بهروز بود. بی آنکه بخوادم سیل خاطرات به ذهنم سرازیر شد. سرم را به پشتی مبل تکیه دادم، برای چند لحظه پلکهایم را روی هم گذاشتم و به گذشته سفر کردم .

بر خوردی مضحک بود. سال آخر دبیرستان بودم و آخرین روز امتحانات نهایی بود که آن اتفاق افتاد. انگار همین دیروز بود، در حالی که هشت سال از آنروز می گذشت. من و فتانه گرم گفتگواز مدرسه بیرون آمدیم. با شور و حرارت راجع به نحوه ی برگزاری امتحان که بسیار مشکل گرفته شده بود حرف می زدیم و هیچ توجهی به اطراف نداشتیم. درست سرپیچ خیابان، ناگهان سینه به سینه بامردی جوان برخورد کردیم که باعث شد سطل ماستی که در دست داشت، به زمین بیفتد. سطل یک بار مصرف و نازک ماست ترکید، محتوی آن به اطراف پاشید و سر و روی هر سه ی ما را لک کرد. برای لحظه ای یکه خوردم، اما تا سرم را بالا کردم که عذرخواهی کنم، بادیدن سرو وضع ماستی او خنده ام گرفت. فتانه هم به من پیوست و هردو حالنخند کی بخند!

او که انتظار چنین برخوردی نداشت و خیال کرد و مسخره اش می کنیم، پر خاش کنان گفت :

"عوض معذرت خواهی تونه ؟ مگه چشم ندارین؟ چرا جلوی پاتونو نیگانی کنین؟"

در حالی که نمی توانستم مانع خندیدنم شوم، بریده بریده گفتم :

"ببخشین، آقا. حق با شماس. واقعاً معذرت می خوام"

سپس دستمالی از جیبم در آوردم و همچنان با خنده گفتم :

"باورکنین اصلاً شما روندیدیم".

با خشونت دستم را پس زد و گفت:

"الطافتون مایه ی معطلیه . دستمالت مال خودت. به جاش حواستو بیشتر جمع کن. اینکه نشد"

خنده روی لبانم خشک شد. عصبانی شدم. انگار معذرت حالی اش نبود.

اخمهایم را در هم کشیدم وهمچنان که اوپرخاش می کرد، حرفش را قطع کردم و گفتم:

"درست صحبت کن، آقا! حالا مگه چی شده؟ چند دفعه باید معذرت بخوام؟ اصلاً پول ماستت رو میدم".

مکثی کرد. بعدنگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت وبالحنی تند گفت:

"یه چیزی هم بدهکار شدیم. پولتوبذار توجیب خودت. این قدر بذل وبخشش نکن. می ترسم کم بیاری، دختره

ی سرتق".

از کوره دررفتم. فریاد زدم:

"حرف دهننتو بفهم، وگرنه"

سینه اش را سپر کردوگفت:

"وگرنه چی؟"

فتانه بازویم را گرفت ودرحالی که مرابه دنبال خود می کشید، گفت:

"ولش کن. بیا بریم. الان مردم دورمون جمع می شن".

گفتم:

"خوب جمع بشن. می خوام بینم حرف حساب این آقا چیه".

او یک ابروی خودرابالا دادو روبه من گفت:

"مگه اینکه دیگه سر راهم سبز نشی!"

وبی آنکه منتظر جواب بماند، با همان سرووضع مضحک راهش را گرفت ورفت. وقتی به قدر کافی از مافاصله گرفت،

من وفتانه نگاهی به هم انداختیم ودوباره زدیم زیرخنده.

حدود بیست روز از آن ماجرا گذشت. من وفتانه با هم برای گرفتن نتیجه ی امتحان نهایی به مدرسه رفته بودیم

وخوشحال وخندان از نتیجه ی امتحانات، به خانه برمی گشتیم که ناگهان فتانه با آرنج به بازوی من زد وگفت:

"اونجارو نیگا، یارو عجب تیپی زده! عجب ماشینی! انگار مارو نیگا می کنه".

پرسیدم:

"کی؟"

گفت:

"عجب شوتی، دختر! همون یارو که سطل ماستش افتاد زمین دیگه".

یکدفعه دلم فرو ریخت و بسرعت سرم را بالا کردم. خودش بود، اما این بارسرووضعش خیلی فرق داشت. بسیار

خوش لباس وبراننده بود.

سرم را پائین انداختم وگفتم: نیگاش نکن، فتانه. حالا خیال می کنه تحفه س".

اماقبل از اینکه از کنار اتومبیلش رد شویم، سریع پیاده شد ولبخندزان گفت:

"سلام، خانوما".

فتانه جوابش را داد .

"علیک سلام حضرت آقا. فرمایش؟"

اما او مرا مخاطب قرار داد و گفت :

"می خواستم واسه رفتار اون روزم معذرت بخوام "

جواب دادم :

"مهم نیست. فراموش کنین. حالا اگه اجازه بدین، ردشیم "

خواستم از کنارش رد شوم که سریع گفت :

"می شه یه لحظه وایستی؟"

خشک وجدی گفتم :

"به چه مناسبت؟"

نگاه نافذش را در چشمانم دوخت و من من کنان گفتم :

"اگه اشکالی نداره....می خوام اسمتوبدونم "

خیلی روداشت. بتندی جواب دادم :

"خیلی هم اشکال داره. نه اسمم رو بهت میگم، نه علاقه ای به آشنایی با آدمی مثل تودارم "

پوزخندی زد و گفت :

"که این طور !"

طوری نگاهم کرد که انگار می خواست تا اعماق قلبم نفوذ کند. دستپاچه شده بودم. دست فتانه را گرفتم و گفتم :

"بیابریم "

وهنوز قدمی به جلو برنداشته بودیم که دوباره راهمان را سد کرد و گفت :

"تا اسمتو نگوی ، نمی دارم بری "

کفرم در آمده بود. سمج تر از آن بود که تصورش را می کردم. نفسی عمیق کشیدم و گفتم :

"ببین ، آقا جون. عوضی گرفتی .ماز اوناش نیستیم. اون صرفاً یه اتفاق بود. تموم شد و رفت. بهتره فراموشش

کنی "

گفت :

"قصدم مزاحمت نیست ، فقط "

حرفش را قطع کردم و فریاد زدم :

"انگار حرف حساب سرت نمی شه. بابا دست از سرم بردار !"

دست فتانه را ول کردم و با قدمهای تند از او دور شدم. قلبم بشدت می تپید و گونه هایم گر گرفته بود. راستش کمی

از او ترسیده بودم و تقریباً می دویدم .

فتانه خودرابه من رساند و نفس زنان گفت :

"وایسا، افسانه چرا یهو مٹ اسب چموش رم کردی؟ مثلاً خیر سرت دوازده کلاس درس خوندی . این چه طرز

برخورد بود؟"

"می خواستی چی کار کنم؟ دست بندازم گردنش و بگم من افسانه م واز آشنایی تون خیلی خیلی خوشوقتم؟"

"نه، احمق جون. نمیگم اینو می گفتمی، اما لااقل بهش فرصت می دادی حرفشو تموم کنه. بدبخت خشکش زد ".
گفتم :

"به چهنم! اصلاً چه معنی داره وسط خیابون وایسیم با یه غریبه دل بدیم وقلوه بگیریم؟ می دونی اگه امیر یا حسام منو ببینن چی می شه؟ یه طومار درست می کنن و میدن دست بابام، اون وقت تیکه بزرگم گوشه ".
فتانه شانه ای بالا انداخت وگفت :

"با این حال کارت خیلی زشت بود ".

چندلحظه ای در سکوت شانه به شانهای یکدیگر راه رفتیم . سپس فتانه گفت :
"اما از حق نباید گذشت، عجب تیکه ای شده بود ".

بی اعتنا گفتم :

"مفت چنگ زنش، من وتو رو سننه " !

خندید وگفت :

"حالا به این تروفوزی از کجافهمیدی زن داره ؟ روپیشونیش نوشته بود؟"
"نه، خنگه. از حلقه ش فهمیدم ".

"عجب اعجوبه ای هستی ، دختر. ولی غلط نکنم، گلوش پیش توگیر کرده همچی نیگات می کرد، انگار می خواست
درسته قورتت بده ".

عصبانی شدم. گفتم :

"غلط کرده . پدراین جورمردا رو باید درآورد. من که اگه جای زنش بودم، دق می کردم ".

گفت :

"منع نکن یه روزی سرت میاداها ".

جوابش رو ندادم. خداروشکر میک ردم که دیگه مجبور نیستم آن مسیر را طی کنم وامکان روبروشدن با اونیز در
کار نخواهدبود. فتانه هنوز داشت راجع به او حرف می زدواز جذابیت وبرازندگی اش می گفت. دیگه حوصله ام را
سربرده بود .

گفتم :

"تورو جدت ولمون کن! فراموشش کن دیگه " !

گفت :

"من فراموشش می کنم، اما توچی؟ فراموش می کنی؟"

چپ چپ نگاهش کردم وگفتم :

"عجب حرفی می زنی ها! واسه چی نباید فراموشش کنم؟"

شانه ای بالا انداختم. به نزدیکی خانه رسیده بودیم. از اوخواستم همراه من به خانه ی مایاید، اما گفت که در تمام
طول امتحانات فرصت نداشته اتاقش را تمیز کند وتاصدای مادرش در نیامده است، باید این کاررا بکند. بنابراین از
هم جداشدیم وهریک به راه خود رفتیم .

من وفتانه از بچگی باهم دوست بودیم. در واقع ، کلاس سوم دبستان بودم که خانواده ی او به محله ی مانقل مکان
کردن واوبه مدرسه ی من آمد وهمکلاس شدیم. خانه هایمان فاصله ی چندانی باهم نداشت. آنها سرکوچه بودند

وماته کوچه. هر دوتنها دختر خانواده بودیم، با این تفاوت که من ذوبرادر بزرگتر از خودم داشتم واو یک برادر کوچکتر از خودش. پدر فتانه شغل آزاد داشت و وضع مالی شان خوب بود. پدر و مادرش شیرازی بودند، اما خود فتانه در تهران متولد شده بود. مادرش طلعت خانم، زنی بسیار خوب و فهمیده بود و همیشه باسرو وضع مرتب در خانه می گشت. برعکس، مادر من خشک و متعصب و بداخلاق بود و بسیار وسواسی. اصلاً به سو وضعش توجه نداشت و به هیچ چیز جز رفت و روب اهمیت نمی داد. انگار خداصراً او را آفریده بود که بشوید و بساید و خانه را برق بیندازد. از زن بودن فقط همین را فهمیده بود. همیشه بوی سبزی و پیاز داغ می داد و لب اسپایش نامرتب بود و هر تکه اش سازی می زد. در عوض، همیشه مرتب و تر و تمیز بود. با اینکه خیلی پولدار نبود و فقط دو دست کت و شلوار داشت، طوری از آنها مراقبت می کرد که انگار بتازگی آنها را خریده است. همیشه بوی ادکلن می داد و علاوه بر آراستگی، خوش قیافه و دوست داشتنی هم بود. او مردی فعال و زحمتکش بود و بسیار روشنفکر و باسواد. به شغل دبیری اشتغال داشت و همیشه در حال مطالعه بود. به این ترتیب، پدر و مادرم دو قطب مخالف بودند.

من عاشق پدرم بودم. او هم به من عشق می ورزید. آن قدر که مورد توجه پدر بودم، از مادرم محبت نمی دیدم. حتی شباهت ما به یکدیگر، همه را به شگفتی و او می داشت و شاید به همین دلایل خصوصیات پدرم را نیز بیشتر به از مادرم کشب کرده بودم. و در مجموع، تمام اینها من و پدرم را به یکدیگر نزدیکتر و وابسته تر می کرد. آن قدر که با پدرم صمیمی بودم، با مادرم حتی دو کلام هم صحبت نمی شدم. او بیشتر برایم دوست بود تا پدر، و همیشه به من آرامش می داد. در کنار او احساس آرامشی توأم با امنیت داشتم. او راتنها تکیه گاه خود می دانستم و هیچ چیز را از او پوشیده نگه نیم داشتم. پندها و توصیه هایش راهنمای من در زندگی ام بود و همیشه از آنها منتفع می شدم.

البته بسیار کوشیده بودم با مادرم نیز ارتباط برقرار کنم و از وجودش بهره ببرم، ولی همیشه برخورد خشک و سرد او مرا دل سرد می کرد و هر چه بیشتر بینمان فاصله می انداخت. بیش از هر چیز احساس می کردم مزاحم او هستم تا فرزندش. مادرم فقط به بردارنم عشق می ورزید و تمام محبتش را نثار آنان می کرد. به قدر آن دورا لوس و خودخواه بار آورده بود که رفتار ناهنجارشان، دل پدر نازنینم را به درد می آورد. این اختلاف عقیده و سلیقه، گاهی باعث می شد اختلافی بین پدر و مادرم بروز کند، که همیشه پدرم بود که بردبارانه کوتاه می آمد و همین به مادرم میدان می داد بیشتر بر اوضاع مسلط شود.

به خان هر سیده بودم. مادرم طبق معمول در آشپزخانه بود. بمحض اینکه صدای در را شنید، فریاد زد:

"تویی، افسانه؟"

"آره، مامان."

"شیری یا روباه؟"

جواب دادم:

"شیر، اونم چه شیری! بانمره های عالی قبول شدم."

و ابراز احساسات مادرم مثل همیشه بود. با لحنی بی احساس گفت:

"شاخ غولو که نشکستی. با این همه برو و بیا و خرج، می خواستی قبول نشی؟"

ترجیح دادم سکوت کنم. اصلاً انتظار نداشتم برایم ابراز احساسات کند، بنابراین بی هیچ حرفی به اتاقم پناه بردم. اتاقم تمیز و مرتب بود. مامان کار خودش را کرده بود. به یاد فتانه افتادم که حتماً حالا داشت اتاقش را جمع و جور می کرد. شاید می بایست دست کم از این بابت از مادرم تشکر می کردم، چون وضع من با فتانه فرق داشت. او خیال

ادامه تحصیل نداشت. بنابراین می توانست اوقاتش را به هر شکل که دلش می خواهد، بگذارند. اما من قصد داشتم در کنکور شرکت کنم، بخصوص که پدرم اصرار داشت هر طور هست به درسم ادامه دهم. مادرم با ادامه تحصیل من موافق نبود، اما پدر خیال نداشت در این مورد کوتاه بیاید و مصرانه مرا ترغیب می کرد و جلوی مادر می ایستاد. عقیده داشت زن هم می تواند و باید مانند مرد در عرصه ی علم و دانش بدرخشد. اودر تمام موارد حامی و پشتیبان م نبود و محیطی فراهم می کرد تا بی هیچ دغدغه ای درس بخوانم. گاهی که مادرم نیشی می زد و درس خواندن مرا به باد تمسخر می گرفت، جرو بحثی بین او و پدر در می گرفت که تقریباً همیشه بر یک منوال بود .
مادرم می گفت :

"زنو چ هبه درس خوندن؟! همین قدر بتونه اسمشو بنویسه، کافیه. زن باید آشپزی و خونه داری یاد بگیره و شوهر و بچه شو ضبط و ربط کنه " .

و پدر جواب می داد :

"اون به جای خود، اما افسانه باید درس بخونه. زن فهمیده و تحصیل کرده همسر و مادر بهتری هم هست " .
مادر جوش می آورد و می گفت :

"یعنی چی ، اسدالله؟ مگه من بد بودم؟ مادر بدی بودم یا زن بدی؟ چی کار براتون نکردم؟"
پدر به دلجویی از اومی گفت :

"نه، خانم . منظورم این نبود " .

"پس چی بود؟ من که میگم چه شیش کلاس چه شصت کلاس. آخرش کلفتیه . تازه، درس زیادی دخترارو پرمدعامی کنه و نمی تونن مطیع شوهرشون باشن " .
پدر می خندید و می گفت :

"این حرفا دیگه قدیمی شده، خانم . عصراته. در ثانی ، دختری که من تربیتش کردم، می دونم چه جور زنی واسه شوهرش می شه. تونگران این نباش . نگران اون آقا زاده هات باش که هرز بار او مدن و هر دم بیل زندگی می کنن " .
و مادرم پشت چشمی نازک می کرد و می گفت :

"هیچ عیبی ندارن. مٹ دسته گل می مونن. جوونن، می خوان ترقی کنن. چی کار کنن؟ مٹ تودرس بخونن که مجبور شن با یه حقوق بخور و نمیر اموراتشونو بگذرونن و حسرت هم هچی به دل زن و بچه شون بمونه؟"
پدرم سری تکان می داد و می گفت :

"حسرت چی به دل تو و بچه هات مونده ، خانم؟ بد کردم دوزدی نکردم؟ آدم بدی بودم خواستم شرافتمندانه زندگی کنم؟ اگه از دیوار مردم بالانرفتم، یعنی بی عرضه م؟"
مادرم چشمهایش را تاب می داد و می گفت :

"من چه می دونم؟ فقط می دونم همیشه هشتمون گرو نهمون بوده، که چی؟ حضرت آقا می خواسته شرافتمندانه زندگی کنه " .

سپس غرولندکنان از جابلند می شد و به دنبال کارش می رفت. در واقع، هر گز به خودش زحمت شناخت واقعی روحیه و شخصیت پدر رانمی داد، و پدرم همچون همیشه ، با محبوبیت و متانت خاص خود، او را تحمل می کرد. به هر حال، تصمیم گرفتم و قتم را تلف نکنم بنشینم به درس خواندن ، اما فکر کردم بد نیست اول دست و رویی بشویم و چیزی بخورم و بعد به سراغ درسهایم بروم. وقتی وارد آشپزخانه شدم، مادرم مشغول کار بود. بی توجه به اوریال یکسر سر

یخچال رفتم وبمحض اینکه د یخچال را باز کردم، چشمم به سطل ماست افتادوبه یاد آن ماجرا افتادم. اشتهایم کورشد. آهسته در یخچال را بستم وبه اتاقم برگشتم. با اینکه زیاد به اونگاه نکرده بودم، تمام جزییات چهره اش در ذهنم نقش بسته بود وجلوی چشمانم مجسم می شد. نمی دانم چرا از نگاهش می ترسیدم؟ نگاهش طوری بودکه آدم را مسخ می کرد. سعی کردم خیالشرا از سرم بیرون کنم وپشت میز نشستم، اما ه رچه بیشتر تلاش می کردم، کمتر موفق می شدم. روزم را خراب کرده بود. حتی وقتیمی خواستم بخوابم، ناخودآگاه قیافه اش جلوی نظرم بود وطنین صدایش در گوشم می پیچید .

حالایک سال ازورودم به دانشگاه می گذشت. هرگز روزی راکه بالاخره سدکنکوررا شکسته وبارتبه ی خوب در رشته مدیریت بازرگانی قبول شده بودم، فراموش نمی کنم. آن روز بجزخودم فقط دونفردیگرازشادی درپوست نمی گنجیدند.یکی فتانه که هرچند خودش به دیپلم قناعت کرده بود،ازموقفیت من بی نهایت خوشحال شدودیگری پدرم که خوشحالی اش اندازه نداشت. ودرکمال تاسف ، مادروبرادرانم اصلاً ازاین مساله استقبال نکرده ومادرم همان حرفهای همیشگی راتحویلم داده بود .

به هر حال، من راهم را پیدا کرده بودم وروندزندگی ام همچون رودخانه ای آرام در جریان بود. تااینکه شبی امیرشاد وسرحال به خانه آمد واعلام کردکه شب جمعه میهمان دارد. گفت میهمانش آدمی بسیار مهم است که همراه همسرش می آید وباید پذیرایی شایانی ازآنا نبشود. مادرم که هرگز در برابرخواسته های آنان نه نمی آورد، استقبال کردوپرسید که طرف کیست وآیا وجودش به حال امیرنفعی داردیا نه؟ امیردستهایش را به هم کوبیدوجواب داد :

"خیلی خزش میره، مامان. رئیس شرکتیه که پدرزنش دراختیارش گذاشته. کارای ساختمونی می کنن. اگه بتونم قاپشوبدزدم، نونم توروغنه " .

ومادر که قندتودلش آب می شد، خندیدوگفت :

"همچی براش سنگ تموم بذارم نمک گیرشه وهوای شما روداشته باشه. مگه اینکه تووحسام یه کاری بکنین. وگرنه تودینگ بابات که هیچ آبی گرم نمی شه " .
حسام گفت :

"آره، مامان . اگه علی ساریبونه، می دونه شترشو کجابخوابونه " .

امیروحسام چندسالی بودوارد بازارکارشده بودند، اماچون سرمایه نداشتند، دائم از این شاخه به آن شاخه می چریدند وهنوزنتوانسته بودندبه موقعیتی که می خواهند، دست یابند. حالا مدتی بود که وارد کارباز و بفروشی شده بودند وباقرض گرفتنی از این وآن، تلک وپلکی می کردند. خیلی دلشان می خواست پله های ترقی راچهارتایکی بالا بروند وازهیچی به همه چی برسند، اما پرواضح بود که چنین امری بادست خالی ناممکن است .

پدرم از کارآنان راضی نبود ومنعشان می کرد، اما حمایتهای مادرم باعث شده بود که بی وقفه به راهشان ادامه دهند.همیشه یک نفرراداشتند که برایش دندان تیزکنندوبه امیدبهبوداوضاع، مجیزش رابگویند. من هم مانند پدرم ازمرام ومسلك آنان خوشم نمی آمد ومعتقد بودم بالاخره دمشان لای تله گیرمی کند. حالاکی وكجا، خدای دانست . بالاخره شب جمعه از راه رسید. مادرم باپس اندازی که داشت وهمیشه آن راخرج برادرهایم می کرد، آنچه را لازم بود، خریده بود. با اینکه زن دلچسب وخوش اخلاقی نبود، دستپختش حرف نداشت وباتهبه ی چندین نوع غذا وسالاد ودسر، مقدمات سفره ای رنگین راتدارک یده بود. پدرم که قصدنداشت درآن مهمانی کوچک شرکت کند

ووقت خود را بسیار ارزشمندتر از این می دانست که آن را در کنار افرادی احتمالاً از قماش امپرواحسام هدر دهد، قبل از آمدن میهمانان شامش را خورد و به اتاقش رفت .

وقتی زنگ در به صدا درآمد، من در اتاقم مشغول درس خواندن بودم. صبح شنبه امتحانی سخت داشتم و از آنجا که از ظهر پایه پای مادر کار کرده بودم، تصمیم گرفته بودم به تبعیت از پدر در اتاقم بمانم و خودم را برای امتحان آماده کنم. اما دقایقی از ورود میهمانان نگذشته بود که ابتدا ضربه ای به در خورد و بعد حسام سرش را از لای در تو کرد و گفت :
"افسانه ، پاشو برو کمک مامان. دست تنهاس " .

بنچار درس رارها کردم و غرولندکنان به آشپزخانه رفتم .

"مامان، پس فردا امتحان دارم. هنوز هیچی نخوندم. از صبح که دارم کمکت میکنم " .

مادرم اخمهایش را در هم کشید و گفت :

"حالا کوتاپس فردا؟ مگه نمی بینی این همه کار سرم ریخته؟ دوتا دست هم بیشتر ندارم. عوض نق و نوق این چایی رو ببرتو " .

از سر اکراه سینی چای را از دست مادرم گرفتم و به سمت اتاق پذیرایی رفتم، اما همین که در آستانه ی در قرار گرفتم، بند دلم پاره شد و مات و مبهوت برجای ایستادم. او بود. دستانم به لرزه افتاد. صدای برهم خوردن فنجان نعلبکیها بوضوح شنیده می شد .

حسام بسرعت خود را به من رساند و زیر لب گفت :

"چه مرگت شده؟ مگه جن دید؟"

و بالبخندی اجباری روبه میهمانان کرد و گفت :

"آقای مهندس، شیرین خانوم، خواهرم افسانه روبه شما معرفی می کنم " .

و سقلمه ای به پهلویم زد. به خود آدمم و گفتم :

"سلام. خوش اومدین " .

احساس می کردم عنقریب است که نقش زمین شوم. انگار روی گونه هایم دو گل آتش گذاشته بودند. از دست خودم عصبانی بودم. چرامی بایست آن حال می شدم؟ در واقع، بعد از مدت ها تلاش، کم کم موفق شده بودم او را فراموش کنم. اما هر چه می کردم به خودم مسلط شوم، بیهود هبود. به هر حال جلورفتم و سینی چای را جلوی همسراونگه داشتم .
نگاهی به من انداخت و روبه امیر گفت :

"امیرخان، نگفته بودین خواهر به این خوشگلی دارین؟"

امیر خندید و جواب داد :

"لطف دارین، شیرین خانوم، کوچیک شماس " .

دلم می خواست با همان سینی بکوبم توی سرش . من کوچک هیچ کی نبودم. به هر حال به روی خود نیاوردم، اما همچنان یکه خورده و عصبانی به طرف او رفتم. وقتی به یک قدمی اورسیدم ، یکدفعه پایم به پایه ی میز گیر کرد، سکندری خوردم و سینی چای را با تمام محتویاتش روی او ریختم، مثل فنراز جا پرید. طبیعتاً چای داغ بود و پای اوراسوزاند هبود. ناگهان همه به هم ریختند. حال من هم که معلوم بود. دلم می خواست زمی دهان باز می کردم رمای بلعید. از شدت خجالت زبانم بند آمده بود و به هر بدبختی بود معذرت خواستم .
نگاهی تند و غضبناک به من انداخت و زیر لب گفت :

"نمی دونم دفعه ی سوم می خوام چی روی سرم خالی کنی؟"
شرمنده بودم. پاک همه چیزابه هم ریخته بودم. بی آنکه حرفی بزنیما به هیچ یک از آنان نگاه کنم، بسرعت از اتاق بیرون دویدم ویکراست به آشپزخانه رفتم .

امیرپشت سرم از اتاق بیرون آمد تادستمال ببردومیزو صندلی را خشک کند. کاردمی زدی خوش در نمی آمد.
تاچشمش به منافتاد، گفت :

"خاک برسرت! به توهم میگن دختر، حیف نون؟"

مادرم بی خبرازهمه چاپرسید :

"چی شده؟"

امیر گفت :

"چی می خواستی بشه؟ پاک آبرومونوبرد. سینی روبرگردوند رومهندس. یه دستمال بده بینم "

گریه کنان گفتم :

"من که از قصد این کارونکردم. پام گرفت به میز "

گفت :

"مگه کوری؟! عرضه نداری غلط می کنی چایی میاری "

عصبانی شدم. گفتم :

"می خواستی خودت ببری. اصلاً مگه من کلفتتم که از مهمونای آشغال توپذیرایی کنم؟"

امیردستش رابالاآورد تاسیلی به من بزند، مادرم جلوی اوایستاد ودرحالی که دستمالی به دستش می داد، گفت :

"زشته، پسر.صداتونومی شنفن، آبرمون بیشتر میره. بگیربرو "

امیردستمال راگرفت، چشم غره ای به من رفت ودرحال رفتن، گفت :

"بعداً حسابتومی رسم "

گفتم :

"غلط می کنی "

دوباره برگشت وتادستش را بالا آورد، دادزدم :

"اگه مردی، بزنی! اون وقت می بینی چی کارت می کنم. آبروتوجلوی اینامی برم "

دستش راپایین انداخت ودرحالی که دندانهایش را روی هم می فشرد، از آشپزخانه بیرون رفت. بعداز رفتن او، مادرم شروع کرد .

"اگه جای این اراجیف که می خونی ، یه کم کارخونه می کردی ، این قدر دست وپاچلفتی نیم شدی، سرتق "

دادزدم :

"حرف دهننونوبفهمین مامان "

عصبانی شد. درحالی که سعی می کرد صدایش بالانرود، باغیظ گفت :

"همچی می زنی دهننت پر خون شه ها. گمشوتوی اتاقت "

گریه کنان به اتاقم رفتم ودر رامحکم به هم کوبیدم .چند دقیقه ای نگذشت هبود که پدرم تلنگری به در زد ووارد شد. خود را درآغوشش انداختم وسیرگریه کردم. همیشه هروقت به اواحتیاج داشتم، حاضربود. همچنان که گریه

می کردم، ماجرا را برایش تعریف کردم. بردبارانه تمام حرفهایم را شنید و سپس درحالی که موهایم را نوازش می کرد، زبان به دلداری ام گشود. گفت اتفاقی است که افتاده و نباید از حرف حق ناراحت شوم. معتقد بود باید بتوانم از عهده ی خانه داری هم برآیم و این تجربه ای خوب بود تا از این پس بیشتر دقت کنم. سخنان او همیشه مرا آرام می کرد. حتی سرزنش کردنش نیز آرامش بخش بود و با دیگران فرق داشت .

آن شب برای اولین بار روی پدرم را زمین انداختم و با تقاضایش که می گفت به کم کمادرم بروم. مخالفت کردم. سرخورده تراز آن بودم که توانایی انجام دادن کاری را داشته باشم. بنابراین در اتاقم ماندم و شام نخورده خوابیدم و نفهمیدم مهمانی چطور برگزار شد .

صبح روز بعد که از اتاقم بیرون آمدم، صدای مادرم را شنیدم که غرولندکنان به جان پدرم افتاده بود .
"دلم خوشه دختر دارم. به درد لای جرزهم نمی خوره. این قدیش کردم به دردم بخوره. به دردم نمی خوره هیچ، مایه ی سرافکنندگی هم می شه. تقصیر توئه که این قدر بوس بارش آوردی. باهاش حرف می زنی ، انگار به اسب شاه گفتمی یابو" . . .

همچنان حرف می زد و پدرم در سکوت گوش می داد. دلم برایش سوخت. عصبانی وارد آشپزخانه شدم و گفتم :
"حالا مگه چی شده ؟ ریختم که ریختم! خوب کردم. اصلاً به من چه؟"

بعد رو به پدرم کردم و گفتم :

"سلام، باباجون" .

زیر لب جواب سلامم روداد. معلوم بود حوصله ی جروبحث ندارد، ام امارول کن نبود. پر خاش کنان گفت :
"تف به روت بیاد، دخترا! دختر بزرگ کردم قاتق نونم بشه، قاتل جونم شده. دست پیش رو گرفته پس نیفته. اصلاً نمی دونم تا کی باید" . . .

پدرم بانگاه اشاره کرد که غایله را ختم کنم. روبه مادرم کردم و گفتم :

"بسه، مامان. من که هر کاری داشتمی برات کردم" .

بتندی جواب داد :

"آره، کردی. ولی مٹ گاو نه من شیرده می مونی. تامیایم حرف بز نیم ، میگی بسه. تامیایم" . . .

دیگر تحملش رونداشتم. صبحانه نخورده به اتاقم برگشتم. بیشتتر از هر کس از دست خودم عصبانی بودم. نمی دانستم افتضاحی را که شب پیش بالا آورده بودم فراموش کنم. در راروی خودم بستم و نشستم. حالدس خواندن هم نداشتم .

پنج ماه از آن ماجرا گذشت. در طول این مدت، بهروز بارها به خانه ی ما آمده بود، اما من هر بار در اتاقم می ماندم. دلم می خواست او را ببینم ، اما روی دلم پامی گذاشتم .

اواسط اسفندماه بود و آن روزاز صبح تا عصر کلاس داشتم و به دانشگاه رفته بودم. قرار بود ساعت چهار فتانه راجلوی دانشگاه ببینم تا باهم برای خرید عید برویم. آن روز از صبح دلو دماغ نداشتم و وقتی کلاس تمام شد، احساس کردم اصلاً آمادگی ندارم در خیابانهای شلوغ پرسه بزنم. دلم یم خواست زودتر به خانه برگردم و به خلوت خودم پناه ببرم. به هر حال فتانه می آمد و مجبور بودم به نحوی تحمل کنم. نگاهی به ساعت انداختم . پنج دقیقه به چهار بود. کتابهایم را زیر بغلم زدم و از در دانشگاه بیرون آمدم. از فتانه خبری نبود. البته دیر نکرده بود. همین طور که اطراف را نگاه می کردم، آن طرف خیابان چشمم به اتومبیلی آشنا افتاد و خون در رگهایم منجمد شد .

بهر روز بود. میبایست چه می کردم؟ نمی توانستم بروم. فتانه می آمد. و قبل از اینکه تصمیمی بگیرم، دیدم که پیاده شد و سرعت به طرف م آمد. رعشه گرفته بودم. قدرت هیچ گونه حرکتی نداشتم. سرم داغ شده بود و چشمهایم سیاهی می رفت.

بالاخره رو درویم ایستاد و به آرامی گفت:

"سلام".

زیر لب جوابش را دادم.

گفت:

"حالت چگونه؟"

جوابی ندادم.

گفت:

"عوض اینکه ما دلخور باشیم، تودلخوری؟ چه خطایی ازم سرزده که دلت نمی خواد ریخت منوببینی؟"

صدای ضربان قلبم رامی شنیدم. نگاه نافذوی پرورای شرابه چشمانم دوخت و گفت:

"چرا از من فراری کنی؟ یعنی تا این حد ترسناکم؟"

نگاهم را به زمین دوختم و گفتم:

"دلیلی نداره از شما فرار کنم".

لبخندی زد و گفت:

"امامن حس می کنم دلت نمی خواد منوببینی".

گفتم: "اصلاً این طور نیست. شما با آدمای دیگه واسه من فرقی ندارین. در ثانی، اصلاً چرا باید بخوام شما رو ببینم.

شما دوست برادر منی، نه دوست من".

گفت: "این قدر شما شما نکن. حالا مثلاً چی می شه ما با هم دوست باشیم".

دیگر داشت پایش را از گلیم خودش درازتر می کرد. با لحنی تند گفتم: "این طور که معلومه، خیلی از خودت

متشکری. من هیچ خوش ندارم با مردای غریبه دوستی کنم، بخصوص با مردای زن دار".

مستقیم در چشمانم زل زد و گفت: "اما تو این کارو می کنی".

"خیالات ورت داشته. من از اوناش نیستم".

"واسه همینم دوستت دارم".

جا خوردم. ادامه داد: "هیچی برام مهم نیست. تورو می خوام. از همون برخورد اول بهت دل بستم. خیلی دنبالت گشتم، اما پیدات نکردم. تا اون شب... می خوام باور کن، می خوام نکن، اما از اون به بعد فقط واسه خاطر تو اومدم

خونه تون. اما تو خودتو از من قایم می کنی. بالاخره تصمیم گرفتم پیام اینجا".

نمی دانستم چه جوابی بدهم. معذب بودم. بچه های دانشگاه می آمدند و می رفتند و اصلاً دلم نمی خواست تصویری غلط در مورد به ذهنشان راه یابد. می بایست برای رهایی از دستش کاری می کردم. فتانه هم دیر کرده بود و نمی

دانستم چه کنم. صدایش رشته ی افکارم را از هم گسست.

"چرا حرف نمی زنی؟"

سرم را بالا کردم و نگاهم در نگاهش گره خورد، چه افسونی در نگاهش بود که مرا می ترساند و بر ضربان قلبم می افزود؟

نگاهم را از او برگرفتم و گفتم: "ببین بهروز خان، بهتره بری، اصلاً دلم نمی خواد بچه ها در مورد فکرهای بد کنن. همون طور که گفتم راه ما از هم جداس، بهتره نه واسه خودت دردرس درست کنی، نه واسه من ".
"گوش کن، افسانه ". . . .

نه. تو گوش کن، این کار خیانت به زننه و اصلاً پسندیده نیست ".

پرخاش کنان گفتم: "برام مهم نیست پسندیده هست یا نیست. تو هم نمی خواد نگران زنم باشی. شاید خیال کنی آدم کثیفی هستم، اما دوستت دارم. دلم برایت تنگ شده بود، بایست می دیدمت ".
به راه افتادم. می بایست از جلوی در دانشکده دور می شدم. دیدن دانشجویها معذبم می کرد. اما او هم دنبالم به راه افتاد و همچنان که شانه به شانه ام می آمد، زیر گوشم حرف می زد .
ناگهان جلویم ایستاد و مجبور شدم بایستم. در حالی که چشم در چشم دوخته بود، گفتم: "تو هم منو دوست داری، خانم کوچولو. از چشات می خونم. نمی تونی گولم بزنی ".

حسابی کفرم را در آورده بود، از اینکه رازم را از چشمانم خوانده و رسوایم کرده بود، عصبانی بودم. دلم می خواست خفه اش کنم. با سماجت ایستاده و چشم از من بر نمی داشت. بغضی سنگین راه گلویم را بسته بود، با این حال گفتم: "کور خوندی، آقای خودخواه. خیال می کنی هر کی تو رو می بینه باید عاشقت بشه؟ من نه تنها تو رو دوست ندارم. بلکه ازت متنفرم. می فهمی؟ متنفر. حالا برو و راحتم بذار. بیشتر از این مزاحم نشو، و گرنه ". . . .
پوزخندی زد و گفت: "وگرنه چی؟ تهدیدم می کنی، کوچولو؟ خیال کردی من از اون بیدهام که با این بادها بلرزم؟ تو کور خوندی. عاشقمی، همون طور که من عاشتم. می خوام به خودت دروغ بگی، اما نمی تونی سر منو شیره بمالی ".

آن قدر ناخنهایم را کف دستهایم فشار داده بودم که احساس می کردم الان است از آن خون بیرون بزنند. از حرص دندانهایم را بر هم فشردم و گفتم: "تو احمقی! یه احمق تمام عیار. بذار آب پاکی رو بریزم رو دستت، با هر کی دوست بشم، با تو یکی نمی شم. ازت متنفرم، می فهمی؟ حالا بزنی به چاک !"

گفتم: "فهمیدم، خیلی هم خوب فهمیدم. دیگه بهتر از این نمی شد احساس واقعی خودتو بروز بدی. به نظر من، این قشنگترین ابراز عشقی بود که تا حالا شنیده بودم. خوب کوچولو، خداحافظ. باز می بینمت ".

تا آن موقع خیلی به خودم فشار آورده بودم که گریه نکنم، اما بمحض اینکه پشتش را به من کرد و به راه افتاد، بغضم ترکید و اشکهایم سرازیر شد. چه استادانه اعصاب و روانم را به بازی گرفته بود! بشدت آشفته و پریشان بودم. احساس می کردم زمین و زمان دارند به حماقتم می خندند. احساس ضعف و زبونی می کردم. یعنی براستی توانسته بود از من اعتراف بگیرد؟ حق با او بود. نمی توانستم به خودم دروغ بگویم. دوستش داشتم، دیوانه وار دوستش داشتم و از روزی که دوباره دیده بودمش، تمام لحظه هایم با یاد او می گذشت، اما نمی خواستم این حقیقت را بر زبان بیاورم، حتی برای خودم. حق نداشتم. این عشقی نبود که بتوانم به آن امیدوار باشم. او تار و پود زندگی اش را با زنی یگر در هم تنیده بود و من حق نداشتم آن را از هم بگسلم .

بی توجه به عابرانی که از کنارم می گذشتند و کنجکاوانه نگاهم می کردند،

گریه کنان به طرف دانشکده برمی گشتم که دستی بازویم را گرفت. فتانه بود. وحشت زده پرسید: "چی شده؟ واسه چی گریه می کنی؟"

گریه کنان داد زد: "اصلاً معلومه کدوم گوری بودی؟"

با لحنی عذر خواهانه گفت: "تا کسی گیرم نمیومد. خیابونام خیلی شلوغه. کلی تو راه بندون موندیم. حالا چی شده؟" با صدایی گرفته و بغض آلود گفتم: "دیگه تحملم تموم شده، فتانه."

"تو که منو جون به سر کردی، یه کلمه بگو چی شده؟"

"فعلاً چیزی ازم نپرس، انقدر عصبانی م که نمی تونم حرف بزنم. بیا از اینجا بریم."

فتانه مصرانه گفت: "تا نگی چی شده، از جام تکون نمی خورم."

گفتم: "باشه. ولی از اینجا بریم تا برات بگم."

همچنان که در پیاده رو راه می رفتیم، قضیه را به اختصار برایش گفتم. فقط در مورد احساس واقعی ام حرفی نزد.

وقتی حرفهایم تمام شد، چنان زد زیر خنده که جا خوردم. گفتم: "کجاش خنده دار بود؟"

همچنان که می خندید، گفت: "جداً که دیوونه ای، آخه بدبخت، اینم چیزیه که مثل مادر مرده ها گریه می کنی؟"

احساسشو بهت گفته. کار بدی که نکرده."

"اصلاً معلومه چی داری میگی؟ اون زن داره، می فهمی؟"

فتانه از خندیدن دست کشید و گفت: "گناهش گردن خودش. به تو چه؟ تو که نامه ی فدایت شوم براش نفرستاده"

بودی. بذار هر چی دلش می خواد دنبالت بیاد با حلوا حلوا کردن که دهن شیرین نمی شه. اگه تو اجازه ندی، هیچ

غلطی نمی تونه بکنه."

با حالی آشفته نالیدم: "بدبختی همینجاس، فتانه. این آدمی که من دیدم، اون قدر سمجه که مطمئنم کوتاه نیاد. من

واقعاً ازش می ترسم. انگار نه انگار زن داره. احمق نه فکر آبروی منه، نه فکر آبروی خودش."

"بی خیالش! بذار اون قدر سگ دو بزنه تا کفشاش پاره شه. نمی خواد خودتو ناراحت کنی. فعلاً بیا بریم به

خریدمون برسیم. باید زودتر برگردیم به مامان کمک کنم خیاطی شو تموم کنه. خونه تکونی هم داریم."

با اینکه کاملاً به هم ریخته بودم و حال خرید نداشتم، بناچار دنبال فتانه رفتم. افکارم مغشوش بود. کاملاً گیج بودم،

انگار ضربه ای محکم به سرم خورده بود. در این فکر بودم که اگر پدرم بویی از قضیه ببرد، چه کار کنم.

بالاخره خرید فتانه تمام شد و با تاکسی به خانه برگشتیم. سرم بشدت درد می کرد و خدا خدا می کردم کسی به

حال زارم پی نبرد. خوشبختانه وقتی به خانه رسیدم، مادرم سر نماز بود. از فرصت استفاده کردم و به اتاقم پناه بردم.

بلافاصله یک قرص مسکن خوردم و روی تخت دراز کشیدم. روزی بد را گذرانده بودم. اعصابم بشدت ناراحت بود،

ازدحام و شلوغی خیابانها هم حالم را بدتر کرده بود. هر چه می کردم یاد او و حرفهایش را از ذهن بیرون کنم، موفق

نمی شدم. صدایش در گوشم می پیچید دوستت دارم. از همون بر خورد اول بهت دل بستم.

می بایست چه می کردم؟ ای کاش هرگز ندیده بودمش. خود را عاجز تر از آن می دیدم که بتوانم مهرش را از دل

بیرون برانم. تا آن موقع خیال می کردم این عشقی یکطرفه است و حالا می دیدم که او هم مرا دوست دارد. قیافه

اش از جلوی نظرم دور نمی شد. اجزای چهره اش به قدری جذاب و دوست داشتنی بود که فراموش کردنش نا

ممکن می نمود، بخصوص آن چشمان سیاه و نافذش که وقتی به آدم خیره می شد، تا اعماق وجود آدم نفوذ می کرد.

آیا می شد او را دوست نداشت؟ من که چنین قدرتی در خود نمی دیدم. پس می بایست با این عشق ممنوع می

ساختم و می سوختم، اما آیا می توانستم مقاومت کنم؟ به یاد حرفهایی افتادم که در تاکسی بین من و فتانه رد و بدل شده بود .

"تو هنوز پکری، افسانه؟"

"نمی تونم از ذهنم بیرونش کنم" .

"این قدر حساسیت به خرج نده دختر. طوری نشده که، فراموشش کن" .

"نمی تونم" .

"پس حتماً خودتم به چیزیت می شه، ناقتا تو هم اونو دوست داری، نه؟"

"نه" !

"بین، افسانه، ما از بچگی با هم بزرگ شدیم. تو که نمی تونی منو گول بزنی، می تونی؟ من تو رو از خودت بهتر می شناسم، حالا اگه می خوای بگی من نامحرمم، باشه" .

گریه ام گرفته بود مکثی کردم و گفتم: "آره. دوستش دارم. از همون روز اول که دیدمش، اما این گناه بزرگیه، فتانه، من... من..." . . .

دستش را دور گردنم انداخت. "دست بردار، دختر، اونه که باید احساس گناه کنه، نه تو. تو عاشق شدی، اینکه گناه نیست. ممکن بود عاشق هر کسی بشی" .

"ولی اون زن داره، فتانه. حتماً اون زن هم به شوهرش علاقه منده. دلم نمی خواد مسبب بدبختی اون زن بیچاره بشم. اصلاً چرا باید آدمی مثل بهروز رو دوست داشته باشم؟ مردی رو که زن به اون خوبی داره و بازم"
"کور خوندی اگه خیال کنی فقط این یکی این طوریه. همه ی مردها همین طورن. جون به جانشون کنی، تنوع طلبن. پس تو فقط فکر خودت باش، گور بابای همه" .

آیا می بایست به حرف او گوش می کردم؟ نه، نمی توانستم، حق نداشتم. می بایست خواسته ی دل بی قرارم را سرکوب می کردم و به آن میدان نمی دادم. من آدمی نبودم که خانه ی بختم را روی ویرانه های خانه کسی دیگر بنا کنم .

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، برای دقایقی طولانی ذهنم بسته بود، و ناگهان به یاد روز گذشته افتادم و قلبم از جا کنده شد، هنوز خسته بودم. تمام اعضای بدنم بشدت کوفته بود. مثل این بود که در جنگی تن به تن شرکت کرده بودم. بزحمت خودم را از تخت پایین کشیدم و مقابل آئینه نشستم. چرا این شکلی شده بودم؟ چهره ام رنگ پریده و چشمانم گود افتاده بود. وحشت برم داشت. اگر پدرم مرا می دید و دلیلش را می پرسید، چه جوابی می دادم؟ شبیه معتادان شده بودم. طوقه ی سیاهی که دور چشمانم را فر گرفته بود، بیش از هر چیز دیگر در صورتم مشخص بود. چه به روز خود آورده بودم؟ چرا می بایست تا این حد خود را می باختم؟ هنوز که طوری نشده بود. نه من به او تعهدی داده بودم، نه او به من. پس چه دلیلی داشت نگران باشم؟ از چه می ترسیدم؟ آیا ندای وجدانم بود که عذابم می داد؟ یا از اینکه می بایست به پدرم دروغ می گفتم، احساس شرم می کردم؟ تاکنون در هیچ موردی به او دروغ نگفته بودم، ولی حالا مجبور بودم. دلم نمی خواست عشق و احترامش را از دست بدهم. می دانستم اگر بفهمد دخترش به مردی زن دار دل بسته است، عذاب می کشد و چه بسا مرا برای همیشه از خود براند. حالی غریب داشتم، می ترسیدم با پدرم روبرو شوم. یقین داشتم می فهمید چیزی مرا رنج می دهد و حتماً درباره اش می پرسید.

دلم نمی خواست از اتاق بیرون بروم، اما بشدت احساس گزسنگی می کردم. از ظهر روز قبل تا آن موقع چیزی نخورده بودم. به دنبال راه چاره می گشتم که ضربه ای به در خورد. پدرم بود .

"افسانه، بابا خوابی یا بیدار؟ چرا نمیای صبحونه بخوری؟"

دستپاچه جواب دادم: "بیدارم، بابا. داشتم لباس می پوشیدم".

مکثی کرد و آهسته لای در را باز کرد. "میشه پیام تو؟"

وارد شد و بمحض اینکه چشمش به من افتاد، حیرت زده پرسید: "چی شده بابا؟ چرا رنگت پریده".

به اجبار لبخندی زدم و گفتم: "چیز مهمی نیست. راستش دیروز عصر که با فتانه رفته بودم خرید، اون قدر مغازه ها و خیابونا شوغ بود که سردرد گرفتم".

"دیشبم که شام نخورده خوابیدی. ضعف هم مزید بر علت شده. نمی دونم چرا به فکر سلامت خودت نیستی".

با هم به سمت آشپزخانه به راه افتادیم. یک بند نصیحت می کرد که باید بیشتر مراقب خودم باشم و خوب بخورم و بخوابم. به هر حال هنوز قدم به آشپزخانه نگذاشته بودیم که چشم مادرم به ام افتاد و بنا به عادت همیشگی اش شروع کرد .

"وا! چته؟ انگار از میدون جنگ برگشتی. چرا مٹ از دنیا برگشته ها شدی؟ کشتیهات غرق شده؟"

سلام کردم و ادامه دادم: "کشتیهام غرق نشده. فقط کمی سرم درد می کنه".

پشت چشمی نازک کرد و گفت: "معلومه وقتی همه ش سر آدم توی کتاب باشه، مٹ مرده های از گور برگشته می شه".

و در حالی که چای می ریخت، انگار با خودش حرف می زد، ادامه داد: "یکی نیست به این دختره بگه اونایی که علامه شدن، چه تاجی به سرشون زدن که تو می خوای ازشون عقب نیفتی؟ اون قدر این اراجیف رو بخون تا یه ذره آب و رنگی هم که داری، از دست بدی و دیگه سگ هم نیگات نکنه".

پدرم دخالت کرد. "ولش کن، خانم. کاری به کارش نداشته باش".

مادرم سگرمه هایش را در هم کشید و معترضانه گفت: "چی کارش دارم؟ اصلاً به من چه؟ آنقدر بخونه که رنگ زرد چوبه بشه".

و دوباره انگار با خودش حرف می زد، ادامه داد: "عوض دستت درد نکنه شونه. این همه زحمتشو می کشم، اینم دستمزدمه. همچی با من حرف می زنی که هر کی ندونه خیال می کنه من زن باباشم. نمی شه به خانوم گفت اینجا وایسادی، اون ور تر وایسا. همه به آدم می توپن نا سلامتی من زن این خونه م، نه کلفت خونه".

پدرم نگاهی به من انداخت، سری تکان داد و خطاب به مادرم که پشتش به ما بود و همچنان غرولند می کرد، گفت: "شما تاج سر مایی، خانم. من که حرفی نزدم. فقط گفتم دست از سر این بچه ور دار و بذار یه لقمه ی راحت از گلوش پایین بره. ما چه می دونیم؟ شاید امتحانشو بد داده".

دلم می خواست از آشپزخانه فرار کنم. دلم می خواست از همه چیز فرار کنم. همیشه آش همان بود و کاسه همان. مادرم به من گیر می داد، پدرم از من دفاع می کرد، و دعوا شروع می شد. اما آن روز برآستی تحملش را نداشتم. نگاهی به مادرم انداختم. دوباره دهانش را باز کرده بود به پدرم اعتراض کند که از کوره در رفتم و با لحنی که باعث شد مادرم برای اولین بار جا بزند فریاد زدم اگر یک کلمه ی دیگر بگوید، صبحانه نخورده به اتاقم بر می گردم. مادرم دلخور شد و همچنان که زیر لب بد و بیراه می گفت، از آشپزخانه بیرون رفت .

مدتی به سکوت گذشت. من صبحانه ام را می خوردم و پدرم روزنامه اش را می خواند. چقدر در کنار او احساس آرامش می کردم. بخوبی می دانست چه موقع باید حرف بزند و چه موقع سکوت کند، اما هنوز صبحانه ام را تمام نکرده بودم که امیر و حسام هم به آشپزخانه آمدند تا صبحانه بخورند. با ورود آنان، دوباره سر و کله ی مادر هم پیدا شد و سکوت دلپذیرمان شکست .

"امیر جون، مادر نگفتی بالاخره تونستی اون پولو بگیری یا نه؟"

"هنوز نه، مادر. امروز و فردا معلوم می شه. این طور که پیداس، یارو می خواد بابت ده میلیون کلی نزول بگیره. اگه نتونیم بموقع پرداخت کنیم، که تصور نمی کنم بتونیم، کارمون زاره " .

پدرم مداخله کرد، "پسر جون، چرا لقمه ی اندازه ی دهننت ور نمی داری؟ چرا دستی دستی خودتونو میندازین تو هچل؟ عقلم خوب چیزیه. آخه با کدوم پشتگرمی می خواین یه همچی پولی رو قرض کنین؟ هیچ می دونی نزول خور و نزول گیر هردو به یه اندازه گناهکارن؟"
حسام گفت؟: "بابا دوباره شروع کرد " .

و امیر ادامه اش گفت؟: "اگه می خواین دوباره موعظه رو شروع کنین و از گناه و ثواب حرف بزنین، پا می شم میرم ها " !

و مادر اضافه کرد: "اگه بخوان به حرف تو گوش بدن، باید به یه عمر بخور و نمیر قناعت کنن. همیشه منفی بافی می کنی، خیال می کنی " . . .

حسام حرف او را قطع کرد و گفت: "نگران نباشین، بابا. بهروز هومونو داره. بعدشم خدا بزرگه، بالاخره باید یه کاری بکنیم تا زندگیمون تکونی بخوره. با دست خالی که نمیشه ساختمون سازی کرد، در ثانی، حالا که همه حقه بازن، چرا ما نباشیم؟ تازه، ما که نمی خوایم سر کسی رو کلاه بذاریم. اگر قرار باشه کسی بیفته تو هچل، ماییم نه شما " .

پدرم نگاهی معنی دار به او کرد و زبر لب گفت: "نمی دونم این بهروز دیگه از کجا پیداش شد؟ خرترا از شماها پیدا نکرده. همین جور شیرتون می کنه و خودش عقب می ایسته " .

امیر گفت: "توهین نکنین، بابا بهروز خیلی هم آدم خوبییه " .

حسام اضافه کرد: "تا حالا کلی پول به ما قرض داده و کمکمون کرده " .

پدرم پوزخندی زد و گفت: "خوب بابتش چک و سفته گرفته، نگرفته؟"

امیر و حسام نگاهی به هم انداختند. حسام گفت: "کی بدون مدرک به کسی پول میده که اون بده؟ همین قدر که سود نمی گیره، خودش خلیه " .

پدر گفت: "به هر حال مواظب خودتون باشین. به نظر من، اون مار خوش خط و خالیه که باید مواظبش بود. ما این موها رو تو آسیاب سفید نکردیم " .

مادر تشر زد: "خوبه، خوبه! این قدر دل این بچه ها رو خالی نکن، اسدالله. خودشون عقل دارن، می دونن چی کار می کنن " .

پدرم همیشه از حمایتهای بیجا و دور از منطق مادرم از برادرانم ناراحت بود و می گفت می ترسد که بالاخره مادرم آنان را به خاک سیاه بنشانند. افتخار پدر این بود که عمری با آبرو زندگی کرده و هرگز به کسی بدهکار نبوده است و هر وقت این مسأله را گوشزد می کرد، با لبخند تمسخر آمیز مادر و برادرانم روبرو می شد و به او طعنه می زدند

که به همین دلیل هرگز آه در بساط نداشته و مجبور بوده ایم با حقوق بخور و نمیر پدر بسازیم. مادرم دائم به پدرم سرکوفت می زد و می گفت که اگر این خانه را هم به ارث نبرده بود، می بایست در اتاقی اجاره ای در محله های فقیرنشین زندگی می کردیم. و پدر می دانست که گر بخواهد ادامه دهد، این بار هم همان حرفهای همیشگی را خواهد شنید .

. . . "مادر همچنان حرف می زد، "باباتونو ولش کنین، اگه به این باشه

پدر از جا بلند شد، نگاهی تحقیر آمیز به آنان انداخت و بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون رفت. بدون پدرم، تحمل آن محیط طاقت فرسا بود، بنابراین من هم به دنبالش راه افتادم. دلم برای پدرم می سوخت. مادرم زنی بی منطق بود و با ندانم کاریهایش شخصیت پدر را نزد پسرانش بی اعتبار می کرد، بی آنکه عواقب کار را در نظر بگیرد. اصلاً نمی توانستم درک کنم که چرا پدر این توهینها را تحمل می کند و دم بر نمی آورد؟

پدرم یکسر به اتاق خودش رفته بود. دلم نمی خواست در آن شرایط تنهائیش بگذارم. می دانستم چه رنجی می برد و احساس می کردم اگر حرفهای ناگفته اش را بیرون بریزد آرام خواهد شد. بنابراین تصمیم گرفتم به سراغش بروم تا شاید بتوانم کمی تسکینش دهم .

ضربه ای به در زدم و بیآنکه منتظر جواب بمانم، وارد شدم. پشت میز نشسته و سر را میان دستانش گرفته بود. حتی سرش را بالا نکرد. مطمئناً می دانست من هستم که به سراغش رفته ام. بجز من، هیچ کس به فکر او نبود، همچنان که جز او کسی به من توجه نداشت .

آهسته جلو رفتم، پشت صندلی اش ایستادم، دستانم را دور شانه هایش حلقه کردم و گفتم: "چرا خودتو ناراحت می کنی، بابا جون. شما که می دونی اونا درست بشو نیستن. "تا وقتی مامان از شون حمایت می کنه، وضع همینه سرش را بالا کرد، دستش را روی دستم گذاشت و بی آنکه رویش را به طرف من برگرداند، آهی کشید و گفت: "آدم عاقل باید غصه ی دیوونه ها رو هم بخوره. بدبختی اونا، بدبختی منه. چطوری می تونم بینم افتادن تو زندان؟ من که چیزی ندارم بابت تاوان خطای اونا پردازم. از مال دنیا همین یه خونه رو دارم که اگه اینم از دست بدم، باید برم تو بیابون چادر بزیم " .

سر او را بوسیدم و گفتم: "چرا شما به جای اونا تاوان بدین؟ بذارین برن و سرشون به سنگ بخوره. فعلاً کله شون باد داره. من اگه جای شما باشم، دیگه کاری به کارشون ندارم. به قول معروف، آنان که راه دارند و بیراه می روند، بگذار بروند و ببینند سزای خویش " .

پدرم دستم را گرفت و مرا به سمت خود کشید، مقابلش ایستادم، نگاه درمانده اش را به من دوخت و گفت: "کاش می تونستم بابا جون، اونا وصله ی تنم هستن. نمی تونم بینم "با سر دارن میرن تو چاه. به هر حال وظیفه دارم بهشون بگم. دیگه با خودشونه که گوش کنن یا نه

سپس لبخندی زد و گفت: "از این موضوع بگذریم. دلم می خواست باهات حرف بزیم، اونی که برام مهمه، تویی " . سپس از جا بلند شد و همچنان که دستم را در دست داشت، با هم به آن طرف اتاق رفتیم و روی مبل نشستیم، حرفش نگرانم کرده بود و از خود می پرسیدم در چه مورد می خواهد با من حرف بزند؟ اگر سؤالی می کرد که

. . .

سؤالش رشته ی افکارم را از هم گسست. "تو چته بابا؟ زیاد سر حال نیستی، اون چیه که دختر کوچولوی منو ناراحت کرده ؟"

سرم را پایین انداختم و جوابی ندادم .

"دلت نمی خواد به بابا بگی؟"

نمی توانستم بگویم. حیا مانع می شد. اما او منتظر جواب بود، بالاخره می بایست چیزی می گفتم .

"چیز مهمی نیست، بابا جون. فقط کمی دلم گرفته. شاید درسها خسته م کرده "

پدرم به آرامی دستش را زیر چانه ام برد، سرم را بالا کرد و گفت: "تو داری چیزی رو از من مخفی می کنی " .
گرمی اشک را در چشمانم احساس کردم. بیش از هر کس در زندگی او را دوست داشتم، دلم نمی خواست به او دروغ بگویم و سکوت کردم .

گفت: "من تورو بزرگت کردم. نگاه کنی، می فهمم تو سرت چی می گذره. خودم یه حدسهایی زده م، اما دوست دارم از زبون خودت بشنوم " .

نگاهم را از او دزدیدم و گفتم: "چیزی نیست که بخوام از شما مخفی کنم، بابا " .

پدرم با همان لحن آرام گفت: باشه. حال که تو روت نمی شه بگی، خودم میگم. به نظر من، قلب دختر کوچولوم اسیر شده، آره؟"

تمام بدنم یخ کرد. نمی توانستم به او نگاه کنم، خداوندا، او از کجا فهمیده بود؟ شاید یکدستی می زد. نمی بایست بروز می دادم. می ترسیدم، در عین حال خجالت می کشیدم. بنابراین سکوت کردم. به دنبال بهانه ای می گشتم تا فکر پدر را از این بحث منحرف کنم، اما او فرصت نداد .

"ترس بابا جون، سرزنشت نمی کنم. هر چی تو دلت هست بریز بیرون. دلم می خواد کمکت کنم " .

بزحمت دهان باز کردم و با لکنت گفتم: "راستش، من... من... " . . .

توانستم ادامه بدهم .

پدرم لبخندی مهربان بر لب آورد و گفت: "دخترک قشنگم، عشق موهبته، یه موهبت الهی. موجب ادامه ی حیات هر موجود زنده ایه. زندگی بدون عشق هیچ مفهومی نداره، اما... " . . .

مکث کرد. سرم را بالا کردم و نگاه خجالت زده و منتظرم را به او دوختم. ادامه داد: "... دل بستن آسونه. براحتی می شه عاشق شد، عزیزکم. اما می دونی دل کندن چقدر سخته؟ باید ببینی کسی که محبتش رو توی قلبت جا میدی، لیاقتش رو داره یا نه. دلم نمی خواد عزیزترین عزیزم سرخورده بشه. تحمل بدبختی تو یکی رو ندارم " .

با شنیدن این حرف بغضم ترکیب و گریه کنان خود را در آغوش انداختم. نمی دانم آن اشکها کجا بود که بی امان از دیدگانم فرو می ریخت. پدرم با درایت خاص همیشگی اش گذاشت تا خوب بگریم. سپس در حالی که به آرامی بر موهایم دست می کشید، گفت: "من که می دونم کی دل دختر کوچولوی منو برده. فقط می خوام بدونم تا کجا پیش رفته " .

جا خوردم. حرفش بشدت غافلگیرم کرده بود. خودم را از آغوش او بیرون کشیدم، نگاه پرسشگرم را به او دوختم و گفتم: "شما از کی حرف می زنین؟"

خنده ای کرد و گفت: "باباتو دست کم گرفتی، آره؟ خیال می کنی نمی فهمم هر وقت بهروز میاد اینجا، تو در میری و خودتو توی اتاقت حبس می کنی؟"

زبانم بند آمده بود، اصلاً تصورم را نمی کردم توجه کسی جلب شده باشد. سرم را پایین انداخته بودم و در حالی که احساس می کردم عنقریب است قلبم از سینه بیرون بزند، به پدرم گوش می کردم که می گفت پدر و مادر بهترین

دوست انسان هستند و بهتر است هر حرفی را با آنان در میان گذاشت. از عشق گفت و از زیباییهایش، و اینکه مرگ بر زندگی بدون عشق ترجیح دارد. حرفهایش به من قوت قلب می داد و احساس کردم کم اعتماد به نفسم را به دست می آورم، اما ناگهان سؤالی کرد که قلبم فرو ریخت .

"اما چرا بهروز، دخترم؟ تو که می دونی اون زن داره " .

دوباره اشکهایم سرازیر شد، می بایست چه جوابی می دادم؟ چه جوابی داشتم که بدهم؟ حق با او بود، اما من که گناهی نداشتم. من که با نقشه ی قلبی به سراغ او نرفته بودم. اولین برخورد ما اتفاقی بود و در دومین برخورد نیز او را از خود رانده بودم. ورود او به خانه ی ما هم خواسته ی من نبود. و تمام اینها را به پدرم گفتم. ماجرا را از اول بی کم و کاست برایش تعریف کردم و دست آخر گفتم که چقدر با خودم مبارزه می کنم تا این احساس را از وجودم بیرون برانم .

وقتی حرفهایم تمام شد، پدرم برای لحظاتی طولانی در فکر فرو رفت. سپس گفت: "سرزنش نمی کنم، اما باید سعی کنی اونو فراموش کنی. قلبت رو به کسی هدیه کن که قلبش فقط واسه خاطر تو بتپه. نه اینکه بخوام بگم اون جوون برازنده ای نیست. نه، فقط به درد تو نمی خوره. اون بیشتر از اینکه به فکر عشق باشه، به فکر کسب ثروت و شهرته، و این با طرزفکر تو همخونی نداره. اجازه نده این عشق نافرجام زندگیتو خراب کنه و به روحت صدمه بزنه، بذار فقط مثل یه خاطره ی قشنگ توی ذهنت بمونه. دلم نمی خواد " . . .

همان حرفهایی را می زد که خودم بارها به خود گفته بودم؛ اینکه نباید پایه های سعادتت را بر ویرانه های زندگی زنی دیگر استوار کنم؛ اینکه این عشقی است نافرجام که جز حسرت و بدبختی چیزی به دنبال نخواهد داشت و آتشش خرمن هستی ام را خواهد سوزاند. می گفت به عقل و درایت من ایمان دارد و نتیجه، توقعش از من بیش از توقعی است که از برادرانم دارد. سپس در حالی که دستانم را در دست گرفته بود، گفت نگران آینده ی من است و آرزو دارد قبل از مرگش من سر و سامان بگیرم و تکیه گاهی مطمئن داشته باشم .

گریه ام را بریده بود. احتمال مرگ پدر، آن هم پدری همچون او، حتی در تصور نمی گنجید. بی او می مردم. هیچ کس نمی توانست جای او را در زندگی ام پر کند. از سوی دیگر، می دانستم اگر روزی سایه اش از سرم کم شود،

چه عاقبتی در انتظارم خواهد بود. اگر چه مظلومانه با سرنوشتش خو گرفته بود و بی هیچ شکوه و شکایتی اجازه می داد مادر یکه تاز میدان باشد و روزبروز بر اقتدارش افزوده می شد، حضورش جلوی بسیاری از ندانم کاریها را می گرفت و محیط خانه را امن می کرد، اما اگر او می رفت . . .

به هر حال، به پدر قول دادم که حرفش را گوش کنم و با تمام توان بکوشم این عشق را از دل بیرون برانم . شب چهارشنبه سوری بود و بهروز به مناسبت آن شب، میهمانی داده و خانواده ی ما را هم دعوت کرده بود. پدر از قبل اعلام کرده بود که در آن میهمانی شرکت نخواهد کرد و من هم خیال رفتن نداشتم. غروب بود و سر و صدای مادر و برادرانم را می شنیدم که خود را برای رفتن آماده می کردند. پدر بیرون بود و من در اتاقم کتاب می ؟خواندم که مادرم به سراغم آمد. وقتی دید روی تخت دراز کشیده ام و مطالعه می کنم، پرسید: "پس واسه چی نشستی "

"گفتم: "چی کار کنم؟ پاشم وایستم؟

عصبانی شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: "چرا آماده نمی شی؟"

خونسردانه گفتم: "برای اینکه نمیام " .

"! با حرص گفت: "به جهنم
و در را به هم کوبید. صدایش را می شنیدم که غرولند می کرد و بعد صدای امیر به گوشم رسید که گفت: "ولش
کن، مامان. هر چی باشه، دختر همون باباس. از آدم به دوره "اونا رو چه به مهمونی، خلاق هر چه لایق
: اگر صرفاً به من بد و بیراه می گفت، اهمیت نمی دادم، اما او به پدر هم توهین می کرد. عصبانی شدم و خشماگین
از اتاق بیرون آمدم و فریاد زدم
"مواظب حرف زدنت باش، اکبیری ".
گفت: "اکبیری خودتی، نسناس. به جهنم که نمیای ".
حسام رو به امیر گفت: "اصلاً بهتره که نیاد. می ترسم بیاد مهمونی رو به گند بکشه ".
چپ چپ نگاهش کردم و در حالی که به طرف اتاقم بر می گشتم، گفتم: "شما بادمجون دور قاب چینها ارزششو
ندارین جوابتونو بدم ".
امیر عصبانی شد و به طرف من خیز برداشت، اما مادرم راه او را سد کرد و گفت: "جنجال به پا نکن، بچه. تو که اونو
می شناسی، بذار بمونه پیش بابا جونش، کسی پشت چشمش باز نمونده که اون حتماً بیاد ".
شانه ای بالا انداختم و گفتم: "واسه اینکه من مجیز گوی کسی نیستم و واسه خاطر پول این و اون، جلوشون دولا
راست نمی شم ".
امیر انگشت اشاره اش را به سمت من تکان داد و گفت: "دیگه داری گنده تر از دهنه حرف می زنی ها. یه کاری
نکن همچی بزمن دهنه پر خون شه ".
مستقیم در چشمهایش زل زدم و گفتم: "جرأت داری دستتو روم بلند کن، خیال کردی چون بزرگتری، هر غلطی
دلت خواست می تونی بکنی؟ نه، جونم، گذشت اون روزا که از شما دو تا الدنگ تو سری می خوردم ".
مادرم مثل همیشه در دفاع از آنان، شروع به کوبیدن من کرد، "خفه شو، دختر، بزرگتری گفتن، کوچیک تری گفتن.
این قدر یکی به دو نکن، نمیای که نیا، به جهنم، اما دهنهتو ببند ".
فریاد زدم: "هیچم دهنمو نمی بندم، زورتون به من رسیده؟ اگه راست می گین جلوی این دو تا تن لش و ولنگارو
بگیرین ".
و در حالی که به سمت اتاقم بر می گشتم، گفتم: "خوب دلم نمی خواد پیام، مرده شور اون بهروز رو ببره با اون
مهمونیش ".
وارد اتاقم شدم و در را محکم به هم کوبیدم، ولی تا وقتی آنان از خانه بیرون رفتند، می شنیدم که مادرم غرولند می
کرد و بد و بیراه می گفت .
"مرده شور خودت رو ببره با اون اخلاق سگت، ورپریده از جواب وا نمی مونه. تقصیر اون بابای بی عرضه شه. اگه
می دونستم همچی سلیطه ای می شه، همون موقع که به دنیا اومد، یه بالش می داشتم رو دهنش و خفه ش می کردم.
دختره ی بی حیا " . . .
گفت و گفت تا وقتی صدای در رو شنیدم و فهمیدم که رفتند، آن قدر دلم پر بود که داشت می ترکید. نشستم و
گریه کردم؛ کاری که این اواخر کارم شده بود. بشدت احساس تنهایی و بی کسی می کردم. نه در قلب مادرم جایی
داشتم و نه در قلب برادرانم. تنها امیدم در آن خانه پدرم بود و بس، اگر سایه ی پدر از بالای سرم کم می شد، چه
روزگاری در انتظارم بود؟ تصور چنین فاجعه ای تنم را لرزاند و بی اختیار گریه ام شدیدتر شد .

نمی دانم چه مدت گذشت که به خود آمدم. هوا کاملاً تاریک شده بود، بزودی پدر از راه می رسید، می بایست شام او را آماده می کردم. بلند شدم، آبی به سر و صورتم زدم و به آشپزخانه رفتم. خانه ساکت و تاریک بود، سر راهم به آشپزخانه، تمام چراغها را روشن کردم. دلم گرفته بود و نمی خواستم تاریکی بیشتر از آن دلگیرم کند. دلم می خواست وقتی پدر بر می گردد، سر حال باشم .

همین طور که کار می کردم، به یاد بهروز افتادم، حال دیگر حتماً مامان اینها به آنجا رسیده بودند و او فهمیده بود که من نخواستم ام در آن میهمانی شرکت کنم، دلم می خواست بدانم چه واکنشی نشان خواهد داد، بی اختیار قیافه اش جلوی نظرم مجسم شد. چرا نمی توانستم فراموشش کنم؟ من به پدر قول داده بودم، اما علی رغم تمام تلاشی که می کردم، همیشه چهره و بخصوص نگاه نافذش جلوی نظرم بود و اراده ام را برای از یاد بردنش سلب می کرد .
خدایا چرا نمی توانم فراموشش کنم؟ چرا این قدر دوستش دارم؟
با اینکه به میل خودم از رفتن به میهمانی سر باز زده بودم، دلم پر می کشید که او را ببینم. چشمهایم را بسته بودم و او را در خیال مجسم می کردم که صدای باز و بسته شدن در را شنیدم .
- کسی خونه نیست؟

پدرم بود. تقریباً مطمئن بود که من همراه آنان نخواهم رفت و من خوشحال بودم که با پا گذاشتن روی دلم، او را خوشحال کرده ام. وارد شد و گونه ام را بوسید. در نگاهش میخواندم که بابت ماندنم از من قدردانی می کند. خدایا، چقدر دوستش داشتم .

شبی خوب و به یاد ماندنی را با هم گذرانیدیم. در مدتی که من میز را می چیدم و شام را حاضر می کردم. نمازش را خواند و سپس به من پیوست. شام خوردیم و نشستیم و تا پاسی از شب گذشته، باهم حرف زدیم. چیزهایی تعریف می کرد که هرگز از او نشنیده بودم. از دوران مدرسه اش گفت و از همکلاسی هایش که شیطنتهایشان گاهی او را می خندانند و گاهی متاثرش می کرد. واز دوران دانشکده تعریف کرد و سپس به ماجرای خواستگاری از مادر و ازدواجش با او رسید .

همچنان که حرف می زد، غرق در فکر نگاهش می کردم و متأسف بودم که چرا هیچ کس قدر هیچ گوهری را نمی داند؟ و این را به او گفتم. خندید و گفت که اهمیت نمی دهد، زیرا خود به خوبی می داند چه کرده است و از آنچه هست، ناراضی نیست .

اما باید به مادرتم حق داد، عزیزم. در طول این سی و خرده ای سال، از بیشتر خواسته هاش گذشته، چون من نمی توانستم برایش فراهم کنم . خوب دیگه، چکار کنم؟ من همینم که هستم. نمی توانم دزدی کنم یا خودمو زیر بار قرض بگذارم که چیه، مبل فلان و ماشین بهمان داشته باشم. اینم عیب منه دیگه. همه که کامل نیستن .

اما اینکه او می گفت، از نظر من عیب نبود، او بهترین و شایسته ترین مردی بود که در تمام عمرم شناخته بودم. انسانی صالح، شوهری مهربان و متعهد، پدری فداکار و بردبار. کمتر کسی می توانست مانند او باشد و اینکه از مادر تعریف می کرد و او را کامل می دانست، بیش از هر چیز متعجبم می کرد .

مادرت زن خوبی، قط زبونش نیش داره. قلبش صافه. بهش محبت کن تا ببینی راست میگم .
ولی اون منو دوست نداره بابا .

ممکن نیست، دخترم، نمی شه مادری بچه شو دوست نداشته باشه. باید ببینی چی باعث شده اینطور بشه. شاید دلیلش محبت زیاده از حد من به تو بوده. تو به دل نگیر. کاری رو بکن که باید بکنی، حرمتش رو نگه دار، یادت باشه اون مادرته .

به چهره ی مهربانش نگاه می کردم؛ چهره ای که نور ایمان و ذات پاک، آن را دوست داشتنی تر جلوه می داد. چقدر دوستش داشتم. مگر ممکن است انسانی اینقدر خوب و نازنین باشد؟ فکر کردم ای کاش بقیه هم می فهمیدند او چقدر پاک و مهربان است و این را به او گفتم .

جواب داد: چه اهمیتی داره که کسی بفهمه یا نه؟ همین قدر که خدا می دونه، کافیه. آدم باید آدم باشه. وقتی کسی روحش با نفرت و انتقام و زتیهای دیگه درهم آمیخت، دیگه آدم نیست و به جای خدا، به شیطان متوسل شده. آدم باید قلبش رو از نور ایمان و محبت و گذشت پر کنه و . . .

او می گفت و من به گوش جان می شنیدم. به قدری محو جملات دلنشین و شنیدنی اش بودم که به کلی زمان را فراموش کرده بودم. حالا دیگه اصلا متاسف نبودم که چرا همراه بقیه نرفته ام. چه بسا اگر این همنشینی را از دست می دادم، دیگه هرگز برایم پیش نمی آمد .

وقتی به رختخواب رفتم، تا مدتها در فکر پدر پاک و مهربانم بودم و اینکه چطور بزرگوارانه مرا ترغیب می کرد حرمت کسانی را نگه دارم که حرمت او را زیر پا می گذاشتند و این همه بزرگواری مرا شرمنده تر از آنچه تاکنون بودم، وامی داشت تا خود را از آنچه روحم را به ابتذال می کشاند، دور نگه دارم .

صبح روز بعد، با سرو صداهایی که از آشپزخانه می آمد، از خواب بیدار شدم. گویا صحبتشان درباره ی مهمانی شب گذشته بود .

با اخمهای درهم کشیده وارد آشپزخانه شدم و یگراست به سراغ سماور رفتم تا برای خودم چای بریزم. امیر با دیدن من، درحالیکه معلوم بود به حرفهای لغت و لعاب می دهد تا مرا بچزاند، خطاب به حسام گفت: عجب مهمونی بود! شیرین خانوم سنگ تموم گذاشته بود عجب کبکبه و دبدبه ای داشتن. راستی که سعادت می خواد آدم با این جور آدمها رفت و آمد کنه .

حسام به طعنه گفت: آره، ولی بعضیا لیاقتشو ندارن، چه می شه کرد؟

می دانستم منظورشان من هستم. به یاد حرفهای پدرم افتادم که چطور باید خشم خود را مهار کنم، و محلشان نگذاشتم. یک فنجان چای ریختم و سر میز نشستم. اما آنان دست بردار نبودند و به طرق مختلف می خواستند صدای مرا در بیاورند. امیر آهسته در گوش حسام چیزی گفت و هر دو زرد زیر خنده. تحملم تمام شد. چپ چپ نگاهشان کردم و گفتم: اگر چیز خنده داریه، بگین تا مام بخندیم .

هر دو قهقه ای زدند و امیر گفت: داشتیم به ریختن نحس تو می خندیدیم که با یه من عسلم نمی شه خوردت، خدا به داد اون بدبختی برسه که می خواد با تو زندگی کنه .

فیاد زدم: خفه شو، نسناس. اونی که می خواد با من زندگی کنه، اگه لجنی مثل تو باشه، همینم از سرش زیاده .

داد کشید: حرف دهننتو بفهم .

تو حرف دهننتو بفهم، شارلاتان .

مادرم سراسیمه به آشپزخانه دوید. باز چی شده صبح اول صبحی افتادین به جون هم؟

نگاهی تند به مادرم انداختم و گفتم: از آقازاده هاتون پیرسین .

گفت: چته؟ چرا داری منو می خوری؟ عوض سلام ته؟
نه که خودتون خیلی خوش اخلاقین؟ منم دختر شمام دیگه .
همان موقع پدرم هم از راه رسید. مادرم با دیدن او زد زیر گریه و گفت: بفرما تحویل بگیر، حضرت آقا. اینم دختری که پروردی. ببین چه جوری جواب منو می ده .
پدرم نگاه سرزنش آمیز به من کرد و با لحنی تند که هرگز از او ندیده بود، پرخاش کرد: فوراً از مادرت معذرت بخواه .

گریه ام گرفت. بابغض گفتم: اما، بابا . . .

فریاد زد: گفتم معذرت بخواه !

وحشت زده و متعجب به پدرم نگاه کردم. نمی توانستم باور کنم. زیر لب از مادرم معذرت خواستم و از آشپزخانه بیرون دویدم. یگراست به اتاقم رفتم، لباسم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. می شنیدم که پدرم با آنان دعوا می کرد و می گفت که تا وقتی زنده است هیچ کس حق ندارد با من بد رفتاری کند .

بی هدف در خیابان به راه افتادم. تحمل آن خانه را نداشتم. برایم مثل قفس شده بود. حالا دیگر از هر طرف عرصه بر من تنگ بود. حتی پدرم هم سرم فریاد کشیده بود. دردی تحمل ناپذیر بر قلبم فشار می آورد. بی محابا اشک می ریختم و راه می رفتم. با اینکه عینک آفتابی زده بودم، رهگذرانی که از کنارم می گذشتند، نگاهم می کردند ولی من اهمیت نمی دادم. بی اعتنا به اطراف، با بدبختی خودم دست به گریبان بودم. در آن لحظه، چقدر دلم می خواست کسی بود که سرم را روی شانه اش می گذاشتم و درد دل می کردم. بی مهری مادر به شدت عذابم می داد. از پدر رنجیده بودم اما به قدری دوستش داشتم که اگر برای خاطر او نبود، هرگز به خانه بر نمی گشتم .

چنان در خود غرق بودم که اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، اما ناگهان صدای ترمز شدید و جیغ لاستیکهای اتومبیلی بر روی آسفالت، مرا به خود آورد. به سرعت سرم را برگرداندم و از پشت پرده ی اشک نگاهی

انداختم. آه، خداوندا، بهروز بود. آنجا چه می کرد؟ نگاهی به اطراف کردم. من وسط خیابان چه می کردم؟

پیش از آنکه به خود بیایم و تصمیمی بگیرم، از اتومبیل پیاده شده و به طرفم دوید. وحشت زده و نگران می

نمود. گفت: مگه می خوای خودتو به کشتن بدی، دختر؟ حواست کجاست؟ اصلاً تو اینجا چه می کنی؟

سرم را بالا کردم. یکه خورد. گفت: تو داری گریه می کنی؟ چی شده؟

جوابش را ندادم .

مرا به طرف اتومبیل کشاند و گفت: نمی دونم دلت از کجا پره، ولی همه چی درست می شه، بهت قول می دم. حالا بیا سوار شو .

همچون مسخ شده ها به دنبالش رفتم و سوار شدم. اصلاً برایم مهم نبود کاری که می کنم درست است یا نه. نگاهی به او انداختم. چقدر دلم می خواست خود را در آغوشش رها کنم و بگویم چقدر دوستش دارم و چه لحظات جانکاهی را

می گذرانم، اما در عوض گفتم: چرا هر جا می رم تو باید جلوی راهم سبز شی؟

خندیدو همچنان که اتومبیل را راه می انداخت، گفت: حواست خداس !

چه خنده ی دلنشینی داشت و من چقدر در مقابلش عاجز بودم .

مدتی در سکوت راند و اجازه داد گریه کنم. سپس گفت: دلم نمی خواد اون چشمای قشنگت رو گریون ببینم. دلت

نمی خواد برام بگی چی شده؟

جوابش را ندادم. فقط نگاهش کردم .
ضربه ای آرام به پشت دستم زد و گفت: باشه. نگو. عیب نداره. فقط لطفا گریه نکن. تحملش رو ندارم. نمی دونی چقدر
خاطرت برام عزیزه .

کلماتش به من آرامش می بخشید در کنارش احساس امنیت می کردم. سعی کردم اشکهایم را پس برانم و پس از
مدتی کوتاه موفق شدم. اما همچنان ساکت ماندم .

پرسید: نکنه به من اعتماد نداری؟

سرم را تکان دادم و گفتم: نه. مساله این نیست. هر چی می کشم از دست خودیه .

گفت: چیه؟ تو خونه با کسی حرفت شده؟

سرم را تکان دادم .

باکی؟

با همه شون .

واسه چی؟

بغض آلود گفتم: واسه مهمونی دیشب. اول اونا شروع کردن .

خنده ای کرد و گفت: منم بودم باهات دعوا می کردم. نمی دونی وقتی دیدم همراه اونا نیستی، چقدر دمغ شدم .

اتومبیل را کنار جدول خیابان متوقف کرد، رویش را به طرف من برگرداند و گفت: گفته بودی ازم متنفری، اما دیگه
نمی دونستم تا این حد .

نگاهش کردم و در دل فریاد زدم: من از تو متنفر نیستم. می پرستم. از جونم بیشتر دوستت دارم، اما در این

شرایط . . .

نگاهمان در هم گره خورد. دیگر کتمان آنچه در دلم می گذشت، ناممکن بود. یکدفعه چشمانش را بست و سرش را
به پشتی صندلی تکیه داد. دلم می خواست ساعتها نگاهش کنم، اما حق نداشتم. او متعلق به من نبود. بنابراین نگاهم را
به بیرون دوختم و گفتم: بهتره برگردم خونه. حتما بابا نگرانم شده .

گفت: می رسونمت .

گفتم: نه، اگه کسی ما رو با هم ببینه، خیلی بد می شه .

گفت: برام مهم نیست .

گفتم: شاید واسه تو مهم نباشه، اما واسه من هست. آتش نخورده دهن سوخته .

خندید . گفتم: ازت ممنونم که وقتت رو به من دادی .

گفت: هر لحظه ی من متعلق به توئه. اینو بفهم، افسانه دوستت دارم، دلم می خواد بهت ثابت کنم که دروغ نمی

گم. فقط... فقط اگه بدونم تو هم دوستم داری . . .

جوابش را ندادم. چه می توانستم بگویم؟

نزدیکیهای خانه پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم. سنگین رفته بودم و سنگین تر برمی گشتم. تمام ذرات
وجودم او را می طلبید. دلم می خواست برای همیشه در کنارش می ماندم. بی آنکه بخوام، عشقی در دلم ماوا گزیده
بود که بیرون راندنش امکان ناپذیر می نمود. بعد از پدرم، او تنها کسی بود که تا سر حد جان دوستش داشتم .

افسرده و غمگین بودم. پایم پیش نمی رفت به خانه برگردم. تا ظهر در پارکی در نزدیکی خانه نشستم و فکر کردم. هرگز ندیده بودم پدرم تا آن حد بر من خشم بگیرد. احساس می کردم محبت او را هم از دست داده ام. با قلبی شکسته و روحی پریشان به خانه برگشتم و بی آنکه با کسی روبه رو شوم. بیکراست به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم. دلم نمی خواست کسی را بینم، هیچ یک از آنان را. سرم درد می کرد و دل آشوبه داشتم. روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه مدت گذشت تا خوابم برد.

نزدیک غروب بود که بیدار شدم. هیچ صدایی در خانه نمی آمد. حال و هوای خانه مانند عصر جمعه بود و دلگیری اش بر دلگیری ام می افزود. خجالت می کشیدم با پدرم روبه رو شوم. آهسته در اتاق را باز کردم و سرو گوشی آب دادم. هیچ کس در خانه نبود. تعجب می کردم که آنان کجا رفته اند. به شدت احساس گرسنگی می کردم. به طرف آشپزخانه می رفتم که تلفن زنگ زد. اول فکر کردم بهتر است جواب ندهم، اما بعد با خودم گفتم شاید پدرم باشد و نگران شود. بنابراین گوشی را برداشتم:

الو.

سلام عزیز دلم. نگران بودم. حالت چگونه؟

بهر روز بود. گفتم: خوبم. نمی بایست تلفن می کردی. تو که می دونی ما نمی تونیم . . .

حرفم را قطع کرد. بذار دلم به همین خوش باشه. از صبح که با اون حال دیدمت، آرامم و قرار ندارم.

بغض راه گلویم را گرفته بود. با این حال گفتم: تو لطف داری.

گفت: افسانه یه چیزی پرسم، جوابمو میدی؟

مکثی کردم و گفتم: تا چی باشه.

زیاد سخت نیست، فقط به شرطی که با خودت رو راست باشی. می خوام بدونم تو هم منو دوست داری یا نه. اگه بدونم

دوستم نداری، قول می دم دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم.

اشتباه می کرد. جواب دادن به چنین سوالی سخت بود. دقایقی طولانی سکوت کردم. نه می توانستم آنچه را در دل

دارم بر زبان بیاورم، نه در خود می دیدم که دروغ بگویم. اولی به دیگری ضربه می زد و دومی به خودم. بنابراین

ترجیح دادم سکوت کنم.

خنده ای کرد و گفت: جوابمو گرفتم. سکوت علامت رضاست.

من هم خنده ام گرفت و آنچه در خفا مانده بود، آشکار شد.

گفت: خوشحالم که می خندی. دیگه تموم شد. مگه من مرده باشم که کسی بتونه تو رو ناراحت کنه. حالا می بینی.

خنده ام را فرو خوردم و گفتم: واقعیت تلخ تر از اونه که تصور شو بکنی، بهروز. ما نمی تونیم ادامه بدیم. نمی خوام

زندگیم تلخ تر از اینی که هست بشه. بهتره فراموش کنی، چون منم همین خیال رو دارم شاید از تو خوشم بیاد، اما نه

اون طور که تو می خواهی. بهتره به زن و زندگیت بچسبی و منو به حال خودم بذاری. حالا که دیگه کاری

نداری. خداحافظ.

وقبل از اینکه منتظر جواب شوم، گوشی را گذاشتم. چند لحظه بعد، دوباره تلفن زنگ زد. اما به آن توجهی نکردم. می

دانستم بهروز است. برایم سخت بود صدایش را بشنوم اما آنچه را در دل دارم، بر زبان نیاوردم.

آن شب و صبح روز بعد سعی کردم با پدرم روبه رو نشوم. مانند مرغ سرکنده بودم. آخرین روزی بود که کلاس

داشتم و بعد از آن تعطیلات عید بود. به قدری آشفته بودم که از کلاس آن روز هیچ چیز نفهمیدم. بعد از کلاس، حتی

حوصله نداشتم با بچه ها خداحافظی کنم. ته دلم آرزو می کردم وقتی از دانشکده بیرون می آیم. بهروز منتظرم باشد؛ تمایلی که قبلا از آن می گریختم. به هر حال ناکام مانده ام. هیچ کس منتظرم نبود. غمزده راهی خانه شدم. سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و هنوز به نیمه های کوچه نرسیده بودم که چشمم به اتومبیل بهروز افتاد که جلوی خانه پارک بود حتی دیدن اتومبیلش هم تپش قلبم را شدید می کرد. برای لحظه ای احسا کردم نباید با او روبه رو شوم، برگشتم و راه خانه ی فتانه را در پیش گرفتم .

خدا خدا می کردم فتانه در خانه باشد و بود. در را به رویم باز کرد و با دیدن من، خنده ای کرد و گفت: عجب حلال زاده بودی، دختر الان با مامان صحبتت بود .

و ناگهان خنده اش را فرو خورد و گفت: چته؟ چرا رنگت پریده؟

گفتم: حالم خوب نیست .

بیا تو ببینم چی شده .

به دنبالش به راه افتادم و وقتی از هال می گذشتیم تا به اتاق او برویم طلعت خانم از اتاقش بیرون آمد. به گرمی از من استقبال کرد و بعد از احوالپرسی از پدر و مادرم، گله کرد که چرا بیشتر به آنان سر نمی زنی. درس و دانشکده را بهانه کردم و قول دادم که از آن پس بیشتر به سراغشان بروم .

وقتی به اتاق فتانه ررفتم، قبل از هر چیز از او خواستم یک قرص مسکن به من بدهد. سرم به شدت درد می کرد. در حالیکه غرولند می کرد این قرصها ضررش بیشتر از منفعتش است. از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد سینی به دست برگشت. بجز قرص و لیوان آب، دو فنجان چای هم آورده بود. بی هیچ حرفی قرص را گرفتم و با جرعه ای آب فرو دادم .

و همزمان صدای فتانه را شنیدم که گفت: با زچه خبر شده؟ مثل اینکه خیلی با خودت درگیری .

هنوز حرفش تمام نشده بود که یکدفعه اشکهایم سرازیر شد. فتانه گفت: تو هم که تا بهت حرف می زنی، اشکت

سرازیر می شه. قدر چشمتو بدون، دختر. کور می شی ها !

وقتی حسابی گریه کردم و سبک شدم. همه چیز را برایش تعریف کردم. گفت: راستش نمی دونم چی بگم. برام عجیبه که کسی با تنها دخترش این طوری رفتار کنه. برادراتم همین طور. چرا نمی شینی درست و حسابی باهاشون حرف بزنی؟ شاید واسه کارشون دلیلی داشته باشن .

چه دلیلی بهتر از نفرت؟ اونا از من متنفرن. با مامان که نمی شه حرف زد هنوز به کلام دوم نرسیده، دعوا مون می شه . فتانه به خوبی از ارتباط من و مادرم خبر داشت و می دانست هرگز ارتباطی که او با مادرش داشت، بین من و مادرم برقرار نخواهد شد. اما نمی توانست باور کند که رابطه ی من و پدرم خدشه دار شود .

وقتی برایش گفتم که پدرم سرم داد کشید و چقدر رنجیده ام، گفت: افسانه، خیال نمی کنی تو زیادی پرتوقع شدی. ادم که از یه داد باباش اینقدر ناراحت نمی شه. تو که از این اخلاقها نداشتی. شاید حق با اختر خانم باشه و بابات تو رو خیلی لوس کرده. حواست باشه خونه ی شوهر دیگه از این خبرا نیست .

لبخندی زدم و جوابش را ندادم .

ادامه داد: و اما در مورد بهروز. این دیگه نور علا نوره. حالا اگه زن نداشت، یه چیزی. بهتره یه اردنگ نثارش کنی .

دوباره خنده ام گرفت. گفتم: به خدا بهش گفتم، ولی انگار نه انگار .

گفت: راستش به نظر من مثل کنه به تو چسبیده چون با این سرو شکلی که داره، تا حالا نه نشنیده .

بعد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد: چه می دونم. شاید واقعا عاشقت شده .

ولی . . .

ولی نداره. مهمتر از اون، اینه که فهمیده تو هم دوستش داری. وگرنه دیگه نمی تونست تا این حد گیر بده .

حق با توه. وقتی فکرشو می کنم، می بینم تو بد مخمصه ای افتادم. درسته دوستش دارم، ولی می ترسم. بابا نظر مساعدی نسبت به اون نداره، اونم از اون مرداییه که تا به مقصود نرسه، دست بردار نیست. حالا اگه زن نداشت، شاید بابام موافقت می کرد، اما حالا . . .

آره. آقای پرهانی خیلی به این مسایل اهمیت میده .

اعصابم خراب بود فکر کردم اگر از خدا نمی ترسیدم، به سیم آخر می زدم و هر چه بادا باد. اما مبدانستم این جور کارها در مرام من نیست. نمی توانستم باعث بدبختی زنی دیگه شوم. دلم برایش می سوخت. با اینکه یک بار بیشتر ندیده بودمش، به نظر زنی خوب و سازگار می آمد. در این فکر بودم که اصولا زنها موجوداتی بدبخت هستند و هر چه بدبختی وفلاکت است. برای آنان است و همیشه مظلوم واقع می شوند .

وقتی اینها را به فتانه گفتم، گفت: من با تو موافق نیستم. هم مردها خوب و بد دارن، هم زنها. همه که مثل تو تا این حد پایبند اعتقادات نیستن. توی این دنیای بلبشو، هر کسی فکر منافع خودشه. پس بهتره دلت واسه خودت بسوزه. همه ی مردایی که به زنشون خیانت می کنن، شب که میرن خونه، فقط زن خودشونو دوست دارن. مردها از تنوع طلبی خوششون میاد و هوا و هوس شون تمومی نداره .

فتانه معتقد بود یا باید صرفا خودم را در نظر بگیرم، یا اگر براستی دلم برای آن زن می سوزد، پاروی دلم بگذارم و کاری کنم که بهروز از من مایوس شود و به راه خود برود .

در واقع، من سعی خود را کرده بودم. مدت‌های مدید با خود جنگیده بودم. با اینکه به شدت دلم می خواست به او بگویم چقدر دوستش دارم، صدا را در گلویم خفه کرده بودم. بگویم: ببین، فتانه، من هر کاری که به عقلم می رسیده کردم. همین الان توی خونه ی ماس. می توانستم بم و ببینمش، اما نرفتم. تا ماشینشو دیدم، اومدم اینجا. اونه که دنبال من میاد، نه من .

همه ی اینا رو می دونم. ولی اون بنده خدا هم حق داره تو ورپریده خیلی خوشگلی، خودت نمی دونی چشمت با آدم چی کار نمی کنه. انگار توش شگ بسته ن. اتفاقا قبل از اینکه بیای، با مامان صحبت همین بود الحق و الانصاف که خدا هیچی واسه تو کم نداشته .

آهی کشیدم و گفتم: خوشگلی به چه درد می خوره؟ کاشکی بخت آدم خوشگل باشه. همین حالاش اگه بابام نبود، این بی معرفتها دم خورشید کبابم می کردن. برادرامو می گم. نه شرف دارن، نه عاطفه. برای رسیدن به خواسته هاشون حاضر از روی جنازه ی منم رد بشن. اگه زبونم لال یه موقع بابام . . .

فتانه ضربه ای روی پایم زد و گفت: اینقدر خیالهای عوضی نکن، دختر. من که میگم تا بابات زنده س، اگه یه خواستگار خوب برات پیدا شد، شوهر کن و برو. اینطوری دیگه تو دردسر نمی افتی .

خواستگار زیاد داشتم، اما دلم نمی خواست از پدرم جدا شوم. ترجیح می دادم تا آخر عمر، یا دست کم وقتی او زنده است، در کنارش بمانم. می دانستم تنها دلخوشی پدرم در آن خانه من هستم. اگرچه بارها گفته بود دلش می خواهد تا وقتی زنده است، من سروسامان بگیرم، من حتی در تصورم نمی گنجید که از او جدا شوم. این اواخر بارها در این مورد فکر کرده بودم که آیا ممکن است امتناع من از ازدواج، به دلیل وجود بهروز باشد و صرفا پدرم را بهانه می کنم؟ اما

مطمئن بودم که اینطور نیست. بخوبی می دانستم رسیدن به بهروز امری محال است و آنچه مرا از ازدواج باز می دارد، صرفا وجود پدرم است و بس. همچنین می دانستم اگر روزی از آن خانه بروم و پدرم در این دنیا نباشد، هرگز اسمی از برادرانم نخواهم آورد. اما فتانه معتقد بود اگر از آنان دور شوم، برایشان عزیز می شوم . به قول مامان، اگه می خواهی عزیز باشی، یا دور شو، یا گور شو. تازه، تو آنقدر مهربونی که اگه به روز ببینی اونا بهت احتیاج دارن، حتما کمکشون می کنی .

ولشون کن، فتانه. اصلا دیگه راجع بهش حرف نمی زنیم. تو تعریف کن چی کارها می کنی .

خبر که خیلی برات دارم، اما حوصله شو داری؟

واسه تو همیشه حوصله دارم .

پس گوش کن. یادته پارسال عید که رفته بودیم شیراز؟ برات که تعریف کردم با یکی آشنا شدم؟ همونی که گفتم تو مهمونی چشم ازم بر نمی داشت .

لبخندی زدم و سری تکان دادم .

ادامه داد: ازم خواستگاری کرده. یعنی یه ساله که مرتب به عمه م اینا پیغام میده که هر طور شده واسطه بشن و منو براش خواستگاری کنن. خلاصه همین چند روز پیش عمه م تلفن کرد و به مامانم گفت طرف یه دل نه صد دل خاطر خواه شده و اگه منم موافقم، بریم شیراز و همونجا نامزد کنیم. باورم نمی شد. از تو چه پنهان، منم ازش خوشم اومده بود و خلاصه قبول کردم .

خیلی خوشحال شدم. بغلش کردم و به اش تبریک گفتم. ای ناقلا! واسه همین دور تحصیل رو خط کشیدی؟

به خدا نه. راستش دیگه حوصله ی درس رو نداشتم. اما محسن داره سال آخر پزشکی رو می گذرونه و می خواد همونجا هم بمونه .

آهی کشیدم و گفتم: پس تو هم رفتنی شدی و من دیگه تنهای تنها می شم .

بغلم کرد و گفت: مگه می شه من تو رو تنها بذارم؟ تو تنها دوست منی. هیچی نمی تونه من و تو رو از هم جدا کنه. هر چند وقت یه بار باید بیای شیراز. اصلا یه کاری می کنم یه شوهر شیرازی بکنی و بیای اونجا .

به این تر و فرزی از کجا برام شوهر پیدا می کنی؟ ولی نگران نباش. منم از تو دل نمی کنم. انقدر میام شیراز تا پاسپورت شیرازی بگیرم .

و هر دو خندیدیم. گفت: خوشحالم که خنده به لب بر گشت. نمی دونی وقتی تو ناراحتی، چه حالی دارم. راستش . . . مدتی طولانی نشستیم و حرف زدیم. او چندان به عشق معتقد نبود. می گفت برای داشتن زندگی موفقیت آمیز، کافی ست دو طرف یکدیگر را درک کنند و به هم علاقمند باشند. عشق را مساله ای مجزا می دانست و معتقد بود وقتی پای عشق به میان بیاید، آدم نمی تواند درست فکر کند و عیوب طرف مقابل را ببیند. در نتیجه، چشم بسته تابع دلش می شود .

می دونی من زیاد طرفدار عشق افلاطونی نیستم. از نظر من، محسن جوون نجیب و خوبیه. آینده اشش هم

درخشانه. قیافه ش هم به دلم نشسته. مثل بهروز خوشگل نیست، اما بد نیست. با اینکه اصلیتش تهرونی، شبیه شیرازیهاست. خونواده ش هم . . .

معتقد بود وقتی بین دو نفر یکرنگی و محبت وجود داشته باشد، عشق از راه می رسد و در این صورت عشقی عمیق و پایدار خواهد بود .

به هر حال، اصرار داشت که ما هم در جشن نامزدی اش شرکت کنیم. به او گفتم گمان نمی کنم امکان پذیر باشد. می دانستم مادر و برادرانم اهل آمدن نیستند و پدرم هم همیشه دوست دارد خلوت خود را حفظ کند. در این صورت رفتن من هم امکان نداشت، اما گفتم که مادرش را می فرستد تا اجازه ی مرا از پدرم بگیرد. خیال نمی کردم کارساز باشد. من حتی یک شب هم بیرون از خانه نمانده بودم. چطور امکان داشت پدرم اجازه ی مسافرت به من بدهد؟ در خلال گفتگو با فتنه، از پنجره ی اتاقش دیده بودم که اتومبیل بهروز از جلوی خانه شان رد شد و رفت، بعد از آن مدتی طولانی در آنجا نماندم .

وقتی وارد خانه شدم، از دیدن چهره های بشاش مادر و برادرانم تعجب کردم. بی آنکه اعتنایی بکنم، یگراست به اتاقم رفتم. یک ساعتی نگذشته بود که تلفن زنگ زد و از صدای مادرم فهمیدم که با مادر فتنه صحبت می کند. مطمئن بودم موضوع صحبت دعوت ما به شیراز است، اما وقتی جواب مادرم را شنیدم، خشکم زد. معذرت خواهی می کرد و می گفت که از قبل برای گذراندن تعطیلات عید به جایی دیگر دعوت شده ایم، واز خود می پرسیدم، کجا؟ ابتدا تصور کردم برای نرفتن بهانه می آورد، اما جمله ی بعدی اش براستی شگفت زده ام کرد . راستش، دوست امیر دعوتمون کرده و یلای شمالشون. چون باهاشون رودرواسی داریم، نمی تونیم عذر بخوایم. انشالله باشه واسه عروسی خدمتون می رسیم .

مطمئن بودم منظورم از دوست امیر، بهروز است. امیر دوست دیگری نداشت که در شمال ویلا داشته باشد. مادرم هم چندان رغبتی به معاشرت با دیگر دوستان امیر نداشت .

با اندوه به خود گفتم: شیراز بی شیراز .

می بایست تمام تعطیلات را در خانه می ماندم، چون امکان نداشت با آنان به شمال بروم .

در همین افکار بودم که ضربه ای به در خورد. پدرم بود. مثل فیر از جا پریدم و در را باز کردم. با دیدنش از سر شرم سرم را زیر انداختم و چشمانم مملو از اشک شد .

در را پشت سرش بست و گفت: از من دلخوری، نه؟ منو ببخش، دخترم. مجبور شدم سرت داد بکشم، ولی . . .

به او مهلت ندادم. گریه کنان خود را در آغوشش انداختم و گفتم: دیگه چیزی نگین بابا. حتی اگه کتکم هم بزنین، از شما نمی رنجم. شما همه چی منی، اما به خدا من تقصیر نداشتم .

نوازشم کرد و گفت ناچار بوده است چنان رفتار میکند تا رابطه ی من و مادرم بدتر از اینکه هست، نشود. از من خواست بیشتر احترام مادرم را حفظ کنم و به پر و پای برادرانم هم نییچم تا بیش از این حرمت ها شکسته نشود. سپس اشکهایم را از روی گونه ام پاک کرد و قول گرفت که گریه نکنم .

بوسه ای بر گونه اش زدم و سعی کردم اشکهایم را پیش برانم .

سپس جلو رفت، روی تخت نشست و گفت: خبر داری بهروز همه مونو دعوت کرده شمال؟

پایین پاهایش نشستم و گفتم: به چیزایی شنیدم. ولی من که نمیروم .

حدس می زدم. مادرت می گفت طلعت خانم هم دعوتمون کرده شیراز، جشن نامزدی دخترش .

سری تکان دادم. بله، ولی چه فایده. برنامه ی شمال مامان اینا کارهارو خراب کرد .

لبخندی زد و گفت: نظرت در مورد یه مسافرت کوچولوی دو نفره چیه؟

حیرت زده نگاهش کردم. باورم نمی شد. گفتم: ولی شما که با مسافرت مخالفین .

گفت: اگه دختر کوچولوم مایل باشه، چه عیبی داره؟

از خوشحالی فریادی کشیدم و بغلش کردم. مطمئن بودم به هر دوی ما خوش خواهد گذشت. این سفر برای تغییر روحیه ی هر دوی ما خوب بود .

ناگهان فکری به ذهنم رسید. اخمه‌ایم را در هم کشیدم و گفتم: ولی بابا، مسافرت خرج داره. آگه تصور می کنین . . . خندید و گفت: نگران این چیزا نباش، یه عمر واسه ای و اون خرج کردم، حالا می خوام خرج هیکل خودم کنم. خوب، حالا بگو دوست داری کجا بریم؟
می خواستم بگویم شیراز، اما او پیشدستی کرد و گفت: مطمئنم میگی شیراز، بخصوص که نامزدی دوستت هم هست . دوباره بوسیدمش. همیشه فکر مرا می خواند .

گفت: چمدونتو ببند و آماده باش. بعد از سال تحویل راه می افتیم .

ظاهرا آقای وفایی، یکی از دوستان پدر هم او را در خیابان دیده و دعوتش کرده بود همراه خانواده برای گذراندن تعطیلات به شیراز برود. ابتدا پدر قبول نکرده بود، اما بعد از اصرار فراوان آقای وفایی، فکر کرده هم فال است و هم تماشا. پدرم تمام عمر جایی نرفته و همیشه کار کرده بود. می گفت تعریف شیراز را زیاد شنیده و حالا که من هم دلم می خواهد در نامزدی فتانه شرکت کنم، تصمیم گرفته است به این مسافرت تن بدهم .

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم. مثل بچه ها ذوق می کردم و پشت سر هم پدرم را می بوسیدم. بهتر از این نمی شد. من و پدرم به تنهایی به این سفر می رفتیم. انگار یکباره رنگ دنیا برایم عوض شده بود. همه چیز در نظرم زیبا و دوست داشتنی جلوه می کرد و آسمان دلم آبی آبی و بی ابر شده بود .

همگی آماده بودیم تا بعد از سال تحویل حرکت کنیم. وقتی رادیو آغاز سال نو را اعلام کرد، به توصیه ی پدر یکدیگر را بوسیدیم. بوسه ای که فقط سالی یک بار، آن هم به حکم انجام وظیفه رد و بدل می شد. وقتی مادرم را می بوسیدم، احساس غریب به ام دست داد. دلم می خواست دوستش داشته باشم، اما رفتارش چنان سرد و عاری از محبت بود که این احساس را در من می کشت و وادارم می کرد از او رویگردان باشم .

ساعتی بعد پدرم به اتاقش رفت تا برای رفتن حاضر شود. امیر و حسام هم بیرون خانه منتظر رسیدن بهروز بودند و مادرم مشغول جمع کردن سفره ی هفت سین شد. من چمدانم را بسته و آماده بودم. بنابراین همانجا به انتظار پدرم نشسته بودم که تلفن زنگ زد. حوصله ی جواب دادن نداشتم. حتما یکی زنگ زده بود عید را تبریک بگوید. تلفن هم همین طور زنگ می خورد .

مادرم از آشپزخانه فریاد زد: چرا یکی به این تلفن جواب نمیده؟ مگه نمی بینین دستم بنده؟

از سر اکراه بلند شدم و گوشی را برداشتم: الو .

سلام نازنینم. عیدت مبارک. حالت چطوره؟

ناگهان قلبم فرو ریخت و دست و پایم شروع به لرزیدن کرد. بهروز بود .

گفتم: سلام، سال نو شما هم مبارک .

خندید و گفت: آنقدر شما شما نکن. دلم برات یه ذره شده. به زودی می بینمت. دارم میام دنبالتون. آماده که هستین؟

جواب دادم: بقیه آره. اما من و بابا نه .

یعنی چی؟

یعنی من و بابام نمیایم .

برای لحظه ای ساکت شد بعد با لحنی غمگین گفت: تو نقشه کشیدی منو چون به سر کنی. خواهش می کنم بیا. آخه من واسه خاطر تو اونارو دعوت کردم .

می خواستی نکنی. حالام مجبوری تحملشون کنی. راستش من و بابام داریم می ریم شیراز. بهتره تو هم با دنیای خیال وداع کنی. یهو دیدی همونجا به شوهر شیرازی کردم و موندم .

با لحنی قاطع و محکم گفت: اون وقت می کشمت و داغت رو به دل یارو می دارم. مثل اینکه هنوز منو نشناختی. حرفمو جدی بگیر. غیر از من، دست هر کی به تو برسه، خفه ش می کنم .

مطمئنا شوخی می کرد. خندیدم و گفتم: مگه شهر هر ته؟ تازه زندگی من به خودم مربوطه .

ناگهان لحنش عوض شد و تهدید کنان گفت: یه روزی جواب این حرفتو میدم. حالا میبینی .

دلم از ترس فرو ریخت، اما به روی خودم نیاوردم و به تندی گفتم: داری تهدیدم می کنی؟ کور خوندی جونم !

خنده ای بلند سر داد و گفت: ترسیدی، نه؟

از کی؟ از تو؟ حسرتش به دلت می مونه .

دوباره خندید و این بار با لحنی نوازشگر گفت: وقتی عصبانی می شی، صدات قشنگتر می شه. نترس، فرشته ی من. من سگ کی باشم که تو رو تهدید کنم؟ خوب خوب می دونی چقدر دوستت دارم. اما یادت باشه قلبمو شکستی و این دفعه ی اولت نبود .

بعد آهی کشید و ادامه داد: اما دنیا این جور می مونه. یه روزم نوبت ما می شه .

با غیظ گفتم: خدا تو رو ساخته واسه عذاب روح .

خندید. حسابی کفرم را درآورده بود گفتم: حالا اگه با امیر کار داری صداتش کنم .

گفت: نه بابا. همین قدر که باید چند روز ریخت نحسش رو تحمل کنم، کافیه .

پس خداحافظ .

سریع گفت: نه، نه. قطع نکن .

باید راه بیفتیم. دیرمون می شه .

تو رو خدا نرو. بذار قبل از رفتن ببینمت. دلم برات تنگ شده. الان خودمو می رسونم. می مونی تا پیام؟

احساس می کردم حال خوب نیست. سریع خداحافظی کردم و گوشی را گذاشتم. سرتا پام خیس عرق شده بود و مثل بید می لرزیدم. بالاخره بغضی که راه گلویم بسته بود، ترکید و بی اختیار اشکهایم فرو ریخت. به سرعت به دستشویی رفتم تا صورتم را بشویم. می دانستم اگر پدرم مرا به آن حال ببیند، علت را جویا می شود .

همچنان که صورتم را نی شستم، یک گریه ی حسابی هم کردم و سبک شدم. داشتم صورتم را خشک می کردم که صدای پدرم را شنیدم .

افسانه کجایی بابا؟ زود باش بیا تا ترمینال خیلی راهه .

بسرعت به اتاقم رفتم، چمدانم را برداشتم و به پدرم پیوستم .

جلوی در، مادرم ما را از زیر قرآن رد می کرد که بهروز از راه رسید، تعجب کرده بودم که به آن سرعت خودش را رسانده بود. از اتومبیل پیاده شد و با پدرم دست داد. زیر چشمی نگاهی به او انداختم . نفسم بالا نمی آمد. قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد. از شوق دیدنش بال در آورده بودم. همچنان که با پدرم سلام و احوال پرسی می کرد و عید را

تبریک می گفت، نیم نگاهی به من انداخت و دوباره رو به پدرم کرد و گفت: آقای برهانی، ما لیاقت نداشتیم از حضورتون مستفیض بشیم؟

پدرم متواضعانه لبخندی زد و توضیح داد که هوای شمال به مزاجش سازگار نیست و از طرفی چون نامزدی بهترین دوست من است و مصرانه دعوتان کرده اند، درست نبود رویشان را زمین بندازیم. سپس عذرخواهی کرد که دیرمان شده است و گفت که باید هر چه زودتر راه بیفتیم .

بهر روز سریع گفت: نگران نباشین، خودم می رسونمتون .

پدرم مکثی کرد و گفت: نه نمی خوام تو زحمت بیفتین. شما هم مسافرین و هر چه زودتر حرکت کنین، بهتره. ما با تاکسی میریم .

از او اصرار و از پدرم انکار، تا اینکه سماجت او باعث شد پدر رضایت دهد. چمدان من و پدر را در صندوق عقب گذاشت و وقتی سوار شدیم، رو به امیر که کفری دو در ایستاده بود، کرد و گفت: الان برمی گردم . و حرکت کرد .

در طول مسیر، بهروز با پدرم صحبت می کرد، اما نگاهش در آینه به من بود و مرا بی قرارتر از آنچه بودم، می کرد. بوی ادوکلن خوشبویش در فضای محدود اتومبیل پیچیده بود و مرا از خود بیخود می کرد. دلم می خواست راه تا ابد ادامه داشت و به همان شکل او را در کنار خود احساس می کردم. اما افسوس که سریع تر از آنچه تصور می کردم به مقصد رسیدیم .

به محض اینکه اتومبیل توقف کرد، پدرم پیاده شد و بهروز هم به دنبالش، تا چمدانها را از صندوق عقب درآوردند. لحظه ی خداحافظی بود. احساس می کردم پاهایم فلج شده است. نمی توانستم از اتومبیل پیاده شوم. پدرم را دیدم که چمدان به دست به سمت اتوبوس می رود. به هر جان کنندی بود، پیاده شدم اما به محض اینکه پام به زمین رسید، سرم گیج رفت و اگر بهروز مرا نگرفته بود نقش زمین شده بودم .

همچنان که بازویم را گرفته بود، سرش را جلو آورد، به طوری که گرمای نفسش را حس می کردم، و نجواگونه گفت: دوستت دارم. مواظب خودت باش. یادت باشه داری قلب منو هم با خودت می بری .

فقط نگاهش کردم و بی هیچ حرفی پشت سر پدرم به راه افتادم. سنگینی نگاهش را به دنبال خود احساس می کردم. آنقدر آنجا ایستاد تا اتوبوس به راه افتاد. برق اشک را در چشمانش می دیدم و احساس کردم قلبم را در چنگ گرفته اند. بیاختیار اشکهای من هم فرو ریخت. دیگر قادر نبودم آنها را مهار کنم. می بایست گریه می کردم، وگرنه دلم می ترکید. پدرم بی آنکه حرفی بزند، به آرامی دستم را فشرد. چقدر ممنونش بودم .

راننده با ختم یک صلوات به مسافران خیرمقدم گفت و سفرمان آغاز شد. دیگر برنگشتم تا او را ببینم. طاقتش را نداشتم. ناگهان از سفری که آغاز کرده بودم، پشیمان شدم. دلم می خواست برگردم و همانجایی باشم که او هست. در دلم غوغایی به پا بود که به وصف نمی گنجید. تمام خوشحالی ام بابت آن سفر از بین رفته بود. حسی سوزنده قلبم را فراگرفته بود. چه نیرویی در او وجود داشت که مغتاپیس وار مرا به سوی خود جذب می کرد؟ هر بار که به ام ابراز علاقه می کرد، تمام وجودم سرشار از لذتی می شد که به هستی ام جان می بخشید .

اتوبوس زوزه کشان دل جاده را می شکافت و پیش می رفت جاده همچون خطی سیاه از برابر دیدگانم عبور می کرد. تنها تصویری که دائم در ذهنم شکل می گرفت، چهره ی دوست داشتنی و جذاب او با آن نگاه مالامال تز عشقش بود .

کمی از راه را پیموده بودیم که پدرم سعی کرده بود با بذله گوییهاش حال و هوای مرا تغییر دهد تا بیش از آن در اندیشه ی بهروز فرو نروم. اما مگر می شد؟ و پدر دوباره سکوت کرده و مرا به حال خود گذاشته بود .

نمی دانم چه مدت گذشت که صدایش مرا از عالم خیال بیرون آورد .

افسانه، بابا، خیال می کردم اومدن به این سفر خوشحالت می کنه، اما انگار اشتباه می کردم .

از سراجبار لبخندی زدم و گفتم: یه کم بهم فرصت بدین، بابا. تا فردا حالم خوب می شه .

دستم را گرفت و گفت: می دونم دخترم. اما دلم نمی خواد ببینم داری عذاب می کشی. زندگی ارزش این حرفارو نداره. قدر این دقیقه هارو بدون. وقتی رفت، دیگه بر نمی گرده .

سپس مکثی کرد و ادامه داد: مگه به من قول نداده بودی فراموشش کنی؟

به زبان آسان می آمد. چطور ممکن بود فراموشش کنم، به خصوص با برخورد هایی مانند آن روز؟

گفتم: دارم سعی خودمو می کنم، بابا. گاهی خیال می کنم دختر احمقی هستم .

پدرم خندید و گفت: این حرفا چیه؟ تو احمق نیستی، این حماقت عشقه که باعث می شه آدم در نظر خودش احمق جلوه کنه. اما آدم باید به عقلش رجوع کنه و ببینه حاصل عشقش چیه. اگه مثبت بود، خوب، حق داره عاشق بمونه، وگرنه باید فکرشو از سر بیرون کرد. می ترسم روزی به این حقیقت برسی که راه برگشتی نداشته باشی و منم نباشم که دستت رو بگیرم .

ناله کنان گفتم: تو رو خدا دیگه از این حرفا نزنین. اعصابم خرد می شه .

تعارف که نداره، دخترم. من زندگیمو کردم. خوب یا بد، دیگه گذشته. این تویی که راهی دراز در پیش رو داری. دلم نمی خواد بیهوده زندگیتو هدر بدی و بعدا حسرتش رو بخوری. یه روزی به حرفام می رسی که . . .

گوش می دادم اما نمی شنیدم. راست گفته اند که عشق چشم عقل را کور می کند و قدرت اراده را از انسان می گیرد. پدرم همیشه می گفت انسان موجودی مقتدر است و اگر برآستی تصمیم بگیرد، موفق می شود. شاید راست می گفت من نه تنها اراده نکرده بودم، بلکه به خواسته ام بال و پر داده بودم تا هر چه بیشتر در قلبم جایگیر شود .

دوباره متوجه پدرم شدم. می گفت: دست خودت. فراموشش کن. از همین حالا. اینو ازت نمی خوام. بلکه بهت دستور میدم، وگرنه ناامیدم می کنی .

ظاهرا اتمام حجت می کرد. آیا می توانستم؟ مطمئن نبودم. برایم آسان نبود. می دانستم زندگی و آینده ام را فدای عشقی می کنم که هیچ ثمری جز رنج و عذاب برایم نداشت. راه من و او از هم جدا بود. می بایست این را می پذیرفتم، بخصوص که پدرم برآستی اصرار داشت و فکر کردم اگر هم تاکنون گوشی بود که به حرفهایم گوش دهد و احساساتم را درک کند، از این پس از آن محرومم، و این غمگین ترم می کرد. شاید نمی بایست می گذاشتم پدرم به احساس واقعی ام نسبت به بهروزیی ببرد. می دانستم حق با اوست، اما تصمیم گرفتم حالت را در حضور پدرم تغییر بدهم و اجازه ندهم از من ناامید شود. دلم نمی خواست حمایتش را از دست بدهم .

در حالیکه سعی می کردم مصمم جلوه کنم، گفتم: حرفای شما کاملا منطقیه. از همین الان تصمیمم رو گرفتم، مطمئن باشین .

نگاه مرددش را به من دوخت و گفت: باور کنم یا می خوای نقشت رو تغییر بدی؟

در دل به آن همه هوش و فراست آفرین گفتم، ولی به روی خود نیاوردم و پاسخ دادم: نیازی به نقش بازی کردن نیست. وقتی گفتم فراموش می کنم، بدونین که می کنم .

باز هم داشتم به پدرم دروغ می گفتم، ولی می بایست این کار را می کردم. به ظاهر قولم را پذیرفت، اما احساس می کردم هنوز باور ندارد که به آسانی از این عشق دست بکشم. حق با او بود. مگر ممکن بود آن همه عشق را در یک کلمه گنجانم و به دست فراموشی سپردم؟ حالا احساس می کردم تنها تر از همیشه هستم و باید به تنهایی با تمام غمهای کنار بیایم .

چه آسان می توان دیگری را فریب داد، حتی پدر و مادر را، اما وقتی دلی گرفتار می شود، با هیچ قول و سوگندی از بند آزاد نمی شود، مگر با وصال معشوق، چه حد و مرزی برای عشق تعیین شده است که از من توقع می رفت آن را حفظ کنم؟ سراپای وجودم شیفته وار در انحصار عشق بود، عشقی که نه بهانه می شناخت و نه تابع قانون خودش می شد . بهروز را دوست داشتم، نه، می پرستیدمش. راضی بودم فقط نگاهش کنم. بیش از این چیزی نمی خواستم. این کمترین توقعی بود که به احساسم رنگ زندگی می بخشید. وقتی امیال شهوانی کنار گذاشته شود، عشق پاک و خالص می شود، و در مورد من همین طور بود. درد و رنج عشق را با جان و دل پذیرا بودم و در اندیشه ی خطرات یا صدمات بعدی اش نبودم. بی او زندگی برایم مفهومی نداشت .

تمام شب در راه بودیم و در اولین ساعات صبح به شهر شیراز وارد شدیم. با اینکه صبح زود بود، بخوبی حضور مسافران نوروزی که شهر را شلوغ کرده بودند، احساس می شد هوا خنکی مطبوعی داشت. بوی عطر شکوفه ی بهار نارنج در فضا پخش بود و مشام را نوازش می داد .

من و پدرم خسته از راهی که پیموده بودیم، یکر است به هتلی رفتیم که برایمان در نظر گرفته شده بود تا کمی استراحت کنیم و خستگی از تنمان بیرون برود .

وقتی جلوی هتل از تاکسی پیاده شدیم، پدرم نگاهی انداخت و گفت: آقای وفایی عجب جای خوبی رو برامون گرفته . وارد هتل شدیم و متصدی پذیرش پس از بررسی دفتر رزرو اتاق، پادوی هتل را فراخواند و به اتاقمان راهنمایی شدیم. به محض اینکه پسرک رفت، خودم را روی تخت انداختم. پدرم توصیه کرد ابتدا حمام کنم تا خستگی راه از تنم بیرون برود، اما اصلا حوصله اش را نداشتم. فقط می خواستم بخوابم. چشمانم را بستم و طولی نکشید که خواب مرا در ربود .

نمی دانم چه مدت در خواب بودم که با تکانهایی که پدرم مرا می داد، بیدار شدم .

پاشو، دختر. دیگه خواب کافیه. اگه نجنبی صبحونه تموم می شه .

خواب آلود گفتم: صبح، نه؟ کدوم صبحونه؟ ما کجا هستیم؟

پدرم خنده ای بلند سر داد و گفت: پاشو تا ببینی کجا هستیم .

چشمهایم را به اطراف چرخاندم. چند دقیقه طول کشید تا توانستم تمرکز را به دست آورم. دستی به جشمان خواب آلودم کشیدم و از سر اکراه از تخت پایین آمدم تا آماده شوم و همراه پدرم به سالن غذاخوری هتل بروم .

در سالن غذاخوری جای سوزن اندختن نبود. بوی نان برشته در فضا پیچیده بود و اشتها را بر می انگیخت. مجبور شدیم مدتی منتظر بمانیم تا میز خالی شود. به قدری مهمه بود که صدا به صدا نمی رسید. عاقبت یکی از میزها خالی شد و ما نشستیم. از گرسنگی رو به موت بودم و به سختی می توانستم ناخنک نزنم .

بالاخره پیشخدمت با سینی صبحانه آمد. آب دهانم راه افتاده بود. نان برشته، تخم مرغ آب پز، کره و پنیر و مربا، چای و شیر. معطلش نکردم. پدرم که برای اولین بار بود می دید با لذت صبحانه می خورم، گفت: انگار خیلی بهت مزه میده، آره؟

بله. تا حالا همچی صبحونه ای نخورده بودم. حالا یا زیادی گرسنه بودم، یا مرغ همسایه غازه . پدرم به خنده افتاد. من هم خنده ام گرفت و حالا نخند کی بخند .

لحظه ای بعد، پدرم از خنده باز ایستاد و به من چشم دوخت. گفتم: چرا این طوری نگاهم می کنین؟ سری تکان داد و گفت: داشتم فکر می کردم خیلی وقت بود اینطوری ندیده بودمت .

سرم را به زیر انداختم و گفتم: مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟ گاهی لازمه ادم بزنه بر طبل بیعاری . سپس مکثی کردم و گفتم: بگذریم، خوب، امروز برنامه مون چیه؟

فهرستی از جاهای دیدنی ردیف کرد و گفت از هر جا من دلم بخواهد شروع می کنیم و قرار شد اول سری به حافظیه بزیم .

گفت: اول بذار یه تلفن به آقای وفایی بزیم، بعد می ریم به سراغ دیدنیها .

خندیدم و گفتم: در اینصورت منم باید به فتانه زنگ بزیم .

وقتی مکالمه ی پدرم با آقای وفایی تمام شد، با فتانه تماس گرفتم. به محض اینکه صدایم را شنید، از خوشحالی فریادی کشید و سوال و جواب شروع شد. می خواست بداند چه موقع وارد شده ایم و کی به سراغش می رویم .

گفتنی زیاد داشت که گفت باید حضوری برایم تعریف کند و قول گرفت فردا یا نهایتا پس فردا به دیدنش بروم .

از هتل که بیرون رفتیم، به دفت همه جا را نگاه می کردم، زیرا اولین بار بود به شیراز می آمدم، وقتی بچه بودم، تصور می کردم شهری که در آن زندگی می کنم، با شهرهای دیگر فرق دارد. ولی حالا می دیدم آنجا هم تفاوت چندانی با تهران ندارد. البته هوا گرم تر بود و مردمش با لهجه ای شیرین سخن می گفتند .

در حافظیه حالی غریب به ام دست داده بود. بر مزار حافظ نشستم و فاتحه ای خواندم. فکر کردم ای کاش یک دیوان حافظ هم با خودم داشتم. تقریباً تمام کسانی که به آنجا آمده بودند، یک دیوان حافظ زیر بغلشان بود. از آنجا راهی سعدیه شدیم. آنجا حال و هوایی دلنشین داشت، اگرچه از حافظیه بیشتر خوشم آمده بود. می گفتند حافظیه شبها فضایی دلپذیرتر دارد و تصمیم گرفته بودیم یکبار هم بعد از غروب آفتاب به آنجا برویم .

از سعدیه به باغ دلگشا رفتیم که در همان نزدیکی بود. زیبایی اش انسان را مبهوت می کرد. ساختمانی بسیار زیبا اما متروک و نیمه ویران در وسط باغ قرار داشت که مشغول ترمیمش بودند. باغ پر از درخت بهار نارنج بود و می گفتند در اردیبهشت ماه، چندروزی در باغ را به روی بازدیدکنندگان می بندند و به چیدن شکوفه های بهار نارنج مشغول می شوند .

اماکن زیادی بود که می بایست از آنها دیدن می کردیم؛ حرم شاه چراغ، بازار وکیل، حمام وکیل، ارک کریمخانی، نارنجستان، باغ ارم و از همه مهمتر، تخت جمشید. اما نظر به اینکه کمی از ظهر گذشته بود و ما هم خسته بودیم، در رستورانی در همان اطراف ناهار خوردیم و عازم هتل شدیم. پدرم برای شام با آقای وفایی قرار گذاشته بود می بایست استراحت می کردیم تا برای شب سر حال باشیم. من دوسه ساعتی خوابیده بودم و هنوز خسته بودم. مطمئناً پدر که هیچ نخوابیده بود، احتیاج به خواب داشت .

غروب بود که پدرم به زور مرا از خواب بیدار کرد. نمی خوام پاشی، تنبل خانم؟ باید کم کم حاضر بشیم. نمی خوام بدقولی کنم .

خمیازه ای کشیدم و به زحمت خودم را از تخت خواب پایین کشیدم. هنوز خستگی راه به تنم مانده بود. مطمئناً هوای رخت آلود بهار هم بی تاثیر نبود. به حمام رفتم تا هم مستی خواب از سرم بپرد و هم گرد و غبار راه. وقتی از حمام

بیرون آمدم، پدرم لباس پوشیده آماده بود. من هم آماده شدم و به قصد خانه ی پدر خانم آقای وفایی از هتل بیرون آمدم. با پرس و جو فهمیدیم که مسیر طولانی است و مجبور شدیم تاکسی بگیریم .
منزل پدر خانم آقای وفایی در انتهای خیابان قصرالدشت بود که محله ای اعیان نشین محسوب می شد. خیابانی زیبا و پر درخت بود که خانه های ویلایی آن بیشتر در دل باغهایی زیبا قرار داشت. از قرار معلوم، آنجا زمانی منطقه ای بیلاقی محسوب می شد و سراسر باغ بود. فکر کردم حتما آنان از خانواده های متمول شیرازی هستند که در چنان جایی منزل دارند .
وقتی از تاکسی پیاده شدیم، به پدر گفتم: خیلی دلهره دارم، باباجون. نکنه مارو تحویل نگیرن؟ اون وقت خیلی بهم برمی خوره .

این فکر از کجا اومد تو کله ات؟

آخه اینطور که پیداس وضعشون توپه؟

پدرم خنده ای کرد و گفت: هیچ وقت اعتماد به نفست رو در برابر هیچ کس از دست نده. مردم همون قدر به آدم احترام می ذارن که آدم خودش به خودش احترام می ذاره. پول و ثروت ملاک شخصیت آدم نیست. ما هیچی از اونا کم نداریم .

قبلا هرگز آقای وفایی را ندیده بودم و به درستی او را نمی شناختم، اما بنا به گفته ی پدر که همسر او را نیز دیده بود، مردمانی خوب و با محبت بودند. امیدوار بودم خانواده ی همسر آقای وفایی هم همین طور باشند .
پدرم زنگ در را فشرد، در باز شد و ما به حیاطی وسیع و مشجر قدم گذاشتیم. هنوز به نیمه ی راه نرسیده بودیم که آقای وفایی از ساختمان بیرون آمد و برای استقبال به سمت ما دوید. خوشامد می گفت و با آغوش باز جلو می آمد. وقتی با پدر روبوسی می کرد، براندازش کردم. وصفش را از پدر شنیده بودم و اکنون می دیدم پدر بیراه نمی گفته است. درست مانند پدرم متواضع و خوشرو بود. از او خوشم آمد .
پدر مرا معرفی کرد. این دخترم افسانه س، آقای وفایی .

سلام کردم. به گرمی جوابم را داد و هر سه به سمت ساختمان به راه افتادیم. از پله های ایوان بالا می رفتیم که خانمی بلند بالا و زیبا نیز به پیشوا زمان آمد. مراسم معارفه به عمل آمد و فهمیدم همسر آقای وفایی است و ماهرخ نام دارد .

او با نگاهی خریدارانه به من، رو به پدرم کرد و گفت: آقای پرهانی، نگفته بودید دخترتون اینقدر خوشگله .
زیر لب تشکر کردم. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و همگی وارد شدیم .
پدر و مادر خانم وفایی هم بگرمی از ما استقبال کردند. بخورد صمیمانه ی آنان دلهره و نگرانی را از وجودم بیرون راند. مهربانتر از آن بودند که پدرم گفته بود .

هنوز چند دقیقه ای از ورود ما نگذشته بود که مردی خوش قیافه و خوش لباس وارد سالن شد، با ورود او از جا بلند شدیم. آقای وفایی ما را به یکدیگر معرفی کرد و فهمیدیم او دکتر آرش صدوقی، برادر خانم وفایی است .
بسرعت همه با هم صمیمی شدند و گفتگویی در گرفت. فقط من ساکت نشسته بودم و در بحث شرکت نمی کردم. هنوز خجالت می کشیدم و صرفا نظاره گر بودم، و در این میان، می دیدم که گهگاه دکتر آرش نگاهی تحسین آمیز به من می اندازد. در واقع نگاه تمام خانواده به من لبریز از تحسین و ستایش بود، انگار برای خواستگاری آمده

بودند. نگاه ها معذبم می کرد و از خجالت رنگ به رنگ می شدم. احساس می کردم گونه هایم گل انداخته است که در واقع همین طور هم بود .

دکتر صدوقی مردی متین و برازنده بود. بسیار خوب صحبت می کرد و هنگام حرف زدن، بعضی از کلمات را نوک زبانی ادا می کرد که بر ملاحظت کلامش می افزود. پدرم چنان محو او شده بود و به حرفهایش گوش می داد که کاملا مشخص بود از او خوشش آمده است .

در سکوت نشسته بودم و تک تک آنان را از نظر می گذراندم. ماهرخ شباهتی فراوان به برادرش داشت. زنی زیبا و بیش از حد آداب دان بود. در مجموع مردمانی خونگرم و مهربان بودند و از آنان خوشم آماده بود .

مجلس کاملا از حالت بیگانگی درآمده بود و از این بابت کمی آسوده شده بودم. ماهرخ دائم حواسش به من بود از من پذیرایی می کرد و نمی گذاشت احساس بیگانگی کنم .

شام نیز در محیطی دلنشین صرف شد. سفره ای رنگین تدارک دیده و سنگ تمام گذاشته بودند. آن شب همه چیز در حد عالی بود، به طوری که شب از نیمه شب گذشته بود و پدرم دل نمی کند .

بالاخره با اشاره ی من از جا بلند شد و گفت: خوب دیگه، اگه اجازه بدین، زحمت رو کم کنیم .

اصرار داشتند که بیشتر بمانیم، اما پدرم بهانه آورد که هم نمی خواهد بیش از آن مزاحم باشد و هم به من قول داده است صبح روز بعد مرا به تخت جمشید ببرد .

به محض اینکه این حرف را زد، آرش گفت: مگه می شه ما باشیم و شما تنهایی این همه راه رو برین؟

پدرم تشکر کرد و عذر آورد که راضی به زحمت نیست، اما ماهرخ حرف او را قطع کرد و گفت: از آنجا که او نیز به بچه ها قول داده است آنان را به تخت جمشید ببرد، بد نیست دست جمعی راهی شویم. پدرم نگاهی به من انداخت و با لبخندی به او فهماندم تابع نظر او هستم .

آرش که نگاهش به من بود، دستانش را بهم زد و گفت: رفتنی شدیم !

خنده ام گرفت. همان قدر که مودب و موقر بود، شوخ طبع هم بود .

به هر حال قرار شد ساعت هشت صبح روز بعد عازم شویم، سپس پدرم خواهش کرد در صورت امکان یک تاکسی تلفنی برایمان خبر کنند، که این درخواست نیز با اعتراض روبه رو شد و قرار شد آرش ما را به هتل برساند. در

واقع، گله دانستند که اصلا چرا به هتل رفته ایم و اصرار می کردند همانجا اقامت کنیم، که این بار پدرم مخالفت کرد و گفت اصلا دوست ندارد مزاحم باشد، چرا که ایام عید است و قدر مسلم آنان نیز مراسم دید و بازدید دارند .

در هر حال، پدر شرمنده از پذیرایی شایانی که از ما به عمل آورده بودند، تشکر کرد و همراه آرش راهی هتل

شدیم. در طول راه، پدر و آرش با هم گفتگو می کردند. آرش ارادت خود را به پدرم ابراز می کرد، آشنایی با پدر را لطف خدا می دانست و آرزو می کرد پدرم دوستی خالصانه او را بپذیرد .

به وضوح می دیدم که پدر تحت تاثیر شخصیت و رفتار صادقانه ی او قرار گرفته است، او چنان به پدرم احترام می گذاشت که من نیز دگرگون شده بودم. پدرم هرگز نیمی از این احترام خالصانه را از پسرانش دریافت نکرده بود و احساس می کردم بیش از حد از او خوشش آمده است .

از مهربانی و مهمانوازی شیرازیها بسیار شنیده بودم و این مساله در همان اولین شب اقامتمان در آن شهر، به من ثابت شد .

از همان لحظه ای که جلوی هتل از آرش خداحافظی کردیم و او رفت، احساس کردم پدرم دگرگون است. غمگین به نظر می رسید. دلم می خواست بدانم چه چیزی او را متاثر کرده است. بالاخره وقتی لباسهایمان را عوض کردیم و آماده ی خواب شدیم، طاقتم تمام شد و علت را از او پرسیدم .

نگاه غمگینش را به من دوخت، آهی کشید و گفت: دارم افسوس می خورم. می خوام بدونی واسه چی؟ واسه پسرای خودم. واسه دوتا گردن کلفتی که هیچ هنری جز حرف مفت زدن ندارن. واسه اینکه چرا باید اینقدر بی وجود باشن...؟

پدر همیشه می گفت بزرگترین آرزویش این بوده است که فرزندانی صالح و تحصیلکرده داشته باشد. و اکنون برادرانم او را ناامید کرده برده بودند .

- همین دکتر! مگه همسن و سال امیر نیست؟ یا مگه چند سال از حسام بزرگتره؟ اما این کجا و اون دو تا کجا! نمی دونم کجای کارم اشتباه بوده

تنها اشتباه او این بود که به مادرم میدان داده بود هر کار می خواهد بکند. روش تربیتی غلط مادرم بود که باعث شده بود آنان ترک تحصیل کنند. و به دنبال پول بدونند. اما من معتقد بودم آن دو ذاتا هم تن پرور و بی عار بودند و حمایتهای وقت و بی وقت مادرم به بی لیاقتی شان دامن می زد. حتی قطعه ای الماس هم اگر بخوبی تراش داده شود، تبدیل به برلیانی ارزشمند می شود .

- به عمر جون کندم و از خواسته های خودم گذشتم تا شماها احساس کمبود نکنین و درستون رو بخونین. حالا اون دو تا چی شدن؟ طببل تو خالی. تمام عمر به هیچ چیز مردم حسادت نکردم مگه به بچه های تحصیلکرده و موفق شون. مگه این دکتر آرش چندسالشه که این موفقیت و اعتبار رو به دست آورده؟

گفتم: تقصیر شما نیست، پدر. من به عمره دارم می بینم مادری که تمام رشته های شما رو پنبه می کنه. اما خودمونیم، اون دوتا خودشونم چیزی بارشون نیست. شما نباید خودتونو ناراحت کنین. مگه خودتون همیشه نمی گین .

هر کسی به خمیره ای داره؟

آره. اما وقتی آدم اینجور خانواده ها رو می بینه، به حال بقیه تاسف می خوره. همه شون آدم حسابی بودن. معلوم بود همه درس خونده و اهل مطالعه ن. مثلا ماهرخ خانم یا حتی مادرش، هر بحثی پیش میومد، چیزی واسه گفتن داشتن، معلوم بود معلوماتشون زیاده .

حق با پدرم بود. این یکی دیگه واقع جای تاسف داشت. به یاد مادرم افتاده بودم .

وقتی پدرم خوابید. روی تخت دراز کشیدم و در فکر فرو رفتم. چقدر دلم برایش می سوخت. حسرت موفقیت برادرانم به دلش مانده بود و به خصوص برخورد با جوانانی همچون آرش داغ دلش را تازه می کرد. آرش از زمره جوانانی بود که خیلی سریع پله های ترقی را طی می کنند. او پزشک و جراحی موفق بود و در نهایت، جوانی مودب و متواضع و مهربان. ناخودآگاه او را با بهروز مقایسه کردم. امتیازهای او به بهروز می چربید. به جذابی بهروز نبود اما به قدر کافی خوش قیافه و دوست داشتنی بود. می دانستم بشدت پدرم را شیفته ی خود کرده است و چه بسا اگر مرا از او خواستگاری می کرد، نه نمی شنید. من نیز احترامی فراوان برای او قابل بودم و با نگاههایی که به من می کرد، اطمینان داشتم نظرش را جلب کرده ام. اما بخوبی می دانستم که خود همچنان دیوانه وار بهروز را دوست دارم و می اندیشید که عاقبت کار من با او به کجا خواهد کشید؟

صبح روز بعد که از خواب بیدار شدم، سرم مثل کوه سنگین بود. کم خوابی داشتم و پدرم که طبق معمول صبح زود بیدار شده بود، بیدارم کرد .

او خود لباس پوشیده و آماده بود. بلند شدم. کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: پس صبحونه چی؟ وقت نداریم. شاید بیرون یه چیزی خوریم. دست دست نکن .

هنوز حرف پدرم تمام نشده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. حیرت زده به هم نگاهی کردیم. پدرم یک ابرویش را بالا انداخت و گوشی را برداشت: بله؟

لحظه ای گوش داد . سپس با لبخندی بر لب گفت: خیلی لطف کردین. الان میایم پایین خدمتتون .

و گوشی را گذاشت و توضیح داد که آرش در سراسری هتل منتظر ماست و قرار است در دروازه قرآن به دیگران بپیوندد .

پدردم توی حمام و تا جایی که برایم امکان داشت، سعی می کردم سریع حاضر شوم. یک ربع بعد در سراسری هتل به آرش ملحق شدیم و هر سه با هم هتل را ترک کردیم .

آقای وفایی و خانواده اش در دروازه قرآن به انتظار ما ایستاده بودند. به محض اینکه اتومبیل ما توقف کرد، همگی پیاده شدند. بالطبع ما هم پیاده شدیم. آنان دو دختر پانزده و ده ساله به نامهای ماهان و مهتا داشتند که به محض

پیاده شدن ما، دختر کوچک تر جلو دوید و سلام کرد. سپس رو به من کرد و گفت: افسانه شما این؟

آرش به جای من جواب داد: آره، آتیشپاره .

دخترک نگاهی به او انداخت و دوباره رو به من گفت: شما از من خوشگل تری. انقدر مامان از شما تعریف می کنه که نگو. من و ماهان خیلی دلمون می خواست شما رو ببینیم .

خندیدم و گفتم: منم از آشنایی دختر قشنگی مثل تو خوشحالم .

سپس ماهان جلو آمد، دستش را به طرفم دراز کرد و خودش را معرفی کرد. هر دو دختر بسیار دوست داشتنی

بودند، با این تفاوت که مهنا شیطان تر و سرو زبان دارتر بود. خلاصه، پس از سلام و احوالپرسی، همگی سوار شدیم و راه افتادیم .

در طول راه که چیزی حدود یک ساعت طول کشید، پدرم و دکتر آرش صحبت می کردند و من هم در افکار خود

غوطه ور بودم. از فکر خانم وفایی بیرون نمی رفتم. چقدر با مادرم فرق داشت. زنی موقر و متشخص بود. رفتاری

سنجیده داشت، خوب صحبت می کرد، خوب لباس می پوشید و در عین حال مهربان و خونگرم بود، به طوری که

احساس می کردم در کنارش به نوعی آرامش دست می یابم. برآستی که هر چه مادرم تلخ و عبوس و بداخلاق

بود، ماهرخ دنیایی مهر و عطوفت بود. رفتارش طوری بود که در همان برخورد اول آدم را شیفته ی خودش می

کرد، درست مثل برادرش. حتی برای لحظه ای خنده از لبانش دور نمی شد. مثل این بود که هیچ غمی در دنیا

نداشت. اما مگر می شد انسان غمی نداشته باشد؟ یکدفعه دلم گرفت. همیشه آرزو داشتم مادرم دوستم داشته باشد و

کمبود محبت مادر را وقتی احساس کردم که رفتار ماهرخ را با دخترانش دیدم. از خود می پرسیدم آیا مادرم هرگز

به ذهنش خ طور کرده است چقدر نیازمند محبتش هستم؟ مطمئنا هرگز مرا به عنوان فرزند نپذیرفته بود که تا آن

حد با من بیگانه بود. اگر او کمی، فقط کمی به من توجه داشت . . .

برای لحظه ای در دل آرزو کردم که ماهرخ مادرم بود و بی اختیار آهی کشیدم. آرش که ظاهرا حواسش به من

بود، متوجه شد و سریع پرسید: خسته شدین، افسانه خانم؟

گفتم: نه. نه. اصلا. راستش یاد موضوعی افتادم .

پدرم برگشت و نیم نگاهی به من انداخت. مطمئنا اشتباه فکر می کرد و با این کارش مرا به یاد بهروز انداخت. هنوز صدایش در گوشم می پیچید. یادت باشه داری قلب منو با خودت می بری. آیا براستی اینطور بود؟ آیا در آن لحظه او هم دلتنگ من بود؟ درست به همان اندازه که من دلتنگش بودم؟ با اینکه همیشه رفتاری داشت که آزارم می داد، این کارش را هم دوست داشتم. انگار هر چه بیشتر اذیتم می کرد، بیشتر می خواستمش .

ولی چه حاصل از آن عشق جانسوز؟ ای کاش هرگز ندیده بودمش تا اسیر عشقش شوم. چرا فراموش کردنش این قدر برابم سخت بود؟ هر چه می کردم نقش چهره اش را از ذهنم پاک کنم، انگار قدرتی مافوق مانع ایجاد می کرد. دائم خیالش مانند شراره های آتش جانم را می گذاخت. براستی این چه عشقی بود که تمام اراده و قدرتم را در برابرش ناچیز می دیدم و تا بدان حد مفلوک و درمانده ام کرده بود؟

به قدری در دنیای افکارم غرق بودم که نفهمیدم به پایان راه رسیدیم. وقتی اتومبیل توقف کرد، به خود آمدم. سرم را بالا کردم و ستونهای سنگی تخت جمشید در برابر دیدگان حیرت زده ام جلوه گر شد .

همان طور که از اتومبیل پیاده می شدم، محو آن هم عظمت بودم. همزمان ماهرخ و بچه ها هم به ما نزدیک شدند. مهتا با لبخندی شیرین به سوی من دوید و گفت: افسانه جون، بیا با هم بریم بالا .

آرش سرش را به گوش من نزدیک کرد و گفت: مواظب سرت باش !

تعجب زده پرسیدم: واسه چی؟

آخه این وروجک حراف سر می برد .

خندیدم و همگی از پلکان سنگی صیقلی بالا رفتیم. هر چه بیشتر نگاه می کردم، بر حیرتم افزوده می شد. در رویای گذشتگان غرق شده بودم. مردان و زنانی را در پیش چشم مجسم می کردم که با شکوه و جلال در آن کاخ پر عظمت رفت و آمد می کردند. سلاطین و سربازانی که نقششان بر دیواره های برجها مانده از کاخ حک شده بود، مرا به بعد زمان می کشاند. تماشای آن اثر با شکوه که نشان دهنده ی تمدن تاریخی بی نظیری بود فاحساس غریب در من ایجاد کرده بود. از اینکه ایرانی هستم و وارث آن همه عظمت شگفت آور، به خود می بالیدم. براستی دستان چگونه مردمانی بود که بیش از دو هزار و پانصد سال پیش توانسته بود بدون در اختیار داشتن ابزار و وسایل کافی، چنان عظمتی خلق کند که هنوز هر بیننده ای را به تحسین و حیرت وامی داشت؟

آرش با اطلاعات وسیع خود، درباره ی نقطه به نقطه ی آن بارگاه توضیح می داد. هر چه بیشتر می گفتم، شیفته تر می شدم. کتیبه هایی که با خط میخی نگاشته شده بود، به قدری ظریف و منظم بود که به سختی می شد باور کرد بتوان با دست روی آن سنگهای سخت چنان نقوشی ایجاد کرد .

می اندیشیدم به طور حتم آنان که آن همه عظمت را با دستان هنرمند خود به تصویر کشیده و برای نسلهای آینده به یادگار گذاشته بودند، نوابغی بودند که توصیفشان در کلام نمی گنجید. با وجود آن همه حوادث تاریخی و بلایای طبیعی که از کاخ گذر کرده بود، همچنان شکوه حیرت آور خود را حفظ کرده بود. بنایی عظیم که یادآور ی تاریخی کهن از سرزمین افسانه ای ایران بود .

در سکوت پیش می رفتم و جای جای کاخ را از نظر می گذراندم، تا اینکه به بلندترین نقطه ی آن، تالار آئینه، پا گذاشتم. و آنجا بود که بیش از پیش از خود بیخود شدم. دشتی وسیع در برابر دیدگانم گسترده بود و این احساس را

به وجود می آورد که گویی در جایی ایستاده ای که جهان زیر پای توست. شاید همان احساسی که در من ایجاد شده بود، شاهان مقتدر آن دوران را نیز به این اندیشه وامی داشت، که جهان در انحصار فرمانروایی مطلق آنان است. ناگهان موجی از تحسین و حسرت وجودم را در برگرفت و بی اختیار گرمی اشک را در چشمانم احساس کردم. آرش نزدیک من ایستاده بود. اصلا حضورش را حس نکرده بودم. ظاهرا متوجه تغییر حالت شده بود، زیرا پرسید: می شه بگی چه احساسی داری؟

بغض راه گلویم را بسته بود و برای بیان احساسم، هیچ کلامی را برانزده نمی دیدم. مکثی کردم و گفتم: به نظرم احساس تاسف. به سختی می تونم باور کنم که این مکان به دست انسانهایی نظیر ما ساخته شده. افسوس می خورم چرا فکری برای حفظ و ترمیم این آثار نمی کنن؟ آثاری که نماد کشوری چون ایران و مایه و مباحثات و افتخار ماس. آرش آهی کشید و گفت: بله، واقعا همین طوره. در حقیقت، سرزمین غنی ما جایگاه برترین هنرمندا، دانشمندان، فیلسوف ان، شاعران و خلاصه مردان و زنانی بوده که در عصر خودشان دارای استعداد و خلاقیت فوق العاده ای بودن. آدمایی که ما می تونیم بابتشون به جهانیان فخر بفروشیم. منم همیشه معتقد بودم اونا انسانهای معمولی نبودن، بلکه افرادی بودن جدا از دیگران که با خلاقیت و نبوغشون موجب حیرت نسلهای بعدی شدن. البته نه همه ی آدمها، بلکه کسانی که هنر رو می شناسن، به ارزشش واقفن و سعی می کنن به بهترین وجهی در حفظش بکوشن.

نگاهی به او انداختم. با چه شور و هیجانی در مورد آنجا حرف می زد. آهسته به راه افتادیم و همچنان که دوش به دوش هم از پله های تالار آینه پایین می آمدیم، او ادامه داد: بیشتر مردم میان و میرن، اما کمتر کسی به خودش زحمت میده عمیق تر نگاه کنه. خیلی ها بی اعتنا ازش می گذرن، انگار صرفا مشتی خاک و چند تا قلوه سنگه. متاسفانه در جهان امروز، تلاش افراد برای شناخت چنین اثری، بیش از نگاهی گذرا نیست. شاید اگه مردم ما بیشتر فکر میکردن و برای هنر ارزش قایل می شدن، وضع ما بهتر بود. ما از این آثار کم نداریم. اگه بیشتر به اونا توجه بشه، می شه جهانگردان زیادی رو به این کشور کشوند و از درآمد حاصل از اون، این گونه اماکن قابل اجراتر باشه. شاید اگه سرزمین ما در اعصار مختلف به دست چپاولگران نمی افتاد، خیلی زیباتر از اینها باقی می مومد. اما متاسفانه این آب و خاک همیشه مورد هجوم بیگانگی بوده که به قصد چپ اول به اینجا حمله ور شدن و ارزشمندترین آثار تاریخی مارو یا با خودشون بردن، یا منهدم کردن.

صدای قلوه سنگهای ریز زیر پاهایمان گوش نواز بود. گفتم: ظاهرا شما به این جور جاها خیلی علاقه مندین. زیاد به اینجا میانین؟

جواب داد: بله. گاهی که خیلی دلتنگ هستم، میام اینجا. نمی دونم چرا، ولی احساس می کنم نیرویی مرموز منو به اینجا می کشونه. میام و درست همونجایی که با هم وایساده بودیم. . . .
و به تالار آینه اشاره کرد.

. . . می ایستم و غروب آفتاب رو تماشا می کنم، خیلی باشکوهه. شاید به نظرت خنده دار بیاد، اما سعی می کنم از دید گذشتگان به اطرافم نگاه کنم و باور کن احساسشون را حس می کنم.

ایستاد و چند لحظه ای سکوت کرد. نگاهش به دور دستها بود. نمی دانم در ذهنش چه می گذشت، اما در ژرفای نگاهش چیزی بود که من از درکش عاجز بودم. از او خوشم آمده بود و در دل تحسینش می کردم. با اینکه مدت زیادی از آشنایی مان نمی گذشت، بخوبی متوجه شده بودم که فردی قابل اطمینان و محترم است. اما افسوس که دیده

ی بصیرن نداشتیم. گاهی خوشبختی در دو قدمی ماست و بی اعتنا از کنارش می گذریم، بی آنکه حتی برای لحظه ای فکر کنیم که زندگی را نباید بازی تصور کرد .

کمی بعد به خودش آمد و گفت: معذرت می خوام که معطلت کردم .

لبخندی زد و گفتم: مهم نیست .

و راه افتادیم تا به بقیه پیوندیم. با اینکه همه جا را به دقت دیده بودم، هنوز عطش وجودم برای آگاهی بیشتر سیراب نشده بود. بهر حال، آن طرف جاده منطقه ای مشجر بود و همگی به آنجا رفتیم تا کمی استراحت کنیم. ماهرخ و آقای وفایی زیراندازی از صندوق بیرون آوردند و روی زمین پهن کردند. بساط چای و شیرینی هم آماده بود .

مهتا که دقیقه ای از من جدا نمی شد، یک بند حرف می زد و تمام توجه مرا به خود معطوف کرده بود. مادرش به او اعتراض کرد که مرا خسته نکند، اما خیالش را راحت کردم که از مصاحبت با او لذت می برم .

چای و شیرینی بجایی بود، بخصوص برای ما که صبحانه نخورده بودیم. وقتی ماهرخ چای را در استکانها ریخت، سینی را برداشتم تا کمکش کنم. وقتی نوبت به آرش رسید و سینی را جلوی او گرفتم، یکدفعه به یاد شبی افتادم که سینی چای را روی بهروز خالی کرده بودم و بی اختیار خنده ام گرفت. مواظب بودم که آن اتفاق تکرار نشود. هنگامی که آرش دستش را برای برداشتن چای دراز کرد، نگاهمان در هم تلاقی کرد، بی درنگ از شرم نگاهم را از او برگرفتم. احساس کردم گونه هایم داغ شده است. در عمق نگاهش دنیایی لطف و مهربانی بود. سعی کردم دیگر نگاهم بر او نیفتد، اما به هر طرف می رفتم، سنگینی نگاهش را به روی خود احساس می کردم .

یکی - دو ساعتی در آنجا اطراق کردیم. به من خیلی خوش گذشته بود و اصلا دلم نمی خواست از آنجا بروم. بهر حال می بایست به شیراز برمی گشتیم. آن خانواده هیچ چیز کم نداشت. ماهرخ زنی قابل ستایش بود و براحتی هر کسی را شیفته ی خود می کرد، همچنان که مرا شیفته ی خود کرده بود. موقع خداحافظی بی اختیار میلم کشید او را ببوسم و احساسم را به او بگویم .

ماهرخ جون، از اینکه با شماها آشنا شده‌ام، بی نهایت خوشحالم. دلم می خواد توی تهران هم همدیگه رو ببینیم. شما همسری قابل ستایش و مادری به تمام معنا هستی. مطمئنم در دوستی هم همه چی تمومی .

اشک در چشمانش حلقه بست. دستانم را گرفت و با لبخندی پر عطوفت گفت: من قابل این همه تعریف نیستم. باطن باصفای توئه که منو اینطوری می بینه. ما هم به شما علاقه مند شدیم و دلمون می خواد بازم شمارو ببینیم. تهران که جای خود داره، اما فعلا که اینجا هستیم، باید همدیگه رو ببینیم .

به او قول دادم و بوسیدمش. سپس از یکدیگر جدا شدیم .

هنگامی که به شیراز برمی گشتیم، در فکر لحظات خوب و خوشی بودم که با آنان گذرانده بودم. تک تک اعضای آن خانواده یک دنیا لطف و صفا بودند. به یاد مهتا افتادم که می گفت هیچ یک از دوستان مادرش به زیبایی من نیست، و خنده بر لبانم نشست. همه ی آنان براستی دوست داشتنی بودند، حتی آرش که اکنون در اتومبیلش نشسته بودم.

شاید هم بیش از حد تحت تاثیر قرار گرفته بودم زیرا بجز فتانه و خانواده اش معاشر دیگری نداشتیم. تا آن سن که رسییده بودم، هرگز پیش نیامده بود پدر و مادرم با خانواده ای، معاشرت کنند. در طول عمرم بجز چهار دیواری خانه و مدرسه و حالا هم دانشگاه، هیچ جا نرفته بودم. پس از فتانه، بهروز تنها کسی بود که زندگی ام را دچار تغییر و تحول کرده بود؛ و حالا هم آرش و خانواده اش. احساسی خوب نسبت به آرش داشتم همچون برادری خوب و مهربان برایم عزیز بود. در همان مدت کوتاه، محبت او در دلم جایگیر شده بود و دوستش داشتم .

صدای آرش رشته ی افکارم را از هم گسست. افسانه خانم، شما همیشه این قدر ساکتین؟
پدرم به جای من جواب داد. افسانه خیلی کم حرفه. بیشتر دوست داره گوش بده .
با لبخندی بر لب و تکان دادن سر حرف پدرم را تایید کردم و گفتم: درسته، بخصوص که صحبت‌های شما هم شنیدنیه .
تبسمی کرد و گفت: اما خودم معتقدم حرفام خیلی خسته کننده س .
پدرم گفت: شکسته نفسی نکن، دکتر. اتفاقا در این دو روز از هم صحبتی با شما کلی حظ بردم .
احساس می کردم پدرم و او در هم صحبتی مکمل یکدیگرند و اگرچه فاصله ی سنی شان زیاد است، بخوبی می توانند با هم کنار بیایند .
آرش گفت: راستش منم از هم صحبتی با شما لذت می برم. بنابراین اگه اجازه بدین، ناهار رو هم در خدمتون باشم .
پدرم تشکر کرد و قول داد که در فرصتی دیگر باز یکدیگر را ببینیم .
جلوی هتل ما را پیاده کرد و رفت. همین که پایمان به اتاق رسید، تلفن زنگ زد. مطمئن بودم فتانه است و بود. بمحض اینکه سلام کردم، گفت: سلام و زهرمار. هیچ معلومه تو شیراز چه غلطی می کنی؟ از صبح هزار دفعه زنگ زده م .
توضیح دادم که به تخت جمشید رفته بودم و گفتم بعدا به طور مفصل برایش تعریف می کنم چه کارها کرده ام. معلوم شد فردا شب جشن نامزدی به پاست و از من قول گرفت که زودتر بروم .
وقتی گوشی را گذاشتم، پدرم پرسید: از حرفات معلومه فتانه خیلی دلخوره .
هم آره هم نه. راستش از دیروز عصری داشته زنگ می زده، بخصوص امروز صبح و می ترسیده نتونه مارو گیر بیاره. قول گرفت فردا زودتر بریم .
مکثی کردم و گفتم: بابا، یعنی طلعت خانوم ناراحت می شه بهشون سر نزدیم؟
پدرم گفت: والله چی بگم؟ آخه ما تازه دو روزه اینجاییم. اونام که سرشون شلوغه. گمون نکنم دلخور شه. دیشب که مهمون بودیم. امروزم که به دکتر قول داده بودیم. درست نبود دعوتش رو رد کنیم .
خیلی هم بهمون خوش گذشت، نه؟ آدم در کنار اینجور آدم‌ها اصلا خسته نمی شه .
پدرم آهی کشید و گفت: درسته. وقتی خدا می خواد به کسی چیزی بده، سنگ تموم می ذاره. انگار وقتی داشته خوشبختی رو تقسیم می کرده، من آخر صف بودم. وقتی این جوون رو می بینم، حسرت می خورم که چرا بچه های من اینطوری نشدن. راسته که میگن هر کی هر چی داره، از پر قنداق داره. دکتر یکی از اوناس. تو همین مدت کم شیفته ش شده م. گاهی منو یاد جوونیهای خودم میندازه. خیلی دوستش دارم .
گفتم: زیاد دل بسته نشین، بابا. چند روز دیگه باید ازش جدا بشین، یعنی نخود نخود هر کی رود خانه ی خود .
پدرم خندید و گفت که به هیچ وجه حاضر نیست دوستی او را از دست بدهد. حق داشت. آرش شایسته تر از آن بود که در تصور می گنجید. در چنین دوره و زمانه ای که معیارها دگرگون شده است، افرادی زیادی با آن همه امتیاز برجسته یافت نمی شوند، متواضع، با معلومات، خوش برخورد، خوش قیافه، نجیب، خوش پوش، موقر، گویبی خداوند تمام حسنهای عالم را در وجود او گنجانده بود با توجه به اینکه ماهرخ نیز از تربیتی خوب و کامل برخوردار بود، جا داشت مادرو پدرش را تحسین کرد .
پدرم از ماهرخ نیز تعریف کرد و افسوس خورد که چرا نباید همسرش چنان رفتاری داشته باشد. مادرم زنی مومنه بود اما خوی محمدی نداشت .

براستی چرا عده ای از افراد هرگز به مفهوم زندگی پی نمی بردند و گذران عمر را درک نمی کنند؟ چرا عده ای عمر خود را در جاعلیت و اندیشه های بی ثمر به پایان می برند. بی آنکه به اطرافیان خود توجه کنند و به آنان مهر بورزند؟

مادرم از آن دسته افرادی بود که تصور می کرد آنچه ارزشمند است و زندگی را بها می بخشد، همانا غذای جسم است بی آنکه حتی برای لحظه ای بیندیشد وقتی روح دچار اغشاش و نابسامانی باشد، غذای جسم به هیچ نمی ارزد و همواره همچون زهری خواهد بود که اندک اندک در جان تراوش می کند و جسم را به نابودی می کشاند. هرگز در طول عمرم ندیده بودم خود را برای پدرم بیاراید و لباس تمیز و مرتب بپوشد. هرگز نخواستہ بود بفهمد شوهرش چه خواسته ای دارد. بارها شاهد بودم که وقتی پدرم سعی داشت به او نزدیک شود و ابراز محبت کند، به طرزی زنده او را از خود می راند. شاید هر مرد دیگری جای او بود، صدها بار به او خیانت کرده بود، بخصوص با آن شکل و قیافه ای که پدرم داشت. اما پدرم نجیب تر از آن بود که عمل خلاف عرف انجام دهد. بهر حال، مادرم هرگز شایستگیهای پدرم را درک نمی کرد، یا به آن وقعی نمی نهاد. گویی این زن هرگز هنر مهرورزی را نیاموخته بود. همیشه در مقابل پدر حالت تدافعی داشت، شخصیت او را درهم می شکست و بی اعتنا از کنارش می گذشت . تمام اینها دردی بود که قلب پدرم را لبریز از اندوهی عمیق کرده بود و آههای پر حسرتی که از سینه برمی آورد. بر درد و رنج من نیز می افزود .

نزدیک غروب بود که تصمیم گرفتیم گردش در شهر بکنیم. بعد از ظهر را بخوبی استراحت کرده بودیم و کاملاً سر حال بودیم .

از هتل خارج شدیم و هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که صدای متناوب بوق خودرویی توجهمان را جلب کرد. آرش بود کنار جدول خیابان پارک کرد. بسرعت پیاده شد و دوان دوان خود را به ما رساند . آقای پرهانی، خیال کردین می تونین از دست ما در برین؟ مامورم و معذور. منو فرستادن شما را کت بسته ببرم خونه. حالا یا با زبون خوش میانین، یا مجبورم به زور متوسل بشم. گفتن اگه دست خالی بر گردم، توی خونه راهم نمیدن .

خنده ام گرفته بود. پدرم هم خندید و گفت: آئی بابا، دیشب که همه زحمت دادیم . آرش گفت: دیشب دیشب بود و امشب امشب. البته اگه دلتون بخواد با ما باشین .

آدم جالبی بود. در نهایت شیطنت و شوخ طبعی، بسیار مودب بود. بهر حال همراهش رفتیم و حتی بیشتر از شب پیش خوش گذشت، چرا که از بیگانگی شب قبل خبری نبود. پدر و مادر آرش، خانم و آقای صدوقی زیاد صحبت نمی کردند. آرام در کنار یکدیگر نشستہ بودند و به گفتگوی دیگران گوش می دادند. معلوم بود در آن سن و سال هنوز بسیار به یکدیگر علاقه مندند. با دیدن آنان به ذهنم رسید وقتی پدر و مادری با هم خوب و صمیمی باشند، مسلمان فرزندان خوب و مهربان خواهند داشت .

دیر وقت بود که دوباره آرش زحمت کشید و ما را به هتل برگرداند. موقع خداحافظی ما را برای روز بعد به ناهار دعوت کرد، اما پدرم عذر خواست و گفت من با یکی از دوستانم قرار دارم و باید به منزل او برویم .

آرش تعجب زده پرسید: مگه شما تو شیراز دوستی دیگه هم دارین؟

گفتم: بله. البته دوست من مقیم تهرانه. عمه ش اینجا زندگی می کنه و احتمالاً خودشم مقیم شیراز می شه. ما از بچگی با هم دوست بودیم. واسه خاطر اون اومدم شیراز .

آرش نگاهش را در نگاهم دوخت و گفت: خوش به حالش .

سرم را پایین انداختم. اصلا دلم نمی خواست فکر کنم منظرش چه بود. بی اختیار به یاد بهروز افتادم، اما سعی کردم یاد او را نیز از ذهن برانم. دلم نمی خواست لحظات شیرینی را که با پدرم داشتم، با اندوه دوری از بهروز لوت کنم .

لباسی را که مخصوص جشن نامزدی فتانه با خودم از تهران آورده بودم، پوشیدم و در آئینه خودم را برانداز کردم. بدک نشده بودم. لباسی ساده و آستین بلند بود. فقط یقه اش کمی باز بود که یک ردیف مرواریدی را که به گردنم انداخته بودم، جلوه گری می کرد. رنگ سبز لباسم تقریبا همرنگ چشمانم بود و به چهره ام ملاحظتی بخصوص می بخشید. موهای بلوطی رنگم را که تا کمرم می رسید، با گیره ای بالای سرم جمع کرده بودم. آرایشی ملایم کرده بودم. چهره ام کاملا سرحال و شاداب بود. با اینکه تمام صبح را به گشت و گذار در جاهای دیدنی گذرانده بودیم، خواب بعد از ظهر حالم را به جا آورده بود .

پدرم قبل از من لباس پوشیده بود و روزنامه می خواند. وقتی از آئینه فاصله گرفتم، روزنامه را زمین گذاشت، نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت: گمونم امشب عروس رو از جلوه بندازی. خیلی خوشگل شدی .

خندیدم و گفتم: چشماتون قشنگ می بینن، باباجون. چون عروس هم چیزی کم نداره .

از جا بلند شد . روبرویم ایستاد و گفت: دارم فکر می کنم اگه دختر کوچولوم لباس عروس بپوشه چه لعبتی می شه. یعنی ممکنه آنقدر زنده بمونم که تو رو تو اون لباس ببینم؟

دستانم دور گردنش حلقه کردم. دوباره دلم پر از غصه شده بود. گفتم: دیگه هیچ وقت اینطوری حرف نزن، بابا. طاقتش رو ندارم .

نگاه پر عطفش را به من دوخت و در حالی که موهایم را نوازش می کرد، نجواکانان گفت: تنها آرزوم اینه که عروسی تو رو ببینم، اما کی می دونه فردا آبستن چه حادثیه و سرنوشت چی در آستین داره، دلم می خواد انقدر زنده بمونم که سعادت تو رو ببینم .

نم اشک را در چشمانم احساس کردم. ناگهان احساس درونی به من گفت این اولین و آخرین سفر من با اوست. نه، حتی تصورش هم دیوانه ام می کرد. اشکهایم سرازیر شد .

پدرم بوسه ای بر پیشانی ام نشانده و گفت: از واقعیتها نمی شه فرار کرد، دخترم. سعی کن پذیری. آمدن، بودن، رفتن. اینا مکمل همدیگه و جدایی ناپذیرن. دلم می خواد اینو قبول کنی تا اگه روزی پیش او مد، که میاد، از پا نیفتی. هیچ پدر و مادری برای بچه هاشون زنده نموندن که ما بمونیم. گریه نکن، عزیزم. نذار حقایق زندگی شهامتت رو ازت سلب کنه. حالا اشکها تو پاک کن. تو که نمی خوای با چشمهای قرمز و پف آلود به نامزدی دوستت بری، می خوای؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و هق هق کنان گفتم: شما دیگه از این حرفا نزنین تا منم دیگه گریه نکنم. حتی تحمل شنیدنش رو هم ندارم. از خدا می خوام من پیش مرگ شما بشم .

سرم را بوسید و گفت: هیچ کس پیش مرگ کسی دیگه نمی شه. هر وقت موعدهش برسه، باید رفت. دلخواه که نیست. درست مثل نفس کشیدن. پس بیخودی خودتو آزار نده. تازه مگه به حرف منه؟ به قول مادرم، به حرف گریه سیاهه که بارون نمیاد. اگه به خودم باشه، تصمیم دارم صد سال زندگی کنم و نوه و نتیجه هامو ببینم. برو برو به آبی به صورتت بزن راه بیفت بریم .

تا وقتی به منزل عمه ی فتانه رسیدیم، هنوز در فکر حرفهای پدرم بودم و هر چه می کردم نمی توانستم آنها را از ذهن برانم .

بهر حال، وقتی وارد شدیم، با دیدن جمعیتی که در آنجا موج می زد، فهمیدم که چندان هم زود نیامده ایم. به محض اینکه چشم فتانه به من افتاد، خنده کنان به طرفم آمد و گفت: باید اسفند دود کنم که بالاخره خانوم تشریف آوردن . یکدیگر را در آغوش گرفتیم و بوسیدیم. بسیار زیبا شده بود و این را به او گفتم. نگاهی خریدارانه به من کرد و گفت: نگشت کوچیکه ی تو هم نمی شم. امشب همه رو هلاک می کنی .

لباسی زیبا و خوشبوخت به تن داشت که گفت عمه اش دو روزه آن را دوخته است. سپس رو به پدرم کرد و به او نیز خیرمقدم گفت. پدر و مادر فتانه نیز به اتفاق عمه و شوهر عمه اش به استقبال آمدند و در حال خوش و بش بودیم که چشمم به جوانی باریک و بلند بالا افتاد که به سوی ما می آمد. سبزه و با نمک بود. با آرنج به پهلوی فتانه زدم و گفتم: خودشه؟

سربرگرداند و گفت: آره .

سپس دست مرا کشید و گفت: بیا به هم معرفی تون کنم .

حالا دیگر او به ما رسیده بود. دستش را به نشانه ی ممانعت بالا آورد و گفت: بذار خودم بگم. ایشون حتما افسانه س . خندیدم و گفتم: از کجا فهمیدین؟

گفت: از بس فتانه راجع به شما حرف می زنه. ندیده می شناسمتون .

سپس دستش را به طرف پدرم دراز کرد و به او هم خیرمقدم گفت. از نگاه پدرم می فهمیدم که از او خوشش آمده است و تاییدش می کند. خود را محسن سامانی معرفی کرد و گفت گرچه تهرانی است، خود را شیرازی می داند و مقدم ما را به شیراز گرامی داشت .

همچنان که آنان با هم گپ می زدند، فتانه آهسته در گوشم گفت: چگونه؟ محسن رو میگم؟

گونه اش را بوسیدم و گفتم: " علف باید به دهن بزى شیرین بیاد، اما نظر به اینکه شوهر خوب گیر نیما، باید بگم گل کاشتی " .

هنوز همانجا جلوی در سالن ایستاده بودیم و حرف می زدیم که در کمال تعجب دیدم آرش وارد شد. پدرم با دیدن او فریادی شادمانه کشید و گفت: " چه حسن تصادفی، دکتر " !

آرش که حیرتش کم از ما نبود، نیشش تا بناگوش باز شد و گفت: " خدا چه زود آرزوی آدمو برآورده می کنه " . و نگاهی به من انداخت .

محسن که از این برخورد کاملاً متحیر می نمود، جلو آمد و گفت: " تو آقای پرهانی و دخترشون رو می شناسی، دکتر؟ " .

آرش با لحنی مغرورانه گفت: " خیال کردی فقر خودت زرنگی؟ " .

محسن خندید و گفت: " پس دیگه نیازی به معرفی نیست. فقط باید نامزدمو بهت معرفی کنم " . و با اشاره ای به فتانه اضافه کرد: " این فتانه نامزدمه " .

و رو به فتانه گفت: " این همون دکتر صدوقیه که تعریفش رو می کردم " .

گفتگویی معمول رد و بدل شد و همگی به طرف مرکز مجلس به راه افتادیم. چند قدمی که رفتیم، فتانه بازوی مرا کشید وقتی کمی از بقیه عقب ماندیم، مرا به باد سوال گرفت .

"ناقلا کجا باهاش آشنا شدی؟ پس واسه همین بود که دو روز گم و گور شده بودی".

گفتم: "نه بابا، اون طورها هم که تو خیال می کنی نیست. او برادر زن آقای وفایی همکار باباس. فقط همین".

"تو گفتی و منم باور کردم. همچی نیگات می کرد که خر هم می فهمید عاشقته. همین حالاشم داره با نیگاش تو رو می خوره".

سرم را برگرداندم تا به صحت حرف فتانه پی ببرم. و برای لحظه ای نگاهم در نگاه آرش گره خورد. فتانه راست می گفت. اما به هر حال من دلم نمی خواست باور کنم.

گفتم: "داری چرت و پرت میگی. تازه دو روزه همدیگه رو دیدیم. مگه میشه در عرض دو روز کسی عاشق بشه؟ اگر شده باشه، کور خونده".

سقلمه ای به پهلویم زد و گفت: "خیلی دلت بخواد- آگه می دونستی اون کیه و چقدر خاطرخواه داره. این قدر ناز نمی کردی. نمی دونی محسن چه تعریفها ازش می کنه. به هر حال، از ما گفتن بود".

در همین موقع، محسن او را صدا زد. فتانه گفت: "از خودت پذیرایی کن، بعدا می بینمت".

و به سوی محسن رفت.

آهسته به سمت جایی که پدرم و آرش نشسته بودند، به راه افتادم و در همان حال درباره ی حرفهای فتانه فکر کردم. شاید حق با او بود. از نگاههای آرش پیدا بود که از من خوشش آمده است. ناگهان به یاد حرفهای بهروز افتادم، بخصوص تهدیدی که کرده بود. چقدر دلم برایش تنگ شده بود.

صندلی بغل دستی آرش خالی بود و روی آن نشستم. هنوز در افکارم غرق بودم و هیچ توجهی به مجلس نداشتم.

"وقتی وارد شدم، برای لحظه ای شناختمت. خیلی خوشگل شدی".

صدای نجواگونه اش مرا از عالم خیال بیرون آورد. لبخندی زدم و گفتم: "شما لطف دارین".

فرصت نکرد حرف دیگری بزند. پدرم او را به حرف گرفت. سالن شلوغ بود و صدای موزیک بلند. کلافه شده بودم. من به این گونه مجالس عادت نداشتم. از این گذشته، در آن لحظه بیش از هر چیز دلم می خواست تنها باشم.

نیم ساعتی که گذشت، بالاخره طاقت نیاوردم و به پدرم گفتم که ترجیح می دهم برای مدتی به حیاط بروم. هوای بیرون صاف و تمیز بود و سر و صدا کمتر به گوش می رسید. در ایوان ایستادم و نفسی عمیق کشیدم تا ششهایم را از هوای تازه پرکنم. دوباره فکرم به جانب بهروز پر کشید و ناخودآگاه او را با آرش مقایسه کردم. میان آن دو از زمین تا آسمان تفاوت بود. گرچه هر دو از ظاهری خوب و جذاب برخوردار بودند و موقعیت اجتماعی شان هم قابل توجه بود، رفتار موقرانه و شخصیت ملایم آرش کجا و شخصیت مبهم و حسود بهروز کجا؟ آرش چنان خود را در دل پدرم جا کرده بود که مطمئن بودم اگر از من خواستگاری کند، پدر نه نمی گوید. از نظر خودم هم آرش مردی آرمانی برای هر زنی بود. هیچ عیب و نقصی نمی شد روی او گذاشت. اما با تمام این اوصاف، دل من در گرو عشق بهروز بود. احساسی که او در وجودم برانگیخته بود، هیچ کس نمی توانست در من ایجاد کند. از آرش بدم نمی آمد و بیش از حد برایش احترام قائل بودم، اما نمی توانستم عاشقش شوم. نمی دانم، شاید هم اشتباه می کردم ولی در آن لحظه چنین مساله ای حتی در تصورم هم نمی گنجید. شاید اگر بهروز سر راهم قرار نگرفته بود...

آه که چقدر احمق بودم. با آن همه ادعای عقل و دانایی، نتوانسته بودم راه را از چاه تشخیص دهم. چشم بسته اختیار سرنوشت را به دست دلم سپرده بودم. نمی دانستم همای سعادت بر فراز سرم در پرواز است و من لاجوجانه آن را از خود می رانم. راست است که می گویند خوشبختی همیشه یک قدم با انسان فاصله دارد، اما من کو آن دیده ی

بصیرتی که بموقع آن را ببیند و در آغوشش کشد؟ کلاف زندگی ام را با دست خودم در هم گره زدم و حیران و سرگردان در گشودنش واماندم. چه می دانستم سرنوشت چه بازیها دارد و تا به خاک و خون نکشاندم و حسرت به دلم نکند، دست بردار نخواهد بود؟ اما وقتی قلب در گرو محبت کسی دیگر است و به زنجیر اسارتش گرفتار، چطور می توان به آسان از آن رهایی یافت؟

نمی دانم چه مدت آنجا ایستاده بودم که با صدایی گرم و دلنواز به خود آمدم .
"بازم تو فکری " .

بسرعت رویم را برگرداندم. آرش نجیبانه نگاهم می کرد. لبخندی زدم و گفتم: " میگن فکر کردن هم یه جور عبادته " .

"بخشش که خلوتت رو به هم زدم " .

برای اولین بار بدقت نگاهش کردم و در چشمان عسلی رنگش خیره شدم. چشمانش چنان مملو از عشق و نگاهش چنان پاک بود که مرا شرمند کرده. در برابرش احساس حقارت کردم و سریع سرم را به زیر انداختم .

با لحنی آرام پرسید: " چی شده؟ "

سرم را تکان دادم، "هیچی " .

"ولی یه چیزی هست. در چه فکری بودی؟ "

"راستش... در فکر حقایقی که گاهی لجوجانه از قبولش امتناع می کنم " .

"می شه پیرسم چرا؟ "

دوباره نگاهش کردم. حالا دیگر مطمئن بودم که دوستم دارد، این را از نگاه شیفته اش می خواندم، اما دلم نمی خواست باورش کنم .

مجال نداد پاسخش را بدهم. گفتم: " به تقدیر معتقدی؟ "

مکثی کردم و گفتم: " بله. گاهی حوادثی در زندگی آدم رخ میدهد که فرار از اون ممکن نیست " .

لبخندی لبان زیبایش را از هم گشود و گفت: " دقیقاً همین طوره. مثل دیدن تو که شکل سرنوشت منو عوض کرد " .

اعتراف بی مقدمه اش دستپاچه ام کرد. احساس کردم خون به چهره ام دویده است. با لکنت گفتم: " من... یعنی چی؟ منظور تونو نمی فهمم " .

"خوبم می فهمی. از لحظه ای که چشمم بهت افتاد، دنیام زیر و رو شد. شاید هنوز زوده که اعتراف کنم " . . .

حرفش را نیمه کاره گذاشت. نگاه پرسشگرم را به او دوختم. مکثی کرد همچنان خیره به چشمانم، گفت: " که چنان در قلبم جا گرفتی که سخت بتونم فراموشش کنم. هرگز هیچ نگاهی نتونسته بود تا این حد منو منقلب کنه. خودت

نمی دونی چه غوغایی تو دلم به پا کردی. می دونم برات مشکله حرفمو باور کنی. اما راست میگم " .

زیر لب، به طوری که حتی خودم هم بسختی شنیدم، گفتم: " باور می کنم " .

گفت: " برام آسون نبود احساسم رو تا این حد بی پرده به زبون بیارم، اما فکر کردم... در واقع ترسیدم دیگه چنین

فرستی به دست نیارم. راستش... راستش دلم می خواد تقاضایی بکنم " .

سرم را بالا کردم و سریع گفتم: " نه حالا نه. در واقع باید بگم شما برای من و پدرم خیلی قابل احترام هستین و هر

دوی ما شما رو خیلی دوست داریم، اما . . .

مکئی کردم، دوباره سرم را به زیر انداختم و گفتم: " فعلا آمادگی شو ندارم. خواهش می کنم " .
لبخندی تلخ زد و گفت: " می فهمم. شاید زیادی عجله کردم " .
برای لحظاتی طولانی هر دو سکوت کردیم. سپس او گفت: " بهتره بریم تو. آقای پرهانی زیادی تنها موندن " .
وقتی به سالن برگشتیم، تقریبا تمام میهمانان دور میز شام حلقه زده بودند. پدرم در کنار پدر و مادر فتانه نزدیک
میز ایستاده بود. یکراست به سمت او رفتیم .
"کجا بودی. بابا؟"
از سر و صدا عاصی شده بودم، رفتم بیرون سردرد بگیرم " .
آرش با سه بشقاب و قاشق و چنگال از راه رسید و به هر یک از ما یکی داد و سومی را هم برای خودش نگه داشت.
مادر فتانه تعارف کرد سر میز برویم و غذا بکشیم. بوی مطبوع غذا و بخاری که از روی دیسها بلند می شد، قاعدتا
می بایست اشتهایم را تحریک می کرد، اما احساس می کردم راه گلویم بسته است و نمی توانم چیزی فرو بدهم. به
اصرار پدرم کمی سالاد در بشقابم ریختم و دو تکه جوجه کبابی را هم که او در بشقابم گذاشت، رد نکردم .
پدرم زیر چشمی مراقبم بود. گفت: " چرا غذا نمی خوری؟ "
"زیاد گرسنه نیستم، پدر " .
متوجه شدم که آرش هم چندان میلی به غذا ندارد. در واقع بشقابش خالی بود. گفتم: " شما چرا چیزی نمی
خورین؟ "
نجواکنان گفت: " به همون دلیلی که تو نمی خوری " .
خنده ام گرفت. تمام اعمال و رفتارش لطفی خاص داشت .
از دور فتانه را دیدم که به من اشاره می کرد. سری برایش تکان دادم و رو به آرش گفتم: " فتانه صدام می کنه. من
میرم پیش اون. شاید اشتهای شما باز شه " .
و بشقاب به دست به طرف فتانه به راه افتادم. وقتی دید به سمت او می روم. او هم از محسن فاصله گرفت و مرا به
گوشه ای کشاند .
"توی ایوان بهت چی می گفت؟"
"ای بابا، فتانه، تو هم عجب گیری دادی ها " !
"جون خودت تا نگی ول کن نیستم. اظهار عشق کرد؟"
خندیدم و گفتم: " فرض کنم کرد. خوب که چی؟ "
شادمانانه دستانش را به هم کوبید و گفت: "اوخ جون. می دونستم. مطمئن بودم. اصلا از نیگاش پیدا بود. خوب، تو چی
گفتی؟ "
"می خواستی چی بگم؟ من که عاشقش نیستم " .
عصبانی شد. " ای خاک برسرت، دختره ی دیوونه. بایست می گفتمی تو هم دوستش داری. این کاری داشت؟ "
"باز داری چرت میگی. آخه وقتی این احساس رو ندارم، چطوری بگم دارم؟ خودت که می دونی من " . . .
دندانهایش را بر روی هم فشرد و در همان حال گفت: " خنگ خدا! بهروز، بهروز. آخه اون عوضی چی داره که
دوستش داری؟ "

بعد انگشت اشاره اش را به نشانه ی هشدار رو به من تکان داد و گفت: " گوش کن ببین چی میگم. داری اشتباه می کنی، افسانه. یادت باشه نگي بهم نگفتی؟ "

"ببین فتانه، فرصت بده منم حرفمو بزنم. راستش فقط دلیلش بهروز نیست. من و اون که به هم تعهدی نداریم. مساله بابامه. خودت خوب می دونی ما چقدر به هم وابسته ایم. تنها دلخوشی بابام تو اون ماتمکده فقط منم. چطوری می تونم تنهاش بذارم؟ امکان نداره تا روزی که بابام زنده س، یه لحظه هم ترکش کنم. در ثانی، هنوز هم خبری نشده که. اون که نگفت بیا زرم شو "

چشمه‌هایش را تنگ کرد و گفت: " اینا همه ش بهانه س. هیچ آدم عاقلی واسه خاطر باباش پشت پا به بخت و اقبالش نمی زنه، اونم یه همچین اقبالی. مطمئنم اگه همین بابات بفهمه چه خیریتی کردی، خیلی عصبانی می شه ".
نگاهی به سمت پدرم انداختم. گرم گفتگو با آرش بود. فتانه حق داشت. کاملا معلوم بود پدرم بشدت به آرش علاقه مند شده است. بیراه هم نرفته بود. آرش براستی لیاقتش را داشت. به هر حال فعلا تصورش را هم نمی توانستم بکنم .

فتانه گفت: " بذار آخرین حرفم رو هم بزنم. دیگه خود دانی. مطمئنم روزی پشیمون می شی ".
و راهش را کشید و رفت .

مدتی همانجا ایستادم و سپس سلانه سلانه به طرف پدرم و آرش رفتم. شام تقریبا تمام شده بود و همه به سالن برمی گشتند. ما هم به اتفاق به دیگران پیوستیم. در سالن غوغایی به پا بود و جوان ترها مشغول رقص و پایکوبی شده بودند. در گوشه ای به تماشا ایستادیم. طولی نکشید که موقع بریدن کیک فرا رسید. کیکي زیبا و چند طبقه را آوردند و فتانه و محسن در پشت آن قرار گرفتند. در همین موقع، طلعت خانم را دیدم که با چاقویی آراسته به گل و روبان به طرفم می آمد .

"بیا افسانه جون، تو اینو برای فتانه ببر "

ناگهان وحشت برم داشت. گفتم: " نه، طلعت خانم. من نمی تونم. باور کنین رقص بلد نیستم. به یکی دیگه بگین ".
اصرار کرد: " رقص نمی خواد که همین طور یه تکونی به خودت بده. یاالله ببینم ".
بهانه آوردم: " به خدا نمی تونم. تازه، بابا خوشش نیاد تو جمع برقصم ".
طلعت خانم بناچار پذیرفت و به سراغ یکی دیگه از دخترها رفت .

چشمان فتانه از شادی می درخشید، برق عشق را در چشمانش می دیدم. یکی از زیباترین لحظات زندگی اش بود. در کنار محسن ایستاده بود و به یکدیگر خیره شده بودند. به نظر می رسید اصلا وجود آن همه میهمان را احساس نیم کنند. دختری که رقص چاقو می کرد، نمی دانست چه کار کند. بالاخره یکی از پسرها سوتی زد و فتانه و محسن را از آن عالم بیرون آورد، که با غریو شادی و موج دست زدن‌ها همراه شد .

حلقه ی نامزدی را در ظرفی به شکل صدف که به طرزی زیبا تزیین شده بود، آوردند. محسن به آرامی حلقه را برداشت و در انگشت فتانه کرد. سپس فتانه با انگشتان ظریفش همان کار را تکرار کرد. دوباره غریو شادی جمعیت به پاخواست و با آرزوی ساعات ابدی برای بهترین و عزیزترین دوستم، اشک شوقی را که از چشمانم فرو می ریخت، با پشت دست پاک کردم .

من و پدرم و آرش جزو اولین کسانی بودیم که مجلس را ترک کردیم. موقع خداحافظی، در مدتی که پدر و آرش از خانواده ی محسن و فتانه تشکر می کردند، فتانه دوباره مرا به کناری کشید و گفت: " راجع به دکتر فکر کن. اگه

احساس می کنی می تونی دوستش داشته باشی و به عنوان شوهر قبولش کنی، جدایی از پدرت رو مستمسک قرار نده. همیشه از این موقعیتهای پیش نیامد. اون مرد خوبیه ایمان دارم می تونه خوشبخت کنه. خر نشو". او را بوسیدم و گفتم: " فعلا که نه به داره، نه به باره. تو فکر خودت باش و از روزای قشنگ نامزدی لذت ببر. بعدا می بینمت. خداحافظ".

وقتی از آنجا بیرون آمدیم، آرش پیشنهاد کرد اگر خسته نیستیم و حوصله داریم، به دروازه قرآن برویم و گشتی بزنیم. دلم می خواست شب آنجا را ببینم. شنیده بودم دیدنی ست. پدرم هم که به هیچ طریقی دل از آرش نمی برید، بی درنگ پیشنهادش را پذیرفت.

در آن نیمه شب بهاری، محوطه ی دروازه قرآن و مزار خواجوی کرمانی خلوت بود. تنها عده ای از مسافران نوروزی که جا و مکانی پیدا نکرده بودند، در پارک اطراف اطراق کرده بودند و بیشترشان در خواب به سر می بردند. سکوت و هوای لطیف شبانگاه حال و هوایی دلپذیر داشت. از راه سنگفرش تپه بالا رفتیم و در آخرین نقطه ی مسیر ایستادیم. از آن بالا شهر دیدنی بود. بعد قدم زنان پایین آمدیم و به پارک روبروی دروازه قرآن رفتیم. رایحه ی دل انگیز گلها فضا را انباشته بود. نفسی عمیق کشیدم. هوایی فرح بخش بود. بسرعت کفشهایم را از پاهای خسته ام درآوردم و مثل بچه ها روی چمنها دویدم. شبنم پاهایم را نوازش می داد و از رطوبت چمن لذت می بردم. احساس رهایی می کردم.

اما ناگهان یاد بهروز قلم را در هم فشرد، گویی جسمی سنگین روی سینه ام گذاشته بودند. از لحظه ای که پدرم اتمام حجت کرده بود بهروز را فراموش کنم، صرفا سعی کرده بودم مطابق میل او عمل کنم، اما حتی لحظه ای از یاد او غافل نمانده بودم.

پدرم و آرش روی نیمکتی به گفتگو نشسته بودند. گرچه روشنایی اندک بود، از همانجا که ایستاده بودم چهره ی آرش را می دیدم. بدقت براندازش کردم. براستی خوش قیافه و جذاب بود، حتی خوش قیافه تر از بهروز، اما با منشی والایتر. احساس می کردم اگر با او ازدواج کنم، صد در صد خوشبخت می شوم. اما چرا نمی توانستم حتی در موردش فکر کنم؟ چرا شاهین سعادت را که بر فراز سرم می چرخید، از خود می راندم؟ احمقانه بود که نتوانم در این مورد تصمیم بگیرم. او یا بهروز؟ نمی دانستم. شاید احساسی که نسبت به بهروز داشتم، قوی تر از آن بود که بتوانم بر تزلزل در این تصمیم گیری فایق آیم. شاید این هم یکی از خطاهای بشری بود که باعث می شد دانسته یا ندانسته خود را به دست بلا بسپارم. هر چه بیشتر از آشنایی ام با آرش می گذشت، بیشتر به خصوصیات خوب او واقف می شدم.

برای لحظه ای آرزو کردم هرگز بهروز را ندیده بودم و آن قدر دوستش نداشتم. در این صورت نیازی به این همه تردید و دو دلی نبود.

اطلا نفهمیدم آن یکی دو ساعت چگونه سپری شد. صدای پدرم را شنیدم که مرا به نام می خواند. آهسته به راه افتادم و به آنان پیوستم.

پدرم بطعنه گفت: " انگار امشب خیال خوابیدن نداری. هر شب این موقع هفت تا پادشاه رو خواب دیده بودی". از آرش خجالت کشیدم و معترضانه گفتم: " آبرومو نبرین، حالا دکتر خیال می کنه کار من فقط خوابیدنه، تازه همیشه که از این موقعیتهای دست نمیده. وقتی برگردیم تهرون، حسرت امشبو می خوریم. ببینین آسمون چقدر قشنگه".

آرش آهی کشید و گفت: افسانه خانم درست میگه، آقای پرهانی. امشب از اون شبهایی بود که خاطره ش هیچ وقت از دهنم پاک نمی شه. تو زندگی لحظه هایی پیش میاد که تا آخر عمر نمی شه اونو از یاد برد ". پدرم به نشانه ی تایید سرش را تکان داد .

آرش ادامه داد: " دلم می خواد اجازه بدین این مدتی که اینجایی، در خدمتتون باشم و همه جا رو نشونتون بدم ". پدرم جواب داد: " شما به اندازه ی کافی ما رو شرمنده کردین. انشاءالله بتونیم تو تهران جبران کنیم. راستش چند جایی رو دیدیم و پس فردا هم عازمیم، اما قبل از رفتن، حتما برای خداحافظی خدمت خونواده می رسیم ".

بوضوح دیدم که آرش غمگین شد و در فکر فرو رفت. سپس انگار فکری به ذهنش رسیده باشد، ذوق زده گفت: " می خواهم پیشنهادی به شما بکنم. امیدوارم قبول کنین. راستش من باید ششم فروردین برای شرکت در یه جلسه ی پزشکی تهران باشم. اگه از اینجا تا تهران بتونین منو تحمل کنین، می تونیم با هم بریم. خوب، چی می گین؟

پدرم به من نگاه کرد. شانه ای بالا انداختم. پدرم مکثی کرد و رو به او گفت: " خودت می دونی ازت سیر نمی شم، پسرم. باشه، اگر زحمتی نیست، من حرفی ندارم ".

اصلا مطمئن نبودم موضوع شرکت در جلسه ی پزشکی را راست گفته باشد .

صبح روز بعد دیر از خواب بیدار شدم. یعنی در واقع باز هم پدرم بیدارم کرد و گفت فرصتمان کم است. هم می بایست خرید می کردیم و هم برای خداحافظی به منزل آقای صدوقی می رفتیم. به هیچ وجه دلم نمی خواست از رختخواب دل بکنم، ولی به هر جان کدنی بود، بلند شدم .

دو سه ساعتی را به خرید گذراندم و برای ناهار به رستورانی در نزدیکی بازار رفتیم. تا وقتی پیشخدمت غذایمان را آورد، تقریبا به سکوت گذشت. خودم که اصلا حال و حوصله نداشتم و احساس می کردم پدرم هم به گونه ای غریب در فکر است. از صبح که بیدار شده بودم، این را حس کرده بودم. به هر حال، تقریبا غذایمان را خورده بودیم که علتش را فهمیدم .

"افسانه موضوعی هست که باید باهات در میون بذارم ".

لقمه ای به دهان گذاشتم و با لحنی شوخ گفتم: " چی شده؟ خطایی ازم سر زده؟ "

سری تکان داد و گفت: " نه، نه. فقط... راستش نمی دونم از کجا شروع کنم... از تو چه پنهان، دیشب که با دکتر صحبت می کردیم، یه حدسهایی زدم. البته نمی دونم تا چه حد حسم درسته، اما گمونم دکتر به تو علاقه مند شده. می دونی، به زبون بی زبونی از تو خواستگاری کرد. البته روراست نگفت، اما دلم می خواد قبل از اینکه این موضوع علنی بشه، نظر تو رو بدونم ".

از وسط حرفهایش قلبم فرو ریخته و لرزشی خفیف بدنم را فرا گرفته بود. با صدایی لرزان گفتم: " راستش نمی دونم چی بگم. آخه... من... ".

" چرا رو راست حرفتو نمی زنی؟ تو که دیگه بچه نیستی. بالاخره یه روز باید شوهر کنی. این پسر بچه ی خوبی به نظر می رسه. اگه احیانا از تو خواستگاری... ".

فکر کردم اگر بخوام کوتاه بیایم، کار تمام است. بنابراین حرفش را قطع کردم و قاطعانه گفتم: " من نمی خوام شوهر کنم. دست کم حالا نه. هنوز دو سال از درس مونده ".

گفت: " اینکه مهم نیست. می تونی هم شوهر داشته باشی، هم درس بخونی. بیخود از این بهانه ها نیار. اگه اون تو رو بخواد، بدون که خوشبختی بهت رو کرده ".

با شنیدن این حرفها از جانب پدرم، احساس می کردم دنیا برایم به آخر رسیده است. می دانستم نهایت آرزویش این است که دامادی همچون آرش داشته باشد و بدبختی اینجا بود که او حق داشت. هیچ ایرادی نمی شد از آرش گرفت. او همه چیز تمام بود. این را می دانستم، اما با احساسم چه می کردم؟ آیا می توانستم عشقم را فدای ازدواج با او کنم؟ آیا زندگی بدون عشق حتی با مردی همچون او ممکن بود؟ نه، چنین قدرتی را در خود نمی دیدم. در حالی که اشکهایم قطره قطره فرو می چکید، گفتم: به من فرصت بدین، باباجون. باید فکر کنم. من هیچ شناختی از اون ندارم. با دو سه جلسه دیدن که همیشه کسی رو شناخت. حساب به عمر زندگیه ". احساس کردم اوقات پدرم تلخ شد. گفت: " فکر کردن نداره. چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟ تو نمی تونی منو گول بزنی. حتما واسه خاطر اون مردک هرزه ". . .

حرفش را ادامه نداد. هر دو از اشتها افتاده بودیم و با باقی مانده ی غذایمان بازی می کردیم. جرات نمی کردم در چشمانش نگاه کنم، مبادا از نگاهم به دلیل امتناعم پی ببرد و حدسش تبدیل به یقین شود. اما ظاهرا او هشیارتر از این حرفها بود. پس از مدتی سکوت گفت: " والله، به خدا اون به درد تو نمی خوره، باباجون. می خوای چی کار کنی؟ عمری رو به خواب و خیال بگذرونی یا بری هووی زنش بشی؟ چشماتو باز کن، دختر. اگه تمام دنیا رو بگردی، مردی مثل آرش پیدا نمی کنی. بچگی نکن. اون پسره زن داره. حتی فکر کردن در موردش اشتباهه. چرا می خوای نسنجیده لگد به بخت خودت بزنی؟ من صلاح تو رو می خوام، دختر. اونی رو که تو توی آینه می بینی، من تو خشت خام می بینم ". .

حالا دیگر به هق هق افتاده بودم، سرم را بالا کردم، چشم در چشمانش دوختم و گفتم: " بسه دیگه، بابا. خواهش می کنم. من که نگفتم از اون بدم میاد. فقط گفتم فعلا نمی خوام ازدواج کنم ". برای لحظاتی طولانی به من زل زد و بعد گفت: " باشه. هر چی تو بگی. اما بیشتر فکر کن. همه ی پلها رو خراب نکن. یه موی این پسره می ارزه به صد تا بهروز و امثال بهروز. اگه به حرفم گوش کنی ". . . دیگر طاقتم تمام شد. حرفش را قطع کردم و گفتم: " باشه، بابا جون. هر طور شما بخواین ". معترضانه گفت: " نگو هر طور من بخوام. تو باید با اون زندگی کنی، نه من. فقط قول بده سرسری از این موضوع نگذری ". .

با تکان دادن سر، موافقت خود را اعلام کردم. اما بخوبی می دانستم براحتی نخواهم توانست یاد بهروز را از ذهنم و عشقش را از قلبم بیرون کنم. این مساله برایم دردناک و کشنده بود و هرچه بیشتر خود را در این مورد در فشار می دیدم، بیشتر به طرف او و عشقش کشیده می شدم. .

عصر بود که با دلی آکنده از درد و غم و ناامیدی به همراه پدرم برای خداحافظی به منزل آقای صدوقی رفتم. این بار هم بسیار به ما محبت کردند، بخصوص ماهرخ که بشدت خود را در دل من جا کرده بود. خوشبختانه آرش در خانه نبود و گفتند که در بیمارستان است. مادر آرش هم برخلاف دفعات قبل که بسیار عادی رفتار می کرد، آشکارا به من توجه نشان داد احساس کردم درباره ی من صحبتی شده است. به هر حال یک ساعتی در آنجا ماندیم و خداحافظی کردیم. بشدت اصرار داشتند برای شام بمانیم، اما پدرم ضیق وقت را بهانه کرد و از آنجا بیرون آمدم. می بایست سری هم به منزل عمه ی فتانه می زدیم تا هم بابت میهمانی شب قبل تشکر کنیم و هم خداحافظی. هیچ حالم خوش نبود. پدر قبل از اینکه تاکسی بگیرد، مدتی راه رفت. همچون جسمی بی روح به دنبال او می رفتم. احساس کسی را داشتم که ارزشمندترین دارایی اش را از او ستانده اند. دلم می خواست گریه کنم. دیگر قادر نبودم

ظاهر سازی کنم. پدرم متوجه شد و دوباره نصیحت از سر گرفت. همان حرفهای قبلی در مورد اینکه دارم اشتباه می کنم و آتش پشیمانی خرمن زندگی ام را خواهد سوزاند، و ادامه داد: "میگن مرغ هرچی خاکه می ریزه توی سر خودش. حکایت توئه. اون اگه وفا داشت، به زنش می کرد و می چسبید به زندگیش. هیچی این مردای بوالهوس رو راضی نمی کنه. من اونا رو می شناسم".

اعصابم خرد شده بود. دلم می خواست به او بگویم بس کند، اما نمی توانستم. دلم نمی خواست پدرم را برنجانم و او همچنان دور را به دست گرفته بود.

"میگن کباب پخته نگرده مگر به چرخیدن. تجربه به من ثابت کرده مردایی مثل بهروز فقط فکر خودشونن. از هر چمن گلی می چینن و میرن. دنیای خیال با واقعیت فرق می کنه، بابا جون. تو خیال همه چی قشنگه و هیچ صدمه ای به آدم نمی رسه. اما آسیبهای دنیای واقعی جبران ناپذیره. امروز خوشگلی و به نگاهت همه رو به دنبال می کشونه. فردا که سنی ازت گذشت، اون وقت متوجه می شی". . . .

دیگر طاقتم تمام شد. حرفش را قطع کردم و معترضانه گفتم: "خواهش می کنم، بابا. بذارین زمان همه چی رو تعیین کنه. هرچی قسمت باشه، همون می شه".

پوزخند زنان گفتم: "اگه همت آدم نباشه، سرنوشت به خودی خود کاری از پیش نمی بره. تو می تونی سرنوشت رو خودت بسازی و خوبش رو هم بسازی. از ما گفتن بود".

بالاخره تاکسی گرفتیم و به سراغ فتانه و خانواده اش رفتیم. بمحض اینکه چشمش به من افتاد، به آشفتگی ام پی برد و وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم، همان حرفهایی را از سر گرفت که از پدرم شنیده بودم. معتقد بود اگر با آرش ازدواج کنم، طولی نخواهد کشید که بهروز را فراموش خواهم کرد. سعی می کرد جنبه های مثبت زندگی با آرش و نکات منفی وجود بهروز را به من بنمایاند. هرچه دلش می خواست می گفت و نمی دانست چه انقلابی در دل من به پا می کند.

به هر حال، یک ساعتی هم نزد آنان ماندیم و پس از خداحافظی، یکراست به هتل برگشتیم. نزدیک غروب بود. در طول مسیر پدر پیشنهاد کرد گشتی در شهر بزیم و شام بخوریم، اما من چنان بی حوصله بودم که نپذیرفتم. وقتی وارد اتاقمان شدیم، من همان طور با لباس خود را روی تخت انداختم. دلم مالا مال از اندوه بود. پدر ساکت بود و حرفی نمی زد. من هم حرفی نمی زدم. با خود در ستیز بودم. دلم می خواست هر چه زودتر به تهران برگردم. دلم هوای بهروز را کرده بود.

نمی دانم چه مدت گذشته بود که زنگ تلفن مرا از عالم خیال بیرون آورد. پدر گوشی را برداشت و از حالت چهره و برق نگاهش فهمیدم مخاطبش کیست. حتی شنیدن صدای آرش هم او را به وجد می آورد. احساس می کردم او را حتی از برادرانم هم بیشتر دوست دارد. من هم از او بدم نیامده بود اما نه در آن حد که او را به عنوان همسر انتخاب کنم و یک عمر را با . . .

صدای پدرم مرا به خود آورد. "افسانه، آقای دکتر اصرار دارن شام رو با هم بخوریم، اگر آمادگیشو داری". . . .
"فرقی به حال نمی کنه. اگه شما رو خوشحال می کنه، باشه".

و به این ترتیب بود که پدرم به او پاسخ مثبت داد.

وقتی گوشی را گذاشت. چشمانش از خوشحالی می درخشید. نگاهی به من انداخت و پرسید: "تو خوشحال نیستی؟" از سر اجبار لبخندی زدم و گفتم: "چرا، بابا جون. وقتی شما خوشحال باشین، منم خوشحالم".

و گریه ام گرفت. نمی دانم چرا آن قدر درمانده بودم که به هر دلیلی زار می زدم. به قدری پدرم را دوست داشتم که حاضر بودم زندگی ام را فدا کنم اما هرگز او را ناراحت نینم.

با صدایی بغض آلود گفتم: " می دونی چیه، بابا؟ وقتی فکرشو می کنم که ممکنه یه روزی از شما جدا بشم، دلم می خواد از غصه بترکه "

چشمان پدرم هم پر از اشک شد. جلو آمد، مرا در آغوش گرفت و گفت: " هنوز که طوری نشده، بابا. این طوری دلمو خون نکن. تو پیش پیش ماتم گرفته ای. ما که نمی خوایم برای همیشه از هم جدا بشیم. بالاخره هر دختری باید یه روزی از خونه ی باباش بره. دست کم بذار تا زنده م، تو رو سر و سامون بدم. می ترسم بمیرم و تو بیفتی زیر دست برادرات. کی می دونه فردا چی پیش میاد؟ آدمیزاد یه آهه و یه دم. پس لگد به بخت خودت نزن و حرف باباتو گوش کن "

و دوباره قصه ای دراز از این گفت که عشق همه ی زندگی نیست و آنچه زندگی را می سازد و برای زن و شوهر تحمل پذیر می کند، محبت و یکرنگی است. می گفت زندگی که پایه و اساس آن بر مبنای هوا و هوس شکل بگیرد، دوامی ندارد و زن باید بر کسی تکیه کند که در تمام مراحل زندگی پشتش را خالی نکند. و از من خواست که بیشتر و عاقلانه تر فکر کنم .

" حال پاشو آبی به دست و صورتت بزن. دیگه هم گریه نکن. دنیا که به آخر نرسیده. اصلا از کجا معلوم؟ شاید دکتر هیچ وقت ازت خواستگاری نکنه. اما این دلیل نمی شه که من بهروز رو تایید کنم. بهروز بی بهروز. قیدشو بزن "

ای کاش آن موقع به ارزش نصایح او که هر یک همچون گوهری ارزنده بود، پی برده بودم. پندهای پیر دیری که حاصل یک عمر رنج روزگار و نتیجه اش موهای سپید و چین و چروک چهره بود. اما دریغ که چشم بصیرت نداشتم تا واقعیت حرفهایش را درک کنم. آن روز حرفهای خردمندانه ی پدرم را نشنیدم یا اگر شنیدم، یک گوشم در بود و یک گوشم دروازه. با خود می گفتم مطمئنا پدرم اشتباه می کند و بهروز آن طورها هم که او می گوید، بد نیست. بی خبر از آنکه نه تنها اشتباه نمی کرد، آینده را بخوبی به تصویر می کشاند و در اوج عشق و محبت و بی هیچ انتظاری نشانم می داد .

از بس گریه کرده بودم، چشمهایم به قدری سرخ و متورم بود که مطمئن بودم آرش بمحض دیدن من، پی خواهد برد که گریه کرده ام. سعی کردم با کمپرس یخ کمی از التهاب چشمهایم بکاهم، اما وقتی خود را در آینه دیدم، هنوز آثار آن باقی بود. به هر حال زمان زیادی به آمدن آرش نمانده بود. سریع حمام کردم و آماده شدم. وقتی موهای بلندم را با سشوار خشک می کردم، برای لحظه ای در آینه به خودم خیره شدم. اگر حمل بر خودستایی نباشد، باید بگویم از خودم خوشم می آمد. می گفتند که من زیبا هستم و چشمانی گیرا دارم و پوستم به لطافت برگ گل است. به چهره ی خودم دقیق شدم. ترکیب صورتم هم درست مثل چشمهایم شبیه پدرم بود، اما کمی ظریف تر، بخصوص بینی ام که پدرم همیشه می گفت انگار جراحی چیره دست آن را تراشیده و شکل داده است .

با ضربه ای که به در نواخته شد، به خود آمدم. پدرم در را باز کرد و آرش با چهره ای گشاده و لبخندی بر لب در آستانه ی در ظاهر شد. چشمش به من افتاد و برای لحظه ای خیره نگاهم کرد. معذب شده بودم. پدرم او را به داخل دعوت کرد که بی تعارف پذیرفت. هنوز بساط چای روی میز بود . پدرم خنده کنان گفت: " بموقع اومدی، دکتر. چایی هنوز گرمه "

نگاه آرش هنوز به من بود. بی هیچ حرفی بلند شدم تا مانتویم را بپوشم و چند دقیقه بعد، هر سه از هتل خارج شدیم .

در طول راه، من مثل دفعات قبل ساکت بودم. پدرم رشته ی سخن را در دست گرفته بود و از هر دری حرف می زد. این بار آرش هم فقط گوش می کرد. آخرین لحظات غروب منظره ای بدیع به شهر داده و مرا محو خود کرده بود. اصلا متوجه نشدم چه مدت در راه بودیم و کجا رفتیم، فقط وقتی به خود آمدم که اتومبیل در خیابانی پردرخت و زیبا که درختان از دو طرف به سوی هم خم شده و شکوهی دلفریب به خیابان بخشیده بودند، توقف کرد. مقابل رستورانی مجلل بودیم. قبل از اینکه به خودم بجنبم، آرش سریع پیاده شد و در را برایم باز کرد .

"بفرمایین، افسانه خانم " .

شرمنده تشکر کردم. پدرم پیاده شد. از نگاهش می فهمیدم به من هشدار می دهد حواسم را جمع کنم که با چه آقامنشی طرف هستم و نظیرش را هیچ جا نخواهم یافت .

جلوی در رستوران، آرش ایستاد تا ابتدا من و بعد پدرم وارد شویم. و وقتی خودش وارد شد، سر پیشخدمت با دیدن او جلو دوید و کرنش کنان ما را به طرف میزی که او قبلا رزرو کرده بود، هدایت کرد، معلوم بود آرش زیاد به آن رستوران می رود، چون بدون استثنا تمام کارکنان به او احترام می گذاشتند .

میز ما کنار پنجره ای مشرف به خیابان و در گوشه ای دنج قرار داشت. صدای ملایم موسیقی در فضا طنین انداز بود و حالتی شاعرانه به محیط می داد، به طوری که احساس آرامشی توأم با رخوت در انسان ایجاد می کرد .

او مودبانه صندلی را عقب کشید تا من بنشینم. اصلا نمی دانستم باید چه رفتاری با او در پیش بگیرم. او هیچ ایرادی نداشت. به قدری کامل بود که برای لحظه ای از خود پرسیدم آیا من لیاقت همسری چنین مردی را دارم؟

بمحض اینکه نشستیم، سرپیشخدمت که به انتظار ایستاده بود، صورت غذا را جلویمان گذاشت. هیچ اشتهایی به غذا نداشتیم، اما ادب حکم می کرد چیزی انتخاب کنم. نگاهی اجمالی به صورت غذا انداختم و گفتم: " انتخاب رو می دارم به عهده ی شما، دکتر " .

پدرم هم با من موافق بود. بنابراین آرش به انتخاب خود دستور چند نوع غذا و نوشابه و مخلفات داد .

وقتی سر پیشخدمت رفت، پدرم به بهانه ی شستن دست از سر میز بلند شد و ما تنها شدیم. آرش برای لحظاتی طولانی به من خیره شد و سپس گفت: " تا حالا کسی بهت گفته چه چشمای جذاب و گیرایی داری؟ "

دست و پایم را گم کردم. احساس کردم صورتم داغ شد. نمی دانستم چه جوابی بدهم. سرم را پایین انداختم و گفتم:

" شما لطف دارین " .

مثل بچه ها خجالت کشیده و سرم را پایین انداخته بودم .

گفت: " چیه؟ می ترسی نیگام کنی یا " . . .

سریع جواب دادم: " چرا باید بترسم؟ شما مودب تر و مهربون تر از اون هستین که آدم از تون بترسه " .

با همان لبخندی که همیشه روی لبهایش بود، گفت: " نظر لطفته، اما برعکس تصویرت، خیلی هم آدم جدی و خشکی هستم. البته نه همیشه و همه جا. حالا میشه بیرسم چرا گریه کرده ای؟ "

از پرسش ناگهانی اش جا خوردم. دقیق تر از آن بود که پیش بینی اش را کرده بودم. گفتم: " گریه نکرده م. به بهار حساسیت دارم. امروز زیادی توی خیابونا چرخیدم. گمونم واسه همین که چشمام این طوری شده " .

گفت: " باشه. هرچی تو بگی " .

چند لحظه ای ساکت بودیم. سپس او گفت: "می خوام به چیزی ازت بپرسم، جوابمو میدی؟"

قلبم فرو ریخت، اما به روی خود نیاوردم و گفتم: "اگه بتونم، حتما".

نگاه کنجکاویش را به من دوخت و گفت: "تو عاشقی؟"

انگار با پتک به سرم کوبید. احساس کردم رنگم پرید. همه چیز در اطرافم به چرخش درآمد و دستانم آشکارا شروع به لرزیدن کرد. آرزو می کردم دگرگونی حالم از چشمش پنهان مانده باشد. بزور لبخندی زدم و گفتم: "نه! به هیچ وجه. راستش من . . ."

سریع گفتم: "ولش کن. مهم نیست. خودتو ناراحت نکن. خوب، پدرتم داره میاد".

شاید اگر پدرم سر نرسیده بود و از آن تنگنا نجاتم نداده بود، بی شک قلبم از حرکت بازمی ایستاد. به هر حال مجبور بودم حفظ ظاهر کنم.

پدرم در حالی که می نشست، گفت: "اینجا خیلی ساکت و قشنگه. زیاد اینجا میای، دکتر، نه؟"

آرش خندید و گفت: "وقتی می خوام با بر و بچه ها دور هم جمع شیم، می آیم اینجا".

جرات نمی کردم نگاهش کنم. احساس می کردم با نگاه تیزبینش تا عمق افکارم را می خواند. به همان اندازه که شوخ و بذله گو بود، دقیق و باهوش هم بود. می دانستم چیزهایی فهمیده است، اما موقرانه وانمود می کرد که هیچ چیز نمی داند. نجیب تر از آن بود که تصورش را می کردم. نمی دانم چرا دلم نمی خواست محبت و توجهش را از دست بدهم. اینکه مبادا در مورد تصوری منفی در ذهنش نقش ببندد، آزارم می داد.

تمام مدتی که در رستوران بودیم، هر وقت در فکر فرو می رفتم، می کوشیدم با بذله گوییهایم مرا بخنداند. من هم بظاهر می خندیدم و سعی می کردم آنچه را پیش آمده بود، فراموش کنم؛ همان کاری که او می کرد.

دیروقت بود که از رستوران بیرون آمدیم. در طول مسیر، بشدت آشفته و منقلب بودم. دلم نمی خواست دیگر او را ببینم. نه برای اینکه از او بیزار بودم، بلکه احساس شرم باعث شده بود از خودم بیزار شوم.

وقتی جلوی هتل از اتومبیل او پیاده شدیم، جلو آمد و آهسته گفت: امیدوارم بهت خوش گذشته باشه".

لبخندی زدم و سر تکان دادم.

سپس با پدرم خداحافظی کرد و قرار شد صبح دوباره یکدیگر را ببینیم و همسفر شویم.

تا وقتی برای خواب آماده شدیم، هم من و هم پدرم مهر سکوت بر لب زده بودیم. از اینکه پدرم سنگ محسنات آرش را به سینه نمی زد، متعجب بودم. تنها حرفی که زد، این بود که بهتر است وسایلمان را جمع کنیم تا صبح معطل نشویم. چیز زیادی نداشتیم. بی هیچ حرفی ساکها را بستم و به بستر رفتم، اما تا نزدیکیهای صبح از این دنده به آن دنده می شدم و فکر می کردم. دائم قیافه ی آرش جلوی نظرم می آمد و یاد محبتها و رفتار مؤدبانه اش آزارم می داد، و بیش از همه، اینکه احساس می کردم دوستم دارد، بشدت نگران بودم که اگر دوباره سوالش را تکرار کند، چه جوابی باید به او بدهم؟ آیا بهتر نبود حقیقت را می گفتم و خودم را خلاص می کردم؟ در این صورت امیدها و آرزوهای پدرم چه می شد؟ نه، انصاف نبود هم دل آرش را بشکنم و هم امید پدرم را ناامید کنم. براستی می بایست چه می کردم؟ از برخورد دوباره با او هم می ترسیدم و هم خجالت می کشیدم. در بد وضعی گیر کرده بودم. نمی توانستم منکر علاقه ام به او باشم. اما مثل برادر دوستش داشتم، و این احساس برای زندگی مشترک فاجعه به شمار می رود. می بایست تصمیمی می گرفتم که نه به شخصیت والای آرش خدشه ای وارد شود، نه پدرم از من رنجشی به دل بگیرد.

کلافه شده بودم. فکر و خیال نمی گذاشت بخوابم. بلند شدم و به دستشویی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. وقتی بیرون آمدم، پدرم برای نماز بیدار شد و با دیدن من، تعجب زده گفت: "چرا به این زودی بیدار شدی؟" نمی بایست می فهمید اصلا نخوابیده ام. گفتم: "راستش کمی دلهره دارم. تو این چند روز خیلی به اینجا عادت کرده م. خنده دار نیست؟"

خنده ای شیرین کرد و گفت: "خوبی آدمیزاد به اینه که زود به همه چی خو می گیری. چه به جا و مکان، چه به کسی یا چیزی. خوب، حالا اگه این قدر از اینجا خوشت اومده، می تونی همینجا جاگیر شی. کافیه با دکتر عروسی کنی." "نه، بابا. منظورم این نبود. منظورم اینه که وقتی آدم بخواد بره سفر. خوشحاله و وقتی می خواد برگرده، دلگیر." گفت: "دقیقا همین طوره که میگی. خوب، حالا برو بخواب، بموقع خودم بیدارت می کنم." به بستر رفتم و چشمانم را بستم، اما همچنان بیدار بودم. پدرم نمازش را خواند و طبق عادت همیشگی، شروع به خواندن قرآن کرد. با صدایی آرام می خواند تا مرا بیدار نکند، اما من که بیدار بودم، با شنیدن آیاتی که آنچنان با حزن تلاوت می شد، حالم دگرگون شد و بی صدا شروع به گریه کردم. دلم بشدت گرفته بود. روزهایی خوب را در شیراز گذرانده بودم، اما... راستش هم دلم می خواست به تهران برگردم و هم دلم نمی خواست. آن قدر در رختخواب ماندم تا پدرم صدایم کرد و بمحض اینکه از جا بلند شدم، او متوجه شد که حالم خوب نیست. "گریه کردی، افسانه؟"

دیگر نتوانستم خودداری را حفظ کنم. هق هق کنان خود را در آغوشش رها کردم و زار زدم. پدرم ساکت ماند و گذاشت سیر بگیریم. عاقبت سرم را از شانهِ اش جدا کرد، به چشمان اشک آلودم خیره شد و گفت: "حرف دلت رو بزن."

سری تکان دادم و نجواکنان گفتم: "چی کار کنم؟"

"این تو هستی که باید تصمیم بگیری. وقتی خودت نمی دونی چی می خوای و صلاحیت در چیه، چه کاری از من ساخته س؟"

"باید بگین چی کار کنم. باید کمک کنین. چطوری می تونم در کنار مردی زندگی کنم که قلبم باهاش نیست. اون از اوناش نیست که بشه بهش دروغ گفت. منم در مراسم نیست با نیرنگ قلب کسی رو به بازی بگیرم. دلم می خواد وقتی با کسی عهدی می بندم، باهاش صادق باشم."

دوباره گریه ام گرفت. ادامه دادم: "هر کاری می کنم این دل صاحب مرده م آروم بگیره، نمی شه. می دونم بهروز به درد من نمی خوره و ادامه با اون غیر ممکنه، اما هر چی سعی می کنم... نمی شه. نمی تونم خودمو راضی کنم." و هق هق کنان فریاد زدم: "خدایا، کمک کن."

چشمهای پدرم هم پر از اشک شده بود. دوباره سرم را روی شانهِ اش گذاشت و در حالی که موهایم را نوازش می کرد، گفت که باید مقاومت کنم و از آنجا که انسان اشرف مخلوقات است، در مقابل مشکلات و مصائب زندگی ضعیف نیست. از من خواست در برابر وسوسه های دل طاقت بیاورم و به عقلم رجوع کنم، آن وقت خواهم دید که آرش چه برتریهایی نسبت به بهروز و هر کسی دیگر دارد و بهتر خواهم توانست تصمیم بگیرم. "حالا اشکاتو پاک کن، بابا. می دونی که طاقت دیدن اشکهای تو رو ندارم. برو، برو صورتت رو بشور و آماده شو، الان دیگه دکتر پیداش می شه. نمی خوام تو رو این طوری ببینم."

همچنان گریه کنان و با قلبی مملو از اندوه از آغوش پدرم بیرون آمدم و رفتم تا چشمان اشک آلودم را بشویم، در حالی که به هیچ نتیجه ای نرسیده و همچنان مستاصل و پریشان باقی مانده بودم .

آرش همان طور که قول داده بود، راس ساعت هشت از قسمت پذیرش تلفن زد که در سرسرای هتل منتظر ماست. من عینک دودی به چشم زدم تا چشمان متورم و سرخ از گریه ام را از دید او بپوشانم، اما با صدای بغض آلود و گرفته ام چه می کردم؟

بمحض اینکه از آسانسور بیرون آمدیم، به استقبالمان آمد و وقتی به او سلام کردم، بوضوح دیدم که ابرو در هم کشید و بدقت مرا زیر نظر گرفت .

ما هنوز صبحانه نخورده بودیم، بنابراین پدر گفت که به رستوران هتل برویم و منتظرش باشیم تا او حساب هتل را تسویه کند و به ما بپیوندد. آرش اصرار داشت که میهمان او باشیم، ولی پدر نپذیرفت. ما به طرف رستوران به راه افتادیم و او به طرف میز پذیرش .

سر میز نشستیم. دوباره من و او تنها شده بودیم و بشدت دلهره داشتم مبادا بحث شب پیش را ادامه دهد، اما او چیزی دیگر در چنته داشت. برای چند لحظه به من نگاه کرد و سپس گفت: "واسه چی ناراحتی؟"

جوابی ندادم .

ادامه داد: "دلم نمی خواد غمگین بینمت. در ضمن دوست ندارم وقتی با کسی حرف می زنی، نتونم چشماتو ببینم. حالا اون عینک رو از چشمت بردار " .

بی هیچ واکنشی سرم را پایین انداختم .

گفت: "قصدم فضولی نیست، فقط دلم می خواد کمکت کنم. می تونی منو دوست خودت بدونی. شاید لایق عشقت نباشم، اما می تونم دوستی خوب و صادق برات باشم. خوب چی میگی؟"

لبخندی نا محسوس زدم .

گفت: "خطایی از من سر زده؟"

سری تکان دادم و تا دهانم را باز کردم، دوباره اشکهایم سرازیر شد. سعی کردم بر خودم مسلط شوم و بزحمت شروع به حرف زدن کردم .

"خواهش می کنم. شما با این همه بزرگواری و محبت منو بیشتر از خودم متنفر می کنین. من از خدا می خوام دوستی مثل شما داشته باشم، اما الآن در وضعیتی نیستم که بتونم حرف بزنم. شاید یه وقت دیگه " . . .

پدرم از راه رسید و گفتگوی ما نیمه کاره ماند .

در طول سفر هم من همچنان ساکت و در این فکر بودم که گاهی محبتی پاک و عمیق قادر است عشقی بیافریند که حتی در تصور هم نمی گنجد. اگر آن روز تا بدان حد فهم داشتم که تفاوت موجود بین آرش و بهروز را درک کنم، بی معطلی عشق بهروز را برای همیشه از دل بیرون می راندم و حتی نامش را از لوح ضمیرم پاک می کردم. افسوس که سودای جوانی اجازه ی تعمق عاقلانه را به من نداد و با حرکتی نابجا، در شطرنج زندگی مات شدم .

دیر وقت بود که به تهران رسیدیم و پدر هر چه اصرار کرد آرش شب را در منزل ما به صبح برساند، او عذر خواست و گفت که کلید خانه ی خواهرش را گرفته است و به آنجا می رود. بنابراین پدرم برای شام فردا شب از او دعوت کرد، که بی معطلی پذیرفت و با همان لبخند همیشگی اش ما را جلوی خانه پیاده کرد و رفت .

هنوز مادر و برادرانم از شمال برنگشته بودند که جای بسی خوشحالی داشت. دست کم موجبات ناراحتی بیشتر فراهم نمی شد .

هر دو خسته بودیم و چون شام را هم بین راه خورده بودیم، بی آنکه حتی چمدانها را بازکنیم، برای خواب آماده شدیم. پدرم اصرار داشت باید روز بعد سر حال باشیم تا خانه را برای ورود آرش تر و تمیز کنیم و شامی خوب هم تدارک ببینیم. از این بابت نگرانی نداشتم. آشپزی ام بد نبود .

وقتی به پدرم شب بخیر گفتم، پیشانی ام را بوسید و گفت: " خوابهای خوب ببینی، دخترم " .

یکمرتبه دچار حالتی غریب شدم، دست در گردن پدرم انداختم و او را محکم در آغوش فشردم و مهربانانه بوسیدمش. چقدر دوستش داشتم. چقدر خوب و فهمیده بود. اگر مادرم با من مهربان نبود، در عوض پدری داشتم که از صمیم قلب دوستم داشت. حتی تصور یک لحظه جدایی از او برایم به منزله ی مرگ بود .

صبح روز بعد، سر حال و قهقهه از خواب بیدار شدم. تعجبی هم نداشتم. چیزی به ظهر نمانده بود پدرم مثل همیشه صبح زود بیدار شده بود و بساط صبحانه را آماده کرده بود، که البته من بتنهایی سر میز نشستم. او قبلا صبحانه اش را خورده بود. قرار شد بعد از صبحانه به تدارک شام پردازم و پدر نیز برای خرید میوه و شیرینی بیرون برود. از من خواست صبر کنم تا برگردد و با هم دستی به سر و روی خانه بکشیم .

بعد از رفتن پدر، سریع دست به کار شدم. خوشبختانه، مادرم زنی کدبانو و دوراندیش بود و همیشه در یخچال و فریزر همه چیز داشت. این مساله کارم را راحت می کرد. بعد از اینکه مقدمات شام را تدارک دیدم، به تمیز کردن خانه مشغول شدم و چندان طولی نکشید که همه چیز برق می زد .

در آشپزخانه مشغول بودم که پدرم برگشت و با دیدن خانه، گفت: " مگه نگفته بودم صبر کن تا با هم خونه رو تمیز کنیم؟ "

بوسه ای بر پیشانی اش زدم و گفتم: " اولاً که سلام. دوم اینکه وقتی رفتم خونه ی شوهر، کی می خواد کمک کنه؟ سوم اینکه خونه زیاد کثیف نبود و اصلاً خسته نشدم " .

پاکتهای خرید را از او گرفتم و دوباره مشغول شدم .

غروب بود که رفتم تا آماده شوم. در انتخاب لباس زیاد وسواس به خرج ندادم. دلم نمی خواست بیش از حد در چشم آرش جلوه کنم. پیراهنی ساده و آستین بلند را انتخاب کردم. موهایم را با گیره ای پشت سرم جمع کردم و از خیر آرایش صورت هم گذشتم. ترجیح می دادم ساده و بی آرایش باشم .

دیگر کاری نداشتیم جز اینکه به انتظار ورود آرش بنشینم. در دل خدا خدا می کردم که مادر و برادرانم سر نرسند. اصلاً دوست نداشتم در میهمانی سه نفره ی ما حضور داشته باشند .

خوشحال بودم که دوباره آرش را می بینم. در آن چند روز، هم من و هم پدر بشدت به او عادت کرده بودیم. با اینکه عاشقش نبودم، دوستش داشتم و وجودش برایم عزیز بود .

وقتی صدای زنگ در خانه طنین انداخت، پدرم سر از پا نشناخته برای باز کردن در رفت. اول دکمه ی اف اف را زد، بعد برای استقبال راهی حیاط شد. در آینه نگاهی به خودم انداختم. گونه هایم گل انداخته و ضربان قلبم تند شده بود. برای خودم هم عجیب بود که چرا دچار آن حالت غریب شده ام. نمی دانم احساس خوشحالی بود یا هیجان. هر چه بود، مضطربم کرده بود. در کل خوشحال بودم .

تا جلوی در ورودی ساختمان به پیشوازش رفتم. بسیار آراسته و خوش لباس در کنار پدرم طول حیات را طی می کرد و دسته گلی زیبا هم در دست داشت. وقتی نزدیک رسید، نگاه مهربانش را به من دوخت، دسته گل را به سویم گرفت و مهربانانه گفت: "سلام. قابل شما رو نداره".

گل را از دستش گرفتم و گفتم: "چرا خجالت دادین؟ چه گل‌های قشنگی!"

نگاه شیفته اش را در چشمانم دوخت و نجواکنان گفت: "نه به قشنگی تو".

دستپاچه شدم. پدرم نزدیک تر آمد و خوش و بش کنان او را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد. من هم رفتم تا گلها را در گلدان بگذارم. برای لحظه ای در آشپزخانه ایستادم و به گلها خیره شدم. چقدر با سلیقه بود. احساس عذاب وجدان می کردم. از خودم و از احساسی که در مورد او داشتم، بدم می آمد. چرا آن قدر دلم برایش می سوخت؟ این چه احساسی بود که قلبم را به تلاطم واداشته بود؟ اصلا چرا می بایست دلم برایش می سوخت، درحالی که این من بودم که می بایست به حال و روز اسفناکم دل می سوزاندند؟ او که چیزی کم نداشت. مردی تمام عیار بود. گلدان گل را روی میزی در اتاق پذیرایی گذاشتم و دوباره که با سینی چای برگشتم، باز هم مثل دفعه ی قبل به احترام ورودم از جا بلند شد. خجالت زده خواهش کردم بیشتر از این شرمنده ام نکند. چشم از من بر نمی داشت. حسابی دست و پایم را گم کرده بودم و بی اختیار می لرزیدم. آیا من لایق آن همه احترام و محبت بودم؟ نه، نبودم، چون اگر بودم، فرق بین طلا و مطلا را تشخیص می دادم.

با دستانی لرزان چای را تعارفشان کردم. موقع برداشتن چای، برای لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد و همان یک لحظه کافی بود تشخیص دهم که نگاهش نگاهی ست لبریز از عشق و احساس، اما من بی اعتنا از کنارش گذشتم. برآستی کدام نیروی مرموزی سبب می شد آن همه دلباختگی را بنیمن و بسهولت نادیده اش انگارم؟ آیا جز حماقت می توان نامی بر آن نهاد؟ خطایی که من مرتکب شدم، ثمری نداشت جز رنج فراوان و سپری کردن تلخ ترین و اندوه بارترین لحظات عمرم.

به هر حال بشدت سعی کردم لرزش دستانم باعث نشود دوباره آن اتفاق کذایی تکرار شود و سینی را روی میز گذاشتم.

در طول مدتی که او کنار ما بود، من در عالمی دیگر سیر می کردم. نمی دانستم کدام راه را برگزینم که به بیراهه نینجامد و به قول معروف نه سیخ بسوزد، نه کباب. می بایست احساسات سه مرد را در نظر می گرفتم. پدرم، او و بهروز. آنچه مشخص بود، عشق فراوانم به بهروز بود که نمی توانستم نادیده اش بگیرم. بنابراین می بایست راه دوم را برمی گزیدم و واقعیت را به آرش می گفتم، اگرچه احساسات پدرم جریحه دار می شد. نمی بایست احساسات پاک مردی چون آرش را به بازی می گرفتم و به نوعی به او امید می دادم. احساس می کردم اگر غیر از این عمل کنم، دست به خودکشی زده و موجبات بدبختی آرش را نیز فراهم کرده ام، چرا که برای علاقه مند شدن به او، صرفا احترام و محبت دوستانه کافی نبود. نه، این امکان نداشت.

صحبت‌های او و پدرم گل انداخته بود. آرش درباره ی همایشی که صبح آن روز برگزار شده بود، توضیح می داد که برای من هم خالی از لطف نبود.

پدرم پرسید: "معمولا این همایشها حول چه محوری دور می زنه؟"

و آرش جواب داد: "تمام مسایل مربوط به امور پزشکی. اما مبحث امروز بررسی داروهایی بود که پزشکهای محقق ما با تلاشی بی وقفه در مورد اونا به نتایجی رسیدن و اینکه داروها تا چه حد در مورد بیماریهای لاعلاج موثره. اگه نتیجه رضایت بخش باشه، اونا رو تولید و به بازار عرضه می کنن ".
پدرم گفت: "چه کار پر زحمتیه ".

"بله. خیلی هم وقت صرفش می شه. می دونین، آقای پرهانی، آدم باید عاشق این رشته باشه، وگرنه دستیابی به هدف ممکن نیست. یعنی در هر کاری اگه عشق نباشه، آدم به جایی نمی رسه. خوشبختانه پزشکهای زیادی هستن که در این راه از مال و جون و وقتشون مایه می ذارن و حتی یه لحظه هم از تلاش نمی ایستن. حرفه ی پزشکی حرفه ی حساسیه و آدم باید وجدان کاری داشته باشه تا نتیجه ی خوبی به دست بیاره ".

پدرم گفت: "کاملا صحیح می فرمایین. اگه هر کسی به حرفه ش اعتقاد داشته باشه و شرافت و وجدان رو رکن اصلی کارش قرار بده، دنیا بهشت می شه. شاید اگه بیشتر مردم به این مهم توجه می کردن، امروز اوضاع و احوال این طوری نبود. اما متاسفانه عده ای سودجو و از خدا بی خبر که فقط به فکر اندوختن ثروتهای بادآورده هستن، از آب گل آلود ماهی می گیرن. امیدوارم خداوند همه رو از خواب غفلت بیدار ". . .

دیگر ننشستم تا به ادامه ی گفتگویشان گوش کنم. می بایست میز شام را آماده می کردم. البته گاهی صدایشان به گوشم می رسید، اما گاهی هم احساس می کردم آهسته صحبت می کنند .

وقتی میز آماده شد، آنان را برای صرف شام فرا خواندم. آرش چند لحظه ای حیرت زده میز را از نظر گذراند و در حالی که تحسین و تشکر در نگاهش موج می زد، گفت: "باورم نمی شه. دختری به این سن و سال و این همه کدبانو؟"

از تعریفش خوشحال شدم، ولی گفتم: "شما لطف دارین. امیدوارم مزه ش مثل قیافه ش باشه. مطمئن نیستم. به هر حال به بزرگی خودتون ببخشین. تازه کارم و بی تجربه ".

سر میز نشست، خندید و گفت: "امشب باید پرهیز رو بشکنم ".

شام در محیطی گرم و دوستانه صرف شد. وقتی میز را جمع کردم و ظرفها را به آشپزخانه بردم، پدرم به دنبالم آمد و گفت: "عالی بود. دستت درد نکنه. دیگه وقت شوهرته ".

لبخندی زدم و مشغول جادادن غذاهای باقی مانده شدم. پدرم این پا و آن پا می کرد. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید. ظاهرا خیال نداشت از آشپزخانه بیرون برود و بالاخره به حرف آمد .

"افسانه می خوام یه چیزی بهت بگم ".

دست از کار کشیدم و نگاهش کردم .

"راستش، وقتی تو توی اتاق نبودی، دکتر ازت خواستگاری کرد. در واقع مطمئن بودم که این کارو می کنه ".

وحشت زده پرسیدم: "شما چه جوابی دادین؟"

"خوب معلومه. موافقت کردم ".

"بدون نظرخواهی از من؟"

"من نظر خودمو گفتم. تو هم نظر خودتو بگو. می خواد باهات حرف بزنه. البته فردا صبح. میاد دنبالت تا با هم برین بیرون. نتونستم نه بگم. بهش اطمینان دارم ".

کم مانده بود گریه ام بگیرد. "ولی بابا" . . .

عصبانی شد. " بچه بازی درنیار، دختر. خوشبختی همیشه به آدم رو نمی کنه. احمقی اگه قبول نکنی. حالا بذار باهات حرف بزنه ببینیم چی میگه ".

و بی آنکه منتظر جواب بماند، از آشپزخانه بیرون رفت. نگاه درمانده ام را بدرقه اش کردم. ظاهرا راهی دیگر وجود نداشت و می بایست به خواسته ی پدرم تن می دادم. دوباره چای ریختم و روانه ی اتاق پذیرایی شدم. آرش از زحماتم تشکر کرد. نگاهم را از او می دزدیدم. در واقع دیگر رویم نمی شد نگاهش کنم . وقتی نشستم، از پدرم اجازه خواست و خطاب به من گفت که با پدرم صحبت کرده و اجازه گرفته است که در صورت تمایل من، با هم بیرون برویم و حرف بزیم. خجالت زده فقط سری تکان دادم و قرار شد ساعت ده صبح روز بعد به دنبالم بیاید .

و ساعتی بعد اجازه ی مرخصی خواست و در حالی که پدرم او را مشایعت می کرد، از خانه ی ما رفت. تشویش و دلهره مثل خوره به جانم افتاده بود، فکر فردا و پاسخ مثبت پدرم به او، لحظه ای آرامش نمی گذاشت. در واقع، این اولین بار بود که پدرم بر خلاف میل باطنی من عمل کرده بود. نمی دانستم شتابش برای شوهر دادن من چیست و چرا می خواهد به این سرعت مرا از سر باز کند؟ نمی توانستم انکار کنم که آرش مردی بی نظیر و شایسته است و چه بسا اگر در آن موقعیت نبودم، تردید نمی کردم و پاسخ مثبت می دادم. اما با توجه به اینکه دلم در جایی دیگر بند بود، چنین چیزی امکان نداشت. جدایی از پدرم هم عذابم می داد، اما گذشته از مسایل عاطفی، هنوز تحصیل به پایان نرسیده بود .

مدتی طولانی روی مبل نشسته بودم و فکر می کردم. در واقع در افکار آشفته ام دست و پا می زدم. انگار سلسله اعصاب مغزم از کار افتاده بود و دیگر عقلم کار نمی کرد. معضل یکی دو تا نبود. چگونه می توانستم قلبم را به یکی و جسمم را به دیگری هدیه کنم؟

صدای خشم آلود پدرم سکوت را شکست و مرا از عالم خیال بیرون آورد .

"می دونم تو کله ت چی می گذره. اما کور خوندی. نمی دارم با طناب بهروز بری تو چاه. اون تیکه ی تو نیست.

نمی دونم با چه زبونی بهت حالی کنم که داری اشتباه می کنی. کاری نکن مجبور بشم خشونت به خرج بدم ".
چشمان مملو از اشکم را به او دوختم. باورم نمی شد پدرم است که این طور حرف می زند. مردی که مقابلم ایستاده بود و تهدیدم می کرد، به یقین پدرم نبود، زیرا او هرگز در طول زندگی ام در هیچ موردی مرا تحت فشار نگذاشته بود. آن همه تغییر شخصیت را در او باور نمی کردم. برای لحظه ای این تصور در ذهنم جای گرفت که او بیگانه است نه پدر من .

هشدار او مرا به وحشت انداخته بود. ناگهان بغضی که راه گلویم را بسته بود، ترکید و به هق هق افتادم. خیال می کردم مثل همیشه از گریه ی من ناراحت می شود و برای دلجویی ام کاری می کند، اما با لحنی بی احساس گفت: " بیخودی ننه من غریبم درنیار، این حربه ی آدمای ضعیف النفسه. تو دیر یا زود باید شوهر کنی. حالا که چنین موقعیتی پیش اومده، نباید از دستش داد. بذار تا زنده م، عاقبت به خیری تو رو ببینم. مهم نیست می خوای یا نه. من می خوام و باید بشه. یه روزی به جونم دعا می کنی، دختر. حتی اگه اون پسره زنشو طلاق هم بده و پا پیش بذاره، من مخالفم چون به درد تو نمی خوره. عشق و عاشقی کدومه؟ اینا فقط مال کتاباس. هر چی تا حالا هیچی نگفتم: بسه. دیگه از این خبرا نیست. درسته از مال دنیا چیزی ندارم، اما انقدر شرف و آبرو دارم که نذارم دخترم بازیچه ی دست هر کس و ناکسی بشه و ". . .

از تهدیدها و زخم زبانهایش به جان آمده بودم. گریه کنان حرفش را قطع کردم و گفتم: "بس کنین، بابا. باشه. هر چی شما بگین. فقط بدونین اگه نمی خوام تن به این ازدواج بدم، واسه خاطر بهروز نیست، واسه خاطر شماس. نه که اون برام مهم نیست، چرا، هست. اما شما برام مهم ترین. چرا همه اش روی اون تاکید می کنین؟"

با شنیدن حرفهایم بناگه سکوت کرد و به من خیره شد. سپس در حالی که اشک در چشمانش حلقه بسته بود، با لبخندی تلخ که نشان از خشم داشت، گفت: "تو چی گفتی؟ تو... تو واسه خاطر من شوهر نمی کنی؟ این احمقانه ترین حرفیه که تا حالا شنیده م. دختر جون، من عمرمو کرده م و معلوم نیست تا کی زنده م. می خوام واسه خاطر من آینده ات رو خراب کنی؟ تقصیر منه که تو رو زیادی به خودم وابسته کردم. تو اگه واقعا منو دوست داشته باشی، به حرف اهمیت میدی. برو دنبال زندگیت. حالا می فهمم حق با مادرته که میگه که تو رو لوس و پرتوقع بار آورده م. اما هنوزم دیر نشده."

"منظورتون چیه؟"

قاطعانه گفت: "یعنی اگه می خوام ازت راضی باشم، باید بچگی رو کنار بذاری و عاقلانه تصمیم بگیری. یعنی ازدواج با آرش، این حرف آخرمه."

و بی آنکه مثل هر شب مرا ببوسد و شب بخیر بگوید، راهی اتاقش شد. احساس می کردم در دریایی از غم غوطه ورم. تصور اینکه پدرم مرا طرد کند و دوستم نداشته باشد، آزارم می داد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا پریشانی خیالم را صدچندان کند. تا صبح زار زدم و بر بیچارگی خودم دل سوزاندم. یاد حرفهای پدرم نمی گذاشت خواب به چشمانم راه یابد. بمحض اینکه چشمم گرم می شد، هراسان می پریدم و به یاد اتمام حجت پدرم می افتادم. یکشنبه دنیای امید و آرزویم ویران شده بود. درمانده و مایوس به درگاه خدا استغاثه می کردم کمکم کند و راهی پیش پایم بگذارد.

احتمالا یکی دو ساعتی بیشتر نخواییده بودم و وقتی بیدار شدم، هنوز خورشید طلوع نکرده بود. دیگر خوابم نمی آمد و به قدری تشویش داشتم که در رختخواب هم نمی توانستم بمانم. بنابراین از تخت پایین آمدم و آهسته از اتاق بیرون رفتم. پدرم هنوز خواب بود. راهی آشپزخانه در هم ریخته بود. در حالی که اشکهایم بی اختیار روی گونه هایم می ریخت، شروع به شستن ظرفها کردم. سعی می کردم سروصدا نکنم و تقریبا کارم تمام شده بود که صدای پدرم را شنیدم. اصلا متوجه ورودش نشده بودم.

"چی کار می کنی، بابا؟ چرا این قدر زود بیدار شدی؟"

مثل دزدی که مچش را گرفته باشند، از جا پریدم. گفتم: "ای وای، بابا، ترسیدم."

"نمی خواستم بترسونمت. حالا این کارها واجب نبود که صبح به این زودی بیدار شدی؟"

سعی می کردم رویم را برنگردانم تا چشمان اشک آلودم را نبیند. گفتم: "شما که می دونین ماما چقدر وسواسیه. ترسیدم یهو سر و کله ش پیدا شه و آشپزخونه رو این جوری ببینه. نمی خواستم ناراحت بشه."

از پشت سر بغلم کرد. انگار نه انگار شب قبل چنان رفتاری با من داشته است. گفت: "منو ببخش بابا. دیشب خیلی تند می کردم. حتما دلت از من گرفته."

آهسته برگشتم و نگاهش کردم. چشمان سرخ و متورمش نشان می داد گریه کرده است. دلم به درد آمد. دلم می خواست او را در آغوش بگیرم و سر و صورتش را غرق بوسه کنم، اما خجالت می کشیدم. فقط زیر لب گفتم: "شما"

اگه منو کتک هم بزنین، ازتون دلگیر نمی شم. شما باید منو ببخشین که این قدر احمقم. تمام ترسم از اینکه که دیگه منو دوست نداشته باشین. آخه من که جز شما کسی رو ندارم " .

سرم را روی سینه اش گذاشت، موهایم را نوازش کرد و با لحنی بغض آلود گفت: "دیگه از این حرفا نزن، مگه می شه پدری محبتش رو از بچه اش دریغ کنه؟ می دونی که تو رو از چشمام بیشتر می خوام. هر چی هم میگم، فقط واسه سعادت خودته " .

و دوباره طوماری از محسنات آرش برایم تعریف کرد .

به درستی حرفهایش واقف بودم و تصمیم گرفتم مطابق میلش عمل کنم، حتی اگر به نابودی ام می انجامید. با آرش ازدواج می کردم، چون پدرم این طور می خواست. می بایست پا روی دلم می گذاشتم و از عشقی که تار و پودم را در انحصار خود گرفته بود، چشم پوشی می کردم .

هرچه لحظه ی موعود نزدیک تر می شد، دلهره و اضطرابم فزونی می گرفت. انگار قرار بود مرا به جوخه ی اعدام بسپارند. ضربان قلبم بیش از هر زمان دیگر تند شده بود و خدا خدا می کردم اتفاقی نیفتد که او از آمدن پشیمان شود .

صدای زنگ در مرا از جا پراند. راس ساعت مقرر آمده بود. تمام اعضای بدنم به لرزه در آمد و همزمان دل آشوبه گرفتم. خدایا، چه مرگم شده بود؟ این همه ترس و دلهره برای چه بود؟

پدرم شتاب زده به استقبال رفت. فرصتی بود تا بر حال منقلبم غلبه کنم. وقتی نگاهی به آئینه انداختم، از دیدن چهره ی مشوش و رنگ پریده ام وحشت کردم. چشمانم دو دو می زد و طوقه ای کبود دور آنها قرار گرفته بود، حالی غریب داشتم. اعصابم بشدت تحت فشار بود. مطمئن بودم آرش با دیدن من در آن حالت به همه چیز واقف می شود. آن وقت می بایست چه می کردم؟

صدای پدرم را شنیدم که گفت: "بجنب، افسانه. آقای دکتر منتظره " .

زار و نزار از اتاق بیرون رفتم و به سمت حیاط به راه افتادم. بمحض اینکه پایم را از در بیرون گذاشتم، آرش حیرت زده به من خیره شد، اما به روی خود نیاورد و با خوشرویی سلام و احوالپرسی کرد. من هم با لبخند جوابش را دادم. سپس از پدرم خداحافظی کردیم و سوار اتومبیل او شدیم .

اما بمحض اینکه سوار شدیم، طاقت نیاورد و گفت: "ظاهرا زیاد حالت خوش نیست. طوری شده؟"

"نه، مگه باید طوری شده باشه؟ راستش دیشب خوب خوابیدم " .

بطعنه گفت: "خدا کنه همینی باشه که میگی " .

لحن کلامش بر دلشوره ام افزود. اتومبیل را روشن کرد و راه افتادیم. و همین که به سر کوچه رسیدیم، اتومبیل بهروز به کوچه پیچید. در حالی که نگاه حیرت زده بهروز و خانواده ام به ما دوخته شده بود، آرش بی توجه به اطراف از کنارشان گذشت و وارد خیابان شد. انگار دنیا را روی سرم کوبیدند. آرش حرف می زد ولی من دیگر چیزی نمی شنیدم. گویی صدایش از مسافتی دور به گوشم می رسید. برای لحظاتی طولانی تمرکز را از دست دادم و قادر به شناخت اطرافم نبودم. در سرم هیاهویی به پا بود. مقابل چشمانم را پرده ای غبار مانند گرفته و زبانه بند آمده بود. احساس کردم سرم گیج می رود و بی حال سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم .

آرش متوجه شد. اتومبیل را به کناری کشید و توقف کرد. سپس رو به من برگشت و با لحنی نگران پرسید: "چی شده؟ انگار حالت خوش نیست. رنگت پریده. می خوام برت گردونم خونه؟"

بکندی سرم را تکان دادم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. فقط خدا می داند در دلم چه غوغایی به پا بود. دلم می خواست فریاد بکشم. انگار چیزی سنگین روی سینه ام فشار می آورد. سعی کردم نفسی عمیق بکشم. حالت خفقان به ام دست داده بود. شیشه را پایین کشیدم تا از هوای آزاد کمک بگیرم .

و لحظاتی بعد، با صدایی که انگار متعلق به من نبود، گفتم: "نگران نباشین، دکتر. گاهی فشارم پایین میفته و دچار چنین ضعفهایی می شم. به نظرم مربوط به بی خوابی دیشبه. معذرت می خوام ناراحتتون کردم " .

کنجکاوانه نگاهم کرد و گفت: "امیدوارم مال بی خوابی باشه " .

شتاب زده گفتم: " ولی مطمئنم " . . .

حرفم را قطع کرد و گفت: " بعدا درباره ش صحبت می کنیم. خوب، حالا کجا بریم؟ تو هوای آزاد یا به جای دنج و خلوت؟ "

" هوای آزاد رو ترجیح میدم. اتفاقا به پارک همین نزدیکیها هست " .

به حالت تسلیم گفت: " به حال من فرقی نمی کنه. هر جا تو راحت باشی، منم راحت " .

سپس اتومبیل را راه انداخت و من مسیر را به او نشان دادم .

هوای لطیف و دلپذیر فروردین ماه بسیار دلچسب و لذت بخش بود. به هر طرف نگاه می کردی، سبز و خرم و گلکاری شده بود. بنفشه های تازه و نورسته در رنگهای مختلف چشم را نوازش می داد. درختان بید و چنار با وزش نسیم می لرزیدند و سر به هم می ساییدند. خوشبختانه، پارک خلوت بود. هیاهوی گنجشکان سکوت پارک را به هم می ریخت، ولی در نهایت آرامش بخش بود .

هر دو غرق در افکار خود، در فاصله ای اندک از یکدیگر راه می رفتیم. هنوز از ضربه ی روحی ناشی از دیدن بهروز بیرون نیامده بودم و تشویش داشتم. مطمئن بودم دیدن من در کنار آرش، بهروز را به مرز دیوانگی رسانده است و بشدت کنجکاو است بداند او کیست و ما با هم کجا می رفتیم. در اوج ناراحتی، برای یک لحظه دچار رخوتی لذت بخش شدم. خیلی خوشحال بودم که او را شوکه کرده ام .

همچنان در سکوت در کنار هم قدم می زدیم. بالاخره به یک نیمکت رسیدیم و آرش پیشنهاد کرد همانجا بنشینیم. نگاهش کردم. غرق تفکر بود. نمی دانستم در چه فکری است. سرانجام او بود که سکوت را شکست .

"زیاد به این پارک میای؟"

جواب دادم: " گاهی. هر وقت خیلی دلتنگ باشم " .

"مثل حالا؟"

خودم را جمع و جور کردم و سریع گفتم: " نه، اتفاقا الان خیلی حالم خوبه " .

دوباره لبخندی زد و ساکت شد. من هم سکوت کردم. منتظر بودم او رشته ی سخن را در دست بگیرد. دختر و پسری جوان دست در دست یکدیگر از روبرو می آمدند. نگاههایی عاشقانه رد و بدل می کردند و نجوا کنان با هم حرف می زدند. با دیدن آنان آهی کشیدم .

بی آنکه نگاهم کند، گفت: " آه سوزناکی بود. خیلی دلت گرفته؟ "

" نه. یاد موضوعی ناراحت کننده افتادم. اما زیاد مهم نیست. بهتره فراموشش کنیم " .

پوزخندی زد و گفت: " باشه فراموشش می کنیم " .

و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد: " می خوام سوالی ازت بکنم " .

دوباره دلم فرو ریخت و نگاه پرسشگرم را به او دوختم .

گفت: " این طور که از حرفای پدرت دستگیرم شد، شما دو تا خیلی به هم وابسته هستین. همین طوره؟ " خیالم راحت شد. لبخندی زدم و گفتم: " عجب سوالی! خوب، معلومه. هر پدر و فرزندى به هم وابسته ن " . " ولی نه اون طور که دختر واسه خاطر پدر حاضر نشه ازدواج کنه " .

سرم را به زیر انداختم. بغض راه گلویم را بست. در همان حال گفتم: " بله، همین طوره. حتی تصورش عذابم میده " .

سری تکان داد و گفت: " اما تا این حد وابسته بودن هیچ خوب نیست. منظورم اینه که بعدا صدمه می خورین، هر دوتون. البته پدرتون آسون تر می تونه با قضیه کنار بیاد، اما تو " . . . حرفش را قطع کردم. " ببینین آقای دکتر، خودم اینو می دونم و خیلی هم در موردش فکر کردم، ولی هنوز نتونستم به خودم بقبولونم که روزی باید ازش جدا شم " .

حرفی نزد. مکثی کردم و ادامه دادم: " ولی ظاهرا باید این کارو بکنم، هر چند برام خیلی دشواره، و چه بسا ناممکن. ببینین، من عاشق پدرم هستم و اگه اغراق نباشه، باید بگم تا سرحد مرگ دوستش دارم. اون برام صرفا پدر نبوده. همه چیز بوده. و زندگی و عمرم وابسته به اونه. آقای دکتر " .

گفت: " می شه این قدر آقای دکتر، آقای دکتر نکنی؟ منو با اسم کوچیکم صدا کن .

" راستش روم نمی شه. یعنی... شخصیت شما چنین اجازه ای رو " . . .

با صدای بلند خندید و گفت: " طوری حرف می زنی انگار من وزیرى، وکیل، چیزی هستم. منم مثل بقیه ی آدمام " . " بله، ولی " . . .

" باشه، بهتره از این موضوع بگذریم. من فقط می خوام مثل غریبه ها با هم رفتار نکنیم " .

جوابی ندادم .

نگاه پر عطوفت و لبریز از محبتش را به چشمانم دوخت و پس از اندکی تامل گفت: " تو نه تنها خیلی خوشگلی، خیلی هم معصوم و ملکوتی هستی. و این دوست داشتنی ترت می کنه " .

احساس کردم دوباره خون به چهره ام دوید. داغ شده بودم. سرم را پایین انداختم و گفتم: " تا حالا کسی این جورى ازم تعریف نکرده بود " .

" خوب، می دونی؟ یه چیزی توی چهره ت هست که بسختی می شه توصیفش کرد. راستش، من بلد نیستم از این جور حرفا بزنم، فقط این قدر می تونم بگم که خیلی دوستت دارم. اگه بشه اسمشو عشق گذاشت، بایدم بگم برای اولین بار عاشق شده م. در واقع، هیچ وقت دنبال این حرفا نبوده م، ولی حالا " . . .

سریع گفتم: " گمان نمی کنین عشقی که به این سرعت تو دل جا بگیره، خیلی زود هم از دل بره؟ "

به گونه ای غریب نگاهم کرد و گفت: " شاید به احساسم شک کنی، اما من خودمو می شناسم و مطمئنم احساسی که دارم، یه این آسونیها خدشه دار نمی شه " .

چنان صادقانه این کلمات را بیان کرد که به دلم نشست. نمی دانستم چه بگویم. برآستی درمانده بودم. چه پاسخی می بایست به او می دادم که جوابگوی احساسات پاک او باشد؟ دلم نمی خواست احساساتش را جریحه دار کنم و به غرورش لطمه ای بزنم " .

صدای ملایمش مرا به خود آورد. " افسانه، با من ازدواج می کنی؟ "

با اینکه اصل موضوع همین بود، یکه خوردم. نگاهش کردم و تنه پته کنان گفتم: "راستش، من . . . نتوانستم ادامه بدهم. گفت: "تو چی؟" حرفی نزدیم .

گفت: "لابد می‌خوای بازم از وابستگی به پدرت بگی؟" گفتم: "خوب، آره. مساله فقط وابستگی من به اون نیست. بیش از هر چیز، دلم نمی‌خواد با وضع موجود اونو تنها بذارم. اون سنی ازش گذشته و اگه من نباشم... اون تنهای تنها می‌شه ".

یک ابرویش را بالا برد و گفت: "اصلا سر درنمیارم. چطور ممکنه با وجود مادر و برادرات اون تنها بشه؟" گفتم: "متاسفانه مشکل همینجاس ".

ساکت شدم. آیا می‌بایست مسایل خصوصی زندگی ام را برای کسی که فقط یک هفته بود می‌شناختمش، می‌گفتم؟ به هر حال، چاره‌ی دیگری نبود، اما فقط شمه‌ای از آن را تعریف کردم. در سکوت به حرفهایم گوش داد. وقتی حرفهایم به پایان رسید، شروع به صحبت کرد .

"تا حدی بهت حق میدم، اما دلالت واسه ازدواج نکردن قانع کننده نیست. دلم می‌خواد اگه چیز دیگه‌ای هم هست، بگی ".

"بجز ادامه‌ی تحصیلم، هیچ چیز دیگه‌ای نیست. پدرم آرزوهای زیادی برام داره. می‌ترسم اگه ازدواج کنم، روی همه‌ی اونا خط بطلان بکشم ".

چهره‌اش را در هم کشید و گفت: "تو که دائم از پدرت و آرزوهای حرف می‌زنی، پس زندگی خودت چی می‌شه؟"

کمی رو به من چرخید و گفت: "بین، من با پدرت صحبت کرده‌م. نظرش چیزی دیگه‌س. بنابراین بهتره حاشیه‌نری و مطلب رو رک و پوست کنده بگی. به نظر من همه‌ی اینا بهانه‌س. دوست دارم باهام صادق باشی، همون طور که من هستم. این طوری بهتر به نتیجه می‌رسیم. خوب، حالا بگو مشکل چیه؟ نترس. تحمل شنیدنش رو دارم. حقیقت همیشه کارسازتر از دروغه. سعی نکن با شاخ و برگ دادن قضیه، از راه اصلی منحرف بشی. برازنده‌ی دختری مثل تو نیست ".

جوابی ندادم. سرم را پایین انداختم و سکوت کردم .

ادامه داد: "بین، من احمق نیستم. راستش یه حدسهایی زده‌م، اما دوست دارم از زبون خودت بشنوم. این طوری از بلا تکلیفی در میام ".

مثل مجسمه خشکم زده بود. احساس می‌کردم زبانم سنگین شده‌است. بدجوری در منگنه قرار گرفته بودم. نه، نمی‌توانستم حرفی بزنم. در خودم نمی‌دیدم. با صدایی لرزان گفتم: "من اصلا از حرفاتون سر در نمی‌ارم ".

بی‌حوصله شد، با این حال خندید و گفت: "خوبم سر در میاری. سعی نکن به موضوع پیچ و تاب بدی. بگو کسی دیگه‌رو دوست داری و خلاصم کن ".

رنگ از رویم پرید. مثل بید می‌لرزیدم. چنان ماهرانه دستم را رو کرده بود که خودم هم حیرت کرده بودم. با این حال از تک و تا نیفتادم و گفتم: "نه، اشتباه می‌کنی، من . . ."

نگذاشت ادامه بدهم. گفت: "دیگه نمی‌خواد چیزی بگی. همه چی دستگیرم شد. می‌بایست از اول می‌فهمیدم. واقعا واسه خودم متاسفم که این قدر خام بودم ".

کاملاً خلع سلاح شده بودم. قدرت هیچ گونه دفاعی نداشتم. او زیرک تر و حساس تر از آن بود که بشود به بازی اش گرفت و با الفاظ پیش پا افتاده گمراهش کرد. سوزش اشک را در چشمانم حس می کردم. دیگر هیچ پاسخی نداشتم به او بدهم. بنابراین سکوت کردم. بشدت غمگین بودم، طوری که هر لحظه ممکن بود اشکهایم سرازیر شود.

به نظرم متوجه حال و روزم شد، چون گفتم: "معذرت می خوام. قصدم ناراحت کردنت نبود. فقط می خواستم راحت تر حرفتو بزنی".

در حالی که بشدت سعی می کردم آرام باشم، گفتم: "ولی شما اشتباه می کنین. من هیچ معذوری ندارم و حاضریم با شما ازدواج کنم. چون دوستتون دارم و براتون احترام قایلیم".

رویش را از من برگرداند و به آرامی گفت: "نه، این کافی نیست، افسانه. احترام نمی تونه عشق بیاره. من قلب تو رو می خوام، نه احترامت رو. لازم نیست فداکاری کنی. ظاهراً بخت یارم نبوده که دیر با تو آشنا شدم. خیلی متاسفم". ناله کنان گفتم: "معذرت می خوام. دلم نمی خواست این طوری بشه. دوست ندارم درباره م تصویری ناخوشایند داشته باشین. باور کنین".

"باور می کنم. آنقدر دوستت دارم که سعادتت بیشتر از عشقی که بهت دارم، برام مهمه. خودتو مقصر ندون. تقصیر من بود که نسنجیده تو رو تو مخمصه گذاشتم. اینو بدون که نه تنها هیچ فکر بدی در موردت نمی کنم، بلکه عشقت رو واسه همیشه تو قلبم نگه می دارم".

کلامش چنان تکانم داد که دیگر نتوانستم خودداری ام را حفظ کنم و اشکهایم فرو ریخت. در همان حال گفتم: "خواهش می کنم دیگه هیچی نگین. هر جمله تون بیشتر به قلبم و رنجم رو دو برابر می کنه. در واقع بدشمنی من بود که دیر با شما آشنا شدم. من لیاقت این همه عشق و گذشت رو ندارم و از خودم خجالت می کشم".

بتندی سرش را تکان داد و گفت: "دیگه هیچ وقت از این حرفا نزن. وجود تو و پدرت خیلی برای من عزیزه. فقط دلم می خواد به چیزی رو بدونی، من آدم یکه شناسی هستم. خوش ندارم از این شاخه به اون شاخه بپریم و وقتی گفتم دوستت دارم، تا ابد دوستت دارم. به نظر من آدم فقط یکبار عاشق می شه. دوستت دارم و از این به بعد هر کاری از دستم بریاد، برات می کنم. به قول ولتر، هیچ خدمتی صادقانه تر از خدمت عاشق به معشوق نیست. به تو هم ایراد نمی گیرم و به احساسات احترام می دارم. فقط امیدوارم لیاقتت رو داشته باشه".

باورم نمی شد این طور حرف بزند. حرف می زد و با هر کلامش انقلاب درونی من بیشتر می شد.

"عشق یه موهبت خدا داده. عشق یعنی خدا. خدایی که خالق عشقه و این موهبت رو به ما عطا کرده. مفهوم عشق فقط وصال دو جسم و تمتع نیست. بلکه نیاز به شناخت خالق و وصال اونه. گمون می کنم من به اون چیزی که می خواستم، دست پیدا کردم؛ به الماس عشق. به گوهری که می شه هر روز بیش از پیش صیقلش داد و روح رو با درخشش اون صفا داد. الآن، همینجا با تو عهد می بندم که به دوستی تو و پدرت وفادار بمونم و تا ابد دوستتون داشته باشم. هیچ رنجشی ازتون به دل ندارم و از خدا می خوام خوشبخت بشی. حالا اشکاتو پاک کن و به جاش یه قول بهم بده".

نگاه اشک آلود و پرسشگرم را به او دوختم.

ادامه داد: "بهم قول بده هر وقت احتیاج به کمک داشتی، میای سراغ من. امیدوارم هیچ وقت با مشکلی روبرو نشی. اما با توجه به حرفایی که در مورد خانواده ت زدی، می تونی به من تکیه کنی".

در حالی که اشکهایم را پاک می کردم، سری تکان دادم و بغض آلود گفتم: " قول میدم. شاید اگه بگم بعد از پدرم، شما برام عزیز هستین، اغراق نگفته باشم " .

اعصابم بشدت متشنج بود. به خودم می گفتم آیا من لیاقت عشقی چنان پاک و بی آلایش را دارم؟ و پاسخ منفی بود. و عجیب این است که همین را به او هم گفتم .

خنده ای مهربانانه کرد و با لحنی اطمینان بخش گفت: " تو خودت نمی دونی چقدر لیاقت داری. دیگه هیچ وقت از این حرفا نزن " .

خنده و گریه ام در هم ادغام شد و گفتم: " اینو جدی می گین؟ "

" البته که جدی میگم. خوب دیگه، بهتره برگردیم. نمی خوام بدقولی کرده باشم. به پدرت قول دادم زود برت گردونم " .

ناگهان قلبم تیرکشید. در واقع پدرم را فراموش کرده بودم. از تصور حالتش وقتی می فهمید ازدواجی در کار نیست، دلم فرو ریخت. آرش از روی نیمکت بلند شده و ایستاده بود، اما همین که من بلند شدم، سرم گیج رفت و دوباره روی نیمکت افتادم. نتیجه ی این گفتگو بدخواه پدرم نبود و نمی دانستم چه جوابی به او بدهم .

غصه دار از روی نیمکت بلند شدم. نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم. دستش را به سویم دراز کرد و گفت: " می خوای دستت رو بگیرم؟ "

لبخندی زدم و سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. بشدت از خودم دلسرد شده بودم و فکر کردم دستی که نتواند عشق و محبت واقعی را به سمت خودش بکشد، بهتر است دستگیری هم نداشته باشد .

وقتی به کوچه ی خودمان پیچیدیم، دیدم که اتومبیل بهروز هنوز آنجاست. زیاد تعجب نکردم. در واقع انتظارش را داشتم، اما با این حال، قلبم فرو ریخت. از احتمال روبرو شدن آن دو با هم، تنگی نفس گرفته بودم. دعا می کردم که چنین اتفاقی نیفتد. می خواستم همانجا سر کوچه پیاده شوم، اما دیگه روی این یکی کار را نداشتم. نمی توانستم با چنین حرکت ناشایستی، آن مرد نازنین را حقیر کنم .

خوشبختانه تا موقعی که از هم خداحافظی کردیم، بهروز بیرون نیامد. دل توی دلم نبود. احساس می کردم اطرافم هیاهویی برپاست. حتی صدای ضربان قلبم هم در گوشهایم می پیچید. وقتی جلوی در نگه داشت، قدرت نداشتم از اتومبیل پیاده شوم. انگار فلج شده بودم. دلم می خواست حرفی بزنم، اما اصلا نمی دانستم باید چه بگویم. بالاخره با هر جان کندنی بود، پیاده شدم و تا خم شدم حرفی بزنم، او پیشدستی کرد .

" برای لطفی که کردی و اومدی، متشکرم. امیدوارم بازم بیاین شیراز، از قول من از پدرتم خداحافظی کن. وقتی رسیدم شیراز، خودم باهاشون تماس می گیرم. به امید دیدار " .

گفتم: " سفر خوش، یواش برونین و مراقب خودتون باشین " .

خندید و گفت: " اگه بدونم برات مهمه، حتما این کارو می کنم " .

آن قدر ایستادم تا در پیچ کوچه از نظر ناپدید شد. دوباره گریه ام گرفته و تردید به جانم افتاده بود. آیا دوستش داشتم یا صرفا...؟

ناگهان دستی بازویم را چسبید. هراسان برگشتم و خود را سینه به سینه ی بهروز دیدم. نگاه شرربارش را به من دوخته بود. با لحنی خشن و پر از تمسخر گفت: " خوش گذشت؟ "

" دستمو ول کن " !

"دستتو ول کنم؟ گفتم میری شیراز عروسی، نگفته بودی میری شوهر پیدا کنی، عجب احمقی هستم .
تموم این چند روز رو عذاب کشیدم و واسه خاطر تو وجود نحس اون داداشای نفهت رو تحمل کردم که تو به ریش
من بخندی و بری دنبال عشق و کیفیت؟
و دوباره با چنان قدرتی بازویم را فشرد که درد در دلم پیچید. نزدیک بود فریاد بزنم، اما دندانهایم را روی هم
فشردم و فقط خشما گین نگاهش کردم. اما در واقع ترسیده بودم. به قدری قیافه اش عصبانی و هولناک بود که
ترس برم داشته بود .
با دندانهای بر هم فشرده غرید: "شنیدم می خوام زنش بشی، آره؟"
از جواب دادن طفره رفتم .
فریاد زد: "پس چرا حرف نمی زنی؟"
از ترس مثل بید می لرزیدم. تمام تنم یخ کرده بود. فشار دستش را روی بازویم بیشتر کرد و پوزخندزنان گفت: "یا
شاید زبونت رو پیش دکتر جونت جا گذاشتی " .
ناگهان اختیارم را از دست دادم. دل را به دریا زدم و گفتم: "آره می خوام زنش بشم. تو کی هستی که از من استنطاق
می کنی؟ شوهرمی؟ نامزدمی؟ ها؟ واسه چی با این وقاحت سر راهم رو گرفتی و مزاحم شدی؟ چی از جونم می
خوای؟ برگرد پیش زنت و راحتم بذار " .
بازویم را ول کرد، صورتش را تا جایی که ممکن بود، نزدیک صورتم آورد و در حالی که نگاه خشمگینش را به
چشمانم دوخته بود، گفت: "ببین، افسانه، خوش ندارم کسی با من موش و گربه بازی کنه. با هر کی از این کارها می
کنی، با من نکن چون برات گرون تموم می شه " .
تصمیم گرفتم جا نزنم. گفتم: "تهدیدم می کنی؟ اما کور خوندی، حضرت آقا. من از این تهدیدها نمی ترسم " .
اما در واقع ترسیده بودم، فقط نمی خواستم قافیه را ببازم .
چند لحظه ای سکوت کرد. ظاهرا مغلوب شده و احساس کرده بود من جدی می گویم. بنابراین شگردش را عوض
کرد و با لحنی آرام گفت: "تو منو دیوونه کردی، افسانه. باور کن راست می گم. گاهی احساس می کنم با جنون
فاصله ای ندارم. تو این یه هفته خیلی عذاب کشیدم. با یه دنیا امید اومدم ببینت، اون وقت تو " . . .
دوباره ساکت شد. بشدت عصبی بود و لبهایش را می جوید. اما نگاه ملتشمش را به من دوخته بود. از اینکه چنان
رفتاری با او کرده بودم، بی اندازه ناراحت بودم، اما نمی دانستم چه بگویم .
عاقبت سکوت را شکست و گفت: "می دونی، باباتم آب پاکی رو ریخت رو دستم. البته مستقیم جوابم نکرد، اما انگار
به در می گفت که دیوار بشنوه، اما همه تون کور خوندید. من از اوناش نیستم که میدون رو واسه رقیب خالی بذارم و
برم. وقتی چیزی رو بخوام، اونو به دست میارم. حالا به هر قیمتی شده. حالیت شد؟"
در حالی که با تمام وجود او را می پرستیدم، با یادآوری خواسته ی پدرم، بیرحمانه گفتم: "گوش کن، بهروز، عشق و
علاقه باید دو طرفه باشه. وقتی من هیچ علاقه ای به تو ندارم. چرا اصرار داری با زور و تهدید منو به دست بیاری؟
ببین، آقا جان، تو زن داری و باید بفهمی که راه ما از هم جداس. بیخودی وقتت رو تلف نکن و آرامش زندگی منو
هم به هم نزن. چرا نمی خوام بفهمی؟ تو آدم تحصیلکرده و دنیا دیده ای هستی و این کارها ازت بعیده. برو دنبال
زندگیت. تا کی میخوای هی مزاحم من بشی؟ یعنی تا حالا نفهمیدی من هیچ علاقه ای به تو ندارم؟"

با نگاه تمسخر آلودش سر تا پایم را برانداز کرد و گفت: "خوب سخنرانی سرکار خانم تموم شد؟ حالا به حرفای من گوش بده. تو هر چی دلت می خواد بگو و منو متهم کن، اما من بازم میگم قریون شکل ماهت میرم و بالا بری، پایین بیای، حرف من یکیه و میگم مرغ یه پا داره. دوستت دارم و دست از سرت بر نمی دارم. حالا می خوای دوستم داشته باش، می خوای نداشته باش. که البته می دونم دوستم داری. این خیالات باطل رو هم از سرت بیرون کن که شوهر کنی. مگه اینکه من مرده باشم. پس لطفا دیگه برام معلم اخلاق نشو و سنگ زندگی منو به سینه نکوب. خودم می دونم باید چی کار کنم."

"نه، نمی دونی. چون اگه می دونستی، دست از سرم ور می داشتی."

"زبونت یه چیز میگه، خانم کوچولو، چشات یه چیز دیگه. فعلا کاری ازم ساخته نیست، اما اگه تو فقط بله رو بدی، باقی راه رو هموار می کنم. تو دوستم داری و الکی وانمود می کنی از من بیزاری. یه کاری نکن بعدا افسوس بخوری. خوب، حالا چی میگی؟"

متعجبانه نگاهش کردم. عجب رویی داشت! می بایست جوابی دندان شکن می دادم و او را از رو می بردم. یک ابرویم را بالا دادم و گفتم: "تنها چیزی که می تونم بگم، آقای مهندس، اینه که هیچ به یاد ندارم به حضرت تعالی ابراز عشقت کرده باشم. مطمئنا خیالات برت داشته و عشق رو با ترحم اشتباه گرفتی."

خونسرد خندید و گفت: "نمی خواد برام نقش بازی کنی. هنرپیشه ی خوبی نیستی، خانم کوچولو."

عصبانی شدم و گفتم: "هر طور می خوای خیال کن. وقتی ازدواج کردم، می فهمی. حالا از سر راهم برو کنار." تعظیمی کرد و در حالی که کنار می رفت، گفت: "اطاعت، خانوم. ظاهرا جنگ مغلوبه س. برو ببینم برد با کیه. من یا دکتر جونت."

و به سمت اتومبیلش رفت.

مدتی بود او رفته بود و من همچنان جلوی در ایستاده بودم. دلم می خواست زمین و زمان را به هم بریزم. عاقبت به خود آمدم و با انگشتانی لرزان زنگ در را فشردم. دیگر هیچ قدرتی در خودم نمی دیدم تا بیش از این به مبارزه ادامه دهم.

در باز شد و پدرم را رو در روی خودم دیدم. ظاهرا بشدت انتظارم را می کشید و دلشوره داشت که خودش برای بازکردن در آمده بود، اما با یک نگاه بر چهره ام، همه چیز را فهمید و زیر لب گفت: "از قرار اوضاع بر وفق مراد نیست."

بسرعت گفتم: "نه، نیست."

و به سمت ساختمان دویدم. تنها چیزی که دلم می خواست، این بود که به اتاقم پناه ببرم. خدا خدا می کردم که با مادرم روبرو نشوم، اما شدم. حالا می بایست به او هم جواب پس می دادم. اما از آنجا که دیگر تحملم تمام شده بود، کافی بود حرفی از دهان کسی خارج شود تا تمام عقده هایم را سرش خالی کنم، و اتفاقا همین طور هم شد.

وقتی از حال عبور می کردم، مادرم از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: "علیک سلام، افسانه خانوم."

ایستادم، از سر اکراه رویم را برگرداندم و گفتم: "سلام، مامان."

اخمهایش را در هم کشید و گفت: "چیه؟ چرا این قدر عنقی؟ دکتره تحویل نگرفت؟ بیچاره حق هم داره."

امیر از اتاقش بیرون آمد و دنباله اش را گرفت. "مگه یارو از جونش سیر شده با یه برج زهرمار زندگی کنه؟ این تحفه آخرش بیخ ریش خودمون بسته س."

و من که مانند بشکه ای پر از باروت آماده ی انفجار بودم، ناگهان به سمت امیر یورش بردم و فریاد زدم؟" تو دیگه خفه شو و واسه من کرکری نخون. هر چی باشم، از تو آدم ترم."

امیر که انتظار چنین واکنشی را از من نداشت، مچ دستم را گرفت و پرخاش کنان گفت: "نفهمیدم. چه غلطی کردی؟ همچین می زرم تو دهنتم، برق از چشمت بیرون ها!

گریه ام گرفت و در همان حال داد زدم: "تو غلط می کنی هنوز از شکم . . ."

و قبل از اینکه حرفم تمام شود، یک سیلی در گوشم خواباند که به طرفی پرت شدم و سپس به من حمله کرد و مرا زیر مشت و لگد گرفت. مادرم انگار نه انگار حضور دارد، هیچ واکنشی نشان نمی داد و من هم قدرت مقابله با او را نداشتم. در واقع اگر پدرم سر نرسیده و مانع او نشده بود، نمی دانم کارم به کجا می کشید.

صدای پدرم را شنیدم که نعره زنان گفت: "ولش کن، پسره ی لندهور! به چه حقی دست روش بلند می کنی؟ مگه من مرده م که افتادی به جون بچه م؟"

امیر از من فاصله گرفت. پدرم ادامه داد: "یه دفعه دیگه ببینم بالاتر از گل بهش گفتین، روزگار تونو سیاه می کنم". اینجا دیگر مادرم لازم دید دخالت کند. فریاد زنان گفت: "بس کن، اسدالله، خودت که نمی تونی جلوشو بگیری، اقلا بذار یکی دیگه این کارو بکنه. واسه چی ازش حمایت می کنی؟"

پدرم همچنان با فریاد گفت: "چه کار کنم؟ وایسم کنار دو تا لندهود بی خاصیت جنابعالی بچه مو بکشن؟"

"نخیر آقا تربیتش کنن. این دختره فردا باید با یه بخت برگشته زندگی کنه. اگه بخواد این طوری زبون درازی کنه، یارو یه تیپا نثارش می کنه و برش می گردونه. معلوم نیست دلش از کجا پره، دق دلشو سر ما خالی می کنه. حتما یارو جوابش کرده."

"خجالت بکش، خانم، از کجا معلوم دخترمون جوابش نکرده؟"

پدرم بعد از اینکه این حرف را زد، چشم غره ای به من رفت که آشکارا سرزنش بار بود. بخوبی حس می کردم می خواهد با نگاهش به من بفهماند که لیاقت مردی مثل آرش را نداشته ام و حقم است توسری خور برادرانم باشم.

قبل از اینکه مادرم دنباله اش را بگیرد و حرفی دیگر بزند، حسام هم از اتاقش بیرون آمد و به جمع دشمنان پیوست. پوزخند زنان خطاب به پدر گفت: "بازم این عزیز دردونه تون شر به پا کرد و شما هی ازش طرفداری می کنین؟ خوب، اگه خیلی ناراحتین، دستشو بگیرین و از این خونه ببرینش و با هم . . ."

پدر اجازه نداد او بقیه ی حرفش را بزند، فریاد کشید: "تو دیگه حرف نزن، پسره ی بی چشم و رو. خوبه هنوز همه تون جیره خور من هستین و شب توی خونه ی من کپه ی مرگتونو می ذارین. شما دوتا لنگه دیوار کدوم لقمه نون رو توی این خونه آوردین که حالا می خواین منو از خونه ی خودم بیرون کنین؟ گم شین از این خونه برین بیرون. هر چی هیچی نمی گم، روتونو زیادتر می کنین."

سپس رو به مادرم غرید: "همه ش تقصیر توئه. همه آتیشها از گور تو بلند می شه."

مادرم صدایش را بالاتر برد و گفت: "نتیجه ی رفتار خودت بوده که بین بچه هات فرق گذاشتی. حالا هم بکش."

پدرم داد زد: "کور خوندیدن. دیگه جای این دو تا لندهور توی این خونه نیست."

مادرم جواب داد: "زیادی تند نرو! اگر بچه هام از این خونه برن، منم باهاشون میرم."

پدرم گفت: "خوش اومدین. همه تون خوش اومدین."

سپس انگار با خودش حرف می زد، گفت: "اگه شانس داشتم که روزگرم این نبود. اون از زخم، اینم از بچه هام. پسریم که تکلیفشون معلومه، دخترمم که خوب دستمزدمو داد. حالا با چه رویی تو روی اون بنده خدا" . . .

و ناگهان به من پرخاش کرد: "آخه چه طوری تونستی این کارو بکنی، دختر؟ خیال می کردم تو یکی یه جو عقل تو کله ت داری. حالا می بینم تو هم مثل این دو تا تن لش هیچی بارت نیست" .

امیر صدایش را کلفت کرد: "حرف دهننتونو بفهمین، بابا. احترام خودتونو نگه دارین" .

پدرم جواب داد: "ساکت شو، پسره ی ناخلف" !

و دوباره با خودش شروع به حرف زدن کرد. "تره کاشتم قاتق نونم شه، قاتل جونم شد. گور بابای هرک ی دلش بچه می خواد. ما که اون جور جلو بابامون دولا راست می شدیم، روزگارمون این شده. وای به حال شماها با این رفتارتون. پسره ی الدنگ صداشو واسه من کلفت می کنه. هر چی کوتاه میام، پرروتر می شن. خوبه که عمر جاویدان ندارم، وگرنه دم خورشید کبابم می کردین. دلم به کدومتون خوش باشه؟ همون بهتر که سرمو بذارم زمین و بمیرم" .

گریه کنان گفتم: "بابا" . . .

پرخاش کرد: "بابا بی بابا. تو از همه بدتری. اگه باباتو دوست داشتی، فکر آبروشو می کردی و منو پیش دکتر دروغگو نشون نمی دادی. حالا خیال می کنه هر چی میگم، باد هواس" . . .

"به خدا تقصیر من نبود، بابا. اون خودش منو نخواست" .

"حرف مفت نزن. اون از ایناش نیست که همین جور رو هوا حرف بزنه. حتما رفتار تو باعث شده. اگه می دونستم این قدر ابله‌ی، همون دیشب خودم کارو تموم می کردم" .

مادرم که آب را گل آلود می دید، دخالت کرد. "تازه فهمیدی دخترت ابله‌ه؟ هم ابله‌ه، هم چشم سفید" .

پدرم رو به او کرد: "شما دخالت نکن، خانم. طرف صحبتتم به قول شما این دختره ی چشم سفیده" .

اوضاع خراب تر از آن بود که بشود حرفی زد. هرگز پدرم را تا بدان حد عصبانی ندیده بودم. انگار آتشش زده بودند. من که از ترس جرات حرف زدن نداشتم، سکوت کردم تا بیش از آن به آتش خشم پدرم دامن نزنم و احتمالا یک سیلی هم نوش جان نکنم. نمی دانستم کاسه ی صبر پدرم لبریز شده و کارد به استخوانش رسیده است یا تمام این جار و جنجال برای خاطر آرش است؟ هر چه بود، چنان زهر چشمی از همگی ما گرفته بود که هیچ کدام صدایمان در نمی آمد. حتی مادرم که هرگز کوتاه نمی آمد، حسابی ترسیده و ساکت شده بود. اصلا تصورش را نمی کردم آرش تا آن حد برایش مهم باشد که برای خاطرش چنین بلوایی به پا کند .

دنیا برایم به آخر رسیده بود. در طول هفته های بعد، آرش با پدرم تماس تلفنی داشت و می دیدم که پدرم از این بابت خوشحال است. می دانستم بی اندازه به او علاقه دارد و از دوستی اش لذت می برد. خوشحال بودم که پدرم را خوشحال می دیدم و همچنین راضی و خشنود از اینکه آرش برای خاطر من ارتباطش را با پدرم قطع نکرده است. از خودم می پرسیدم آیا هنوز امیدوار است که من نظرم را تغییر دهم؟ اما امکان نداشت. نمی توانستم عشق بهروز را از دلم بیرون کنم و همچنان از احساسم پیروی می کردم .

بیش از دو ماه از آخرین دیدارم با آرش و همین طور بهروز گذشته بود حالا سال سوم دانشگاه بودم و پدرم همچنان در قهرش با من استوار بود. دیگر می بایست به آن وضع خاتمه می دادم. بی مهری پدر از یک سو و ندیدن بهروز از

سوی دیگر، آتش به جانم می زد و مرا به قعر اندوه می کشاند، تا جایی که احساس می کردم از زنده بودن فقط نفس کشیدنش برایم باقی مانده است، نه بیش از آن .

عروسی فتانه و محسن نزدیک بود. قرار بود بعد از ماه رمضان جشن عروسی شان را در تهران برگزار کنند. آن دو چنان دلبسته ی یکدیگر شده بودند که در تصور نمی گنجید. عشقی افلاطونی که به نظر می رسید هیچ چیز قادر به تخریب آن نیست. گاهی به فتانه غبطه می خوردم .

دو سه باری که محسن برای دیدن فتانه به تهران آمده بود، او را دیده و سراغ آرش را از او گرفته بودم، که هر بار با بی اعتنائی فقط می گفت حالش خوب است، و نه بیش از آن. دلم می خواست بدانم قصد ازدواج دارد یا نه، اما خجالت می کشیدم از محسن بپرسم. همیشه به یادش بودم و دلم برایش تنگ شده بود. دلم برای دیدن ماهر و بچه هایش هم پر می کشید و دو سه بار تصمیم گرفتم به سراغش بروم، اما وقتی فکر می کردم که برادرش را از خودم ناامید کرده ام، این جرات را در خودم نمی یافتم که به دیدارش بروم .

تا اینکه یک روز در راه برگشت از دانشگاه، به طور اتفاقی او را دیدم. کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم که یکدفعه اتومبیلی جلوی پایم ترمز کرد و مرا از جا پراند. اول خیال کردم بهروز است، اما وقتی نگاهی انداختم و ماهرخ را دیدم، از شدت خوشحالی دست و پایم را گم کردم .

در حالی که به سمت صندلی راننده خم شده بود، خنده کنان گفت: "پیر بالا، افسانه. اینجا نمی شه وایساد" . چنان از دیدنش خوشحال شده بودم که بی هیچ تعارفی سوار شدم و گفتم: "کاش یه چیز دیگه از خدا خواسته بودم" .

گفت: "دل به دل راه داره. منم خیلی دلم برات تنگ شده بود. حالت چطوره؟" به جایی رسیده بودیم که می شد کنار خیابان پارک کرد همچنان که اتومبیل را به کنار جدول هدایت می کرد، من جواب دادم: "ای بدک نیستم. شماها چطورین؟ بچه ها خوبن؟" "آره همگی خوبیم" .

توقف کرد، رو به من برگشت و تعجب زده گفت: "ای وای، افسانه چرا این قدر لاغر شدی؟" گفتم: "یعنی اینقدر که به چشم میاد؟"

"آره خیلی، با خودت چکار کردی؟ نکنه رژیم گرفتی؟"

بی اختیار اشک در چشمانم حلقه بست و سرم را زیر انداختم .

ماهرخ چانه ام را گرفت، صورتم را به سمت خودش برگرداند و مهربانانه گفت: "چی شده عزیزم؟ انگار زیاد سر حال نیستی" .

لبخندی تلخ تحویلش دادم و گفتم: "راستش فشرده گی درسها خسته م کرده مهم نیست. بگذریم، چقدر از دیدن خوشحالم. دلم واسه بچه ها یه ذره شده" .

خندید و گفت: "اونام همین طور از تو حرف می زنن" .

برای لحظه ای به فکرم رسید حال آرش را از او بپرسم، اما خوشبختانه خودش حرف را پیش کشید. گفت: "یه عروسی هم که افتادیم! عروسی محسن و فتانه رو میگم. قراره آرش بیاد تهرون. دو سه روزی می مونه" .

گفتم: "پس می بینمتون" .

سعی کردم اصلا حرف آرش را پیش نکشم، اما وقتی گفت که ظاهرا آرش خیلی به پدر من علاقه دارد، گفتم: "آره بابا هم جونش واسه دکتر در میره. اغلب تلفنی با هم صحبت می کنن. اگه بدونه دکتر میاد تهرون، خیلی خوشحال می شه".

ماهرخ گفت: "آقای پرهانی مرد شریفیه. همیشه ذکر خیرش هست".

بعد ساکت شد. احساس می کردم می خواهد حرفی بزند اما جراتش را ندارد. حدس می زدم می خواهد چه بگوید، اما به روی خودم نیاوردم. بالاخره گفتم: "خوب دیگه، بهتره زحمتو کم کنم. از دیدنت خیلی خوشحال شدم". و بمحض اینکه دستم را به طرف دستگیره دراز کردم، گفت: "اصلا بذار برسونمت".

"نه نمی خوام زحمت بدم. خیابونا شلوغه".

در حالی که اتومبیل را روشن می کرد، گفت: "مهم نیست. ما دیگه عادت کردیم".

"آخه شرمنده می شم".

"دشمنت شرمنده باشه. وقتی آدم با یکی حرف بزنه، متوجه دوری راه نمی شه".

دیگر اصرار بی فایده بود. اتومبیل را راه انداخت و وارد ترافیک شدیم. در تمام طول مسیر، از هر دری صحبت به میان آمد بجز آرش. از این بابت احساس آسودگی می کردم. بالاخره به مقصد رسیدیم و از هم جدا شدیم. کمی دیر شده بود، ولی اهمیتی نداشت. ماهرخ خوش صحبت بود و آدم از همنشینی با او خسته نمی شد. یک هفته ای از این ماجرا گذشته بود و یک روز عصر در خانه تنها بودم که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و از تعجب خشکم زد. بهروز بود. می خواستم گوشی را بگذارم که سریع گفت: "خواهش می کنم گوشی رو نذار، افسانه".

بسرودی گفتم: "چی کار داری؟ بچه ها خونه نیستن".

و او برخلاف من با لحنی گرم گفت: "با اونا کار ندارم. می خواستم با تو حرف بزوم. حالت چطوره؟ می دونی چند وقته ندیدمت؟ دلم برات یه ذره شده".

سکوت کردم.

گفت: "حالا واسه چی حرف نمی زنی؟ از من دلخوری؟"

دلم می خواست بگویم نه تنها از او دلخور نیستم، بلکه من هم دلم برایش تنگ شده است. یازده ماه بود ندیده بودمش و با اینکه تمام سعی ام را کرده بودم فراموشش کنم، با شنیدن صدایش بند دلم پاره شده و دوباره یادش تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود. خیال می کردم از زندگی ام بیرون رفته و برای همیشه فراموشم کرده است. هیچ از کارهایش سر در نمی آوردم. غیبت چند ماهه اش برایم عجیب بود.

سکوتم باعث شد خیال کند ارتباط قطع شده است. پرسید: "هنوز اونجایی؟"

گفتم: "خیال می کردم به اشتباهت پی بردی و رفتی دنبال زندگیت، اما ظاهرا این طور نیست".

گفت: "خواب دیدی، خیر باشه. من اشتباه کنم؟ کور خوندی. هنوزم دوستت دارم و مطمئنم تو هم دلت برام تنگ شده".

از اینکه آنچنان مطمئن و آسوده خاطر حرف می زد، عصبانی شدم. حق نداشت احساسات مرا به بازی بگیرد. تصمیم گرفتم از راه خودش وارد شوم و گفتم: "برات متاسفم. گمانم خواب دیدی و خیالات برت داشته. اتفاقا غیبت تو این سعادت رو نصیب کرده که از مزاحمتهای گاه و بیگاهت در امان باشم".

حرفم را جدی نگرفت و خنده کنان گفت: " راستشو بگو. از ته دلت گفتم یا می خواهی رد گم کنی؟ آگه این طوره، باشه. مام حرفی نداریم. اما بذار برات بگم قلبت چی میگه. میگه تو بهروز رو دوست داری و واسه همین آب پاکی رو روی دست اون دکتره ریختی، مگه نه؟ "

وقاحت بیش از حدش لجم را در آورد و وادارم کرد بگویم: " به نظرم زیادی خیالبافی که خیال می کنی من عاشق سینه چاک جنابعالی هستم " .

گفت: " اتفاقا خیلی هم واقع بینم. این تویی که دوست داری به خودت دروغ بگی و با خیال زندگی کنی. بگو پس چرا یارو رو رد کردی؟ "

" می خواستم ببینم فضولم کیه. اما زیادم در این مورد مطمئن نباش. هنوز ردش نکردم " .
قهقهه ای زد و گفت: " تو گفتمی و منم باور کردم " .

سپس لحنش جدی شد و ادامه داد: " ببین، افسانه، آدم یه بار به دنیا میاد و یه بارم از دنیا میره. پس بیا با خودت رو راست باش " .

گفتم: " چرت و پرت نگو، به نظر من تو آدم متعادلی نیستی " .

دوباره خندید و گفت: " یعنی می خواهی بگی من دیوونه م؟ "
" یه همیچی چیزی " .

" پس بذار اقرار کنم که دیوونه م. آره، دیوونه ی تو " .

عصبانی شدم. " انگار حرف حساب سرت نمی شه. من با تو شوخی ندارم " .

ناگهان بشدت جدی شد و گفت: " منم با تو شوخی نمی کنم. دیگه کافیه. باید بینمت. حرفهایی هست که باید حضوری بهت بگم " .

گفتم: " من با تو حرفی ندارم " .

و خواستم گوشی را بگذارم، اما بتندی گفتم: " آگه گوشی رو بذاری " . . .

نگذاشتم ادامه بدهد. گفتم: " مثلا چکار می کنی؟ قداره می بندی و میای سراغم؟ کور خوندی، آقای مهندس! انقدر چپ و راست تهدید نکن و پاتو از زندگیم بکش بیرون. در ضمن، برای اطلاع سرکار باید بگم بزودی با همون یارو دکتره عروسی می کنم. اگرم تا حالا طولش دادم، واسه خاطر پدرم بود. نه جنابعالی. حالا دیگه برو پی کارت " .

و بی خداحافظی گوشی را گذاشتم، اما سر تا پایم رعشه گرفته بود. از اینکه چنان رفتاری کرده بودم، احساس ندامت و عذاب وجدان می کردم. ولی مگر چاره ی دیگری هم داشتم؟ از اینکه در تاریکی قدم بردارم و بی هیچ روزنه ی امیدی فقط با خیال خوش باشم، به ستوه آمده بودم. بخصوص که ماهها بود از محبت پدر محروم مانده و تمام اعتبارم را نزد او از دست داده بودم .

در مرحله ای قرار گرفته بودم که می بایست به طور جدی برای زندگی ام تصمیم می گرفتم و به آن وضعیت غم انگیز پایان می دادم. دیگر از اینکه برخلاف جهت جریان آب شنا کنم و هر شب با چشمانی اشک آلود سر بر بالش بگذارم و هر صبح با روحی کسل و یک دنیا غم از خواب بیدار شوم، خسته شده بودم. مثل این بود که روح از کالبدم رخت بر بسته است. مرده ای متحرک بودم، قهر پدر، بی مهری مادر و برادرانم و از همه مهم تر، عشقی نافرجام، روح و روانم را دستخوش اندوه ساخته و دنیا را در نظرم پوچ و بی معنا جلوه داده بود .

نه از درس و دانشگاه چیزی می فهمیدم و نه از گذر عمرم. تمام اینها در مجموع، مرا دچار افسردگی کرده بود. هر وقتبه چهره ی مهربان پدرم می نگریستم، قلبم مالامال از درد و غم می شد. از اینکه بهترین فرصتهای با او بودن را از دست می دادم، رنج می بردم، زیرا محبت پدرم تنها چشمه ی جوشانی بود که روح تشنه ی مرا سیراب می کرد و اندیشه ی بی مهری مادر را از ذهنم می زدود. احساس تنهایی و بی همدمی جانم را به لب رسانده و طاقت را از من ربوده بود. آرش هنوز منتظر بود تا شاید از آن عشق بیهوده سرخورده شوم و او را برگزینم .

در دنیای افکارم دست و پا می زدم و به دنبال راهی بودم که به آن وضع خاتمه دهم، اما چگونه؟ احساس می کردم قدرت اراده ام را برای همیشه از دست داده ام. نمی توانستم بهروز را فراموش کنم و تمام عشق و محبتم را به پای آرش بریزم و پدرم را خشنود کنم. آرش جسم مرا نمی خواست تمام وجودم متعلق به او باشد. به جانب خدا استغاثه می کردم که کمک کند .

صدای در ورودی و متعاقب آن صدای مادرم مرا از عالم خیال بیرون آورد .

"خونه ای، افسانه؟"

"آره مامان، کاری داشتین؟"

جوابم را نداد. اشکالی نداشت. عادت داشتم. آرزو می کردم به جای پدرم، او با من قهر کرده بود . دوباره صدای باز و بسته شدن در حیاط را شنیدم. این بار پدرم بود که به خانه برگشته بود. از وقتی با من قهر کرده بود، دیگر به اتاقم نمی آمد و مثل سابق از درس و دانشگاهم نمی پرسید. با اینکه رفتارش عاری از هرگونه محبتی بود، همچنان دوستش داشتم و آرزو می کردم مثل گذشته تحویل بگیرد. گاهی به فکر می رسیدم به دست و پایش بیفتم و طلب بخشش کنم. اما چیزی مانع می شد؛ شاید دلیلش ترس بود یا غرور. گاهی به طور تصادفی چشمم به چشمش می افتاد و عشق را از نگاهش می خواندم، و اگرچه بسرعت نگاهش را از من می دزدید، برق اشک را در چشمانش می دیدم. آن وقت بود که دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم و التماس کنم که فرصتی دیگر به من بدهد تا جبران کنم .

دوباره صدای مادرم در خانه پیچید: "افسانه بیا، شام بخور" .

گفتم: "میل ندارم" .

براستی میل نداشتم. آن قدر غصه خورده بودم که دیگر اشتهایی برایم باقی نگذاشته بود. غمزده در اتاقم نشسته بودم که ناگهان پدرم با چهره ای برافروخته در اتاق را باز کرد و فریاد زد: "این اداها چیه؟ وقتی سفره پهن می شه، موظفی بیای سر سفره. حالا چه میل داشته باشی، چه میل نداشته باشی" .

حسابی ترسیده و یکه خورده بودم. خودم را جمع و جور کردم و گفتم: "چشم، بابا، الان میام" .

برای لحظه ای نگاهش مثل سابق رنگ عطوفت به خود گرفت، اما بسرعت به حال اول برگشت و بی هیچ حرفی، راهش را کشید و رفت .

از سر اکراه بلند شدم و به اتاق نشیمن رفتم. فقط پدر و مادرم سر سفره بودند. از امیر و حسام خبری نبود، کنجکاو شده بودم کجا هستند؟ می خواستم از مادرم سوال کنم، ولی پدرم زحمتم را کم کرد .

رو به مادرم گفتم: "بچه ها کی برمی گردن؟"

مادرم جواب داد: "درست نمی دونم. اگه هواپیما تاخیر نداشته باشه، احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه. شما نگران نباش. شامو بخور" .

بیشتر کنجکاو شدم. چه کسی خیال سفر داشت؟ حسام و امیر برای بدرقه ی چه کسی به فرودگاه رفته بودند؟ غرق تفکر با غذایم بازی می کردم که پدرم گفت: "چرا غذاتو نمی خوری؟ مادرت این همه زحمت کشیده ". زیر لب گفتم: "میلم نمی کشه ".

یکدفعه سرم داد کشید: "بیخود نمی کشه. اینم شد حرف؟" مادرم پرسید که آیا قبلا چیزی خورده ام؟ و وقتی جواب منفی دادم، دوباره پدرم فریاد کشید که حتما باید بخورم و این دستور است. چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود. بغض راه گلویم را بسته بود، اما دلم نمی خواست تسلیم شوم .

گفتم: "چرا باهام مثل بچه ها رفتار می کنین؟ غذا خوردن که زور نیست ". چپ چپ نگاهم کرد و گفت: "اگه بچه نبودی، می فهمیدی با زندگیت چی کار کنی. حالا غذاتو بخور ". نگاه اشک آلودم را به او دوختم. نمی دانستم آن همه خشم و غضب برای چیست؟ سر در نمی آوردم چرا آن موجود مهربان و دوست داشتنی تبدیل به مردی تندخو و پرخاشگر شده است؟ احساس می کردم بیش از حد از من متنفر شده است، در حالی که من به قدری دوستش داشتم که حاضر بودم برای خاطرش بمیرم . بزور چند لقمه ای فرو دادم. بغضی که راه گلویم را بسته بود، مانع از بلع غذا می شد. بالاخره به هر فلاکتی بود، غذایم را تمام کردم و مثل بچه های حرف گوش کن، گفتم: "حالا اگه اجازه میدین، برگردم به اتاقم ". پدرم مخالفت کرد. "لازم نکرده، همینجا بشین ".

چرا؟ چه دلیلی داشت؟ دلم می خواست بدانم . شام تمام شد. بلند شدم تا سفره را جمع کنم. در خلال رفت و آمد، صدای مادرم را که با پدر حرف می زد، می شنیدم .

"طفلک دختره! نمی دونم چه مرضی داشت که مجبور شدن ببرنش خارج؟ اینجا که نتونستن علاجش کنن. آدم باورش نمی شه. خدا شفاهش بده. خیلی جوونه. این طور که امیر می گفت، پدر دختره خیلی غصه می خوره. آخه همین یه دختر رو بیشتر نداره که بعد از خودش وارث اون همه ثروت می شه. کار دنیا رو ببین! حیوونکی بچه های من واسه یه قرون خودشونو هلاک می کنن، اون وقت یکی این همه ثروت داره و اینم از وارثش. نمی دونم چرا کار خدا برعکسه. بیچاره بهروز !"

گوشه هایم تیز شد، اما پدرم بلافاصله حرف را عوض کرد. "خدا شفاهش بده. دیگه حرفشو نزن. اگه می شه یه چایی به من بده ".

حالا دیگه من کارم تمام شده بود و به اتاق برگشته بودم. گفتم: "من میارم ". مادرم در حالی که از زمین بلند می شد، گفت: "نه، تو بشین، خودم میارم ". نشستم و ساکت به تلویزیون چشم دوختم. سنگینی نگاه پدر را روی خودم حس کردم و همین که سرم را برگرداندم، چشمم به چشمهای پرمهرش افتاد. آه، خدایا، پدرم دوستم داشت، اما چرا این طور رفتار می کرد؟ انگار از صمیم قلب از من متنفر بود .

برای اینکه به خلوت خودم پناه ببرم و درد دلم را با گریه تسکین دهم، گفتم: "اجازه میدین برم، بابا؟" جوابم را نداد .

و وقتی برای بار دوم اجازه گرفتم، فریاد زد: "هر غلطی می خوای بکنی، بکن. چرا اینقدر سوال می کنی؟"

همزمان مادرم از در وارد شد. هراسان نگاهی به او انداختم. چهره ای فاتحانه به خود گرفته بود که نشان می داد از رفتاری که پدرم با من در پیش گرفته است، بسیار راضی است. وقتی شروع به حرف زدن کرد، حالت اقتدار را در صدایش تشخیص دادم .

"خورشید از کدوم طرف در اومده که تو از بابات اجازه می گیری؟ قبلا از این خبرا نبود " .

جوابش را ندادم. بلند شدم و به طرف اتاقم دویدم. دلم داشت می ترکید. دیگر هیچ امیدی به الطاف پدرم نبود. او همچنان مرا زیر مهمیزی بی اعتناییهایش در هم می کوبید. از خودم می پرسیدم دلیل این همه سردی و نامهربانی او از ازدواج نکردن من با آرش است؟ در این صورت، آیا به آرش بیش از فرزندش اهمیت می داد؟ یا شاید تصور می کرد باید در تربیت من تجدید نظر کند، که اگر چنین بود، همچون کوه فکران دست به مبارزه زده بود. او حتی فرصت نداده بود بگویم چرا آرش از ازدواج با من امتناع کرد. نه، این عادلانه نبود که پدرم به دلیل گناهی ناکرده، محبتش را از من دریغ کند، چرا که من حاضر بودم علی رغم میل من به آن ازدواج دهم .

نمی دانستم چه کنم. ناگهان در اوج اندوه، به یاد بهروز و تلفنش افتادم و آه از نهادم برآمد. آیا او عازم سفر بود و می خواست از من خداحافظی کند؟ با در نظر گرفتن این امکان، انگار دنیا را بر سرم کوفتند و غصه ام چند برابر شد. بهروز رفته بود و دیگر او را نمی دیدم .

صبح روز بعد، مشوش و بی قرار از خواب بیدار شدم. شبی ناآرام را گذرانده بودم. بدجوری دلنگ بودم. هنوز هوا گرگ و میش بود که از بستر بیرون آمدم و همچون کلافی سر در گم دور خود چرخ می زدم. نمی دانستم چه کنم. دوباره به رختخواب برگشتم و تا وقتی هوا روشن شد، از این دنده به آن دنده غلتیدم. کمی بعد، معطل نکردم. لباس پوشیدم و به قصد پیاده روی به همان پارکی رفتم که حدود یک سال پیش با آرش به آنجا رفته بودم .

حالی غریب داشتم و دلم شور می زد. احساس می کردم اتفاقی ناگوار افتاده است. به خودم لعنت می فرستادم که چرا روز قبل بهروز را از خود رانده و به حرفهایش گوش نداده بودم .

نسیم صبحگاه چهره ام را نوازش می داد و کمی آرامم کرد. قدم زنان به همان نقطه ای رفتم که با آرش رفته بودم و روی همان نیمکتی نشستم که با او نشسته بودم. بار دیگر خاطره ی آن روز در ذهنم زنده شد و متعاقب آن به یار بهروز افتادم و گریه ام گرفت. چرا این قدر دوستش داشتم؟ چرا حتی برای لحظه ای یاد نگاه و چهره ی جذابش از خاطر من نمی رفت؟ در نگاه او چه بود که این چنین مرا اسیر و پایبند خود کرده بود؟ برای یک لحظه احساس پلیدی وجودم را فرا گرفت و آرزوی مرگ شیرین را کردم، اما بلافاصله از اینکه چنین فکری به ذهنم خطور کرده بود، به خودم لعنت فرستادم. چرا می بایست آرزوی مرگش را می کردم؟ او هم مثل من قلب و روح داشت و عاشق بهروز بود. نه، نمی بایست اجازه می دادم چنین افکاری روحم را ملوث کند. من حتی نمی توانستم برای دشمنم آرزوی مرگ کنم، چه برسد به او .

همان لحظه از خدا طلب بخشش کردم و به خود نهیب زدم بر فرض که بهروز آزاد بود، به هر حال پدرم بشدت با او مخالف بود و او را شایسته ی ازدواج با من نمی دانست. در جایی که آرش رخ می نمود، میدانی برای ابراز وجود بهروز باقی نبود. یکدندگی پدرم در مخالفت با او، آشفتگی ام را صد چندان می کرد. دوباره به ذهنم رسید شاید بهروز برای همیشه رفته باشد. قریب به یک سال می شد که ندیده بودمش. همیشه شنیده بودم که می گویند از دل برود هر آن که از دیده برفت. پی چرا با اینکه او از دیده ام رفته بود، از دلم نمی رفت؟

چنان احساس عجز می کردم که هیچ تصمیمی نمی توانستم بگیرم .

اکنون که بهاری دیگر با زیبایی و لطافتش از راه می‌رسید، روح همچنان خزان زرد و غم‌انگیزش را می‌گذراند. دنیا برایم همچون قفسی تنگ شده بود که خود را در آن محکوم به فنا می‌دیدم، و نمی‌دانستم کدام دست قهاری آن را برایم تدارک دیده است، و سراسیمه خود را به در و دیوار می‌کوبیدم تا اینکه خود را از اسارت برهانم. از روی نیمکت بلند شدم و راه دانشکده را در پیش گرفتم. آخرین امتحان ترم بود. در آن صبح دلپذیر، همچنان که به طرف دانشگاه می‌رفتم، تصمیم خود را گرفتم. همان شب به پدرم مژده می‌دادم که با آرش ازدواج خواهم کرد، چرا که این تنها راه آشتی با پدر و خوشحال کردن او بود.

چون آخرین امتحان بود، بعد از پایان جلسه، مدتی در حیاط دانشکده ماندیم تا همگی از هم خداحافظی کنیم. وقتی به خانه رسیدم، منتظر بودم دوباره مادرم استنطاق کند که چرا دیر برگشته‌ام، ولی خوشبختانه برخلاف تصورم پیش رفت. یگراست به اتاقم رفتم اما متعجب بودم که چطور شده مادرم مثل همیشه پیله نکرده است؟ به نظر می‌رسید مشکلی پیش آمده است. چهره‌اش که این‌طور نشان می‌داد. مطمئن بودم از چیزی ناراحت و نگران است. امیر و حسام هم حالت عادی نداشتند. دلخور بودند. از آنجا که ماهها بود با آنان حرف نمی‌زد، نمی‌توانستم کنجکاوای کنم. بنابراین دنبال کار خودم رفتم.

چشم انتظار پدرم بودم. حتی در اتاقم را باز گذاشته بودم که وقتی به خانه برمی‌گردد و از راهرو عبور می‌کند، او را ببینم. می‌خواستم خبر خوش را به او بدهم و خنده را روی لبانش ببینم. دیگر به خودم و عشقی که به بهروز داشتم، اهمیت نمی‌دادم. نیروی عشقی قوی‌تر باعث شده بود چنین تصمیمی بگیرم؛ عشق به پدرم.

انتظارم زیاد به طول نینجامید. پدر به خانه برگشت و وقتی از مقابل اتاقم رد می‌شد، نگاه ملتسمم رابه بیرون دوختم و آرام صدایش زدم.

"بابا جون، نمی‌خواین با من آشتی کنین؟"

ایستاد، لحظه‌ای مکث کرد و سپس چنان‌نگاهی به من انداخت که اختیاری را از دست دادم، به سویی دویدم، خود را در آغوشش انداختم و صورت مهربانش را غرق بوسه کردم. آه، خداوندا، مگر ممکن است دختری آن همه پدرش را دوست داشته باشد که من داشتم؟ تمام وجودم از شوق می‌لرزید. گویی طاقت او هم به پایان رسیده بود. محکم در آغوشم گرفته بود و سرم را نوازش می‌کرد.

در همان حال گفتم: "منو ببخش، بابا".

گونه‌ام را بوسید. سپس بوسه‌ای بر چشمم زد، آرام مرا از خود جدا کرد و به چشمانم خیره شد.

گفتم: "می‌خوام موضوعی رو به شما بگم، بابا".

همچون گذشته با لحنی ملایم و مهربان گفت: "باشه، عزیز دلم. بذار اول نمازمو بخونم. می‌ترسم اگه معطل کنم، دیگه فرصت دست نده. نماز اول وقت خیلی مهمه".

هنوز حرف پدرم تمام نشده بود که سر و کله‌ی مادرم پیدا شد. گفت: "اسدالله خان، وقتی نماز خوندی، بیا اون اتاق باهات کار دارم. یعنی بچه‌ها می‌خوان باهات حرف بزنی".

پدرم لبخندی زد و گفت: "امشب توی این خونه چه خبره؟ همه از من وقت ملاقات می‌خوان. باشه، بعد از نماز با همه حرف می‌زنم".

سپس موشکافانه به چهره‌ی مادر دقیق شد و پرسید: "چی شده، خانم؟ اتفاقی افتاده؟"

مادرم سری تکان داد و گفت: "چی بگم؟ حالا نمازتو بخون تا بعد".

وقتی پدرم رفت، از مادرم پرسیدم: "چی شده، ماما؟ امشب همه تون دماغ هستین. کشتی آفازاده هات غرق شده؟"

مادرم پشت چشمی نازک کرد و در حالی که به طرف اتاق نشیمن می رفت، گفت: "به تو ربطی نداره. بعدا می فهمی".

تردید نداشتم که دوباره امیر و حسام گندی بالا آورده اند که صدایشان در نمی آید و زانوی غم به بغل گرفته اند. دوباره به اتاقم برگشتم و در انتظار پدرم روی تخت دراز کشیدم. برای لحظه ای چشمانم گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد. ناگهان از صدای فریاد پدرم هراسان از خواب پریدم. او و امیر دعوا می کردند. شتابان از اتاق بیرون دویدم تا بینم پدرم از چه چیزی عصبانی است که این طور فریاد می کشد و به زمین و زمان ناسزا می گوید. وارد اتاق نشیمن شدم. رگهای گردن پدرم بیرون زده بود. امیر هم عصبانی بود. می گفت: "واقعا که! هیچ نمی دونستم این قدر بی عاطفه و خودخواه هستین. کدوم پدری حاضر می شه بچه هاش بیفتن تو هلفدونی و خودش ککش هم نگزه؟ که چی، می خواد خونه ی فکسنی شو حفظ کنه".

پدرم فریاد زنان گفت: "به جهنم که هر بلایی سرتون بیاد. چشمتون کور. مگه بهتون نگفته بودم؟" و امیر گفت: "باید از خودتون خجالت بکشینو می دونین اگه ما رو بندازن زندا، مردم چی میگن؟ میگن عجب بابای بی غیرتی که حاضر نشد واسه بچه هاش خونه شو بفروشه".

پدرم جواب داد: "من باید خجالت بکشم یا شما دو تا لندهور که مثل علف هرز بار اومدین؟ نه واسه شما تره خرد می کنم، نه واسه حرف مردم. به من چه مربوط؟ همونی که همیشه تشویقتون می کرد، حالا جورتونو بکشه". مادرم جوش آورد، گفت: "اصلا معلومه چی میگي، مرد؟ از کجا بیارم؟ باغ بالا و پایین دارم یا ارث و میراث بهم رسیده؟ هر چی باشه تو باباشونی و...".

مادرم عز و جز می کرد و پدر پایش را در یک کفش کرده بود که خانه را نمی فروشد. و وقتی مادر دید به هیچ نحو حریف او نمی شود، به گریه متوصل شد.

امیر با دیدن اشکهای مادرم، رو به او کرد و با اخمهای در هم گفت: "بسه دیگه، ماما، واسه چی این قدر التماس می کنی؟ نمیده، نده، هر چی می کشیم از دست اون. هیچ وقت جیگرشو نداشته خودشو بالا بکشه. خیال می کنه...". طاقت پدرم تمام شد و چنان ضربه ای به دهان امیر کوبید که او را به عقب پرت کرد. امیر همچنان که خون از گوشه ی لبهایش بیرون می زد، سرش را به طرف پدر برگرداند و همچون گربه ای براق به او خیره شد. صدای پدرم را شنیدم که گفت: "از اینجا گمشو برو بیرون".

امیر پوزخندی زد و جواب داد: "بیشتر از اینم نمی شه ازت انتظار داشت. آدم که پیر می شه، حرفت هم می شه". دیگر سکوت جایز نبود. خود را به وسط انداختم، پشت به پدرم، رو به امیر ایستادم و فریاد زدم: "خفه شو، کثافت! خجالت بکش. اون پدرته".

مادرم بازویم را گرفت و در حالی که مرا به کناری هل می داد، پرخاش کنان گفت: "خوبه، خوبه، تو دیگه نمی خواد کاسه ی داغ تر از آش بشی. خودش از پس همه برمیاد".

گفتم: "همه ش تقصیر شماس، اگه شما...".

و ناگهان صدای سقوط چیزی از پشت سر، باعث شد حرفم را نیمه کاره بگذارم. بسرعت به عقب برگشتم. پدرم روی زمین افتاده و دستش را روی سینه اش گذاشته بود. وحشت زده به طرفش دویدم. لبانش کبود شده و عرقی سرد بر پیشانی اش نشسته بود. ناله کنان گفت: "قلبم!"

نگاه ملتسم را به مادرم دوختم. "مامان، یه کاری بکن! باید برسونیمش بیمارستان". هیچ یک از آنان کوچکترین حرکتی نکرد. انگار باور نداشتند ممکن است چه اتفاقی بیفتد. گیج و منگ ایستاده بودند و به پدر نگاه می کردند. درنگ جایز نبود. می بایست خودم کاری می کردم. پای برهنه از خانه بیرون دویدم و همسایه مان آقای تربتی را به کمک طلبیدم.

چند دقیقه بعد، در حالی که سر پدرم را در بغل گرفته بودم، در راه بیمارستان بودیم. بی اختیار اشک می ریختم و بر پیشانی اش بوسه می زدم. چشم از او بر نمی داشتم. در دل دعا می خواندم و خدا را به کمک می طلبیدم. و ناگهان دیدم که قطره اشکی از گوشه ی چشمان پدرم فرو غلتید. او گریه می کرد. پشتم لرزید. گویی میله ای گذاخته به قلبم فرو کردند. عاجز و درمانده نگاهش می کردم. احساسم می گفت این آخرین بار است که او را این چنین در آغوش می گیرم.

آقای تربتی هر چند دقیقه یک بار دلداری ام می داد و می گفت که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد، اما قلب من چیزی دیگر گواهی می داد.

بالاخره به بیمارستان رسیدیم. بسرعت دست به کار شدند و پدرم به سی سی یو منتقل شد. سکنه کرده بود. هیچ امیدی به زنده ماندنش نبود.

ساعتی بعد، همگی پشت در بخش مراقبتها ویژه ایستاده بودیم. مادرم به سر و رویش می زد و گریه می کرد. و امیر و حسام در گوشه ای کز کرده و عزا گرفته بودند. بخوبی می دانستند که خود مسبب رنج و درد پدر شده و او را به دست دژخیم مرگ سپرده اند.

پزشکی از بخش بیرون آمد. نگاهی به ما انداخت و پرسید: "شما دختر بیمار هستی؟ دختر آقای پرهانی؟" سری تکان دادم.

گفت: "می خواد شما رو ببینه".

بزحمت پرسیدم: "حالش چطوره؟"

"امید به خدا. سکنه شدید بوده. ما سعی خودمونو می کنیم".

به سمت بخش مراقبتهای ویژه به راه افتاد و من هم پشت سرش، پدر را در یکی از اتاقها روی تخت خوابانده بودند و تعداد زیادی دستگاه و لوله ی اکسیژن و سرم به او وصل بود. کنار تخت ایستادم و آهسته صدایش زدم.

"بابا؟ بابای خوبم؟"

به آرامی چشمان بی فروغش را از هم گشود؛ چشمانی که بوضوح عاری از نور زندگی بود. با دین من تبسمی محو بر لبانش شکل گرفت.

زیر لب گفتم: "خواهش می کنم منو تنها نذار، بابا، بدون شما می میرم".

بزحمت شروع به حرف زدن کرد. "بابا رو ببخش. می دونم خیلی اذیتت کردم، اما...".

"خودتو خسته نکن، بابا، تا هر وقت بخوای، پشت می مونم".

ادامه داد: "هر چی می گفتم، واسه سعادت تو بود. تو رو از جونم بیشتر می خوام".

ساکت شد. برای لحظه ای احساس کردم نفس نمی کشد. بسرعت به دستگاه مانیتوری که بالای سرش بود، نگاه کردم. ضربان قلبش بسیار کند و نامنظم بود. ترس برم داشت. دوباره به او نگاه کردم، دستش را در دست گرفتم و نالیدم: "بابا" . . .

هیچ واکنشی نشان نداد .

این بار ناله ام به فریادی خاموش شبیه بود. گفتم: "بابا، خواهش می کنم" .

آهسته چشمانش را باز کرد و زیر لب گفت: "به خدا می سپارمت. مواظب... خوت... باش... با آرش" . . . و نتوانست جمله اش را تمام کند. نفسی عمیق کشید که بیشتر به آهی بلند شباهت داشت و خاموش شد. سنگینی دستش را در دستانم حس کردم. سرش به یک سو خم شد و بی حرکت ماند. پدرم مرده بود .

پدرم رفته بود. نه، تکیه گاهم، امیدم، تنها مونسم رفته بود. لحظات مرگباری را که پس از آن گذراندم، هرگز

فراموش نمی کنم و هنوز پس از سالها، درد آن را در عمق وجودم یدک می کشم" .

به یاد ندارم در بیمارستان چه گذشت و چه کسی خبر مرگ پدرم را به بقیه داد. وقتی به هوش آمدم، مادرم کنارم بود. مرا در یکی از اتاقهای بخش خوابانده بودند. تحت تاثیر داروی مخدر بودم و دقایقی طول کشید تا به یاد آوردم چه بلایی بر من نازل شده است. پدرم همچون مرغی اسیر از قفس تنگ زندگی گریخته و به عالم ملکوت پیوسته بود. نمی توانستم باور کنم. بی اختیار اشکهایم سرازیر شد، اما حتی نای بر سر کوفتن نداشتم. جگرم می سوخت. دردی به جان داشتم که درمانی نداشت. پدری را از دست داده بودم که نظیرش یافت نمی شد. او همه کسم بود. کعبه ی آمال و آرزوهایم بود. بزرگ ترین عشق زندگی ام سریع و ناگهانی از زندگی دل کنده و حتی فرصت اندیشیدن به من ن داده بود .

از مادر و برادرانم متنفر بودم. آنان بودند که ریشه ی حیات او را از بیخ و بن کنده بودند و نمی توانستم ببخشمشان. دلم می خواست با دستان خودم خفه شان کنم و انتقام خون پدر را بستانم .

اما خودم چه؟ من هم مقصر بودم. مگر نه اینکه او را حسرت به دل روانه ی گور کرده بودم؟

مراسم خاکسپاری بسیار با شکوه برگزار شد. جمعیت موج می زد. تمام دوستان و آشنایان و در و همسایه ها، و حتی شاگردانش آمده بودند و برای مردی اشک می ریختند که ساده و پاک زیسته بود و کوچک ترین دلبستگی به ظواهر فریبنده ی دنیا نداشت .

امیر و حسام و مادرم، که هر سه مسببان اصلی مرگ او بودند، از شدت ندامت ضجه می زدند و بر سر می کوفتند تا شاید وجدان دردمندشان آرامش یابد؟ اما کدام اشکی را سراغ دارید که وجدانی ناپاک را شستشو داده باشد؟ و من در سکوت اشک می ریختم، از هوش می رفتم و به هوش می آمدم. پدرم عجلانه دنیا را ترک گفته و سینه در خاک کشیده بود. دیگر چه کسی نوای عشق و محبت را در گوشم زمزمه می کرد؟ کدامین عشق پاک تر و عظیم تر از عشق پدرم بود که بی ریا تقدیمم شود؟ وقتی به یاد می آوردم که تصمیم داشتم همان شب به او مژده دهم و خوشحالش کنم، قلبم فشرده می شد .

چه می دانستم تندباد اجل آنچنان سریع شمع وجودش را خاموش می کند؟ از کجا می دانستم پیمانانه ی عمر او لبریز است و نمی ماند تا سعادت را ببیند و حسرتها از دلش بیرون برود؟ چه روزهایی که بابت قهرش رنج کشیده بودم. ای کاش زودتر به صرافت افتاده و قلب رئوفش را شاد کرده بودم .

در مراسم شب هفت، خود جنازه ای بودم که به سوی گور می رفتم. پاهای لرزانم که مرگ پدر قدرت حرکت را از آنها گرفته بود، یارای رفتن نداشت. دلم نمی خواست کسی را ببینم. از تسلیت گفتنها و تسلا دادنها حالم به هم می خورد. دلم می خواست تنها باشم و بتنهایی سوگواری کنم. به هر طرف چشم می انداختم، قامت بلند و چهره ی مهربانش در برابر دیدگانم مجسم می شد. به هر طرف که رو می کردم، او بود، فقط او .

در تمام آن روزها، فتانه در کنارم بود و دلداری ام می داد. در طول ماههای اخیر کمتر دیده بودمش. سرگرم تهیه ی جهیزیه و دوخت و دوز وسایل خانه اش بود و باقی اوقات هم یا محسن به سراغش آمده، یا او به شیراز رفته بود .

و آرش هم حضور داشت. نگرانی را در چشمانش می دیدم. تمام مدت مراقبم بود و لحظه ای از حالم غافل نمی شد . اما از بهروز خبری نبود و نمی دانستم چرا. در واقع اهمیتی هم نمی دادم. غمگین تر از آن بودم که به فکر او بیفتم، که البته بعدها فهمیدم حضور داشته اما جلوی چشم من آفتابی نمی شده است .

وقتی مراسم شب هفت تمام شد، همه به دنبال کار و زندگی خودشان رفتند، بجز فتانه که یک ماه تمام در کنارم ماند. کمکم می کرد زندگی را آن گونه که هست بپذیرم و با تلخیهای آن کنار بیایم، ولی من نمی توانستم و یا شاید نمی خواستم به خود بقبولانم که مرگ هم بخشی از زندگی ست. در واقع آرزو می کردم بمیرم و هر چه زودتر در دنیای دیگر به او پیوندم. کارم فقط اشک ریختن بود. هر روز که می گذشت، خسته تر و افسرده تر از روز پیش بودم.

دیگر نه به سلامت روحم اهمیت می دادم و نه به سلامت جسمم. و همین شد که به بستر بیماری افتادم و هفته ها از دنیای اطراف بی خبر ماندم. همه معتقد بودند از غم مرگ پدر جان سالم به در نخواهم برد و ای کاش همین طور می شد .

بعدها فتانه برایم گفت که چه حال و روزی داشتم. می گفت همه نگران سلامتم بودند، از جمله بهروز که اصلا حضور او را به یاد نداشتیم. به هر حال زنده ماندم و به حیات اندوهبارم ادامه دادم. وقتی عزیزی از دست می رود، انگار با رفتنش تمام شادیهای زندگی را به یغما می برد، و من چنان از شور حیات تهی شده بودم که حتی خودم شک داشتم دوباره به دیار زندگان برگردم .

زندگی صحنه ای اغواکننده است و آنان که فریفته ی آن می شوند و خود را گم می کنند، دیگر در اندیشه ی ارزشها نیستند. در حالی که این ارزشهاست که انسان را به شکل تندیزی از آدمیت جلوه گر می سازد .

حالا که موجودی عزیز و گرانقدر را از دست داده بودم، از همه چیز و همه کس کناره گیری می کردم و در تنهایی غمبار خودم می زیستم. از خانواده ام بیزار بودم و سعی می کردم هر چه کمتر با آنان برخورد کنم، زیرا همیشه این تصور در ذهنم جای داشت که آنان با خوار کردن پدرم و بر زبان آوردن آن الفاظ زشت و توهین آمیز به او، بساط مرگش را فراهم آوردند .

با اینکه مادرم دیگر کاری به کارم نداشت و اغلب در سکوتی خاموش می زیست و با وجدانش در ستیز بود، باز هم با او بودن رنجم می داد. هرچه می کردم، نمی توانستم محبت او را در دل جای دهم. نه او، نه برادرانم. آرزو می کردم در روزی نه چندان دور، نتیجه ی اعمالشان را ببینند .

ترم جدید شروع شده بود و اگرچه حال و حوصله ی درس خواندن نداشتیم، برای اینکه پدرم را شاد کنم، خود را موظف می دیدم سر کلاسها حاضر شوم. پدرم همیشه آرزو داشت هر سه ی ما تحصیلات عالی داشته باشیم، و حالا که فقط من توانسته بودم به آن درجه برسم، نمی بایست باعث عذاب روحش می شدم .

هر روز که از دانشکده برمی گشتم، ناخودآگاه یکراست به اتاق پدرم می رفتم و در خلوت با او راز و نیاز می کردم. مثل آن وقتها که به اتاقش می رفتم و تعریف می کردم در طول روز چه کارهایی کرده ام، تمام اتفاقات روز را برایش می گفتم و وقتی احساس می کردم آرام گرفته ام، به اتاقم برمی گشتم. تمام یادگارهای پدر، از جمله کتابها و لوازم شخصی و حتی سجاده اش را برداشته و به اتاق خودم برده بودم. سجاده اش بوی دلنشین پدرم را به خود گرفته بود و موجب آرامش خاطر می شد. شبی نبود که با یاد او سر بر بالین نگذارم و اشک نریزم و شبم را با رویای او به صبح نرسان. به عشق دیدن او در خواب می خوابیدم، وگرنه من کجا و خواب کجا؟ گاه و بیگاه از خواب می پریدم و با یادآوری واقعیت مرگ او، قلبم به درد می آمد، اشکهایم سرازیر می شد و به درگاه خدا استغاثه می کردم اکنون که او را از من گرفته است، تاب تحمل هجرانش را هم به من بدهد. ماهها از مرگ پدر گذشته و من با جبر زمانه خو گرفته بودم. بیشتر اوقاتم را در تنهای سپری می کردم، فقط گهگاه فتانه به سراغم می آمد و گاهی هم تلفنهای آرش تسلایم می داد. در این میان، از یاد بهروز هم غافل نبودم. دلم می خواست بدانم چه می کند، ولی اشتیاقی به دیدنش نداشتم. احساس می کردم با مرگ پدر، همه چیز به پایان رسیده و او هم به طور حتم مرا فراموش کرده است .

روزی به علت ضعف جسمانی در خانه مانده بودم. امیر و حسام بیرون بودند و مادرم هم به عیادت یکی از اقوام رفته بود. نزدیک ظهر بود که صدای زنگ در، خلوتم را به هم زد. نمی توانستم حدس بزنم چه کسی ممکن است باشد. همه ی ما کلید داشتیم. فکر کردم یا قبض آب و برق را آورده اند، یا یکی از همسایگان است. با اینکه هیچ حس و حالی نداشتم، از رختخواب بیرون آمدم تا در را بازکن. و وقتی بهروز را پشت در دیدم، از تعجب خشکم زد .
با لبخندی گرم سلام کرد و گفت: " می شه پیام تو؟"
در حالی که هنوز از بهت دیدارش بیرون نیامده بودم. بسر دی گفتم: " نه. کسی خونه نیست. امیر و حسام تا عصر بر نمی گردن ".
گفت: " با اونا کار ندارم. اومده م با تو حرف بزنم ".
" چه حرفی؟ ما حرفی با هم نداریم. بهتره زحمتو کم کنی. من هیچ حالم خوش نیست ".
و خواستم در را ببندم که با دست مانع شد و گفت: " می دونی که اگه بخوام، می تونم به زور متوسل شم. پس سعی نکن دست به سرم کنی. گفتم که می خوام باهات حرف بزنم ".
زورم نمی رسید در را ببندم. عصبانی شده بودم. گفتم: " چی از جونم می خوای؟ اگه یکی از همسایه ها ببینه، برام بد می شه ".
ملتسمانه نگاهم کرد. " خواهش می کنم، افسانه. می دونم حالت خوب نیست. زیاد مزاحمت نمی شم. فقط چند دقیقه "

وحشتی گنگ به جانم افتاد آیا می بایست راهش می دادم؟ اگر مادرم ناغافل برمی گشت، چه؟ می دانستم روزگرم را سیاه می کند، یا برادرانم؟
انگار فکرم را خواند. گفت: " نترس، کسی نمیاد ".
نگاه پرسشگرم را به او دوختم .
گفت: " امیر می دونه من اینجام. حالا راضی شدی؟ "
تعجب زده گفتم: " می دونه؟ "

"آره. بهش گفتم باید باهات حرف بزنم. مسایلی هست که می بایست با خودت در میون می داشتتم. حالا از سر راهم کنار میری یا نه؟"

کنار رفتم و وارد شد. دل توی دلم نبود. آهسته پشت سرش به راه افتادم یگراست وارد هال شد. و روی اولین مبل نشست. جرات نمی کردم جلو بروم. همانجا کنار در ورودی ایستادم. بشدت معذب بودم و سعی می کردم با او چشم در چشم نشوم.

"ازم بدت میاد که نیگام نمی کنی؟"

به خود آمدم. بسردی جواب دادم: "حرف تو بزن و برو".

روی مبل جابجا شد و گفت: "باشه، میگم. اما اول تو بگو واسه چی خودتو زنده به گور کرده ای؟ تا کی می خواهی عزادار بمونی؟ خیال می کنی بابات راضیه تو دست از خودت بکشی و یه عمر ماتم بگیری؟"

"اینا به تو مربوط نیست. حرف تو حرف نیار. مردن و موندن من به خودم مربوطه".

لحنش تغییر کرد. "خیال می کنی چه حالی دارم وقتی می بینم تو داری ذره ذره آب می شی؟ نمی دونی دوستت دارم؟ اگه می بینی سر راهت سبز نمی شم، دلیلش این نیست که از تو غافلم. نمی خوام مزاحمت بشم. ولی همیشه از دور مراقبت بوده م. هر جا میری مثل سایه دنبالتم و دلم خوشه این طوری می بینم. اینو می دونستی؟"

در سکوت به زمین چشم دوخته بودم. آیا هنوز دوستش داشتم؟ آیا بعد از مرگ پدرم و با توجه به عقیده ی او، می توانستم دلم را ماوای محبت مردی کنم که روزی دیوانه وار می پرستیدمش، در حالی که لحظه به لحظه ی زندگی ام در ظلمات فرو رفته بود؟

بالحی بی احساس گفتم: "من دیگه اون آدم سابق نیستم".

از جا برخاست و به طرف من آمد. دستش را زیر چانه ام برد، صورتم را بالا آورد و گفت: "به من نیگا کن".

از نگاه کردن به او وحشت داشتم. می ترسیدم دوباره شعله ی خاموش وجودم سرکشی آغاز کند و رسوا شوم. دلم نمی خواست به او نگاه کنم، اما بزور وادارم کرد و من در آن چشمان نافذ و دوست داشتنی، موج عشقی را دیدم که پرخروش و شتابان بر ساحل نگاهم نشست و پس از ماهها، ناگهان احساس خفته ام سر به طغیان برداشت. با این حال، نگاهم را به جانبی دیگر دوختم.

"چرا ازم فرار می کنی، افسانه؟ هیچ از خودت پرسیدی چطور مشکل امیر و حسام حل شد بی اونکه این خونه فروش بره، و چرا؟"

نگاهش کردم.

گفت: "من بدهی شونو پرداختم و واسه خاطر تو این کارو کردم. کم و بیش خبردار شده بودم که پدرت واسه چی سخته کرد و تو چه رنجی کشیدی. نمی خواستم تنها یادگار پدرت رو از دست بدی. آره عزیزم، واسه خاطر تو. البته نیومدم اینجا اینا رو بگم. موضوع مهم تری هست که شاید وضعیت موجود رو تغییر بده".

گفتم: "هر چی بگی، نمی تونه واقعیت رو تغییر بده".

با اطمینان گفت: "چرا، می تونه. اگه تو بخوای، می تونه. موضوع مهمیه که تو باید بدونی. شاید اگه پدرت از دنیا نرفته بود، زودتر از اینا پا پیش می گذاشتم. اما واسه خاطر تو و حرمت پدرت تا حالا صبر کردم. حالا دیگه هم طاقتم تموم شده و هم سال پدرت نزدیکه. بنابراین اومدم".

از حرفهایش سر در نمی آوردم، اما چندان فرقی نمی کرد موضوع مهمی که می خواهد بگوید، چیست. من تصمیم خود را گرفته بودم. بنابراین گفتم: "بین، قبلا گفتم، حالام میگم. راه من و تو از هم جداس. خیال دارم بعد از مراسم سالگرد، آرزوی قلبی پدرمو برآورده کنم و به آرش جواب مثبت بدم، می دونم با این کار روح پدرمو شاد می کنم."

آشکارا دیدم که رنگ از رویش پرید و با صدایی لرزان گفت: "چی گفتی؟ جواب مثبت بدی؟ به اون یارودکتره؟ امکان نداره. یعنی من نمی دارم. فکرشو از سرت بیرون کن. چون در غیر اینصورت هم تو رو می کشم، هم خودمو. به خدا قسم که این کارو می کنم."

لحن کلامش چنان قاطع و با اطمینان بود که مرا به وحشت انداخت. فرصت نداد من حرفی بزنم. ادامه داد: "تو منو دست کم گرفتی. خیال می کنی به این آسونیا از دستت میدم؟ بابام در اومده تا به اینجا رسیدم."

با تحکم گفتم: "تو خودخواه و دیوونه ای. من هیچ تعهدی به تو ندارم. بهتره بری به زن و زندگی خودت بچسبی. با چه رویی این حرفا رو به من می زنی؟ من تصمیم خودمو گرفتم. آرش مرد خوبی و منو دوست داره. می تونم بهش تکیه کنم."

کم مانده بود حدقه ی چشمهایش بیرون بزند. فریاد زد: "تو چی؟ تو هم دوستش داری یا فقط واسه خاطر پدرت تن به این کار میدی؟"

جواب دادم: "برای داشتن یه زندگی آروم و بی دغدغه، لازم نیست عاشقش باشم، ولی آره، دوستش دارم. اون مرد شایسته و با وجدانیه و مطمئنم منو خوشبخت می کنه. مثل تو هم نیست که با داشتن زن و زندگی دنبال این و اون موس موس کنه."

از خنده ریشه رفت و در همان حال گفت: "کدوم زن؟ کدوم زندگی؟"

و وقتی با دل راحت خنده هایش را کرد، همان طور که مقابلم ایستاده و صورتش را نزدیک صورتم گرفته بود، گفت: "اومده بودم بهت بگم، اما تو فرصت نمیدی و یه نفس از شخصیت بارز این یارو دکتره حرف می زنی." سر در نمی آوردم منظورش چیست. از من فاصله گرفت، وسط هال ایستاد و در حالی که انگشت اشاره اش را به طرفم گرفته بود، گفت: "محض اطلاع سرکار علیه، باید بگم من و شیرین یه ساله از هم جدا شده ایم. طلاقش دادم، اونم فقط واسه خاطر تو."

مثل یخ وا رفتم. باور نمی کردم.

گفت: "خوب، هنوزم سر حرفت هستی؟"

تته پته کنان گفتم: "یعنی... یعنی..."

خندید، از آن خنده های تمسخرآمیز، و گفت: "چیه؟ خوشحال شدی؟"

عصبانی شدم. صاف ایستادم و گفتم: "کور خوندی. فرقی برام نمی کنه. من تصمیم خودمو گرفتم. زن آرش می شم."

خون به چهره اش دوید. وقتی شروع به حرف زدن کرد، لحنش تهدیدآمیز بود. گفت: "این تویی که کور خوندی نه من. چه بخوای، چه نخوای، مجبوری با من ازدواج کنی. این خونه گرو منه. اگه زیادی دور برداری، می فروشمش."

لابد خبر نداری آقا داداشات تا خرخره تو لجن فرو رفتن و یه انبار چک بی محل دست این و اون دارن؟ اگه من پامو کنار بکشم، دخلشون اومده. بعد از انحصار وراثت، این خونه مال من می شه. خیال می کنی عاشق چشم و ابروشون بودم که بدهی هاشونو دادم؟"

اعترافات بهروز بشدت تلخ و ناگوار بود و سرم را به دوران انداخت. ناله کنان خودم را روی میل انداختم و سرم را میان دستهایم گرفتم. نه، نمی توانستم باور کنم خانه ای که پدرم برای نگه داشتن آن جاننش را از دست داده بود، حالا در چنگ بهروز است .

با خشم و غضب فریاد زدم: "تو دروغ میگی "

مشتی کاغذ از جیبش درآورد و گفت: "بیا نیگا کن. اینا همه ش چک و سفته س و امضای اون دو تا هم پاشه " . راست می گفت. تمام آنها مدرکی معتبر بود، اشکهایم سرازیر شد و گریه کنان گفتم: "یعنی تومی خوامی من واسه خاطر حماقتهای اونا تن به این ازدواج بدم؟ این خوشحالت می کنه؟"

یکدفعه به دست و پایم افتاد. جلوی میل زانو زد و گفت: "به خدا نه، منظور من این نیست. نمی خوام بزور وادارت کنم. دوستت دارم. خونه رو به سمت من کنم. هر کاری بگی می کنم. می دونی که چه رنجی کشیدم. دلم می خواد دوستم داشته باشی. ازدواج من ولم واسه اون می سوخت، ولی عاشق تو هستم و حاضرم اینو ثابت کنم " . نمی دانستم چه بگویم. بشدت از دست بردرهایم عصبانی بودم و نفرتی که از آنان داشتم، افزایش یافته بود. آنان حتی صبر نکرده بودند کفن پدر بیچاره ام خشک شود. دلم می خواست می توانستم با دستهای خودم تکه تکه شان کنم .

در حالی که خشمی عصیان زده وجودم را در بر گرفته بود، فریاد زدم: "از همه شون متنفرم. از مادرم بیشتر از همه. نمی دونستم این قدر پست و بی شرفن. انگار فقط منتظر بودن اون بمیره. بابای بیچاره م حق داشت " . سپس رو به او کردم و غریدم: "حتی می دونستن تو میای اینجا. تف تو روشون. نامردای بی غیرت " . لحنش را ملایم تر کرد و گفت: "واسه چی خون خودتو کثیف می کنی؟"

برای لحظه ای وجود او را از یاد برده بودم. سرم را بالا کردم و نگاه وحشت زده ام را به او دوختم. ترس برم داشته بود. می ترسیدم به قصدی سوء آمده باشد. چیزی نمانده بود از ترس پس بیفتم .

انگار فکرم را خواند، چون گفت: "چیه؟ چرا این طوری نیگام می کنی؟ نکنه خیال کردی من...؟"

سپس بلند شد، از من فاصله گرفت و ادامه داد: "چی خیال کردی، دختر؟ من دوستت دارم. اون قدر پست نیستم که... ببین، من فقط اومده بودم اینا رو بهت بگم. حقم داری ازم بترسی. آخه تو که خوب منو نمی شناسی " . با اینکه براستی ترسیده بودم، خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم: "من هیچ خیالی نکرده م " .

و از جا بلند شدم و به طرف آشپزخانه به راه افتاد. ترجیح می دادم هر چه بیشتر از او فاصله بگیرم. گفتم: "تشنمه. میرم آب بخورم. تو چیزی می خوامی؟"

با خنده گفت: "اگه سینی رو روم بر نمی گردونی، چایی " .

خنده ام گرفت، اما به روی خودم نیاوردم. احساس می کردم روح پدرم ناظر اعمال و رفتار من است، به آشپزخانه رفتم، کمی آب نوشیدم و برای او چای ریختم. وقتی سینی را مقابلش گرفتم، هم خنده ام گرفته بود، هم به گونه ای محسوس می لرزیدم. همان طور لبخند به لب فنان را برداشت و نشست. من هم روبرویش نشستم. هنوز مضطرب بودم و از ترس سرم را زیر انداخته بودم .

وقتی چای را نوشید، فنجان را در سینی گذاشت و گفت: "ممنون. خیلی بموقع بود".
جوابش را ندادم. لحظاتی به سکوت گذشت. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. کفرم را در آورده بود.
سرم را بالا کردم و معترضانه گفتم: "چی؟ اومدی اینجا بشینی نیگام کنی؟"
آهی کشید و گفت: "آخه دختر، خودت که نمی دونی اون چشمت با آدم چی کار می کنه. من یکی رو که دیوونه کرده. از همون روزی که چشمم بهت افتاد". . . .
با اینکه حال و روز درستی نداشتم، حرفهایش قلبم را لرزاند. همین طور که حرف می زد، سعی می کردم به چشمهایش که مطمئن بودم دنیایی تمنا در آنها موج می زند، نگاه نکنم. تنها فکرم این بود که هر چه زودتر حرفهایش را بزند و برود تا از آن مخمصه نجات پیدا کنم.
او باهوش تر از آن بود که تصورش را می کردم. انگار حس ششم داشت، چون مکثی کرد و گفت: "دلت می خواد زودتر حرفامو بزنی و گورمو گم کنی، آره؟"
از دستش لجم گرفتم. "خوب، معلومه، تو هم اگه جای من بودی، همینو می خواستی".
سری تکان داد، یک ابرویش را بالا برد و گفت: "بهت حق میدم. می دونی، افسانه، مرگ پدرت برای منم دردناک بود. شاید به به اندازه ای که برای تو بود، ولی به هر حال اذیتم کرد. من واقعا دوستش داشتم. مرد شریفی بود. از اون آدمایی که بندرت پیدا می شن. خدا رحمتش کنه. با اینکه از من خوشش نمیومد، برایش احترام قایل بودم".
ابراز همددی و تعریفهای بهروز از پدرم، داغ دلم را تازه کرد و اشک به چشمانم آورد. همه از پدرم به نیکی یاد می کردند و این مایه ی افتخارم بود. او فرشته ای بود در هیأتی انسانی، که هیچ نقطه ی سیاهی در زندگی اش دیده نمی شد. افسوس که بچه های خودش قدرش را نمی دانستند و بابت هیچ و پوچ رنجش می دادند.
بهروز همچنان حرف می زد و سعی می کرد تسکینم دهد. می گفت درد مرا می فهمد و احساسم را درک می کند. و بر خلاف آنچه انتظار داشتم، او نه تنها زود از خانه ی ما نرفت، بلکه ساعتها ماند و قصه ی زندگی اش را برایم گفت.
"منم خیلی زود پدرمو از دست دادم، سال دوم دانشگاه بودم. خیلی دوستش داشتم و با هم رفیق بودیم. درست مثل تو و پدرت. می فهمم چه دردی می کشی. پدر خوب، نعمت بزرگیه. ولی خوب، چکار می شه کرد؟ حالا خوبه تو دختری و مسئولیتی نداری. وضع من فرق می کرد. وقتی بابام مرد، مسئولیت مادرم و برادرم به دوش من افتاد، در حالی که نه پولی داشتم، نه تجربه ای. هم می بایست خرج و مخارج خونه رو تامین می کردم، هم خرج تحصیل خودمو. مادرم اصرار می کرد کار کنه، اما غیرتم قبول نمی کرد. خوشگل بود و صلاح نمی دیدم وارد جامعه بشه. بنابراین به هر دری می زدم، تا بالاخره تو به شرکت کار گیر آوردم. حالا روزا کار می کردم و شبها درس می خوندیم. زندگیمون بسختی می گذشت، ولی به هر حال می گذشت. یه مادربزرگ هم داشتم که تازه می بایست به اونم می رسیدم. مادر بابام بود. بهش می گفتیم بی بی. زن نازنینی بود. می گفت اگه مادرم شوهر کنه، وضع همه مون بهتر می شه. دلیل مهم ترش این بود که مادرم جوونه و درست نیست بی سر و همسر باشه.
خلاصه انقدر گفت تا مادرم زیر بار رفت و به یکی از خواستگارش که وضعش بد نبود، جواب مثبت داد. در حالی که من همچنان مخالف بودم. این بود که باهاش قطع رابطه کردم. مادرم رفت و برادرم رو هم با خودش برد. من موندم و مادربزرگم. عاشق مادرم بودم و نمی تونستم اونو در کنار مردی دیگه ببینم."

دو سال از این ماجرا گذشت. درسم داشت تموم می شد. تمام اون مدت تا جایی که می تونستم واحد برداشته و همه ش رو هم پاس کرده بودم. از مادر و برادرم هیچ خبری نداشتم و با اینکه بی بی اصرار می کرد برم سراغشون، من زیر بار نمی رفتم .

بالاخره یه روزی بی بی گفت که شنیده بهادر مریضه. بهادر برادرمه، نمی دونست بیماریش چیه، اما نگران بود و نگرانش نگرانم کرد. دلم طاقت نیاورد. نمی تونستم اونو ندیده بگیرم و تصمیم گرفتم برم دم مدرسه ش. نمی دونی وقتی دیدمش چه حالی شدم. دو سال بود ندیده بودمش. هم خوشحال شدم، هم حالم گرفته شد. بی بی راست می گفت، اون واقعا مریض بود. مشکل قلبی داشت و می بایست فوراً عمل می شد. مستاصل شده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. با اینکه اکراه داشتم، تصمیم گرفتم برم سراغ مادرم و ته و توی قضیه رو در بیارم. بایست می فهمیدم مشکل چقدر جدیه .

فردای اون روز، بعد از دو سال به سراغ مادرم رفتم. پام پیش نمی رفت و دائم با خودم کلنجار می رفتم. اما بهادر مهم تر بود. به هر حال رفتم و برخلاف تصورم، مادرم حسابی تحویلیم گرفت. تو هنوز اونو ندیدی. خیلی خوش قلبه. در هر شرایطی خنده از لبانش دور نمی شه، می میره. می گفت مجبوریم ببریمش بیمارستان خصوصی و برای همینم پول کلانی لازم داشتیم. اگه می خواستیم صبر کنیم تا بیمارستانهای دولتی بهمون نوبت بدن، اون می مرد. همون روز شوهر مادرم رو هم دیدم. بیچاره مرد بدی هم نبود و من بیخودی طردش کرده بودم. بنده خدا برای عمل بهادر دویست هزار تومن جور کرده بود. می گفت به هر دری زده بقیه ش رو هم جور کنه، اما نتونسته. ششصد - هفتصد تا خرج داشت. بهشون قول دادم هر طور هست، بقیه شو جور کنم .

خلاصه از اون روز، دوباره جورمون با هم جور شد. بی بی از همه خوشحال تر بود. اون روزم که سر تا پامو ماستی کردی، رفته بودم واسه بی بی خرید کنم. بگذریم... از فردای روزی که مادرمو دیدم، به هر دری زدم تا پولی قرض کنم، اما نشد. پول کمس نبود و هیشکی به من یه لاقبا پول قرض نمی داد. آخرش تصمیم گرفتم برم پیش رئیس شرکت. امیدوار نبودم، ولی فکر کردم سنگ مفت و گنجشک مفت. با خودم گفتم میرم، شاید بهم وام بده . شنیده بودم رئیس آدم خویبه و تصمیم گرفتم باهاش رو راست باشم. فرصت چندانی نداشتم. اولش که بهش گفتم چقدر پول می خوام، جا خورد ولی وقتی فهمید واسه چی می خوام، رفت تو فکر و دقایقی طولانی که برام قد یه عمر گذشت، ورنه ازم کرد. بالاخره به حرف اومد و گفت شرکت نمی تونه به کسی این همه وام بده و اگر بده، به کارمندای با سابقه میده، نه به من که دو ساله اونجا کار می کنم، اما اون حاضره این کارو واسه من بکنه، به شرط اینکه منم یه کاری براش بکنم. نمی دونستم چه انتظاری ازم داره. انگار از حالت متوجه تردیدم شد، چون بهم اطمینان داد که انتظار خلاف قانون ازم نداره. خلاصه آخرش گفت که اگه قبول کنم با دخترش عروسی کنم، اونم فقط برای سه سال، این پولو بهم میده. می گفت این قراردادده. پول عمل بهادر رو می داد، زندگیمو تامین می کرد، ترفیع می گرفتم، بعد از سه سال هم آزاد می شدم. اولش جا خوردم. پیشنهادش عجیب غریب بود. چطور می تونستم با دختری ازدواج کنم که حتی ندیده بودمش؟ واسه آینده م کلی نقشه داشتم، اما وقتی یاد بهادر افتادم، درنگ رو جایز ندونستم و موافقتم رو اعلام کردم .

قرار شد همون شب برم خونه ش، و رفتم. نمی دونی چه تشکیلاتی داشت. خونه نبود که، قصر بود. هنوزم هست. سر آدم گیج می رفت. یه خونه ی بزرگ و اعیانی وسط یه باغ دیدنی تو شمال شهر. توی خونه رو که نگو. همه چی چشم

رو خیره می کرد. اسباب اثاثیه اش آدمو یاد عتیقه فروشیها مینداخت. عین فیلمها سر پیشخدمت اومد استقبال و منو برد تو سالن پذیرایی .

همون شب شیرین رو دیدم. وقتی چشمم بهش افتاد، باورم نمی شد واسه همچی دختری شوهر بخرن. بنده خدا ایرادی نداشت. اصلا سر در نمی آوردم موضوع چیه. به هر حال به من مربوط نبود. قول و قرار گذاشته بودم و پاشم وامی ستادم. خلاصه همه چی جور شد. بهادر رو عمل کردن و حالش خوب شد. من و شیرین عروسی کردیم. من ترفیع گرفتم. تو همون قصر زندگی می کردم و تامین بودم. در واقع با سر شیرجه زده بودم تو غسل. ولی خوشحال نبودم. دختره رو دوست نداشتم و خدا خدا می کردم هر چه زودتر اون سه سال بگذره. بخصوص وقتی تو رو دیدم. که البته از دستم فرار کردی و تا اون شب که با شیرین اومدم اینجا، نمی دونستم کجا می تونم پیدات کنم .

در واقع آشنایی با برادرات، یکی از شانسهای زندگیم بود. چون تو رو پیدا کردم. اومده بودن شرکت ما و می خواستن یه مهندس کارکشته بهشون معرفی کنیم تا ساختمون سازی کنن. شرکت منو بهشون پیشنهاد کرد. از تو چه پنهان، اولین کارم بود و برای اینکه خودی نشون بدم، نه نگفتم. البته بعدا فهمیدم دستشون خالیه و حاضر شدم باهاشون شریک شم، که اینم می دارم به حساب خوش شانسیم. بعدش با هم رفیق شدیم و یه شب دعوتم کردن و تو سینی چایی رو برگردوندی روی منو.. بقیه ش رو هم که خودت می دونی .

به هر حال، تو خونه ی بابای شیرین موندم و ظاهرا شدم داماد سرخونه. اگه پای تو وسط نبود، اصلا اهمیت نمی دادم که شیرین رو دوست ندارم. نونم تو روغن بود. می دونستم دو- سه سالی اونجا مهمونم و بعد هم میرم دنبال کارم. اما وجود تو از یه طرف، و اینکه فهمیدم واسه چی منو خریدن، اعصابمو خرد کرد. فقط خدا می دونه تو این مدت چی به من گذشت .

یه شب تازه خوابم برده بود که اون اتفاق افتاد. معمولا شبها شیرین زود می خوابید و من و پدرش می نشستیم به حرف زدن و گاهی هم شطرنج بازی می کردیم. عجب داماد خوش اقبالی! اون شب هم طبق معمول من دیر به رختخواب رفتم و تازه چشمم گرم شده بود که صدای خرناسی وحشتناک بیدارم کرد. سریع چراغ روی پاتختی رو روشن کردم و با دیدن صحنه ای که پیش روم بود، مو به تنم سیخ شد. شیرین انگار روی فنر خوابوندنش، بالا و پایین می پرید، از دهنش کفی سفید بیرون می زد و صداهایی ناهنجار از حنجره اش در می آورد. مثل سگ ترسیده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. سریع از اتاق بیرون دویدم و باباش صدا زد. دلم می خواست بگم تقصیر من نیست و من هیچ کاری نکردم، اما وقتی باباش زد تو سر خودش و گفت که ای وای، باز دوباره شروع شد، فهمیدم این رشته سر دراز داشته. اون مریض بود. خیلی مریض. نوعی بیماری روحی. چه می دونم. جنون ادواری، صرع، یه همچی چیزایی. گفته بودن اگه شوهر کنه، شاید خوب بشه. بعدا باباش برام گفت هر کی میومده خواستگاری شیرین، وقتی بهش می گفتن اون مریضه، می داشته و می رفته. و وقتی سر و کله من به اون نحو پیدا شده بوده، باباش فکر کرده می تونه از وجود من استفاده کنه .

خلاصه اون شب بزحمت تونستیم شیرین رو آرام کنیم. دو تایی از پشش برنمیومدیم. زوری پیدا کرده بود که نگو. بالاخره من نگهش داشتم و باباش یه آمپول بهش تزریق کرد تا آرام گرفت. همون شب بابای شیرین برام تعریف کرد که بیماری اون چیه. می گفت وقتی مادر شیرین اونو باردار بوده، دچار بیماری روحی می شه و بعد از زایمان هم افسرده باقی می مونه. شب و روز گریه می کرده و هیچ دارویی هم روش تاثیر نداشته. چند دفعه برده بودنش خارج و یه کم حالش بهتر شده بوده، اما بعد از مدتی دوباره بیماریش عود می کنه و این دفعه با سردردهای وحشتناک

همراه می شه. و بعد از مدتی حمله های صرع بهش دست می ده. بابای شیرین می گفت وقتی زنش دچار حمله می شد، بعدش بیهوش می شد و وقتی به هوش میومد، تا مدتها هیشکی رو نمی شناخت. از بچه ش هم غافل می موند. واسه همین شیرین رو می سپرن به پرستار. مادریه توی بیمارستان روانی م بستری کرده بودن که مدت شش ماه اونجا بوده. بهش شوک مغزی می دادن و بعد از اون، تا مدتی کمی روبراه بوده، اما نه اون قدرها. کم کم داشت حواسش رو از دست می داده و از بابای شیرین می خواسته اونو تنها بذاره. بابای شیرین می گفت دلش نمیومده اونو بفرسته بیمارستان. می گفت اون گاهی حال طبیعی پیدا می کرد و مثل همه ی مادرها شیرین رو بغل می کرده و قربون صدقه ش می رفته و بالاخره وقتی شیرین سه سالش بوده، اتفاقی وحشتناک میفته. همیشه یکی پیش اون بوده، اما در اثر یه لحظه غفلت، مادر شیرین که در حالت بحران روحی به سر می برده، روی خودش نفت می ریزه و خودشو آتیش می زنه. مرگش دلخراش بوده و جلوی چشم خلیها رخ داده، از جمله شوهرش که اعصابش به هم می ریزه و مدتها خواهرش شیرین رو نگه می داشته، اما بعد از اینکه اون تو یه سانحه ی ماشین می میره، شیرین بناچار برمی گرده پیش باباش .

تا قبل از اینکه شیرین به سن بلوغ برسه، اوضاع عاری بوده اما بعد از اون، مصیبت شرو می شه. به بیماری مادرش دچار شده بوده. نه اینجا، نه خارج، هیچ کسی نمی تونه برایش کاری کنه. فقط چند تا دکتر گفته بودن اگه ازدواج کنه، شاید خوب شه. و قرعه به نام من میفته. انقدر دلم برایش سوخته بود که اگه تو نبود، قرار داد رو تمدید می کردم. به هر حال تو اون چند ماه آخر، شیرین تمام هوش و حواسش رو از دست داده بود. نه کسی رو می شناخت، نه چیزی رو به یاد می آورد. بالاخره هم باباش دستشو گرفت و بردش خارج. همون موقع بود که بهت تلفن کردم و تو قطع کردی .

بابای شیرین قبل از رفتن، شرکت رو به اسم من کرد می گفت این تنها کاریه که می تونه در ازای لطفی که بهش کردم، بهم بکنه. حالا این من، اینم تو، هر دومون هم آزاد حاضری زنم بشی؟
"خوب چی میگی؟"

سوالش مرا به خود آورد. نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. در واقع رویش را نداشتم. قصه ی غم انگیز شیرین و خانواده اش متاثرم کرده بود و بیش از همه، از اینکه به اشتباه در مورد بهروز قضاوت کرده بودم، از خودم خجالت می کشیدم .

"تو چه فکری هستی؟"

لبخندی زدم و گفتم: " همه چی. اگه واقعا راست گفته باشی، باید بابت قضاوت نادرستم ازت معذرت بخوام. اما در مورد ازدواج... باید بهم فرصت بدی فکر کنم. راستش آرش دو ساله که منتظر جواب منه و اگه پدرم... نرفته بود، چه بسا یک سال پیش با آرش ازدواج کرده بودم. می بینی که تصمیم گیری در این مورد برام آسون نیست. در واقع... انقدر که آرش رو می شناسم، از تو شناخت ندارم. دلم نمی خواد زندگیمو بر اساس تصمیمی عجولانه پایه ریزی کنم. هیچ نمی دونم ما با هم تفاهم داریم یا نه. ما هر دفعه همدیگه رو دیدیم، به هم پریدیم و تهدید کردیم. باید بهم حق بدی فرصت بخوام الان که هیچ آمادگی ازدواج رو ندارم .

از جا بلند شد و به طرفم آمد. چشمهایش را تنگ کرد، مستقیم در چشمانم خیره شد و گفت: "منظورت از این سخنرانی چی بود؟ می خوای بگی دوستم نداری یا من لیاقت جنابعالی رو ندارم؟"
سکوت کردم .

فریاد زد: "جواب منو بده".

ترسیدم و به آرامی جواب دادم: "یادم نمیاد بهت گفته باشم دوستت دارم".

با اینکه دوستش داشتم، از ابراز علاقه ام به او خودداری کردم، چون علی رغم حرفهای دلنشین و عاشقانه اش، می ترسیدم در پس آن چهره ی دوست داشتنی، باطنی خبیث نهفته باشد. اگر ابراز عشق می کردم، دیگر نمی توانستم حرفم را پس بگیرم. بنابراین نمی بایست او را مطمئن می کردم که دوستش دارم.

در مقابل حرفم، منتظر بودم فریاد بزند، اما نگاه خشمگین و توأم با التماسش را به من دوخت و با لحنی مطمئن گفت: "می دونم داری دروغ میگی. تو هم همون قدر که من دوستت دارم، دوستم داری. پس چرا سعی می کنی هم خودتو فریب بدی، هم منو گمراه کنی؟ تو که می دونی خاطرت چقدر برام عزیزه".

باز هم جوابی ندادم.

ناگهان لحنش تغییر کرد و گفت: "گوش کن بین چی میگم، افسانه، من آدم مغروری هستم، اما انقدر دوستت دارم که حاضرم غرورمو زیر پا بذارم و جلوت زانو بزنم".

فقط نگاهش کردم.

جوش آورد. دوباره داد زد: "فکر ازدواج با اون یارو دکتره رو از سرت بیرون کن. زمانی می تونی این کارو بکنی، که از رو جنازه ی من رد شده باشی. در غیر این صورت، هم تو رو می کشم و هم خودمو. حالا می بینی. انقدر دیوونه هستم که این کارو بکنم. دیگه خسته شدم. سه ساله دارم عذاب می کشم. یه هفته بهت فرصت میدم خوب فکراتو بکنی. یا من یا هیچکس".

دیگر نتوانستم در برابر تهدیدهای پوشالی او تاب بیاورم. با خشمی بی امان که وجودم را در بر گرفته بود، فریاد زدم: "یا تو یا هیچ کس که دیگه فکر کردن نمی خواد. اما تا همینجا کافیه. نمی خواد سعی کنی زهر چشم بگیري. من نه از تو می ترسم نه از هیچ کس دیگه. اگه خیال می کنی واسه این خونه ی خراب شده زیر بار زورگویی و قلدری تو میرم، کور خوندی. دیگی که واسه من نجوشه، سر سگ توش بجوشه. فرقی برام نمی کنه. من آزادم و حق دارم هر تصمیمی می خوام بگیرم. از هارت و پورتهای تو هم نمی ترسم. حالت شد؟ هیچ قولی هم بهت ندادم که حالا باهام اتمام حجت می کنی".

مکثی کردم و با لحنی آرام تر ادامه دادم: "هم از دست تو خسته شدم، هم از خونواده م، و می خوام همون طور که پدرم می خواست زندگی کنم. آرام و بی دغدغه".

نمی دانم فیلم بازی می کرد یا داد و فریاد من کار خودش را کرد. چند لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. سپس به من نزدیک شد. آن قدر نزدیک که گرمای نفسش را روی صورتم حس می کردم و نجواکنان گفت: "آخه چطوری بهت بفهمونم زندگی بدون تو برام حکم مرگ تدریجی رو داره، افسانه؟ تو رو به هر کی دوست داری قسم میدم، اگه حتی یه ذره بهم علاقه داری، این طوری عذابم نده. خواهش می کنم. به من نگو نه".

دستانم را گرفت و ادامه داد: "تو چشم نیگا کن و بگو چی می بینی".

بسرعت دستانم را از دستانش بیرون کشیدم. احساس می کردم دستانم گر گرفته است. نه، تمام وجودم به آتش کشیده شده بود. از درون می سوختم و طاقتش را نداشتم. می دانستم اگر دیده بر دیدگانش بدوزم، رسوا خواهم شد.

درمانده و مستاصل روی از او برگرفتم تا آتش عشقی که درونم را شعله ور کرده بود، در چشمانم منعکس نگردد. برای لحظه ای چهره ی نجیب و معصوم آرش در نظرم مجسم شد. چطور می توانستم به آن مرد نازنین جواب رد بدهم و قلب رئوف و مهربانش را جریحه دار کنم؟ درست است عاشقش نبودم، ولی دوستش داشتم. او سراپا ایثار و محبت بود و همینها کافی بود تا بتوانم تصمیمم را بگیرم .

بی آنکه به بهروز نگاه کنم، گفتم: "از اینجا برو".

"این حرف آخرته؟ بیرونم می کنی؟"

"سفسطه نکن، بهروز. حالم خوش نیست. می خوام تنها باشم".

مکثی کرد و سپس با گامهایی سست از در بیرون رفت. برای لحظه ای می خواستم به دنبالش بدم و بگویم من هم دوستش دارم، اما سرسختانه احساسم را سرکوب کردم. نمی بایست کاری می کردم که بعدا پشیمان شوم .

به قدری در افکارم غرق بودم که نفهمیدم او چه موقع خانه را ترک کرد. حتی خداحافظی هم نکرده بود. تا آن لحظه،

با خودم مبارزه کرده بودم که گریه نکنم، اما وقتی مطمئن شدم رفته است، عنان اشکهایم را رها کردم و با صدایی بلند گریستم. دلم بر مظلومیت پدرم می سوخت که آنچنان جانم را از دست داده بود تا یادگارهایش را حفظ کند، و فرزندانش ویرانگر تمامی آنها شده بودند. حالا می بایست چه می کردم؟ تنها سرپناهی که می توانست مامن همه ی ما باشد، حالا در چنگ بهروز بود و چه بسا مجبور می شدیم به سبب بلند پروازیهای او، آن را از دست بدهیم. از بهروز می ترسم، نا متعادل به نظر می رسید. با اینکه از جانم بیشتر دوستش داشتم، احساس می کردم نمی توانم به او اطمینان کنم. هیچ اعتباری به او نبود. تصور زندگی با او وحشتی گنگ به جانم انداخته بود. در گردابی از تردید و غم گرفتار آمده بودم. راه چاره ای به ع قلم نمی رسید. با رد کردن بهروز، خانه را از دست می دادیم، خانه ای را که جای آن یادآور بهترین روزهای عمرم به شمار می رفت؛ عمری را که در کنار پدرم گذرانده بودم، به هر جا چشم می انداختم، پدرم را می دیدم که با آن قامت بلندش لبخندزنان مرا می نگرد. چطور ممکن بود بتوان آن همه دل بستگی را فراموش کرد و بی اعتنا از کنارش گذشت؟ به یاد حرف پدرم افتادم که همیشه مضطربانه می گفت اگر او از بین برود، من چه سرنوشتی خواهم داشت؟ اکنون پیش بینی اش به حقیقت پیوسته بود. جای شکر داشت که بهروز صبر کرده و هیچ اقدامی برای فروش خانه نکرده بود .

کلافه بودم. از جا بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم. بوته ی یاس و شمعدانیها گل داده بود و لبخند پدرم را برایم تداعی می کرد. چقدر برای باغچه اش زحمت می کشید. از سر حوصله با گلهايش ور می رفت و آنها را مرتب می کرد. علفهای هرز را از باغچه می کند تا گیاهانش قوت بگیرند، با لبخندی نوازشگر به آنها می رسید. به نظرم رسید تک تک آن گلها و درختان تنومند، وجود اوست که شکوفه می کند، به گل می نشیند و دوباره پریز می شود . تمام این افکار دست به دست هم داده بود و مرا برای اتخاذ هر تصمیمی مردد می ساخت. نمی دانستم چه کنم. عقل و منطق از یک طرف و وسوسه ی عشقی کور از سوی دیگر، مرا به سوی خود می خواند. احساس می کردم به فرصت بیشتری نیاز دارم تا برای زندگی مطلوب بیندیشم .

زندگی آرام و بی دغدغه و دستیابی به سعادت نیازمند فرمانروایی عقل و ادراک است. در پناه عقل و اندیشه ی سالم می توان مطمئن بود بذر زندگی نیکو و برداشت پربار است. آنگاه که عقل را نادیده انگاریم و اسارت نفس را بپذیریم، خواه ناخواه باید در انتظار عواقبی تلخ و ناگوار باشیم که به نوعی آن را بازی سرنوشت یا تقدیر شوم تلقی می کنند. سپس برای تبرئه ی خود از لغزشهایی که در اثر عدم تفکر صحیح مرتکب شده ایم، فغان و واویلا سر می

دهیم که این چه مقدراتی بود خداوند نصیبمان کرد؟ در حالی که هر انسانی سهمی از خوشبختی در نزد پروردگارش دارد که اگر بخواهد، به آن می رسد، منوط به آنکه تحت تاثیر عواطف و احساسات کورکورانه قرار نگیرد و با تبعیت از عقل، بهترین ها را برگزیند. برآستی که بیشتر فلاکتها همواره به علت عدم توجه به آنچه عقل حکم می کند، از راه می رسد و ما را از بهره مندی از سعادت که به یقین در دسترس است، محروم می سازد و تا آخر عمر داغ حسرت و تاسف را بر دل می گذارد که اگر چنان کرده بودم، چنین می شد .

و من، ندانسته همچون تمام آنان که از هوای نفس پیروی می کنند، عقل را نادیده گرفتم و به دنبال خواسته ی دل شتافتم. خیال می کردم به سرمنزل مقصود خواهم رسید. دریغا که چنان نبود و چنین هم نشد . عاقبت پس از کشمکش طولانی مدت با خودم، تصمیم را گرفتم. دیگر تحمل همنشینی با دشمنان پنهانم را نداشتم. می دانستم آنان در خفا برای نابودی زندگی ام به هر خدعه و نیرنگی متوسل می شوند. پس می بایست هر چه سریع تر خود را از آن ورطه ی هولناک می رهانیدم. دیگر بیش از آن، ماندن در میان گرگانی آدم نما جایز نبود و تنها راه چاره را ازدواج با بهروز و حفظ آن خانه دیدم. به هیچ قیمتی حاضر نبودم یادگار پدرم را از دست بدهم، حتی اگر سقفش فرو می ریخت. نمی دانستم اجازه دهم برادرانم به مراد دلشان برسند و به ریش پدر بخندند . تصمیم را گرفته بودم و می بایست آب پاکی را روی دست آرش می ریختم. وقتی می خواستم شماره تلفنش را بگیرم، دستم بشدت می لرزید و نمی توانستم شماره گیر را بچرخانم. از خودمو کاری که در شرف انجام دادنش بودم، بدم آمده بود. چرا می بایست در چنان شرایط نامطلوبی قرار می گرفتم که مجبور شوم دست به عملی بزنم که از آن منزجر بودم؟ تردید به جانم افتاده بود، چند بار شماره را تا نصفه گرفتم و قطع کردم. به ذهنم رسید اصلا به او تلفن نزنم، اما وجدانم راضی نشد. نمی توانستم بیش از آن او را در انتظاری عبث و بیهوده نگه دارم . به هر بدبختی بود، شماره را گرفتم و منتظر شدم. آرش خودش گوشی را برداشت، وقتی صدایش را شنیدم، احساس کردم عنقریب قلبم از جا کنده خواهد شد .

با صدایی مرتعش گفتم: "سلام، دکتر، افسانه هستم. حالتون چطوره؟"
صدای گرم و مهربانش در گوشی پیچید. "سلام. من خوبم. تو چطوری؟ چه عجب یاد ما کردی؟"
نفس در گلویم گیر کرده بود و بالا نمی آمد. چطور می توانستم به او بگویم که تصمیم گرفته ام با بهروز ازدواج کنم، در حالی که او با یک دنیا امید منتظر شنیدن جوابی موافق از جانب من بود؟
سکوت طولانی ام باعث شد پیرسد: "الو، افسانه؟ هنوز اونجایی؟ چرا حرف نمی زنی؟"
عاقبت به خودم فشار آوردم و توانستم حرف بزنم. لحنم بغض آلود بود. گفتم: "آره، اینجام. خوشحالم صداتونو می شنوم. من همیشه به یادتون هستم".

مکثی کرد. بعد پرسید: "تو حالت خوبه؟"
"آره".
"اما انگار زیاد سر حال نیستی".

سعی کردم بخندم و گفتم: "نه، نه. خوبم. راستش تلفن کردم بگم . . ."
هیجان زده شد، گفت: "بگو، گوش می کنم".
گوشی را از این دستم به دست دیگرم دادم و در حالی که دعا می کردم و به خودم لعنت می فرستادم، گفتم: "می خواستم... می خواستم". . .

حرفم را قطع کرد و هیجان زده گفت: " به انتظارم پایان بدی، آره؟ " خوشحالی اش دست و پایم را بست. تعادل فکری ام پاک به هم ریخت و برای گفتن آنچه در ذهن داشتم، عاجزتر شدم .

صدایش را شنیدم که گفت: " خدایا، یعنی ممکنه، افسانه؟ " حق نداشتم بیش از آن در برزخ نگهش دارم. آشفته و پریشان گفتم: " من واقعا متاسفم. امیدوارم منو ببخشین و کینه ای ازم به دل نگیرین. دلم نمی خواست چنین خبری رو به شما بدم. اگر حقیقتش رو بخواین... من می خوام... راستش نمی دونم چطوری بگم؟ من... من بالاخره تصمیمم رو گرفتم. یعنی به علت مسایلی که پیش اومده، می خوام... می خوام با بهروز ازدواج کنم " .

وقتی بالاخره جمله ی آخر را گفتم، توانستم نفس بکشم. تا آن موقع احساس می کردم نفسم بالا نمی آید. از او عذرخواهی کردم و گفتم چقدر با خودم مبارزه کردم تا توانستم چنین خبری را به او بدهم .

پرسید: " کی؟ "

گفتم: " بعد از سال بابا " .

سکوت کرد .

گفتم: " دلم نمی خواد خیال کنین ایراد از شماس. در واقع شما نقص ندارین و من خیلی دوستتون دارم، اما... راستش ایراد از منه " .

سکوتی طولانی حکمفرما شد. نمی دانستم چه کار کنم. بالاخره او بود که سکوت را شکست و وقتی حرف می زد، صدایش بم و غمگین بود .

" اگه بگم از شنیدن این خبر خوشحالم، دروغ گفته م. ولی دلم می خواد باور کنی که آرزوی من سعادت توست. من دوستت دارم و همیشه هم خواهم داشت. گاهی فکر می کنم اگه پدرت زنده بود، شاید خیلی چیزا فرق می کرد " .

غمگینانه گفتم: " کاملا درسته. به روح پدرم قسم، هیچ دلم نمی خواست جواب صداقت و صفای باطن شما رو این جور بدم، ولی... به هر حال بعضی وقتا چرخ زندگی مطابق میل آدم نمی چرخه و ناچار باید جبر زندگی رو پذیرفت. همین قدر بگم، بعد از پدرم شما تنها کسی هستین که می تونم بهش تکیه کنم. منظورمو می فهمین؟ " جوابی نداد. سکوتش بیشتر عذابم می داد. دلم می خواست فریاد بزنم و پرخاش کنم. برای لحظه ای خیال کردم ارتباط قطع شده است. هراسان گفتم: " الو؟ "

حرف زد. صدایش بسختی شنیده می شد. گفت: " به هر حال تو مسیرت رو انتخاب کرده ای. کاریش نمی شه کرد. اما مطمئن باش من همیشه به عهدم پایبندم. چه با تو چه با هر کسی دیگه " .

قطرات اشکم به آرامی فرو می چکید. احساس می کردم من لیاقت مردی همچو او را نداشته ام. زیر لب گفتم: " متاسفم " .

خنده ای تلخ کد و گفت: " این منم که باید متاسف باشم، نه تو. امیدوارم خوشبخت بشی. فقط یادت باشه هر وقت به یه دوست یا حامی احتیاج داشتی، من اینجام، در مراسم سال پدرت می بینمت. خدانگهدار " .

و گوشی را گذاشت و مرا که مانند جسمی بی جان پای تلفن خشکم زده بود، به حال خود رها کرد. گریه ام به هق هقی بی امان تبدیل شد. انگار وزنه ای سنگین روی قلبم فشار می آورد و درد آن تا ژرفای وجودم می پیچید و فریاد

می کرد که چرا قلب او را شکستم و ناامیدش کردم؟ آزردهن مردی وارسته همچو او، منصفانه نبود. در این غمناکه، چه کسی مقصر بود؟ خودم با سرنوشت غمبارم؟ چرا می بایست پدرم به آن زودی از دنیا می رفت و مرا با آن همه بدبختی تنها می گذاشت؟ حتم داشتم روح او را آزرده ام .

سنگینی نگاهی را روی خود حس کردم. آهسته سرم را برگرداندم. امیر در درگاه ایستاده بود و موشکافانه نگاهم می کرد. هر چه می کشیدم از دست او بود. دلم می خواست تمام عقده های دلم را سرش خالی کنم. از هر سه ی آنان بیزار بودم. احساس می کردم همچون لاشخور به انتظار ایستاده اند تا بقایای لاشه ام را به دندان بکشند. هیچ یک از آنان نه شرف داشت، نه وجدان. پدرم را سینه ی گور خوابانده بودند و از این بابت، هرگز نمی بخشیدمشان . در حالی که نگاه غضبناکم را به او دوخته بودم. جلو رفتم تا از اتاقم بیرون بروم و در همان حال گفتم: " از سر راهم برو کنار، نکبت عوضی " !

و قبل از اینکه بفهمم چه شد، سیلی محکمی به گونه ام نواخت که چرخ خوردم و به زمین افتادم و همزمان فریادش را شنیدم که گفت: " دیگه نشنوم گنده تر از دهنش حرف بزنی ها! گذشت اون روزا که بابا جونت ازت طرفداری می کرد. انقدر تو سرت می زنی تا بمیری. با یه اردنگ از خونه میندازمت بیرون. بیشتر این خونه سهم من و حسامه. پس زیادی زر نزن و خدا رو شکر کن که یه لقمه نون جلوت میندازم " .

کفرم در آمد، فریاد زد: " سگ کی باشی، بی خاصیت؟ حالا نشونت میدم، قاتل عوضی " .

در همین موقع حسام از اره رسید. چه خبر تونه این همه داد و قال راه انداختین؟ صداتون تا هفت تا خونه اون ور تر میره. خجالت بکش، دختر " .

گفتم: " تو دیگه خفه شو، اونی که باید خجالت بکشه، شما دو تا تن لش هستین، نه من. قاتلای پدرکش " .

هنوز کاملاً از جا بلند نشده بودم که این بار حسام به من حمله ور شد. موهایم را دور دستش پیچاند و همچنان که مرا روی زمین می کشید، ناسزا می گفت. من هم کم نمی آوردم. آشوبی به پا شده بود. سعی می کردم از دستانم کمک بگیرم و ضربه ای به او بزنم، اما امیر هم به کمکش آمد و مشت و لگدی بود که حواله ی سر تا پایم می شد .

نمی دانستم کدام یک از آنان بود که ناسزا می گفت، فقط می شنیدم: " کتافت هرزه. انقدر می زنی تا خون بالا بیاری. دیگه مرد اون روزا که واسه خودت جولان می دادی .

و جملات مادرم بیش از کتکها دردناک بود. او هم از راه رسیده بود و به آتش دامن می زد، " دستت درد نکنه، امیر جون. بزنی! انقدر بزنی که اون زبون درازش کوتاه شه. این طوری نرفته، برش می گردونن " .

همچنان که کتک می خوردم و در اوج ناامیدی سعی می کردم از خودم دفاع کنم. در این فکر بودم چنانچه از آن جهنم نجات پیدا کنم. حتی اگر کارم به گدایی بکشد یا گوشه ای بمیرم، هرگز باز نخواهم گشت. کسی را نداشتم که دلتنگش شوم .

مادرم همچنان تحریک می کرد: " ورپریده نه بزرگتر کوچیکتره حالیشه. نه ننه بابا. والله باباتونم از دست اون سخته کرد و مرد " .

جگرم آتش گرفت. ناگهان در اثر نیرویی نامنتظر، خود را از زیر دست آنان بیرون کشیدم و همچنان که به گوشه ای می خزیدم، رو به مادرم فریاد کشیدم: " تو مادر نیستی. از زن بابا هم کمتری. من بابامو کشتی یا تو و این نره خرها؟ "

و ضربات از سر گرفته شد و این بار شدیدتر. همزمان صدای مادرم با هم می شنیدم که می گفت: "از وقتی به دنیا اومد، خار چشم من شد همه چیزمو ازم گرفت. خدا از رو زمین ورش داره، راحت شم".

احساس می کردم از اینکه من کتک می خورم، قند توی دلش آب می کنند. کم کم نیرویم را از دست می دادم و نفسم بالا نمی آمد. احساس می کردم مرگم نزدیک است. مزه ی خون را در دهانم حس می کردم. حتی نای فریاد زدن نداشتم. دست به دامن خدا شده بودم تا بلکه دادرسی برایم برساند، و رساند. زنگ در به صدا در آمد.

دشمنان دست از سرم برداشتند و پراکنده شدند. نمی دانم کدام یک برای باز کردن در رفت. به هر زحمتی بود، بدن دردناکم را روی زمین کشیدم و وارد حال شدم. دلم می خواست از جا بلند شوم و از آن خانه بگریزم، اما توانش را در خود نمی دیدم. چشمانم سیاهی رفت و احساس کردم به آخر خط رسیده ام، و درست در همان لحظه صدای بهروز را شنیدم.

"کی این بلا رو سرش آورده؟"

روحي تازه در من دمیده شد. برای لحظه ای وجودش را احساس کردم که در کنارم نشست و صدایش را شنیدم که رو به امیر و حسام غریب: "مظلوم گیر آوردین، تن لشها؟ خجالت نمی کشین؟ حالا نشونتون میدم".

و روی من دولا شد و دستمالی از جیبش در آورد تا خونی را که از گوشه ی لبم جاری بود، پاک کند. از لمس دستمال روی لبم، تا مغز استخوانم سوخت. احساس می کردم تمام بدنم در حال متلاشی شدن است.

چشمان اشک آلود و لبریز از دردم را به چشمانش دوختم و زیر لب نالیدم: "منو از اینجا ببر. دیگه تحملشو ندارم |".

همچنان که سعی می کرد از روی زمین بلندم کند، گفت: "گریه نکن، عزیزم. بهت قول میدم زیاد طول نکشه، می برمت. اصلا چرا با اینا درمیفتی؟"

و سرم را بر سینه اش گذاشت و همراه من اشک ریخت.

فقط خدا می داند در آن لحظات رقت انگیز چه حالی داشتم. تمام بدنم از ضربات کوبنده امیر و حسام زخمی و دردناک بود. هرگز به یاد نداشتم آن قدر کتک خورده باشم. پدرم هیچ وقت حتی یک تلنگر به من نزده بود و حالا برادرانم بیرحمانه مرا در هم کوبیده بودند. کینه و نفرتی که عاقبت پس از سالها سر گشود و همچون توفان مرا در هم پیچاند.

توپ و تشر بهروز کار خودش را کرده و آنان را به سکوت وا داشته بود، بجز مادرم که یک بند رجزخوانی و شکایت می کرد. از رفتار نابخردانه ی مادرم که می خواست مرا نزد بهروز سکه ی یک پول کند، دچار چنان خشمی شده بودم که دلم می خواست فریاد بکشم، اما دیگر قدرت مبارزه برایم باقی نمانده بود.

با سر و روی خونین و دهانی ورم کرده، در حالی که به حال زار خود می گریستم، زیر لب گفتم: "من دادمو از خدا می گیرم. همه شونو به اون واگذار می کنم. می بینم روزی رو که به خاک سیاه بیفتن و عذاب وجدان راحتشون نذاره. اونا آدم نیستن، حیوونن، بابای بیچارمو". . .

و به حق حق افتادم. بهروز زیر بازویم را گرفت و بندم کرد. سپس به کمک او سر و روی خونینم را شستم و دوباره به اتاقم برگشتم. احساس طفلی را داشتم که نیازمند آغوشی گرم و پرمحبت است تا آرام خود را فراموش کند. به قدری خود را تنها و بدبخت حس می کردم که دلم می خواست بمیرم. بیش از همه از مادرم رنجیده بودم. آخر کدام مادری دلش می آید جگر گوشه اش را مقابل چشمانش به آن روز بیندازند؟

روی تخت دراز کشیدم. نمی توانستم تشخیص دهم روحم بیشتر آسیب دیده است یا جسمم. از کثرت گریه پلکهایم باز نمی شد. بهروز سعی میکرد با الفاظ محبت آمیز قلب جریحه دار بودم، کم کم آرام گرفتم. می دانستم بهروز آمده است تا از من جواب بگیرد. بنابراین قبل از اینکه حرفی بزند، خودم پیشقدم شدم .

"بهروز، می بینی که حالم زیاد خوش نیست و نمی تونم حرف بزنم، ولی حالا که اومدی، جوابتو میدم. حاضرم زن بشم، اما شرط داره "

چنان خوشحال شد که از جا پرید، دستهایم را گرفت و ذوق زده گفت: "هر چی بگی، نشنیده قبوله ".

لبخندی زدم که به نظرم بیشتر به دهن کجی شبیه بود. با آن لبهای متورم، بیشتر از این هم انتظار نمی رفت. حرف زدن برایم دشوار بود، با این حال ادامه دادم: "میگن مرده و قولش. خدا اینجا ناظر من و توتئه. پس همینجا قسم بخور که همیشه بهم وفادار بمونی، چون من زنی نیستم که به هر بهانه ای پشت پا به زندگیم بزنم و برم. از پدرم یاد گرفتم که باید سازش داشت و ایثار کرد، اما نه در ازای نامردی. همین طور که می بینی، وقتی از اینجا بیرون برم، بجز خدا دیگه هیچ پناهی ندارم. تو می شی همه کسم. زندگی کفش تنگ و گشاد نیست که هر وقت دلت خواست، عوضش کنی. اگه خیال می کنی توانش رو نداری...؟

هیجان زده جمله ام را ناتمام گذاشت. "قول شرف میدم. قسم می خورم کاری کنم تمام بدبختیها تو فراموش کنی. من دیوونه وار دوستت دارم، اما " . . .

مکشی کرد. نگاه پرسشگرم را به او دوختم. لحنش آرام تر شد و ادامه داد: "دلم می خواد صادقانه به سوالم جواب بدی "

سرم را تکان دادم .

گفت: "دوستم داری یا از روی ناچاری با من ازدواج می کنی؟"

"واسه تو چه فرقی می کنه؟ اگه دوستت نداشتم که قبول نمی کردم "

سرش را تکان داد. "نه. این جواب واضح نیست. من باید بدونم "

دوباره سعی کردم لبخند بزنم و انگار زدم. نمی توانستم عشقم را نسبت به او انکار کنم. گفتم: "آره، دوستت دارم و هیچ اجباری در کار نیست. باور کن "

نگاهش تردید او را نشان می داد .

ادامه دادم: "همیشه دوستت داشتم. اگه می دیدی ازت فرار می کنم، صرفا نمی خواستم زندگیت از هم پاشه ".

هنوز دو دل به نظر می رسید. چند لحظه ای به من خیره شد و سپس پرسید: "یعنی باور کنم که اون یارو دکتیره رو دوست نداشتی؟"

گفتم: "بیا دیگه حرف اونو نزنیم "

"چرا، باید بزنیم. من باید بدونم "

"باشه دوستش داشتم. هنوزم دارم اما نه اون طوری که تو خیال می کنی. مثل یه دوست، یه برادر. براش احترام قایلیم. همین "

برای مدتی فقط نگاهم کرد. دست آخر گفت: "باشه. دیگه حرفشو نمی زنیم. خوب، کی عروسی می کنیم؟"

"الان که اصلا فکرم کار نمی کنه. به هر حال بعد از سال بابا "

"باشه. هر طور تو بخوای "

احساس کردم هنوز دو دل است. ادامه داد: "ولی باید قولی بهم بدی تا با خیال راحت از اینجا برم".
"چه قولی؟"

"اینکه تا اون روز اصلا با امیر و حسام کاری نداشته باشی. نمی خوام اذیت کنن".
"باشه. قول می دم حتی نگاهشون نکنم".

دستش را مهربانانه روی دستم گذاشت و گفت: "کاری داشتی بهم زنگ بزنی. هر روز میام می بینمت".
بلند شد که برود. وقتی به در رسید، برگشت و گفت: "می خوامی بیرمت دکتر؟"
لبخندی تلخ زدم و گفتم: "این جور زخمها درمان نداره".

وقتی از اتاق بیرون رفت، صدایش را شنیدم که با آنان اتمام حجت می کرد اگر کوچک ترین ناراحتی برای من فراهم آورند، با او طرف خواهند بود و بعد، بدون خداحافظی آنجا را ترک کرد.
بعد از رفتن بهروز، مدتی سکوت حکمفرما بود. کنجکاو بودم چه بلایی سر آنان آمده است؟ دقیقی بعد، احساس کردم کسی دستگیره ی در را می پیچاند. چشمانم را بستم و وانمود کردم خوابیده ام. مطمئن بودم مادرم است که می خواهد سر و گوشی آب بدهد، اما نمی دانستم چرا.

حدسم درست بود، چون بعد از اینکه دوباره در بسته شد، صدای مادرم را شنیدم که گفت: "خوابیده".
و آن وقت بود که آن سه به جان هم افتادند. در حالی که سعی می کردند صدایشان بلند نشود، سر هم غر می زدند و هر یک دیگری را مقصر می شناخت. به هر زحمتی بود، خود را از تخت پایین کشیدم و آهسته لای در اتاق را باز کردم و همانجا نشستم.

مادرم می گفت: "شماها با این کارتون همه چی رو خراب کردین. اون دختره زبون نفهمه. شما چرا شیطون رفت تو جلدتون؟ هیچ فکر نکردین اگه سر لج بیفته و نیاد محضر، چطوری میخواین بدهیاتونو بدین؟"
امیر با قلدری گفت: "غلط می کنه نیاد. تازه، اگه زن بهروز بشه، بهروز بدهی ما رو ندیده می گیره. حالا می بینین. اگه نگیره که باید خواب افسانه رو ببینه".

حسام پوزخندی زد و گفت: "بیخود به دلت صابون نزدن. اون اگه می خواست از این خاصه خرجیها بکنه که پولدار نمی شد. سند خونه به اضافه ی کلی چک و سفته پیش اونه. می تونه اونا رو اجرا بذاره و ما رو بندازه توهلفدونی. افسانه هم که بچه صغیر نیست اجازه ش دست ما باشه".

مادرم گفت: "راست میگه. این طور که معلومه، خاطر افسانه رو خیلی می خواد باید دم افسانه رو دید. شاید اگه این طوری کتکش نزده بودین، چای امیدواری بود، اما...".

امیر معترضانه گفت: "چشمش کور. این کتک رو بایست سالها پیش می خورد تا این قدر وقیح نشه که تو روی ما وایسه".

مادرم گفت: "از اینکه پررو و وقیحه که حرفی درش نیست، اما شما هم بد جوری زدینش".
حسام عصبانی شد. "چی؟ خیلی ناراحتین؟"

مادرم گفت: "هم آره، هم نه. راستش می ترسم آهش شما رو بگیره".

امیر پوزخندزنان گفت: "آخه نه که خیلی معصوم و قدیسه س! بالاخره ما نفهمیدیم تو با مایی یا با اون؟"

مادرم گفت: "خوب معلومه که با شما، اما در این فکر نکنه دختره خونه رو بالا بکشه، درست همون طوری که باباتون میخواست".

امیر گفت: "نگران نباش. بهروز خرتتر از این حرفاس. خودم می دونم چی کار کنم ".
حرف می زدند و نقشه می کشیدند و کلمه به کلمه ی حرفهایشان همچون نیشتر به قلب من فرو می رفت. از فرط خشم مثل مار به خودم می پیچیدم .

حالا که کار به اینجا رسیده بود، می بایست داغ خانه را به دلشان می گذاشتم و همان لحظه با خودم عهد کردم که این کار را بکنم. با اینکه بخوبی بهروز را نمی شناختم، حتم داشتم نه به خاطر من و نه به خاطر هیچ کس دیگر، از آن همه پول نمی گذرد. در ثانی، حالا که قرار بود این وسط من فنا شوم، می بایست یادگار پدر خدا بیامرزم را حفظ می کردم و برای این کار، لازم بود کاری کنم نتوانند سر بهروز کلاه بگذارند. آنان می بایست در همان منجلابی که خودشان ساخته بودند، می ماندند و هر لحظه بیشتر فرو می رفتند. به قول بابای خدا بیامرزم :

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

حالا که مرده و زنده ی من برای آنان علی السویه بود، خوب و بد آنان هم برای من فرقی نمی کرد .
با اینکه یک سال از مرگ پدرم می گذشت، هنوز فقدانش بشدت آزارم می داد و هیچ شبی را بی گریه سر نکرده بودم. و حالا با فرا رسیدن سالروز مرگش، همان اندوه عظیم یک سال پیش را در قلب داغیده ام احساس می کردم .

و بر سر مزارش پیشانی ام را بر خاک ساییدم و برایش گفتم از روزی که ترکم کرده است، در سوگش چه ها کشیده و بی او چه رنجها برده ام. اصلا نفهمیدم چه مدت در آن حالت به سر می بردم. انگار اصلا در این عالم نبودم. فقط احساس کردم کسی زیر بازویم را گرفت و صدایی آشنا در گوشم گفت: "دیگه کافیه، عزیزم. حالت بد میشه ها" !

سرم را بالا کردم و چشمان گریانم را به او دوختم. خداوندا، ماهرخ بود. به خود زحمت داده و آمده بود تا تنهائیم نگذارد. مهربانی اش داغ دلم را تازه کرد. خود را در آغوشش رها کردم و سیر گریستم. دلداری ام داد و در حالی که مرا از گور پدر دور می کرد، خواست که بیش از این روح پدرم را نیازارم. چگونه می توانستم گریه نکنم؟
موجودی عزیز را از دست داده بودم که حتی پس از گذشت یک سال یادش همچون خنجر تیغ و برنده قلبم را می شکافت. باور مرگش هنوز برایم جا نیفتاده بود .

ماهرخ مرا به گوشه ای کشاند، زیر سایه ی درختی ایستادیم و برایش گفتم که چه لحظات دردناکی را می گذرانم و چگونه دنیا برایم همچون قفسی تنگ شده است .

و در آن حال و هوا، ناگهان صدایی گرم و مهربان از پشت سرم شنیدم که گفت: "سلام" !

حیرت زده برگشتم. باورم نمی شد. او هم آنجا بود. در حالی که بوضوح هیجان زده بودم، گفتم: "سلام، دکتر. شما هم اینجا هستین؟ راضی به زحمت نبودم" .

نگاه مهربانش را به من دوخت و گفت: "زحمت؟ چه زحمتی؟ خودم دلم می خواست پیام" .

خجالت زده سرم را پایین انداختم. قدرت نگرستن در آن چشمان پاک و پر عطوفت را در خود نمی دیدم؛ چشمانی که مملو از صفا و صداقت و عشق بود و هزاران سخن ناگفته داشت؛ سخنانی که نه او شهادت بیانش را داشت و نه من قدرت شنیدنش را .

اصلا نفهمیدم کی ماهرخ از ما فاصله گرفت. وقتی متوجه شدم او نیست که آرش حرف زد و مجبور شدم سرم را بالا کنم .

"چرا این قدر ضعیف شدی، افسانه؟ صورتت چرا کبوده؟"

دست و پایم را گم کردم. تته پته کنان گفتم: "زمین خوردم. یعنی سرم گیج رفت و نفهمیدم چی شد. یهو . . ."

آمرانه گفت: "به من نگاه کن!"

مانند کودکی که مجبور است جوابگوی رفتار ناشایستش باشد، سرم را بالا کردم.

گفت: "به من دروغ نگو! چی شده؟ کی این بلا رو سرت آورده؟"

فقط خدا می داند چقدر دلم می خواست سر بر شانه اش بگذارم و بگویم که چه بر من گذشته است. اما نگفتم. نمی توانستم بگویم. فقط گریه کردم. قطرات اشکی را که به آرامی بر گونه هایم جاری بود، احساس می کردم.

زیر لب گفت: "بهروز؟"

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

گفت: "راستشو بگو."

زیر لب گفتم: "نه. کار اون نیست. خواهش می کنم خودتونو ناراحت نکنین. کار من از این حرفا گذشته. درباره ش حرف نزنیم بهتره. شاید یه روزی . . ."

حرفم را قطع کرد. "چرا الان نه؟ نکنه خیال می کنی چون به من جواب منفی دادی، ازت متنفرم؟ به خدا این طور نیست. من هنوزم دوستت دارم. دلم می خواد باور کنی هنوزم . . ."

و صدایی که از پشت سرمان آمد، حرف او را نیمه کاره گذاشت.

"نمی خوای منو به آقای دکتر معرفی کنی؟"

یخ کردم. بهروز بود. لحنش خصمانه بود. وقتی برگشتم و نگاهش کردم، تردیدم به یقین تبدیل شد. نفرت و حسد از نگاهش می بارید. به قدری ترسیده بودم که احساس می کردم مشاعرم را از دست داده ام. نمی دانستم در مقابل آن دو مرد، یا بهتر است بگویم دو رقیب، چه واکنشی نشان دهم. با نگاهی به چهره ی هر دو، آرش را بسیار آرام و متین یافتم و بهروز را سراپا خشم و غضب.

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و آهسته گفتم: "آقای دکتر، این بهروزه."

آرش متواضعانه دستش را دراز کرد و گفت: "از زیارتتون خوشحالم."

بهروز بی آنکه دست او را بفشارد، با لحنی زنده گفت: "من که اصلا این طور خیال نمی کنم، دکتر."

عنوان دکتر را غلیظ و تمسخرآمیز ادا کرد. سپس پشتش را به ما کرد و از آنجا دور شد.

دلم می خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. حالم بد بود، بدتر شد. اصلا انتظار چنان رفتاری را از بهروز نداشتم. دیگر رویم نمی شد به آرش نگاه کنم. حتی قدرت معذرت خواهی هم نداشتم. انگار به لبانم قفل زده بودند.

آرش زحمتم را کم کرد. گفت: "خودتو ناراحت نکن. این طبیعیه. شاید اگه منم جای اون بودم، همین کارو می کردم."

ناله کنان گفتم: "شما خیلی بزرگوارین. جدا معذرت می خوام."

"واسه خاطر مسایل پیش پا افتاده خودتو ناراحت نکن. بیشتر به فکر سلامتت باش."

به سمتی که بهروز رفته بود، نگاهی انداختم و برای لحظه ای نگاهم با نگاه او تلاقی کرد. در فاصله ای نسبتا دور ایستاده بود و خشمگین به ما نگاه می کرد.

صدای آرش مرا به خود آورد. " افسانه، من دیگه باید برم. ماهرخ و آقای وفایی منتظرن. برات آرزوی خوشبختی می کنم. خدانگهدار ".

و بی آنکه به من فرصت خداحافظی بدهد، دور شد .

بعد از رفتن او، بهروز مثل اجل معلق جلوی رویم سبز شد. نمی دانم چطور به آن سرعت خودش را به من رساند .

"اگه این یارو دکتیره این قدر برات عزیزه، چرا منو منتر خودت کردی؟"

روی پاشنه ی پا چرخیدم و غضبناک نگاهش کردم. گفتم: " خجالت نکشیدی؟ رفتارت درست مثل بچه ها بود. پاک

آبروی منو بردی. این طرز برخورد با یه آدم محترمه؟ چی خیال کردی؟ اگه اون می خواستم که تو الان اینجا

نبودی ".

و بی آنکه به او مهلت جواب بدهم، به او پشت کردم و به داخل اتومبیل برگشتم. دیگه نمی توانستم آنجا بایستم و به

او نگاه کنم. چنان منقلب بودم که اصلا فراموش کرده بودم برای چه آنجا هستم. چون همگی با اتومبیل بهروز به

آنجا رفته بودیم، بناچار می بایست با او هم برمی گشتیم. اما دیگه دلم نمی خواست چشمم به چشمش بیفتد. در تمام

طول راه در این فکر بودم که آیا در انتخاب بهروز اشتباه نکرده ام؟ آیا می توانستم امیدوار باشم که می توانم به او

تکیه کنم و خوشبخت شوم؟ هنوز شخصیت واقعی او برایم ناشناخته بود و ناگهان دچار تردید شدم. با خودم می

گفتم نکند دارم به بیراه می روم و زندگی ام به بن بست ختم شود؟

به قدری در عالم آشفته ام غرق بودم که اصلا نفهمیدم چگونه مسیر بهشت زهرا تا خانه طی شد. بمحض اینکه

اتومبیل جلوی خانه توقف کرد، تازه به خودم آمدم و سریع پیاده شدم. حتی یک نیم نگاه هم به جانب بهروز

نینداختم. تحملش را نداشتم. وارد خانه شدم و یکراست به اتاقم رفتم و در را به روی خودم بستم .

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که بهروز بی آنکه در بزند، وارد شد. عصبانی بودم، عصبانی تر شدم. گفتم: " برو

بیرون و راحتم بذار. دیگه نمی خوام ببینمت. امروز منو از خودت ناامید کردی. تو از آدمیت بویی نبردی. گمان نکنم

آب من و تو با هم توی یه جوی بره. تو رو به خیر و ما رو به سلامت. نه خودتو می خوام، نه این خونهی لعنتی رو ".

یکدفته برآشفت. فریاد زد: " کافیه دیگه. هر چی دلت خواست گفتم. پس بذار ". . .

"صداتو بیار پایین. اون بیرون پر آدمه. صداتو می شنون ".

ناخودآگاه صدایش را پایین آورد و ادامه داد: " پس بذار منم یه چیزی بهت بگم. تو خیال می کنی من احمقم و هیچی

حالم نیست؟ وقتی با اون مرتیکه دل داده بودی و قلوه گرفته بودی، خون خونمو می خورد. همچی نیگات می کرد

انگار تو یه بتی و باید تقدیست کنه. می خواستی چی کار کنم؟ پیام به حضرت والا تعظیم کنم و بگم مفتخرم که

عاشق سینه چاک نامزد بنده هستین؟ نخیر، خانوم. انقدرهام بی غیرت نیستم. اگه تو حواست نیست، من حواسم

هست. دیگه حق نداری اونو ببینی. روشن شد؟ "

داشت زیاده روی می کرد. گفتم: " هنوز هیچی نشده داری واسه من مرز تعیین میکنی. زنت بشم می خوای چی کار

کنی؟ حتما به غل و زنجیرم می کشی، آره؟ نه، جونم. من یکی دیگه نیستم. وقتی انقدر درک نداری که بفهمی وقتی

بهت گفتم یا علی، یعنی چی، بهتره همین الان قیچی ش کنیم. یه عمر زندگی با سوءظن و تردید دو زار نمی ارزه. با

این کارهات منو از خودت بیزار میکنی ".

ناگهان صد و هشتاد درجه تغییر کرد. به دست و پایم افتاد و ملتسانه گفتم: "نه. این طوری حرف نزن. هر چی میگی بگو، اما نگو دوستم نداری. معذرت می خوام. تو باید منو ببخشی. حق با توه، اما چی کار کنم؟ دست خودم نیست. دوستت دارم."

خواستم حرفی بزنم، اما اجازه نداد و در حالی که دستش را بالا می آورد، گفت: "باشه. باشه. هر چی تو بگی. فقط بگو منو ببخیدی".

از شدت حرص لبهایم را می جویدم. به او پشت کردم و گفتم: "کافیه دیگه. خوشم نیاد التماس کنی". به یاد حرف آرش افتادم که می گفت واکنش بهروز طبیعی است. اما به هر حال نمی توانستم بی احترامی اش را نسبت به آرش فراموش کنم. به هر حال کوتاه آمدم و وانمود کردم که او را بخشیده ام. همان طور که پشتم به او بود، شروع به حرف زدن کردم. نمی توانستم نگاهش کنم. می ترسیدم دوباره مغناطیس نگاهش مرا ذوب کند و به زانو در بیاورد. دلم نمی خواست در آن شرایط به ضعف من در مقابل خودش پی ببرد. گفتم: "باشه. با اینکه خیلی از دستت عصبانی ام، فراموش می کنم. ولی یادت باشه خوشم نیاد سر هر موضوعی منو تهدید کنی. شاید تو آدم سست عنصری باشی، اما من نیستم. وقتی بهت گفتم آرش مثل برادرمه، راست گفتم، اون آدم محترم و خوبی و اصلا دلم نمی خواد کسی یا چیزی ناراحتش کنه. اینو همیشه یادت باشه".

به آرامی گفتم: "پس منو ببخیدی؟"

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم و با هم از اتاق بیرون آمدیم تا به میهمانانی بپیوندیم که برای شام مراسم شب سال، در خانه ی ما جمع بودند.

به هر حال، آن شب همه چیز عالی بود و مراسم سال پدر آبرومندان برگزار شد. وقتی همه رفتند، به اتاقم پناه بردم. خیلی خسته بودم، اما افکار مغشوش اجازه نمی داد بخوابم. رفتار نامتعادل بهروز کلافه ام کرده بود. گاهی مهربان و مودب و دست و دلباز بود و در چشم برهم زدنی، رعب آور و ترسناک، و برعکس. در نظر گرفتن این مساله مرا از آینده و زندگی مشترک با او بیمناک می کرد. با اینکه در عشقش نسبت به خودم کوچک ترین تردیدی نداشتم، می ترسیدم و ندایی درونی به من نهیب می زد از این پیوند چشم پیوشم. اما وقتی به قلبم رجوع می کردم، چیزی دیگر می گفت و وسوسه ام می کرد. دوستش داشتم، او اولین مردی بود که قلبم را با عشق و محبتش تسخیر کرده بود. حتی تصور جدایی از او دیوانه ام می کرد، ولی همزمان این اندیشه که نکند او مرد رویاهایم نباشد، دست از سرم برنمی داشت.

نمی دانم چه مدت گذشت تا خوابم برد، ولی وقتی پس از رویایی عجیب و ترسناک از خواب بیدار شدم، ساعت پنج صبح بود. در خواب خود را در مکانی ناآشنا و رعب آور دیدم. به عالم برزخ می مانست. سپس پدرم را دیدم. نگاه خشمگینش را به من دوخته بود، انگار مرتکب گناهی نابخشودنی شده بودم. خواستم در آغوشش بگیرم، اما بی هیچ حرفی مرا از خود راند. لحظه ای بعد، فتانه در کنار او ظاهر شد. او هم دلخور و عصبانی بود. تلاش کردم به آن دو نزدیک شوم، اما هرچه جلوتر می رفتم، آنان از من دورتر می شدند. و ناگهان طنین قهقهه ای ترسناک سکوت حاکم را شکست و من لرزان و خیس از عرق از خواب پریدم.

برای چند لحظه ای نمی توانستم موقعیت خود را تشخیص دهم و وقتی به خود آمدم، حیرت و سرگردانی بر وجودم حاکم شد. آن چه رویای بود؟ چرا پدرم آن قدر عصبانی بود؟ چرا با من حرف نزد؟ فتانه در کنار پدرم چه می کرد؟ حتی او هم عصبانی بود. مدتها بود از او بی خبر بودم. آخرین تماس تلفنی ما مربوط به دو سه ماه پیش بود. نزدیک

به یک سال می شد ندیده بودمش. در مراسم ازدواجش شرکت نکرده بودم، چون عزادار بودم. بعد از آن هم او به شیراز رفته و دیگر به تهران نیامده بود، چون باردار بود و سفر خسته اش می کرد. ناگهان دلم شور افتاد. نگران بودم مبدا اتفاقی برایش افتاده باشد. سراسیمه از تخت پایین آمدم و به طرف تلفن رفتم. اما قبل از اینکه گوشی را بردارم، نگاهی به ساعت هشدارم داد که وقت تماس تلفنی نیست. به احتمال زیاد، او هنوز در خواب بود. دوباره روی تخت دراز کشیدم و در فکر فرو رفتم. دلم بشدت برای فتانه تنگ شده بود و نیاز به حضورش را بیش از پیش احساس می کردم .

دائم به ساعت نگاهی می انداختم، ولی انگار عقربه ها سر یاری نداشتند. زمان دیر می گذشت. می دانستم او صبح زود بیدار می شود. شوهرش می بایست ساعت هشت سر کار حاضر می شد. به هر حال مجبور بودم تا ساعت هفت و نیم صبر کنم .

بالاخره عقربه ها سر جای خودشان قرار گرفتند و از جا بلند شدم. اما همین که خواستم گوشی را بردارم، تلفن زنگ زد. وقتی صدای فتانه را از پشت خط شنیدم، بشدت جا خوردم .

"عجیبه، همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم. تو حالت خوبه؟"
گفت: "آره، خوبم" .

"نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده" .

"آره، از احوال پرسیهات معلومه. مگه دستم بهت نرسه. تو که حالی از ما نمی پرسی، منم که هر وقت زنگ می زنی، اختر خانم میگو سر کار علیه خونه تشریف ندارن" .

"به خدا هیچ کی به من نگفت تو تلفن زدی. راستش خیلی درگیرم. داستانش مفصله. بعدا برات تعریف می کنم. همین قدر بگم که روزگرم تو این خونه از روزگار سگ بدتره. دوران خوش من با رفتن بابام رفت" .
بعد جویای حال محسن شدم و پرسیدم خودش چه موقع فارغ می شود، ظاهرا یک ماه دیگر سر و کله ی بچه پیدا می شد .

"خوب، حالا بگو چی شد که تلفن کردی؟"

صاف و پوست کنده گفتم: "نگرانت بودم. در مورد این پسره، بهروز رو میگو، خوب فکراتو کردی؟ نکنه بی گذار به آب بزنی؟ با این خونواده ای که تو داری، وقتی بری، دیگه جای برگشت نیست. تو مثل خواهرم" . . .

و طوماری بلند از اینکه مرا خواهرانه دوست دارد و خوشبختی ام برایش مهم است و نباید اجازه دهم احساسم بر عقلم غلبه کند، ارائه داد و من در سکوت گوش دادم .

دست آخر گفتم: "راستش فقط واسه این زنگ نزدم. دلم نمی خواست من این خبرو بهت بدم. می دونم ناراحت می کنه، اما بالاخره یکی بایست بهت می گفت" .

دلم شور افتاد. مضطربانه پرسیدم: "چی شده؟ کسی طوریش شده؟"
سکوت کرد. خیال کردم ارتباطمان قطع شده است .

"الو، فتانه؟ تو رو خدا حرف بزن" .

"چیزی نیست. شکر خدا به خیر گذشت. اما خدا بهش رحم کرد که جون سالم به در برد" .

"تو از کی حرف می زنی؟"

"دکتر صدوقی. دیروز که از تهران برمی گشته. تو جاده تصادف کرده. چیزی نمونده بوده به شیراز برسه. کله ی سحر بود که از بیمارستان به محسن زنگ زدن. همین الان باهاش حرف زدم. میگه زنده می مونه ".
اتاق دور سرم چرخید و چیزی نمونده بود از حال بروم. گفتم: "فتانه، تو رو خدا راستشو بگو. نکنه . . ."
خندید و گفت: "گفتم که خوب می شه. مگه مرض دارم دروغ بگم. راستش اصلا پشیمونم که زنگ زدم. یکی نیست بهم بگه آخه احمق، صبح اول وقت زنگ زدی دختره رو جون به سر کنی، که چی؟"
"فتانه، من همین الان راه می افتم و میام شیراز".

"دیوونه شدی؟ من که تلفن نکردم تا تو راه بیفتی بیای اینجا. فقط فکر کردم شاید بدت نیاد بدونی و ازش احوالپرسی کنی، اونم تلفنی، نه حضوری".

"خوب کاری کردی. من دارم میام".

"اما به اونا چی میگي؟ به برادرات؟ به بهروز؟"

"هیچ کس برام مهم نیست، فتانه. اون همیشه در بدترین شرایط منو تنها نداشته. حالا چطور می تونم به روی خودم نیارم. اون مثل برادرم می مونه. باید پیام ببینمش، و گرنه اینجا دیوونه می شم".
"دوباره داری عجله می کنی، افسانه".
"می بینمت. خداحافظ".

گوشی را گذاشتم. یک حمام سریع کردم تا گرد و خاک روز قبل را از سر و تنم بشویم و بیش از نیم ساعت طول نکشید که ساک به دست آماده بودم. وقتی می خواستم از اتاق بیرون بروم، به یاد بهروز افتادم. برگشتم و سریع چند خطی برایش نوشتم، و برای اولین بار به دروغ متوسل شدم. نوشتم وضعیت فتانه بحرانی است و به من احتیاج دارد.

با اینکه مدتها بود با مادرم حرف نمی زدم و فقط به اش سلام می کردم، می بایست به او هم می گفتم. به سمت آشپزخانه به راه افتادم. می دانستم آنجا می توانم پیدایش کنم. اما به وسط هال رسیده بودم که خودش از آشپزخانه بیرون آمد.

"اوقور بخیر. صبح به این زودی کجا ساک به دست؟"

"دارم میرم شیراز. محسن زنگ زد. فتانه حالش خوب نیست".

گفت: "مگه فتانه کس و کار نداره که تو رو احضار کردن؟"

جوابش رو ندادم. اضافه کردم: "واسه بهروز یه یادداشت گذاشتم. روی میزمه. دو سه روزه برمی گردم".
"خیلی خودسر شدی!"

حوصله ی جر و بحث نداشتم. با گفتن این جمله که من دیگه بزرگ شده ام، به بحث خاتمه دادم و بسرعت از خانه بیرون رفتم.

خوشبختانه در ترمینال زیاد معطل نشدم. اتوبوسی آماده ی حرکت بود و اتفاقاً یک جای خالی داشت. از آنجا که فرصت نداشتم بلیت بخرم، پول بلیت را مستقیم به راننده دادم و در صندلی ام جا گرفتم.

تمام طول روز در راه بودیم. از شدت گرسنگی دلم به هم می خورد و سردرد گرفته بودم. به قدری با عجله راه افتاده بودم که یادم رفته بود چیزی برای خوردن بردارم. اتوبوس یکی دو بار در طول مسیر ایستاد تا مسافران غذا بخورند، اما اصلا دلم نمی خواست در رستورانهای بین راه چیزی بخورم و فقط به یک لیوان آب قناعت کردم.

بالاخره بعد از سپری کردن روزی طولانی و خسته کننده، اواخر شب بود که به شیراز رسیدیم. تقریباً دیر وقت بود. مسافرها یکی یکی پیاده شدند و بارشان را تحویل گرفتند. من جز یک ساک چیزی نداشتم که آن هم دستم بود. جزو آخرین نفراتی بودم که پیاده شدم و وقتی راه افتادم که بروم، کسی صدایم زد.

"بیخشین، آبیجی".

رویم را برگرداندم. راننده ی اتوبوس بود. با لحنی جدی جواب دادم: "بفرمایین".

"اولین باره میان شیراز؟"

"نخیر، دومین باره. چطور مگه؟"

"آخه می دونین، شمام جای خواهرم. راستش دیدم خیلی جوونین و گفتم نکنه تو این شهر غریب باشین".

قاپعانه گفتم: "نخیر آقا، خواهرم و شوهرش اینجا زندگی می کنن".

آسودگی را در چهره اش دیدم. نفسی راحت کشید و گفت: "خدا رو شکر. آخه می دونین، محیط خرابه و شما تنها

سفر...".

"از لطفتون متشکرم. خداحافظ".

از آنجا دور شدم و ناگهان ترس برم داشت. واقعا که چه شهامتی به خرج داده بودم. تنها سفر کردن، آن هم من که

تجربه ی زیادی نداشتم! به هر حال شانس آوردم و سریع تاکسی گیرم آمد. سوار شدم و نشانی خانه ی فتانه را

دادم.

در تمام طول راه به یاد پدرم بودم. چه روزهای خوبی را با او در آن شهر گذرانده بودم. خاطره ی آن سفر لذت

بخش قلبم را در هم فشرد و اشک به چشمانم آورد.

وقتی تاکسی جلوی خانه ایستاد، بسرعت پیاده شدم. تصمیم داشتم همان موقع به دیدن آرش بروم. طاقت نداشتم تا

صبح صبر کنم. او به اندازه ی پدرم برایم عزیز بود.

زنگ زدم. در مدتی که منتظر بودم، قیافه ی فتانه را مجسم می کردم. به طور حتم می گفت که دیوانه هستم. شاید

هم بودم که با وجود آن همه خطرات و جنجالهای احتمالی، دل به دریا زده و آمده بودم.

فتانه در را باز کرد. همان حالتی را داشت که مجسم کرده بودم. گفت: "خدا مرگت نده. گفتم خالی بستی و نمیای.

می دونی اگه بهروز بفهمه واسه چی اومدی، چی کارت می کنه؟"

خنده کنان گفتم: "خاله رو رو، مهمونو این قدر دم در نگه نمی دارن".

از سر راهم کنار رفت. "تو که مهمون نیستی فدات شم. قدمت روی چشم".

یکدیگر را در آغوش گرفتیم و داخل شدیم. وقتی در را بست، گفت: "حتما هم خسته ای، هم گرسنه. یه آبی به سر

و روت بزن تا شامتو بیارم".

"نه فتانه جون. می خوام همین الان برم بیمارستان. نمی دونستم کدوم بیمارستانه، وگرنه سر راه می رفتم".

تعجب کرد. گفت: "این موقع شب؟ بنده خدا حتما خوابیده".

"کاریش ندارم. فقط یه نیگا بهش میندازم و میام. باید خیالم راحت شه".

گردنش را کج کرد و گفت: "تو که این قدر دوستش داری، چرا زنش نشدی؟"

"حرف زدن در این مورد تکراریه. چند دفعه گفتم که عشق با محبت و احترام فرق داره. حالا نشونی رو بده و یادتم باشه اگه بهروز یا مامانم اینا زنگ زدن، بگی حال تو خوب نبوده که اومدم. بگو احتمالا زایمان زودرس داری".

"نمیری! گاهی خیال می کنم اصلا نمی شناسمت".

"فقط تا من یه آبی به صورت می زنم. یه لقمه نون پنیر برام درست کن".

من به دستشویی رفتم و او به آشپزخانه. از همانجا صدایش را می شنیدم. گفت: "امشب کشیک محسنه. اگه راحت ندادن، بگو اونو صدا بزنی".

"توی این موقعیت تنهات می ذاره؟"

"هنوز که طوری نشده. من حالم خوبه. تویی که می خوای منو زود بزائونی".

بی قرار و مضطرب به بیمارستان رسیدم. نمی دانستم با چه صحنه ای روبرو می شوم. حق با فتانه بود. هیچ آدم عاقلی آن موقع شب برای عیادت نمی رفت. به هر حال ذکر نام محسن موثر واقع شد. البته اسم خود آرش جواز عبور بود، ولی از آنجا که فعلا او بیمار محسوب می شد، محسن بود که کمک کرد، تلفنی درخواست مرا به او اطلاع دادند و مجوز عبور صادر شد.

فتانه شماره ی اتاق را به من داده بود. براحتی آنجا را پیدا کردم و آهسته وارد شدم. آرش با سر و کله ی باندپیچی شده روی تخت خوابیده و صورتش رو به پنجره بود. یک دست و پایش هم در گچ بود. دیدنش در آن وضعیت اشک به چشمانم آورد. آرام به تختش نزدیک شدم. خیال می کردم خوابیده است، اما بیدار بود. انگار حضور کسی را در اتاق احساس کرده بود، سرش را برگرداند و همین که چشمش به من افتاد، بی آنکه مژه بزند، مات و مبهوت به من خیره شد. حق هم داشت. دیدن من در آنجا، آن موقع شب، برایش غافلگیر کننده بود. چشمهایش را بست و دوباره باز کرد. احساس کردم باور نمی کند من آنجا هستم. آهسته سلام کردم، آن وقت بود که تلالو اشکی زلال در آینه ی چشمانش نشست. وقتی شروع به حرف زدن کرد، متوجه شدم بسختی می تواند لب باز کند.

"تو اینجا چی کار می کنی، افسانه؟ خواب می بینم یا...".

لبخندی زدم و گفتم: "قسم می خورم که بیداری. وقتی فتانه بهم خبر داد، معطلش نکردم".

خواست چیزی بگوید که مانعش شدم. "نه. به خودت فشار نیار. خوشحالم که به خیر گذشته".

نگاهش حشمت‌سازانه بود. گفت: "تو با این کارت، منو گیج کردی. اصلا انتظارشو نداشتم".

"چرا نداشت؟ مگه نمی دونی چقدر برام عزیز و محترمی؟ اگه همین اتفاق واسه من می افتاد، نمیومدی؟"

بزحمت لبخندی زد.

ادامه دادم: "پس با هم بی حساییم. حالا بهتره استراحت کنی".

"می ترسم".

"از چی؟"

"از اینکه خوابم بیره و وقتی بیدار شم، ببینم اومدنت به اینجا خواب بوده".

خندیدم و با لحنی اطمینان بخش گفتم: "برای اینکه چنین اتفاقی نیفته، تا صبح همینجا می مونم. قول میدم وقتی

بیدارشی، باز منو اینجا ببینی".

دوباره لبخند زد.

گفتم: "گمون می کنی مقررات بیمارستان اجازه بده من اینجا بمونم؟"

"اگه خودت دلت بخواد، هیچ کس نمی تونه مانعت بشه. ولی آخه خسته می شی."

"اگه خسته شدم، روی همین مبل می خوابم."

در همین موقع محسن وارد اتاق شد. خنده کنان جلو آمد و گفت: "اگه پرنده هم بود، به این سرعت به شیراز نمی رسید. حالت چطوره؟"

"خوبم. اجازه دارم امشب اینجا بمونم."

"ای بابا. اومدم بگم هر وقت خواستی بری، بگم برسونت."

"نه. دلم می خواد بمونم. خواهش می کنم."

نگاهی به آرش انداخت و گفت: "باشه. اگه پشیمون شدی، من همین دور و برام."

بعد به نشانه ی خداحافظی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. دوباره من و آرش تنها شدیم. کیفم را روی میز گذاشتم و جلو رفتم تا روی صندلی کنار تخت بنشینم، اما درست در همان لحظه پرستاری وارد شد. نگاهش کنجکاو و دلخور بود.

گفت: "شما از اقوام دکتر هستین؟"

آرش به جای من جواب داد. "بله. امشب هم همینجا می مونم."

بی آنکه جوابی بدهد، نگاهی به سرم آرش انداخت و بیرون رفت.

آرش گفت: "این پرستارها همه شون کنجکاون."

گفتم: "همه ی زنها کنجکاون."

بزحمت لبخندی زد. نوارهای زخم بندی روی سر و صورتش مانع می شد براحتی بخندد یا حرف بزند. از او خواستم بخوابد و قول دام صبح که بیدار شود، اولین چیزی که ببیند، من باشم.

وقتی چشمهایم را گشودم، اشعه ی زرین آفتاب از پنجره به داخل می تابید. برای لحظه ای موقعیتم را تشخیص نادم. و وقتی چشمم به آرش افتاد و نگاه مهربانش را به روی خود خیره دیدم، یادم آمد کجا هستم. روی مبل خوابم برده بود.

"صبح بخیر."

"صبح بخیر، دکتر."

"هیچ می دونی تو خواب چقدر خوشگلی؟ درست مثل فرشته ها."

لبخندی زدم و گفتم: "منو ببخش که پرستار خوبی نبودم، دکتر. نمی بایست می خوابیدم."

"حضورت در اینجا یه دنیا برام ارزش داره. احساس می کنم حالم خیلی بهتره."

"چه خوب! امیدوارم هر چه زودتر خوب بشین."

برای لحظه ای چشمانش را بست و وقتی دوباره آنها رو باز کرد، نم اشک را در چشمانش دیدم. گفت: "تو واقعا فرشته ای. امیدوارم قدر تو رو بدونه و همون قدر که من دوستت دارم، دوستت داشته باشه."

گریه ام گرفته بود. سرم را برگرداندم تا اشکهایم را نبیند. خداوندا، چه داشتم به او بگویم؟ به کسی که قلبش ملامال از محبتی پاک و صادقانه بود؛ محبتی که رنگ شهوت نداشت و بیش از آنچه در تصور بگنجد، مقدس و عمیق

بود. چرا نفهمیدم کدام عشق خالص تر و حقیقی تر است؟ براستی که اگر ما انسانها دید بصیرت داشتیم و راه را از چاه تشخیص می دادیم، زمین به بهشتی دلپذیر تبدیل می شد .
سعی کردم اشکهایم را مهار کنم. از جا بلند شدم و به بهانه ی دست و رو شستن به دستشویی رفتم و چند قطره اشک هم ریختم .

وقتی برگشتم، از من خواست پشت تخت را کمی بالا بیاورم تا در حالت نشسته قرار بگیرد. وقتی این کار را می کردم، درد را در چشمانش می دیدم. صبحانه را آوردند. یک سینی برای او، یکی برای من. کمکش کردم صبحانه اش را بخورد. ظهر هم ناهارش را خودم به اش دادم. بعداز ظهر کلی عیادت کننده داشت که همگی کنجکاوانه به من نگاه می کردند و دلشان می خواست بدانند چه نسبتی با او دارم. البته بجز پدر و مادرش که از دیدن من هم تعجب کرده و هم خوشحال شده بودند. راستش به نظرم رسید وانمود می کنند که خوشحالند، ولی به روی خودم نیاوردم . به هر حال، تا غروب در آنجا ماندم و به اصرار او راهی خانه فتانه شدم. به قدری خسته و داغان بودم که نهایت نداشت. تنها چیزی که دلم می خواست، یک حمام داغ و رختخوابی نرم بود. اما بمحض ورود، فتانه خبر خوش را داد !

"صبح کله ی سحر بهروز زنگ زد. جای شکرش باقی بود که محسن همون موقع رسیده بود. اون گوشی رو برداشت. گفت تو خوابیدی. دو دفعه دیگه هم زنگ زد که محسن یه چاخانهای سر هم کرد. بهتره بهش زنگ بزنی "

وحشت برم داشته بود. مطمئن بودم اگر بهروز می فهمید من برای چه به شیراز آمده ام، و بدتر از آن، تمام روز را در بیمارستان پیش آرش بوده ام، شاید از کشتن من هم ابایی نداشت. به هر حال می بایست به او زنگ می زدم و تصمیم گرفتم همان لحظه این کار را بکنم. مطمئن بودم مادرم شماره فتانه را به او داده و حتما کلی هم تحریکش کرده است .

با انگشتانی لرزان شماره را گرفتم. انگار منتظر بود، با اولین زنگ گوشی را برداشت و وقتی صدای مرا شنید، بی آنکه حتی جواب سلامم را بدهد، شروع به پرخاش کرد .

"هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟ فکر نکردی نگرانت می شم؟ خیلی خودسر شدی و هر کاری دلت می خواد می کنی، حسابتو می رسم "

دلم نمی خواست به آتش خشمش دامن بزنم. بنابراین با ملایمت گفتم: "این همه عصبانیت واسه چیه، عزیزم. خوبه هنوز زنت نیستم. وگرنه حتما زندانیم می کردی؟"

غرید: "بعیدم نیست همین کارو بکنم. دختر سرکش و بی فکری مثل تو رو باید زندونی کرد، و گرنه معلوم نیست از کجا سر درمیاری "

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم و جواب ندادم .

ادامه داد: "چرا به من نگفتی تا خودم ببرمت؟"

پاسخ دادم: "آخه ناغافل پیش اومد. نمی خواستم صبح به اون زودی بیدارت کنم. تو که می دونی فتانه مثل خواهرمه.

نمی تونستم ندیده ش بگیرم. حالا نگران نباش. دو سه روز دیگه برمی گردم "

یکدفعه فریاد زد: "دو سه روز دیگه؟ بیخود کردی. همین فردا باید بیای، وگرنه " . . .

دیگر نتوانستم تحمل کنم. جوش آورده بودم. فریاد زدم: "بسه دیگه، بهروز. هر وقت رسماً زنت شدم بهم امر و نهی کنم. فعلاً آزادم و اختیارم دست خودمه. اگه کاری نداری، خداحافظ".

"صبر کن".

"بفرمایین".

با صدایی بم و ترسناک گفت: "یه روزی جواب این کارتو میدم".

و گوشی را گذاشت. سر جایم خشکم زده بود. فتانه وحشت زده نگاهم می کرد. گفت: "خیلی عصبانی بود، آره؟" همچنان که می لرزیدم، اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم: "به درک! بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. هر چی می خواد بشه. هی چپ میره راست میاد، برام خط و نشون می کشه. دیگه خسته شدم. همچی حرف می زد که انگار اگه صبح نرم، راه میفته میاد اینجا".

فتانه زد پشت دستش و گفت: "خاک بر سرم. اگه بیاد و بفهمه تو واسه چی اومدی شیراز چی؟ فکر نکردی ممکنه مامانت مامانمو ببینه و از همه چی سر در بیاره؟"

انگار آب سرد روی سرم ریختند. اصلاً این مساله را در نظر نگرفته بودم. مطمئن بودم با اقبالی که من دارم، همین اتفاق هم می افتد.

"ببین، فتانه. من فردا یه سر به آرش می زنم، بعدشم با هواپیما میرم تهران".

خوشحال شد. گفت: "خودم ترتیشو میدم. یکی از دوستای محسن توی آژانس هواپیماییه".

حالم خوب نبود. بشدت ترسیده بودم و اصلاً نمی توانستم بفهمم چرا تا آن حد از بهروز می ترسم.

روز بعد دوباره راهی بیمارستان شدم و تمام روز و حتی شب را هم همانجا ماندم. احساس می کردم حضور من در روحیه ی آرش تاثیر دارد و وظیفه ی خود می دانستم دوستی ام را از او دریغ نکنم.

ساعت نه شب بود که ماهرخ و آقای وفایی سراسیمه از راه رسیدند. ماهرخ از دیدن من جا خورد، اما به روی خودش نیاورد. گریه کنان به سراغ برادرش رفت و دست در گردن او انداخت. آرش به او اطمینان داد که حالش خوب است و خطری جدی او را تهدید نمی کند. من گوشه ای ایستاده بودم و تماشا می کردم. وقتی بالاخره ماهرخ از برادرش دل کند و جای خود را به شوهرش داد، به سمت من آمد.

"اینجا چی کار می کنی، افسانه؟"

از سوالش جا خوردم. از بدو ورودش احساس کرده بودم از حضور من در آنجا خوشحال نیست و با این سوال،

تردیدم به یقین تبدیل شد. گفتم: "می بایست میومدم. برادر شما همیشه خیلی به ما محبت داشته".

نگاهی غریب به من انداخت و تا خواست حرفی بزند، آرش صدایش کرد. قبل از اینکه به سراغ او برود، رو به من کرد و گفت: "بعدا در این باره حرف می زنیم".

و مرا تنها گذاشت.

اعصابم به هم ریخته بود. نمی توانستم محیط را تحمل کنم. آهسته از اتاق بیرون رفتم و در راهرو شروع به قدم زدن کردم. برخورد ماهرخ کلافه ام کرده بود. احساس می کردم آمدنم اشتباه بوده است و با این کار خانواده اش را ناراحت کرده ام، بخصوص وقتی برخورد پدر و مادر آرش را هم در نظر آوردم.

صدای ماهرخ را از پشت سرم شنیدم. "لطف کردی که اومدی، اما فکر نکردی این کار آرش رو دچار توهم می کنه. تو می دونی، منم می دونم که آرش عاشق توه، در حالی که تو نامزد داری. پس چرا می خوای زجرش بدی؟"

دست و پایم را گم کرده بودم. فقط نگاهش کردم .

ادامه داد: " نمی بایست میومدی. امیدوارم منظورمو بفهمی. ببین، نمی خوام ناراحتت کنم ولی هر چی بیشتر تو رو ببینه، بیشتر بهت وابسته می شه. می دونم منظورت محبت بوده، اما خواهش می کنم دیگه تکرارش نکن. نمی خوام اون اذیت بشه. اونو این طوری نبین. آرش حتی وقتی ناراحته، می خنده من روحیه شو می شناسم. چه بسا از دست دادن تو و از همه مهمتر، برخورد نامزدت باعث شد اون تصادف کنه " .

پس او می دانست. خیال کرده بودم آرش به رفتار بهروز اهمیت نداده است. ولی اگر آن را برای خواهرش بازگو کرده بود، یعنی برایش مهم بوده است، و از تصور اینکه چنین مساله ای باعث شده او تصادف کند، مو بر تنم راست شد. خدایا، نه. اگر برآستی این طور بود، هرگز خودم را نمی بخشیدم. و فقط توانستم زیر لب بگویم: "متاسفم" . او ادامه داد: " نمی خوام سرزنشت کنم. ممنونم که اومدی، ولی ادامه ش به صلاح هیچ کدومتون نیست. مطمئنا نامزدتم اگه بفهمه، خوشحال نمی شه. تو یکی دیگه رو دوست داری. بنابراین بازی کردن با احساسات مردی دیگه، اونم مردی مثل آرش که این قدر دوستت داره، کار قشنگی نیست. من دوستت دارم. همه ی ما دوستت داریم و اگه به آرش جواب مثبت داده بودی، قضیه فرق می کرد. اما حالا" . . .

مکثی کرد، نگاهش را در چشمانم دوخت و گفت: " هر چه زودتر بری، بهتره " .

بغضی سینگین در گلویم پیچیده بود. ماهرخ مودبانه می خواست مرا دست به سر کند و حق هم داشت. تمام حرفهایش را قبول داشتم، اما می بایست هر طور بود آن شب را آنجا می ماندم. به آرش قول داده بودم. از سوی دیگر، با این مساله ای که پیش آمده بود، می دانستم دیگر او را نخواهم دید، یا اگر می دیدم، خدا می دانست کی و کجا .

بابت کاری که کرده بودم، از خودم متنفر بودم. ماهرخ رک و پوست کنده همه چیز را به من تفهیم کرده بود، اما به هر حال تصمیم داشتم آن شب را بمانم. به ماهرخ نگاه کردم، نفسی عمیق کشیدم و گفتم: " واقعا متاسفم. حق با شماست. اومدنم کار درستی نبود. همین که صبح شود، از اینجا میرم. در مورد رفتار بهروز هم معذرت می خوام. من اصلا از برخوردش خوشم نیومد و باهاش درگیر هم شدم. بازم معذرت می خوام " . و سرم را پایین انداختم. ماهرخ دیگر حرفی نزد و به اتاق برگشت. رفتن او فرصتی برای فکر کردن در اختیارم گذاشت. پشیمان بودم که آنچنان شتاب زده و نسنجیده راهی این سفر شده بودم، بخصوص که توهین و تحقیر هم شده بودم .

به هر حال شب را آنجا ماندم و صبح روز بعد، همین که آرش از خواب بیدار شد، به او گفتم که باید به تهران برگردم. فقط نگاهم کرد. نگاهش غریب بود. شاید فکرم را می خواند که چه بسا دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم. احساس می کردم به آشفتگی ام پی برده است، ولی هیچ نپرسید و من هم حرفی نزدم. خداحافظی مان سریع و بی مقدمه چینی بود .

مسیر بیمارستان تا خانه ی فتانه را با چشمانی اشکبار طی کردم. احساس می کردم غرور و شخصیتم پایمال شده است. خود را فاقد ارزشهای لازم می دیدم و هضم این مساله برایم دشوار بود. بمحض ورود، فتانه به دگرگونی ام پی برد و علت را پرسید. دیگر نتوانستم خودداری ام را حفظ کنم. خود را در آغوشش انداختم و گریستم. دستپاچه شده بود. دلم نمی خواست در آن موقعیت فشار روحی اش را افزایش دهم، اما به هر حال تمام ماجرا را بی کم و کاست برایش تعریف کردم. و بدا به حالم که گفتم او هم همین عقیده را دارد، فقط نیم خواسته است ناراحتت کند .

اعصابم بشدت به هم ریخته بود. می بایست برمی گشتم. ماندن جایز نبود. خوشبختانه محسن توانسته بود برایم بلیت بگیرد و بعد از ظهر پرواز داشتم .

روی مبل نشسته و سرم را به پشتی مبل تکیه داده بودم و فتانه موعظه می کرد. در حالی که من غرق در افکار پریشان خودم، نصفه و نیمه حرفهایش را می شنیدم .

"نمی دونم چرا همه چی یهو پشت و رو شد. اول مرگ پدرت، بعد هم این اتفاقها. باور کن افسانه، لحظه ای نیست از فکر تو و زندگیت بیرون بیامو دختر به این خوشگلی و با شعوری " . . .
خنده ام گرفت. من و شعور؟

"امیدوارم بهروز همونی باشه که می خواهی "

یعنی واقعا بود؟ از او می ترسیدم. از خودش و از حس حسادتش .

"یادت باشه وقتی باهاش روبرو شدی، کاری کن از دلخوری بیرون بیاد. تو زندگی همیشه باید به طرف نیم من

باشه. مامانم همیشه اینو میگه. منم به حرفش گوش کرده م. البته تا حالا مشکلی اساسی بین من و محسن پیش

نیومده. ولی من حواسم هست. یادت باشه مردها طبیعتا لجوج و یکدنده هستن و می خوان حرف حرف خودشون

باشه. پیش هیشکی گردن کج نمی کنن، بخصوص پیش زن. ما زنها هم باید کوتاه بیایم تا بهانه دستشون ندیم.

ازدواج مثل شراکت. وقتی پای عهدنامه رو امضا کردی، دیگه مال خودت نیستی. باید در این شراکت نهایت صداقت و

وفاداری رو از خودت نشون بدی. بهروز ذاتا حسوده. حالا اگه با آرش ازدواج می کردی " . . .

"فتانه؟"

از اینکه ناگهان حرفش را قطع کرده بودم، جا خورد. "چیه؟"

"من باید برگردم بیمارستان؟"

"وا یعنی چی؟"

"باید باهاش خداحافظی کنم " .

"مگه نکردی؟"

"چرا، ولی نه اون طوری که باید، دلم نمی خواد خاطره ی بد از من تو ذهنش بمونه. اگه نرم، تا آخر عمر عذاب می

کشم " .

"والله چی بگم. پاک قاطی کردی. چه من بگم برو یا بگم نرو، تو که میری. پس بجنب که تا موقع ناهار

برگردی " .

آهسته وارد اتاقش شدم. انگار منتظر بود، چون بسرعت سرش را برگرداند و تا چشمش به من افتاد، لبخندی زد که

چندان هم برایش آسان نبود. گفت: "تویی؟"

سرم را تکان دادم .

"خیال نمی کردم دیگه ببینمت " .

گفتم: "ازم دلخورین؟"

"نه. چرا باید دلخور باشم؟ خیال می کردم تو ازم دلخوری که اون طوری گذاشتی رفتی " .

"برگشتم تا خداحافظی کنم " .

"به این زودی؟"

"آره، اما قول میدم تلفنی حالتونو بپرسم."

چند لحظه ای سکوت حاکم شد. سپس آهی کشید و گفت: "این دو روزی که اینجا بودی، از بهترین ساعات عمرم بود. باور می کنی؟"

سرم را تکان دادم.

"خیال نمی کردم انقدر برات مهم باشم که واسه خاطر من رنج و سفر و مواخذه ی این و اونو به خودت هموار کنی."

نگاه پر مهرم را به او دوختم و گفتم: "بیشتر از اونی که تصورشو بکنین، برای من مهم هستین. دلم می خواست دوستیمون تا ابد ادامه پیدا می کرد، اما به دلایلی که حتما از اونا خبر دارین. گمون نکنم دیگه بتونیم همدیگه رو ببینیم."

رویش را به سمت پنجره برگرداند و در سکوتی عمیق فرو رفت. معذب شده بودم. انگار با برگشتنم وضع را خراب تر و رنج او را مضاعف کرده بودم.

همچنان که به خودم لعنت می فرستادم، او بی آنکه حتی سرش را به طرفم برگرداند، گفت: "خواهش می کنم برو."

آشفتگی اش را احساس کردم. گفتم: "فقط اومدم، چون می خواستم با خاطره ای خوب از هم جدا شیم." گفت: "می فهمم. خداحافظ."

جای حرف نمانده بود. برگشتم و با قلبی مالامال از درد اتاقش را ترک کردم. جلوی در بیمارستان، سینه به سینه با ماهرخ روبرو شدم. پدر و مادرش هم همراهش بودند. آقای صدوقی با رویی خوش تحویلم گرفت، اما مادر آرش سر سنگین برخورد کرد. برای اینکه خیالشان را راحت کنم و فرصتی برای شمامت مجدد پیش نیاوردم، رو به ماهرخ کردم و گفتم: "اومده بودم خداحافظی کنم. امروز بعدازظهر برمی گردم تهران."

ماهرخ لبخندی زد و گفت: "سفرت بخیر. اگه فرصتی پیش اومد، میام دیدنت. امیدوارم از من نرنجیده باشی." برای اینکه کم نیاورم، گفتم: "چه رنجشی؟ حرف حق را باید پذیرفت."

ماهرخ که معلوم بود از رفتار شب گذشته اش پشیمان است، خواست به نوع از من دلجویی کند، اما من طوری دگرگون بودم که حال و حوصله ی هیچ حرفی را نداشتم. دلم می خواست از همه فرار کنم. دوست نداشتم خیال کنند من جلف و سبکسر هستم. من کاری را کرده بودم که از نظر خودم درست و بجا بود. حالا هم داشتم می رفتم؛ از شیراز و از زندگی آرش، برای همیشه. پس دیگه جای حرف نبود.

همزمان با محسن به خانه رسیدم. فتانه از دیدن محسن به وجد آمده بود و وقتی به دستشویی رفتم تا آبی به سر و صورتم بزنم، صدای خنده و شوخی شان را می شنیدم.

"ناهار حاضره؟"

"البته که حاضره."

"چه خوب. چون انقدر گشمنه که می تونم تو رو هم بخورم."

"اگه من تنها بودم، عیبی نداشت. اما من و بچه دوتایی تو گلوت گیر می کنیم."

سپس صدای خنده شان آمد. چقدر خوشبخت بودند. موجی از رشک و حسد وجودم را فراگرفت. کاش می شد همه ی زوجها همین طور باشند.

از دستشویی بیرون آمدم. میز غذا حاضر بود. هنوز سر میز ننشسته بودیم که تلفن زنگ زد. احساس باطنی به ام گفت که بهروز پشت خط است و اشتباه نکرده بودم. محسن گوشی را برداشت. سپس آن را به طرف من گرفت. گوشی را گرفتم و بی آنکه به بهروز فرصت سوال و جواب بدهم، گفتم که ساعت سه پرواز دارم. برای لحظه ای سکوت کرد و گفت در فرودگاه منتظرش باشم.

بعد از اینکه گوشی را گذاشتم، حال بدی پیدا کرده بودم. ترس روبرو شدن با او مضطربم کرده بود، به طوری که لقمه در گلویم گیر می کرد. با خودم در ستیز بودم. آیا می بایست حقیقت را در مورد سفرم به او می گفتم؟ می دانستم گفتن همان و فوران خشم و طغیانش همان.

به هر حال، برای اینکه اضطرابم را به فتانه منتقل نکنم، سعی می کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. به هر جان کدنی بود، چند لقمه ای فرو دادم و دست از غذا کشیدم، که البته احساس کردم فتانه دلخور شد. ولی مهم نبود، حالم بدتر از این حرفها بود.

تا وقتی سوار هواپیما شدم، دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. فتانه و محسن هر دو متوجه اضطرابم شده بودند. سعی می کردند دلداری ام بدهند و معتقد بودند برای اینکه خیالم راحت باشد، بهتر است به عشق بهروز اطمینان کنم و واقعیت را به او بگویم. مطمئن بودند آن قدر دوستم دارد که درک کند و از گناه ناکرده ام چشم ببوشد. هواپیما راس ساعت مقرر از روی باند فرودگاه شیراز برخاست و یک ساعت و خرده ای بعد، در فرودگاه تهران به زمین نشست. مثل مرده ای متحرک پیاده شدم و به سمت در خروجی به راه افتادم. از همان دور بهروز را دیدم که زیبا و خوش لباس پشت در شیشه ای ایستاده است. از همان فاصله سردی نگاهش را احساس کردم. قلبم در هم فرده شد. خدایا، چقدر دوستش داشتم. زنانم به لرزش افتاده بود و نمی توانستم براحتی پیش بروم. انگار جسمی سفت راه گلویم را بسته بود و نفسم بالا نمی آمد. دل آشوبه داشتم. از خودم بابت ضعفی که داشتم، بدم آمده بود. به خودم تلقین می کردم که نباید بترسم، اما می ترسیدم. نمی دانم از چه. از خشمش؟ نفرتش یا عشقش؟ هر چه بود، درمانده ام کرده بود.

دیگر فرصتی برای فکر کردن نبود، چون به بهروز رسیدم. قدمی به سویم برداشت و با لحنی سرد و نیشدار گفت: "رسیدن بخیر! خوش گذشت؟"

جوابش را ندادم. فقط زیر لب سلامی گفتم. دهانم خشک شده و لبهایم به هم چسبیده بود. قلبم بشدت به قفسه ی سینه ام می کوبید. ساک را از دستم گرفت و بی آنکه کلامی دیگر بگوید، به راه افتاد و من هم به دنبالش. اتومبیلش را در پارکینگ گذاشته بود. اول در عقب را باز کرد و ساکم را روی صندلی انداخت. بعد در جلو را باز کرد تا من سوار شوم. سکوتش آزار دهنده بود. درست مثل ماشین با من رفتار می کرد. وقتی من سوار شدم، اتومبیل را دور زد و خودش هم سوار شد. سپس راه افتاد و تا وقتی به خیابانی دنج و خلوت پیچید و همانجا توقف کرد، یک کلمه هم حرف نزد. جرات نداشتم نگاهش کنم. دلم داشت به هم می خورد. شیشه ی اتومبیل را پایین کشیدم تا هوا را ببلعم. آن وقت بود که سکوت را شکست. ابتدا آرام شروع کرد، ولی وقتی به انتهای جمله اش رسید، تقریباً فریاد می زد.

"چرا بهم دروغ گفتی؟ خیال کردی با خر طرفی؟ من می دونم واسه چی رفته بودی، پس سعی نکن بازم به دروغ متوسل شی."

انگار دنیا را روی سرم خراب کردند. خیال کردم دارد یکدستی می زدن. چطور ممکن بود فهمیده باشد من برای چه رفته ام؟ چه کسی به او گفته بود؟

بوضوح احساس می کردم رنگم پریده است، اما سعی کردم به خودم جرات دهم و با لحنی بی اعتنا گفتم: "یعنی چی؟ من که برات یادداشت گذاشته بودم چرا دارم میرم. حال فتانه خوب نبود و . . ."
با حرکتی سریع چانه ام را گفتم، صورتم را رو به خودش چرخاند و گفت: "به من نیگا کن!"
ترسیدم نگاهش کنم.

فریاد زد: "گفتم به من نیگا کن!"

نیش اشک را در چشمانم حس کردم. آهسته نگاهم را به نگاهش دوختم و آنچه دیدم، شعله ای بود مرکب از عشق و حسادت و نفرت. نگاهش دیوانه ام می کرد.

همان طور که به من زل زده بود، گفتم: "تو با این چشمای قشنگت هیچ وقت نمی تونی به من دروغ بگی. می خوای گمراهم کنی، اما نمی تونی، خانم کوچولو. نه تو، نه هیچ کس دیگه نمی تونه سر من کلاه بذاره. من خودم ختم همه حقه بازام... خوب، حالا بگو رفته بودی اون یارو دکنتره رو ببینی تامطمئن بشی زده س. ازش پرستاری هم کردی؟"
ناله کنان گفتم: "باور کن، بهروز، به روح پدرم قسم، اصلا این طوری که تو خیال می کنی، نیست."

فریاد زد: "پس می خوای چه خیالی کنم؟ بابت این کار مدال هم می خوای، فلورانس نایتینگل؟ مگه اون مرتیکه کس و کار نداشت که تو پیشقدم شدی؟ هیچ فکر نکردی با این کار چه ضربه ای به روح من می زنی؟"

صدایش را کمی پایین آورد و در حالی که سرش را تکان می داد، ادامه داد: "با این کارت برای همیشه ذهن منو مسموم کردی. من تحملشو ندارم. همین الان تصمیمت رو بگیر. یا من، یا اون."

بشدت عصبانی بود. می دانستم حق با اوست. حرفش منطقی بود. اما آنچه ذهن مرا مشغول کرده بود، چیزی دیگر بود. پرسیدم: "اول بگو کی موضوعو بهت گفته، تا برات توضیح بدم."

پوزخندی زد و گفت: "اونش دیگه به تو ربطی نداره. من هرچی رو بخوام بفهمم، می فهمم. توضیح هم لازم نکرده بدی."

و با غیظ اتومبیل را روشن کرد و به راه افتاد. چنان بسرعت می راند که چند بار نزدیک بود تصادف کند. تا به خانه برسیم، مثل فلجها نشسته بودم. او دیگر حرفی نزد و من هم سعی نکردم خودم را تبرئه کنم. وقتی هم مقابل خانه توقف کرد، فقط گفت پیاده شوم و ساکم را به دستم داد و بی خداحافظی رفت.

ورودم به خانه، داستانی دیگر به دنبال داشت. هنوز سلام نکرده، مادرم شروع کرد.

"می خواستی حالام نیای. خیلی خودسر شدی. هر غلطی دلت می خواد، می کنی."

سر و صدای او، امیر را از اتاقش بیرون کشید. اول دو سیلی پیاپی نتارم کرد و بعد دق و دلش را بیرون ریخت.

"بار آخرت باشه از این غلطها می کنی. اگه بابا مرده، ما هنوز زنده ایم. پیش این پسره هم واسه ما آبرو نداشتی."

یکی هم که پیدا شد ما رو از شرت خلاص کنه، با این گندی که زدی، پرش دادی. اصلا واسه چی برگشتی؟ می

خواستی پیش همون عاشق سینه چاکت بمونی. خاک بر سرت که این قدر درس خوندی اما قدر گاو سرت نمی

شه."

دلم پر بود و دو سیلی هم خورده بودم و حرفهای او هم خونم را به جوش آورد. فریاد زدم: "تو دیگه نمی خواد واسه

من معلم اخلاق بشی، تن لش. اگه خیلی زرنگی، برو یه فکری به حال خودت کن."

مادرم دخالت کرد: "خفه شو"!

دیگر حالی ام نبود. گفتم: "می دونم از کجا می سوزین. می ترسین بهروز منو نگیره و شماها از خان نعمتش بی نصیب بمونین".

سپس رو به امیر کردم و ادامه دادم: "من که می دونم هدف شما از این وصلت چیه. پس بیخود رل برادر با غیرت رو برام بازی نکن، چون تنها چیزی که تو وجود شما دو تا برادر پیدا نمی شده، غیرته".

دست بلند کرد تا دوباره مرا بزند، اما من جا خالی دادم و بسرعت به اتاقم دویدم و در را از پشت قفل کردم. از شدت ناراحتی به جایی رسیده بودم که دلم می خواست خودم را بکشم. دیگر از آن زندگی متعفن و نکبت بار خسته شده بودم. احساس می کردم دنیا بی وجود پدرم ماتمکده ای نفرت انگیز است و توان ماندن در آن را ندارم. دیگر اعتبارم را نزد بهروز هم از دست داده بودم. خودم را در اتاق حبس کردم و تا توانستم اشک ریختم.

روز بعد هم به همان طریق گذشت. تصمیم گرفتم آن قدر همانجا بمانم تا بمیرم. مادرم چند بار به سراغم آمد و تهدید کرد که اگر در را باز نکنم، آن را می شکنند. حتی جوابش را هم ندادم. حالا که قرار بود دائم توسری خور آنان باشم، همان بهتر که می مردم. از شدت ضعف مثل مرده روی تخت افتاده بودم و پدرم را صدا می زدم. طرفهای غروب بود که احتمالاً به علت ضعف احساس کرم با مرگ فاصله ای ندارم و خوشحال از این بابت، خود را به دست تقدیر سپردم. همه چیز دور سرم می چرخید. چشمانم را بستم و دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی به هوش آمدم، بهروز بالای سرم بود. شنیدم که مرا به نام خواند، صدایش از دور دست می آمد. مدهوش تر از آن بودم که جوابش را بدهم و دوباره پلکهایی را که با ناتوانی از هم گشوده بودم، بستم.

وقتی برای بار دوم به هوش آمدم، خود را در بیمارستان دیدم. سرمی به دستم وصل بود و بهروز نگران و آشفته بالای سرم نشسته بود. با دیدن او بی اختیار قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد. لبانم خشک بود. آب خواستم. دستش را زیر سرم گذاشت و کمک کرد لیوان آبی را که برایم آورده بود، به لب ببرم. انگار از برهوت برگشته بودم، تمام آب لیوان را در معده ام خالی کردم. حالم به هم خورد و تمام آب را برگرداندم. حالم خیلی بد بود. سرم درد می کرد. نمی دانم چرا خدا نمی خواست جانم را بگیرد؟ نگاهی به بهروز انداختم. چرا او با من حرف نمی زد؟ همچنان که نگاهش می کردم، نجواکنان گفتم: "بهروز، من فقط تو رو دوست دارم. باور کن میگم".

آرام سرم را روی بالش گذاشت و گفت: "برای همین تا فهمیدی اون یارو دکنتره تصادف کرده، چمدونتو بستنی و راه افتادی؟"

آه از نهادم بر آمد. انگار هر چه می گفتم بی فایده بود. او حرف خودش را می زد و من حالم بدتر از آن بود که بتوانم برای اثبات حرفم بحث راه بیندازم.

اگر حتی برای یک لحظه به ذهنم خطور می کرد رفتنم به شیراز و عیادت از آرش چه نقش مهمی در زندگی آینده ام ایفا خواهد کرد و زندگی و جوانی ام دستخوش چه حوادثی خواهد شد، هرگز قدم از قدم بر نمی داشتم تا به عقوبتی گرفتار شوم که سزاوارش نبودم.

از وقتی از بیمارستان برگشته بودم، مادرم دیگر سر و صدایی به راه نمی انداخت و پاپی من نمی شد. چند روز اول، بهروز مرتب به دیدنم می آمد، ولی دیگر آن بهروز سابق نبود. رفتارش سرد و خشک شده بود. هیچ شکایتی نداشتم و تنبیه خود را پذیرفته بودم، اگر چه رنج می بردم. وقتی نگاهش می کردم، تا اعماق وجودم می لرزید و هر چه او سردتر می شد، من عاشق تر می شدم. می دانستم تا وقتی بابت شیراز رفتنم کینه به دل دارد، همچنان سنگر

بی اعتنای خود را حفظ خواهد کرد. من هم هیچ تلاشی برای دلجویی از او نمی کردم. تصمیم داشتم صبر کنم تا خودش از مجازاتم صرف نظر کند. بعد از آن هم دیر به دیر می آمد و زود می رفت. وقتی هم می آمد، اصلا با من کاری نداشت. بیشتر وقتش را با امیر و حسام می گذراند و هیچ حرفی هم از ازدواج نبود. من هم اصراری نداشتم. سلوکی خاموش را در پیش گرفته بودم و سعی می کردم زیاد جلوی چشم کسی آفتابی نشوم. بیشتر اوقاتم را در اتاقم می گذراندم. گویی در آن خانه هیچ کس وجودم را احساس نمی کرد. خانواده ام که کاری با من نداشتند و بهروز هم سراغی ازم نمی گرفت. بلاتکلیفی بیش از بقیه ی مسایل آزارم می داد .

زندگی بی هیچ هیجانی می گذشت. مشغول نوشتن پایان نامه ی تحصیلی ام بودم. با اینکه کسی کاری به کارم نداشت، آزاد نبودم. ساعات رفت و برگشتم به دانشگاه زیر نظر بود، همین طور خودم. دو ماهی می شد نه از فتانه خبر داشتم، نه از آرش. فقط می دانستم فتانه صاحب دختری شده است. از مادرش شنیده بودم. دلم برای شنیدن صدایش پر می زد. ولی جرات نداشتم از خانه به شیراز زنگ بزنم. مطمئنا خبرش به گوش بهروز می رسید. یک روز تصمیم گرفتم سر راه برگشت از دانشگاه، به مخابرات بروم و به فتانه تلفن بزنم. اما وقتی وارد مخابرات شدم، عده ی زیادی را در انتظار دیدم و چون دیرم می شد، پشیمان شدم و از آنجا بیرون آمدم. دلم نمی خواست بابت دیر برگشتن بازخواست شوم .

همان روز وقتی عرض خیابان را طی می کردم، اتومبیل بهروز را دیدم که بسرعت از مقابلم گذشت. دختری کنار دستش نشسته بود که هنگام عبور، نیم نگاهی به من انداخت. از دیدن او با زنی دیگر، بند دلم پاره شد و مثل مجسمه وسط خیابان خشکم زد. شاید اگر صدای بوق اتومبیلهای در حال عبور نبود، همانجا می ماندم. به هر جان کنندی بود، خود را به پیاده رو رساندم. پاهایم یارای رفتن نداشت. احساس می کردم دیگر همه چیز تمام شده است. پس بی دلیل نبود که رفتارم تغییر کرده بود. سرش جایی دیگر گرم بود. دلم می خواست همانجا گوشه ی خیابان بنشینم و زار بزنم، اما ترس از نگاه عابران مانع شد .

بالاخره تاکسی گرفتم و خودم را به خانه رساندم. خوشبختانه هیچ کس خانه نبود. خوشحال شدم که تنها هستم و یک دل سیر گریه کردم. او را برای همیشه از دست داده بودم. این را می دانستم. او دیگر مرا نمی خواست و این درد بر رنج روزهای بی حاصلم می افزود .

نزدیک غروب مادرم از راه رسید و پشت سرش امیر و حسام، و طبق معمول برای حصول اطمینان از بازگشتم به خانه، صدایم کردند که فقط با یک بله جوابشان را دادم، ولی از اتاقم بیرون نرفتم. وقتی هم برای شام صدایم زدند، نرفتم. هیچ میلی به غذا نداشتم. مگر با آن همه غم و غصه، اشتهایی هم برای غذا خوردن باقی می ماند؟ ساعت ده شب بود که بهروز آمد. صدایش را شنیدم. دلم نمی خواست او را ببینم. بنابراین خودم را به خواب زدم و هرچه مادرم صدایم کرد، جواب ندادم. بهروز نیم ساعتی نشست و رفت. با کاری که کرده بود تا مثلا انتقام بگیرد، شخصیتم را خرد کرده بود. نمی دانستم تا کی باید مجازات شوم. اما دیگر برایم مهم نبود. تصمیم گرفتم حتی الامکان از دیدنش خودداری کنم، ولی در آن خانه ی خراب شده مگر می شد به حال خود بود؟

صبح روز بعد، اول وقت سر و کله اش پیدا شد. مدتها بود وقتی به خانه مان می آمد، به اتاق من پا نمی گذاشت و آن روز آمد. مطمئن بودم می خواهد واکنش مرا ببیند. ضربه ای به در زد و بی آنکه منتظر جواب بماند، وارد شد. زیر لب سلامی کرد و ساکت ماند. می دانستم منتظر است جار و جنجال به راه بیندازم و راجع به ماجرای روز قبل استنطاق

کنم. اما من ساکت همانجا که بودم، نشستم. حتی نگاهش نمی کردم، ولی سنگین نگاهش را حس می کردم. بالاخره به حرف آمد. "حالت چطوره؟"
"خوبم".

"دیشب اومده بودم بینمت، خوابیده بودی".

"خسته بودم، زود خوابیدم".

دوباره ساکت شد. کمی در اتاق راه رفت و یا اشیایی که دم دست بود، ور رفت.

پرسیدم: "کاری داشتی؟"

لبخندی زد و گفت: "نه. فقط می خواستم حالت رو بپرسم".

خونسرد جواب دادم: "بهتر از این نمی شه".

خندید و یک ابروی خود را بالا داد. بوضوح معلوم بود نقش بازی می کند. فکر کردم حالا که او خیال بازی دارد، چرا من بازی نکنم؟ در حالی که از درون همچون بمبی آماده ی انفجار بودم و دلم می خواست با دستهای خودم خفه اش کنم، غرورم مانع می شد در برابر پستی و زدالتش ضعف نشان دهم.

نگاهش را به من دوخت و پس از لحظه ای درنگ، گفت: "حرفی نداری بزنی؟"

پشتم را به او کردم و گفتم: "نه. چه حرفی؟"

"ولی من با تو حرف دارم".

همان طور که پشتم به او بود، گفتم: "بیخود حرف داری. از اینجا برو بیرون. دیگه نمی خوام بینمت. تو حالمو به هم می زنی".

با تمام قدرت بازویم را گرفت، رویم را به طرف خودش برگرداند و پرخاشگرانه گفت: "وقتی باهات حرف می زنم، پشتتو به من نکن".

از فشار دستش دردی وحشتناک در دلم پیچید. به خودم فشار آوردم گریه نکنم. فقط گفتم: "دستمو ول کن. وگرنه داد می زنم".

صورتش را جلو آورد، مستقیم در چشمانم زل زد و گفت: "زیادی مغروری! خیال کردی فقط تویی که می تونی با احساس این و اون بازی کنی؟ نه جونم، منم بلام. خیلی هم بهتر از تو".

مغرورانه یک ابرویم را بالا دادم و با پوزخندی بر لب گفتم: "تبریک میگم".

دستم را ول کرد و گفت: "لعنت به تو. ولی مطمئن باش غرورت رو در هم می شکنم".

"بفرمایین، این گوی و این میدون".

عصبانی شد. مشتی به دیوار کوبید و فریاد زد: "تو منو دیوونه کردی. صبر کن. کاری می کنم به دست و پام بیفتی".

خونسردی ام را حفظ کردم. با همان لحن گفتم: "امتحان کن".

صبرش تمام شد. شانه هایم را گرفت، تکانم داد و فریاد زد: "یعنی تو نمی خوای هیچی بپرسی؟ برات مهم نیست؟" دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. در همان حال گفتم: "می خوای چی بگم؟ بگم تو دیوونه ای؟ سادیسم داری و از رنج دادن من لذت می ببری؟ چرا؟ زندگیم به اندازه ی کافی جهنم نیست که تو داغ ترش می کنی؟ از من چی

می‌خواهی؟ دیگه حوصله‌ی ادا و اطوارهای تو رو ندارم. هر روز به‌یه رنگ در می‌آی. آگه اومدی ببینی من چار و جنجال راه میندازم یا نه، سخت در اشتباهی. تو هرزه‌ای و دیگه برام مهم نیست چی کار می‌کنی. برو پی کارت".

"افسانه!"

"آگه خیال کردی واسه‌یه خونه زر خریدت می‌شم، کور خوندی. گور پدر تو و این خونه. از دست همه تو خسته شدم. از اینکه دائم استنطاقم کنن، خسته شدم. چپ و راست به هر بهانه‌ای کتک می‌خورم. تو این بلبشو، باید رفتار عجیب و غریب تو رو هم تحمل کنم. که چیه؟ عاشقتم. اما دیگه هیچی مهم نیست. آدم به همه چی عادت می‌کنه. قید همه تونو زدم. فقط یه نفر تو دنیا برام مهم بود، اونم بابام بود. نه تو برام ارزشی داری، نه آرش، نه هیچ کس دیگه. حالام اومدی ببینی واکنشم در مورد کثافتکاریهای تو چیه، آره؟ خوب، بهت میگم. عین خیالم نیست. گورتو گم کن".

اعصاب بشدت متشنج بود. اصلا نمی‌توانستم خودداری ام را حفظ کنم. دلم نمی‌خواست به این حال بیفتم ولی دست خودم نبود. به سیم آخر زده بودم. می‌بایست تمامش می‌کردم. وقتی بین دو نفر اعتماد و اطمینان وجود نداشته باشد، همان بهتر که رشته‌ی پوسیه‌ی پیوند بینشان گسسته شود. حاضر نبودم زندگی ام را با کسی تقسیم کنم که همیشه به من سوءظن داشت. می‌دانستم چنین زندگی نابسامانی چندان دوامی نخواهد داشت و خیلی زود بوی تعفنش حال آدم را به هم خواهد زد.

همان طور ایستاده بود و خیره نگاهم می‌کرد. فریادزنان ادامه دادم: "واسه چی وایسادی؟ گفتم از اینجا برو".

"تو می‌فهمی چی میگم؟"

"آره. می‌فهمم، خوبم می‌فهمم. اون روزی که بهت گفتم دوستت دارم، دروغ نگفتم. اما تو انقدر عقده‌ای هستی که حالت نیست. من دیگه حوصله‌ی تو رو ندارم. کسی رو که نتونه به ام اعتماد کنه، نمی‌خوام. فهمیدی؟ نمی‌خوام".

ناگهان از کوره در رفت و مثل ببری خشمگین نعره زنان گفت: "اعتماد؟ بگو کی این اعتماد رو خدشه دار کرد؟ من یا تو؟ حالا این همه مقدمه چینی می‌کنی که چی رو به من بگی؟ که من شایستگی همسری تو رو ندارم و اونیه که صاحب امتیازه، اون یارو دکتره‌س؟ اینکه دیگه صغرا کبرا چیدن نداره".

کفرم در آمده بود. گفتم: "واقعا برات متأسفم".

"مگه دروغ میگم؟ از اولم اونو دوست داشتی. آگه غیر از این بود، وقتی فهمیدی پشه لگدش کرده، با سر نمی‌دویدی سراغش. خیال کردی من خرم؟"

"آره هستی. آگه نبود، فکر نکرده حرف نمی‌زدی. منم خرم. چرا؟ چون خیال می‌کردم تو آدمی، مفهوم دوست داشتنو درک می‌کنی، واسه عشق پاک ارزش قایلی. نمی‌دونسم با یه دیوونه طرفم".

احساس می‌کردم به هیچ طریقی نمی‌توانم آنچه را در مغز او رسوخ کرده بود، بیرون بکشم و به او ثابت کنم اشتباه می‌کند. هرگز در ابراز محبتم نسبت به او به دروغ متوسل نشده بودم. نیازی نداشتم اگر آرش را می‌خواستم که راه برابیم باز بود. او در واقع رقیبی را برای خود علم کرده بود که از نظر من صرفاً دوست یا برادری عزیز و قابل احترام بود. او با افکار بیمار گونه‌اش به ارتباط پاک و صمیمانه‌ی من و آرش شاخ و برگ می‌داد تا به این بهانه آزارم دهد. شاید خیال می‌کرد صرفاً برای به دست آوردن خانه به او گفته‌ام دوستش دارم. اما من آدمی نبودم که با هر ناملامی تغییر جهت دهم. در وفاداری ام همیشه استوار بودم و خود بخوبی می‌دانستم وقتی با کسی پیمان ببندم،

مطمئنا برای همیشه آن را در قلب خود حفظ خواهم کرد. به بهروز گفته بودم دوستش دارم، و دروغ نگفته بودم. و به دیدن آرش رفته بودم، چون بیش از حد تصور به من و پدرم محبت کرده بود و خود را مدیون او می دانستم. همه ی اینها را برای بهروز گفتم. بشدت احساس ضعف می کردم. تمام نیرویم را از دست داده بودم. پاهایم تاب تحمل وزنم را نداشت. خود را روی مبل انداختم و برای لحظه ای به پشتی تکیه دادم. سکوتی مرگبار بر اتاق حاکم بود. نمی دانستم در چه فکری است. آهسته چشمانم را باز کردم و با صدایی که بزحمت از گلویم خارج می شد، ادامه دادم.

"برو، بهروز. برو بذار با دردهای خودم بمیرم. اگه خدا می خواست من عزیز باشم، پدرمو به این زودی ازم نمی گرفت. اون تنها کسی بود که بی شائبه دوستم داشت. من احمق، واسه خاطر تو دلشو شکستم و به آرش جواب منفی دادم. واسه خاطر تو یه سال با من حرف نمی زد. بعدشم از دنیا رفت. هیچ کس نفهمید چرا اون با من قهره. حالا می بینم تو ارزشش رو نداشتی که برای خاطرت پدرم رو آرزو به دل بذارم. دیگه هیچی مهم نیست. این خونه مال تو، هر کاری دوست داری باهاش بکن. بفروشش، خرابش کن. ببخشش. به من ربطی نداره. من از اینجا میرم. میرم یه جایی که هیچ کی پیدا نمکنه. تو هم برو دنبال زندگیت و خوش باش."

ساکت شدم. به نظر می رسید بهروز از آن همه جوش و خروش افتاده است. سر در گریبان فرو برده بود و فکر می کرد. وقتی سرش را بالا کرد، چشمانش مملو از اشک بود. مثل بچه ای به نظر می رسید که منتظر است از گناهش در گذرند.

آهسته به طرفم آمد و ملتسانه نالید: "دیگه هیچ وقت از این حرفا نزن. بری؟ کجا؟ مگه نمی دونی بی تو می میرم؟ منو ببخش. اشتباه کردم. به روح پدرم قسم می خورم کاری کنم که همه ی غمها تو فراموش کنی. فقط بگو که منو بخشیدی."

دستم را گرفت و آرام بوسه ای بر انگشتانم زد. نگاهش را در چشمانم دوخته بود. آه که نگاهش مرا از خود بیخود می کرد و ارده ام را متزلزل می ساخت. مگر می شد دوستش نداشته باشم؟ مگر می شد از دل برانمش، در حالی که بند بند وجودم او را می طلبيد.

با خودم و احساسم در ستیز بودم. آیا می بایست خطاهایش را می بخشیدم؟ او بشدت مرا آزرده بود. آیا این آخرین بار بود که قلبم را می شکست؟ با چه اطمینای می بایست او را می بخشیدم؟ به ضمانت دلم؟ راست گفته اند که عشق کور نیست، بیشتر می بیند نه کمتر. ولی چون بیشتر می بیند، حاضر است کمتر ببیند. و من آنچه را می دیدم، بظاهر نادیده گرفتم، چرا که دیوانه وار او را دوست داشتم. گفت: "منو بخشیدی؟"

گفتم: "وقتی می بخشمت که بدونم به عشقمون ایمان داری."

گفت: "دارم. اگه خبیطی کردم، از حماقتم بوده. دلم می خواد زودتر عروسی کنیم."

گفتم: "هر کاری رسم و رسومی داره."

گفت: "می دونم. مطمئنم اگه مامانمو ببینی، ازش خوشتر میاد."

مکثی کرد و ادامه داد: "راجع به دیروز..."

"حرفشو نزن. نمی خوام بشنوم."

سه روز بعد، بهروز به اتفاق مادر و ناپدری و برادرش به خانه ی ما آمد تا به طور رسمی از من خواستگاری کند، که صد البته همه چیز بسادگی سپری شد. بی آنکه توقع چندانی از بهروز داشته باشم، قرار عقد و عروسی برای هفته ی بعد گذاشته شد. با اینکه هنوز بشدت دچار ترس و تردید بابت راهی بودم که در آن قدم گذاشته بودم، چون عاشق بودم، احساسات دیگرم را پس می راندم .

مراحل بعدی بسرعت طی شد، به طوری که ناگهان خود را در لباس سفید عروسی دیدم. وقتی از زیر دست آرایشگر بیرون آمدم و خود را در آینه دیدم، بشدت جا خوردم. به قدری تغییر کرده بودم که باورم نمی شد. آن دختر ساده و بی آلایش تبدیل به زنی زیبا و فریبنده شده بود. چنان زیبا و ستایش انگیز که وقتی بهروز مرا دید، برای دقایقی طولانی مات و مبهوت نگاهم کرد. از اینکه تا این حد به چشمش آمده بودم، احساس رضایت و غرور می کردم .

گفت: "انقدر خوشگل شدی که دلم نمی خواد کسی تو رو ببینه. حتی ستاره های آسمون " .

خنده کنان گفتم: "یعنی این قدر حسودی؟"

"تو زیباترین عروس روی کره ی زمینی " .

"تو هم خوش تیپ ترین دامادی هستی که تا به حال دیده ام " .

"دوستم داری؟"

"می پرستم " .

"باور کنم؟"

"آره " .

"برای همیشه؟"

"برای همیشه. تا وقتی زنده ام " .

سر سفره ی عقد، وقتی عاقد خطبه را می خواند، چهره ی پدرم در نظرم جان گرفت و اشک به چشمانم آورد. در آن لحظات با شکوه، یاد او و آرزوهایش قلبم را فشرد و اندوهی عمیق به دلم نشانید. برای لحظه ای دلم خواست تنها بودم تا سیر گریه می کردم، اما نمی توانستم. بغضم را فرو خوردم و سعی کردم شاد و خشنود به نظر برسم. به بهروز و تمام کسانی که اطرافم حلقه زده بودند ، نگاهی انداختم. همه خوشحال بودند ، اما من نبودم، عدم حضور پدرم ، همین طور بهترین دوستم که نتوانسته بود بیاید ، شیرینی آن لحظه را در مذاقم تلخ میکرد. به هر حال مجبور بودم ظاهر عروس شاد و خوشبخت را به خودم بگیرم و لبخند بزنم. همزمان ترس از آینده به گونه های مبهم نگرانم میکرد .

بهروز یکپارچه شور و شادی بود . ملیحه خانم ، مادر بهروز ، مثل پروانه دور ما می گشت ، قربان صدقه مان میرفت و برایمان اسپند دود میکرد. زنی خونگرم و خوش سر و زبان ، بود و شباهتش به بهروز باور نکردنی ، با اینکه مادر شوهرم به حساب می آمد ، به چشم مادر به او نگاه میکردم و دوستش داشتم ، چرا که احساس میکردم بیشتر از مادرم به من محبت دارد .

بعد از خواندن خطبه عقد ، احساسی عجیب بهام دست داد ، سرم را بالا کردم و نگاهم را به بهروز دوختم . دوستش داشتم ، فراتر از آن ، به اندازه خدایم میپرستیدمش ، و از این همه عشق ترسیدم ، ترسی که علتش را نمیدانستم .

شبی خاطره انگیز بود و به خوبی سپری شد. همزمان با گذران لحظاتی پر شور ، حتی برای لحظهای چهرهٔ پدرم از برابر دیده گانم محو نمیشد و تمام مدت به نوعی نگران بودم که آیا با بهروز خوشبخت خواهم شد ؟ و آیا بر خلاف تصور پدرم ، او همان مردی بود که مینداشتم ؟

وقتی مجلس خاتمه یافت ، از بهروز خواستم مرا به خانمان برگرداند ، دلم میخواست آخرین بار آنجا را ببینم و با خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی و نوجوانیام خداحافظی کنم ، میدانستم این آخرین باری است که آنجا را خواهم دید .

ابتدا به اتاقم رفتم و دقایقی طولانی ایستادم و دور و بر را نگاه کردم میخواستم جای جای آن را در ذهنم ضبط کنم ، هنوز دلبسته خلوتگاهم بودم و دل بریدن از مکانی که گاه روزهایی درد آور و گاه لحظاتی شیرین را در آن گذرانده بودم ، برایم دشوار بود ، غمی فرساینده بر وجودم مستولی شد و بی اختیار گریهام گرفت. همچون زائری دردمند ، زیارتگاهم را طواف کردم ، به در و دیوارش دست کشیدم و پس از وداعی تلخ ، راه اتاق پدر را در پیش گرفتم ، اتاقی که برایم مقدس بود .

بستر پدرم همچنان دست نخورده باقی مانده بود ، خود را روی آن انداختم و بوی تنش را به مشام کشیدم ، کاش زنده بود و سبد سبد به پایش اشک میریختم و التماس میکردم دعای خیرش را بدرقه راهم کند ، هنگامی که از کنار بستر بلند شدم ، چشمم به قاب کوچک روی پا تختی اش افتاد که حافظ جمله‌های دلنشین بود که او با دستخط زیبایی خود بر کاغذی ترسیم کرده بود ، آن را خواندم :

" هر کسی در آسمان ستاره‌های دارد ، اما درخشان کردن یا خاموش گرداندن آن ، با خود اوست " .

لبخندی تلخ بر لبانم نشست ، آیا ستاره من برای همیشه فروزان میماند ؟ یا در کورسوی ابدیت گم میشد ؟ با دلی مالمال از غم اتاق را ترک کردم ، اکنون موقع خداحافظی با اعضای خانواده کوچکم بود. برای لحظاتی طولانی ایستادم و به تک تک آنان نگاه کردم . بوضوح افکارشان را میخواندم و این آگاهی وجودم را ملول میساخت. میدانستم که برای رفتنم ثانیه شماری میکنند و درک این حقیقت ملموس قلبم را به درد میآورد . چطور ممکن است همخون تو کسانی که با تو از پدر و مادری واحد زاده شده اند ، قلبشان ماُوای آن همه بی مهری و نفرت نسبت به تو باشد ؟

آهسته قدمی به سوی مادرم برداشتم ، دلم میخواست ذره‌ای از آنچه در دل داشم ، بر زبان بیاورم ، شاید دیگر فرصتی دست نمیداد با بغض در گلو نگاهم را به او دوختم معذب شد ، چهرهٔ پدرم در هم کشید و گفت :

__ وای! چرا اینطوری نگام میکنی ؟ طلبکاری ؟

لبخندی تلخ تحویلش دادم و گفتم :

__ اره ، طلبکارم ، سالهایی رو طلبکارم که با شما اما بی مهر شما گذشت . سالهایی که رویای مادری مهربون ، ذهنمو به خودش مشغول میکرد ، مادری که با غم غمگین بشه و با شادیم ، شاد. مادری که احساس کنه موجودی که از بطنش زاده شده ، بچه اونه ، نه بیگانه .

به گونه‌های غریب نگاهم میکرد ، ادامه دادم :

__ واقعا شما منو میشناسی ؟ منو ؟ افسانه رو ؟ دختری رو که همیشه در خلوت غبار گرفته‌های خودش میخواست بدونه چرا نباید از مهر مادری بهره‌مند باشه و در آغوش گرم اون دردهاشو فراموش کنه ؟ ببینم ، آیا واقعا مطمئنی که خودت منو زایدی ؟

آشکارا تعجب زده بود ، گفت :

__وا! دم رفتنی این حرفا چیه میزنی دختر ؟ معلومه که تو بچه معنی ، مزخرف تر از این حرفی نشنیده بودم .
شما میدونین راجع به چی حرف میزنم ، خوبم میدونین . تا وقتی نفهمم چرا هیچ وقت منو به عنوان فرزند نپذیرفتی ،
از اینجا نمیرم ، نکنه سر راهی بودم ؟ و گرنه کدوم مادری

نگذاشت حرفم تمام شود ، سرد و بی اعتنا گفت :

__مادر میخواستی چی کار ؟ به اندازه کافی بابات لی لی به لالات میذاشت .

__این جواب من نیست ، دلم میخواد بدونم چی باعث شد از من متنفر بشی و کی؟

پشت به من کرد و گفت :

__حالا که این قدر دلت میخواد بدونی ، برات میگم از وقتی پا به این دنیا گذاشتی بدبختم کردی ، تمام عشق و توجه
بابات به تو معطوف شد ، دیگه نه واسه من فاتحه میخوند نه واسه دو تا بچه دیگش . همیشه فقط تورو میدید و
دستش و دلش واسه تو میلرزید تا میومدم بهت بگم بالا چشمت ابروست ، شاخ و شونه میکشید و جلوم وامیستاد ،
هرچی بزرگ تر میشدی ، اون کمتر ما رو میدید ، تا اینکه دیگه بکلی ما رو از یاد برد. حالام طوری نشده ، من وظیفه
مو به عنوان مادر انجام دادم ، مگه برات کم گذاشتم ؟

باورم نمیشد. به شدت متاسف بودم ، هم برای او ، و هم برای خودم ، بغض آلود گفتم :

__هنر نکردی که بزرگم کردی ، خواه نا خواه بزرگ میشدم ، شما خیال میکنی مادری یعنی غذا دادن به بچه و

شستن رختهاش ؟ واقعا متاسفم ، شما شکم منو سیر کردی ، اما روحم چی میشد ؟ اصلاً به ذهنم خطور نکرد ؟ آیا
هیچ وقت فهمیدی بابا چقدر دوستت داشت ؟ اونم مثل من تشنه محبت بود . من و بابام جذب همدیگه شدیم چون
هر دو مون تشنه محبت بودیم ، اصلاً به ذهنم رسیده بود ؟ من خواسته بودم منو به دنیا بیارین ؟ خودتون خواسته
بودین ، مگه نه ؟

بتندی گفت :

__حالا میگی چی کار کنم ؟ راه تو مشخص شده ، برو دنبال زندگی و هرچی میخوای از شوهرت بخواه و مادر نا
مهربونت رو فراموش کن .

فریاد زدم :

__همین کارو هم میکنم ، ولی هیچ وقت شما رو نمیبخشم ، نه شما رو ، نه اون دو تا رو . این یه سال و خردهای که بابا
نیست ، خیلی اذیتم کردین ، اگر من ببخشمتون ، خدا نمیبخشه .

سیلاب اشک امانم نمیداد تا آنچه را سالها در سینهام تلنبار شده بود بیرون بریزم ، فرقی هم نمیکرد ، انگار با دیوار
حرف میزدم ، میخ به سنگ کوفتن بود . مثل مجسمهای خشک و بی روح ایستاده بود و به جانبی دیگر نگاه میکرد ،
امیر و حسام هم سر به زیر انداخته بودند و حرفی نمیزدند. جرات نداشتند در حضور بهروز اظهار وجود کنند ،
خندهام گرفته بود ، امیر میبایست به جای پدرم بزرگی میکرد و ما را دست به دست میداد ، اما خیال نداشتم اجازه
چنین کاری را به او بدهم .

به بهروز اشاره کردم و به راه افتادیم ، وقتی به در رسیدیم ، صدای امیر را از پشت سرم شنیدم که حلالیت میطلبید ،
برای لحظهای در جا ایستادم . اما بعد بی آنکه سرم را برگردانم به راهم ادامه دادم و از آن خانه بیرون رفتم .

آن شب بهروز خیلی تلاش کرد با کلمات امیدبخش و دلگرا کننده تیرگی آن همه غم را از ذهنم بشوید، اما مگر امکان داشت طومار اندوه بار گذشته را که همچون ماری به دور ذهنم تنیده بود، از خود جدا سازم؟ مگر نه اینکه خاطرات گذشته انگیزهای است برای آینده؟

با اینکه بهروز در کنارم بود و عاشقانه دوستش داشتم، احساس پوچی و تنهایی میکردم و ترسی موزیانه به قلبم نیشتر میزد، بهروز امیدوار یام میداد که تا او هست، غم به دل راه ندهم. اما اگر او هم به من پشت میکرد چه؟ مانند کودکی بی پناه سر بر شانهاش گذاشته بودم و به آرامی اشک میریختم. میخواستم از گرمای وجودش منتفع شوم و زندگیام را گرم کنم. با او بودن احساس ترس از آیندهای مبهم را در وجود من میکشست.

شش ماه از ازدواجمان گذشته بود که بهروز زمزمه بچه دار شدن آغاز کرد. هنوز خود را برای پذیرفتن چنین مسئولیتی آماده نمیدیدم، دلم نمیخواست وجود بچه لحظات لذت بخشی را که با او داشتم، آشفته کند. به هر حال چون او میخواست قبول کردم، اما شش ماه دیگر هم گذشت و هیچ خبری نشد. بنابر این برای حصول اطمینان از سلامت، به پزشک مراجعه کردم. آزمایشات متعددی صورت گرفت و معلوم شد از سلامت کامل بر خوردارم و میتوانم باردار شوم، این واقعیت که ممکن است مشکل از بهروز باشد، دلیلی برای عصیان او شد. با هزار زحمت توانستم وادارش کنم او هم به پزشک مراجعه کند، خوشبختانه از آزمایشات سر بلند بیرون آمد، نه من مشکلی داشتم، نه او. خدا صلاح نمیدانست، با اینکه این مساله موجب آرامش خاطر من بود، بهانههای شد برای تغییر اخلاق بهروز، روز به روز عصبی تر میشد و برای کوچکترین چیزی جار و جنجال به راه میانداخت، تا دیروقت بیرون میماند و مست و لایعقل به خانه بر میگشت، اوایل سکوت میکردم و دم نمیزدم، اما کم کم تحمل تمام شد و لب به اعتراض گشودم، آن وقت بود که پر خاشکریهایش آغاز شد، به در و دیوار مشت میکوبید و به زمین و زمان ناسزا میگفت. و روز بعد انگار نه انگار اتفاقی افتاده است به روی خود نمیآورد، گاهی هم نادم و پشیمان به التماس میافتاد و عذر خواهی میکرد.

اما نه سکوت من تغییری ایجاد کرد، نه گذشت زمان، جری تر هم شده بود، به طوری که گاهی چنان عرصه را به من تنگ میکرد که آرزوی مرگ میکردم. به این حقیقت تلخ پی برده بودم که تنها و بدبختم و باید در این آتشی که خود شعله ورش کردهام بسوزم و بسازم.

هرگونه تماس با دیگران برایم ممنوع بود حتی با فتنه که تنها دوستم بود، تماسی نداشتم، هر روز بیش از روز پیش قفس زندگی برایم تنگ تر میشد. زندگیام در رفاه و تجمل بود اما خالی از عشق و محبت، هر چه فکر میکردم تا بلکه بتوانم توجیهی برای رفتار او بیابم، چیزی به عقلم نمیرسید، رفته رفته در اثر فشار روحی دچار کابوسهای شبانه شدم، چرا که بیشتر شبها تا صبح تنها بودم و بهروز بیرون از خانه، دست آخر تصمیم گرفتم سازش را کنار بگذارم و در برابرش قد علم کنم، بیش از آن تحمل ظلم و زور را نداشتم.

یک شب مثل همیشه تا دیر وقت بیدار نشستم، این بار خیال نداشتم نومید از بازگشت او به رختخواب بروم، ساعت به کندی میگذشت و تیک تاک آن چون پتکی بر مغزم ضربه میزد، چیزی به طلوع نمانده بود که بهروز مست و بی خبر به خانه برگشت و من که کارد به استخوانم رسیده بود بمحض ورودش داد و فریاد را آغاز کردم.

دیگه از دستت خسته شدم، تا کی میخوی به این وضع ادامه بدی؟ از صبح تا شب و شب تا صبح باید تنها باشم، پس کجا رفت اون عشقی که داشتی؟ هر چی نجابت به خرج میدم و صدام در نیامد، بدتر میشی. خونسرد جوابم رو داد:

_ میگی چی کار کنم؟ بشینم ور دلت و نکات کنم؟

_ من زنتم یادت رفته؟

_ خوب باش، شلوغش نکن، که اصلاً حوصله ندارم، خوابم میاد.

کفرم در آمد، فریاد زدم:

_ هرزگیهات رو میکنی و خوابتو واسه من میاری؟ دق کردم بس که تنهایی اینجا نشستم.

_ خوب که چی؟ بشینم باهات حرف بزنم؟ مگه من و تو چی داریم به هم بگیم؟

زدم به سیم آخر گفتم:

_ حق با توه، حرفی نداریم، و حالا که حرفی نداریم مهرم حلال جونم آزاد.

بمحض اینکه این حرف از دهانم در آمد، سریع روی پاشنه پا چرخید و رو در روی من ایستاد، شراره‌های خشم و

غضب از چشمانش زبانه میکشید، چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_ چی گفتی؟ مهرم حلال جونم آزاد یعنی چی؟

فریاد زدم:

_ یعنی از دستت خسته خودم، تو آدم دروغگو و بی مسئولیتی هستی که هر شب مست میای خونه و من تحملشو

ندارم، یه دونه از اون وعده وعیدهایی رو که بهم دادی، بهش عمل نکردی، پشت اون چهره خوش نقش و نگار

سیرت پلیدی داری که

مجال نداد حرفم تمام شود، چنان کشیدهای زیر گوشم خواباند که سرم گیج رفت و روی زمین ولو شدم، قبل از

اینکه به خودم بیایم و بتوانم بلند شوم، ضربه دوم و سوم هم فرود آمد و متعاقب آن، ضربات دیگر، از شدت درد

نفسم بند آماده بود. مثل فواره از بینام خون بیرون میزد، کتکم میزد و فریاد میکشید و ناسزا میگفت:

_ هرزه کثافت! می خوای بری پیش اون مرتیکه الدنگ؟ از اولشم نم کرده اون بودی، اما کور خواندی، نعشت رو

براش میذارم، میخوای بری؟ میری، اما قبرستون، کاری میکنم روزی هزار بار آرزوی مرگ کنی. به چی چیت

مینازی؟ به کس و کارت که مثل سگ انداختنت بیرون؟ به مال و منالی که نداری؟ به خوشگلیت؟ کاری میکنم که

سگ تو روت نیگا نکنه، چه برسه اون یارو دکتیره، خوبه اجاقتم کوره، پس بمیر و صداتم در نیاد، اصلاً میدونی

چینه؟ زن میگیرم تا برام بزاد، حالا میبینی.

می گفت و میکوبید، تهدیدم میکرد به واسطه عذاب هایی که از دستم کشیده است، عذابم خواهد داد، درد

ضرباتش را حس نمیکردم. سوزش حرفهایش بیشتر جانم را میآزرد، زن بگیرد؟ نه، این یکی را دیگر نمیتوانستم

تحمل کنم، حاضر بودم زیر دست و پایش بمیرم و اینچنین خوار نشوم. باور نمیکردم. حتما دروغ میگفت.

میخواست من را بترساند، مطمئن بودم.

ناله کنان گفتم:

_ تو دروغ میگی، هیچ وقت این کارو نمیکنی، گفته بودی تا اخر راه با منی، نگفته بودی؟

_ خفه شو کثافت.

_ باشه خفه میشم، دیگه کاری به کارت ندارم، قول میدم.

لگدی به پهلویم زد، از طرز حرف زدنش معلوم بود که کاملاً مست است.

_ شما زنها همتون دروغگو هستید.

به پاهایش آویختم ، زجه زدم و تمنا کردم من را از خودش نراند ، گفتم که طاقت وجود زن دیگری را در زندگی او ندارم .

بالاخره خسته شد و از کتک زدنم دست برداشت ، زار و نزار گوشه‌های افتاده بودم و گریه میکردم ، خودش را روی میل انداخت ، قهقهه بلندی سر داد و گفت :

_وقتی گفتم زن می گیرم ، می گیرم ، حالا میبینی ، چرا نگیرم ؟ من بچه میخوام ، بچه‌های که مال خودم باشه ، تو که نمیتونی . . .

اجازه ندادم حرفش تمام شود ، با چنگ و ناخن به جانش افتادم ، دیوانه شده بودم ، نیرویی مافوق تصور در من سر بر آورده بود . فریاد میزد و نا سزا میگفتم و تهدید میکردم که اجازه نمیدهم هر کاری دلش خواست با من بکند ، به هر حال ، زور او از من بیشتر بود ، با یک حرکت مرا به عقب پرت کرد و گفت این کار را خواهد کرد و من هم چاره‌ای ندارم جز اینکه تحمل کنم .

سپس تلو تلو خوران به اتاق خودش رفت و مرا در همان حال همانجا رها کرد . با هیچ کلامی نمیتوانم لحظاتی دردناکی را که آن شب بر من گذشت توصیف کنم . تن درهم کوبیده‌ام را روی زمین کشیدم تا توانستم خود را به اتاق خوابم برسانم ، تازه رنج و بدبختی شروع شده بود . مطمئن بودم روزهای بدتری در پیش دارم ، مرگ را به آن زندگی خفت بار ترجیح میدادم . نه کسی را داشتم که به او رو بیاورم نه جا و مکانی که به آن پناه ببرم ، پس میبایست میماندم و ذره ذره میمردم . دختری که روزی چشم و چراغ پدرش بود حالا میبایست به چه ذلتی تن میداد .! اسم هوو پشتم را میلرزاند چه برسد به اینکه در کنارش زندگی کنم ، نه این ممکن نبود ، نمیبایست میگذشتم تا این حد خوار شوم ، فقط به این دلیل که خدا نخواست ما بچه دار شویم ؟ نه این دلیلی معتبر برای هرزگیهای او نبود ، حتما از من سیر شده بود ، دیگر برایش ارزشی نداشتن .

به یاد حرف پدرم افتادم که میگفت او مرد زندگی من نیست و روزی خواهد رسید که عطر وجود من او را مفتون نخواهد کرد و به سراغ گل‌هایی با رنگ و بویی دیگر میرود ، حق با پدرم بود ، حیران و پریشان اشک میریختم و به دنبال راهی برای رهایی از آن زندگی نکبت بار میگشتم ، روحم چنان جریحه دار بود که از صرافت جسم در هم کوبیده افتاده بودم .

بزحمت خودم را به حمّام رساندم تا دست و صورتم را که خون روی آن دلمه بسته بود بشویم ، همین که خودم را در آینه دیدم ، وحشت زده قدمی به عقب برداشتم ، درست شبیه آن روزی شده بودم که امیر کتکم زده بود ، حتی وحشتناک تر ، دل آشوبه گرفتم و یکمرتبه بالا آوردم . تمام تنم مثل بید میلرزید ، اما لحظهای بعد به فکرم رسید نکند او دوباره به سراغم بیاید ؟ بلند شدم و در را از پشت قفل کردم ، حاضر نبودم دیگر ریختش را ببینم ، دیگر زندگی برایم لطفی نداشت ، تصمیم گرفتم در همان اتاق بمانم تا بمیرم . خودم با دست خودم سند سیه بختی خودم را امضا کرده بودم و میبایست تاوانش را هم پس میدادم ، زاری کنان پدرم را صدا میزدم و از او استمداد میطلبیدم . و دم دمای صبح بود که بالاخره خوابم برد و خواب پدرم را دیدم ، چهره اش غمگین بود گریه کنان به پایش آویختم و کمک خواستم ، با دست مرا از خود راند و گفت که خود کرده را تدبیر نیست . گفت که از دستم خسته شده است و دست از سرش بردارم ، سپس عقب عقب رفت تا ناپدید شد .

وقتی از خواب پریدم بالشم خیس از اشک بود .

صبح بهروز از خانه بیرون رفت بی آنکه حتی حالم را پیرسد، آن روز و روزهای بعد ، همچون اسیری در بند در تبعید گاهم میگشتم و بی هدف در خانهای که دیگر برایم خانه نبود ، میچرخیدم ، دست آخر با دلی لبریز از درد و اندوه به گوشه اتاقم خزیدم و در به روی خود میبستم. تنها اندیشهام این بود که آینده ی مبهم به کجا ختم خواهد شد ؟ آن زمان که فرصت داشتم در مورد عواقب کار بیندیشم ، اوقاتم را در رویا گذرانده بودم و چشمهایم را به روی حقیقت بسته بودم ، و حالا که اطرافم را فقط تاریکی و تباهی احاطه کرده بود ، دیگر چه جای اندیشه بود ؟ این چه حکایتی است که هیچ کس نمیخواهد از تجربیات تلخ دیگران عبرت بگیرد و زندگی و آیندهاش را با بینشی واقع بینانه تر پایه ریزی کند؟ همه ما میدانیم آتش آتش است ، میسوزاند و خاکستر میکند ، اما اصرار می ورزیم خود را در آتش بیندازیم تا سوختن تا تجربه کنیم ، اگر انسان به نصایح خردمندان و دنیا دیدگان توجه میکرد ، دیگر خطایی صورت نمیگرفت و هیچ کس دچار حسرت و افسوس نمیشد، از آنجا که بیشتر ما خود را عقل کل میدانیم قدم در راهی میگذاریم که به خیال خودمان راه درست است ، چه بسا آنان که خود را عقل و فرزانه میدانند از همه نادان ترند ، چرا که ادعای شعور نشانه بی شعوری است . درست مثل من که از سر غرور ، عزت را به ذلت فروخته بودم .شاید اگر قدری تامل و تعمق کرده بودم ، اکنون در چنین گردابی گرفتار نیامده بودم تا بنشینم و شاهد فروریختن کاخ آرزوهایم باشم. کاملا برایم محرز بود که عشق بهروز صرفا هوس بوده ، هوسی تند و زودگذر . و شاید در اصل هدفش انتقام گرفتن بوده ، اما انتقام از چه کسی ؟ از من ؟ از آرش ؟ شاید هم از پدرم . هر چه بود قدر مسلم راهی که برای در هم شکستن من در پیش گرفته بود انتهایش به نابودی زندگی مان میانجامید . فاجعه وقتی پیش آمد که بهروز زنی را به خانه آورد و ضربه نهایی را بر پیکر ناتوان و درد کشیدهام زد و ریشه حیاتم را از بیخ و بن بر کند. وقتی سم مهلک خیانت به جان میریزد ، ذره ذره نابود میکند . از همان بدو ورود با صدای بلند شروع به حرف زدن و خندیدن کردند تا من بشنوم . صدای آن خندههای شوم همچون ناقوس مرگ در گوشم زنگ میزد. بند بند وجودم را به لرزه انداخت و هزار بار مردم و زنده شدم ، او برای شکنجه من از هیچ عمل رذیلانهای ابا نداشت و وقاحت را به درجهای رسانده بود که در خانه من ، در حضور من ، با زنی دیگر عشق می ورزید و قربان صدقههاش میرفت . فقط خدا میداند چه کشیدم ، آیا دردی کشنده تر از این هست که مجبور باشی شاهد عشق ورزی عشقت ، شوهرت با زن دیگری باشی ؟ چگونه میتوانستم رنج این خیانت را بر خود هموار کنم و دم بر نیاورم ؟ روزی معبود و محبوب او بودم و حالا همچون تفاله دورم انداخته بود ، اگر تا آن موقع صرفا خیال میکردم بهروز روحش را به شیطان فروخته است ، حالا مطمئن بودم که او خود شیطان است ، شیطانی که بیرحمانه برای نابودی من از هیچ عمل ننگینی دریغ نمیورزید .

مثل مار زخمی به خودم میپیچیدم و خون گریه میکردم دلم نمیخواست صدای ضجههای نومیدانهام را بشنود.او تصمیم داشت با اعمالش روح و جانم را بستاند و غرورم را لگد مال کند ، که کرده بود . پس دیگر از جانم چه میخواست ؟ آیا چیزی از من باقی مانده بود که در هم کوبیده شود ؟ چیزی جز وجودی از هم گسسته از درد و خیانتی عظیم از جانب مردی که روزی دیوانه وار میپرستیدمش ؟

ناگهان صدای خنده ی مستانههاش را از پشت در شنیدم و متعاقب آن جملههای را که از آن شب ، هر روز صبح پشت در اتاقم بر زبان میآورد :

__هنوز زندهای افسانه ؟

چه جوابی داشتم به او بدهم؟ بی مقدار تر از آن بود که پاسخش گویم، بار دیگر فریاد سر داد و این بار بلند تر که :

__ جواب میدی یا در رو بشکنم؟

دلم نمیخواست ریختش رو بینم ناله کنان گفتم :

__ چی میخوای که ازم نگرفته باشی؟ برو گمشو دیگه نه میخوام صدات رو بشنوم، نه ریخت کثیف تو بینم .

__ اوه، اوه زبون در آوردی ! .

__ حقا که کثافتی لیاقتت فقط زندهای هرزن، نه من که عشق و نجابتمو تقدیمت کردم . برو گمشو، حالمو بهم میزنی،

هم تو، هم اون روسپی، نمیدونم به کدوم گناه نا کرده باید عذاب بکشم؟

به قهقهه خندید و گفت :

__ خوبه، خوشم آمد، بالاخره از اون بالا آمدی پایین حالا اونقدر تو زندان بمون تا پیوسی .

و رفت .

به قدری اعصابم تحت فشار قرار گرفته بود که یکمرتبه دچار دل آشوبه شدم به سرعت خودم را به حمام رساندم و

بالا آوردم . بعد بدن بی رمقم را روی تخت انداختم، با تمام وجودم حس میکردم که مرگم نزدیک و نزدیک تر

میشود، احساس بی وزنی میکردم، و دیگر نفهمیدم چه شد .

وقتی به هوش آمدم، شب از نیمه گذشته بود بزحمت پلکهایم را از هم گشودم اما ترجیح دادم دوباره بخوابم، یعنی

در عالم بی خبری فرو رفتم . و داشت خوابم میبرد که نجوایایی هشیارم کرد، انگار از مسافتی دور به گوش میرسید

و ناگهان فهمیدم، صدا از اتاق بهروز میآمد، نجوای عاشقانه بود . رعشه گرفتم، دوباره دلم آشوب شد، خدا را

شکر کردم که اتاقم حمام دارد از شدت تهوع دل و رودهام داشت بالا میآمد، سرم گیج رفت و همان جا از حال

رفتم .

وقتی دوباره به هوش آمدم، به شدت احساس سرما میکردم، دندانهایم به هم میخورد، سکوت و تاریکی شب همه

جا را فرا گرفته بود، سرمای کشنده زندگیام بیش از سرمایی که تنم را میلرزاند عذاب میداد، به هر فلاکتی بود،

خودم را به تختخواب رساندم و به زیر لحاف خزیدم، سعی میکردم با نفسهایم خودم را گرم کنم، و نفهمیدم چه

مدت طول کشید تا خوابم برد .

صبح از حرارتی که تنم را میسوزاند از خواب پریدم، تب کرده بودم و مثل کوره میسوختم، حتی قادر نبودم از

جایم تکان بخورم، در اوج تب به یاد شب گذشته افتادم، خیال کردم تمام آن اتفاقات را در خواب دیدهام، آیا واقعا

دچار کابوس شده بودم؟ و صدای بهروز و زن همراهش به من فهماند که کابوس نبوده است، دلم میخواست

بمیرم .

صبحی دیگر از صبحهای غم انگیز زندگیام آغاز شده بود، صبحی که رویش خیانتی درد ناک روشنیاش را کدر کرده

بود . سرم مانند کوه سنگین و درد ناک بود، چشمهایم از کثرت گریه میسوخت و پلکهایم متورم بود . اما قلبم

مجروح تر از همه بود، میدانستم بیمار شدهام و خود را به دست بیماری سپردم، امیدوار بودم مرگ به سراغم بیاید

و مرا از آن نکبت برهاند .

نمیدانم چه مدت گذشت که دوباره چشم باز کردم . ظاهراً خوابم برده بود، حال بدی داشتم، به شدت تشنه و

گرسنه بودم، تب تمام قوایم را تحلیل برده بود . به سختی میتوانستم از جا بلند شوم، خود را پشت در رساندم و

گوش ایستادم ، هیچ صدائی نیامد. تصمیم گرفتم چه کسی آن بیرون باشد چه نباشد از اتاق بیرون بروم دیگر برایم فرقی نمیکرد ، آهسته در را باز کردم و نگاهی انداختم . انگار کسی در خانه نبود با پاهایی لرزان قدم به بیرون گذاشتم و با دیدن آنچه پیشه رویم بود ، در جا خشکم زد ، همه جا کثیف و در هم ریخته بود ، ظرفهای کثیف روی میز تلنبار شده بود و زیر سیگاریها پر از ته مانده سیگار و خاکستر بود ، بوی گندی که در خانه پیچیده بود باعث شد دوباره دلم بهم بخورد. وقتی از جلوی اتاق بهروز میگذشتم سعی کردم نگاهم به داخل نیوفتد ، زانوونم تحمل وزن بدنم را نداشتند ، دستم را به دیوار گرفتم و بطرف آشپزخانه رفتم تا کمی آب و لقمه نانی بخورم ، دو روز بود که هیچ چیز نخورده بودم ،وضع آشپزخانه اسفبار تر بود ، انگار یک فوج لشکر به آنجا حمله کرده و زیر و رویش کرده بود ، بوی گند زبالهها مشام را میآزرد ، جلوی بینام را گرفتم و بعد از برداشتن لیوانی آب و تکههای نان ، خود را از آشپزخانه بیرون کشیدم ، احساس بیگانگی و عدم تعلق به جایی که در آن میزیستم وجودم را در بر گرفته بود . آهی سوزناک کشیدم خدایا ، چرا میبایست کار به اینجا میکشید ؟ تمام عشق و علاقههای که به این خانه و زندگی داشتم در من مرده بود ، دیگر هیچ چیز آن خانه را متعلق به خودم نمیدانستم .

دوباره به اتاقم برگشتم ، نان بیات را با ولع به دندان کشیدم و کمی از دل ضعفهام کاسته شد ، به یاد روزهای پیش از آن شب کذایی افتادم ، روزهایی که با عشق و علاقه خانه را میروفتم و غذا میبختم و منتظر بهروز مینشستم ، با اینکه با من سر ناسازگاری داشت و آزارم می داد ، همان را ترجیح میدادم ، حاضر بودم هر روز من را زیر مشت و لگد بگیرد اما این طوری به من خیانت نکند تا بودنم را بدست فراموشی بسپارم و در آرزوی مرگ لحظه شماری کنم ، زندگی و دل بستگیهایش چه زود برایم رنگ باخته بود .

از خود میپرسیدم ، چرا این طور شد ؟ در حق چه کسی ظلم کرده بودم که مستحق چنین ظلمی باشم ؟ این چه عشقی بود که فقط نکبتش دامان مرا گرفته و او را چنان مقتدر کرده بود که با شقاوت بر صحنه زندگیم بتازد و روح و جسمم را اماج این همه تألم و تأسّف کند ؟

از سر درماندگی چنان فریادی کشیدم که انعکاسش در خانه پیچید به در و دیوار بر خورد کرد و دوباره به سینه درد کشیدهام برگشت و آن را در هم فشرد . از پشت شیشه به آسمان نگاهی کردم ، آن هم همچون دل بی قرار و سرگشته من سودای گریستن داشت ، حفاظهای پشت پنجره که برای حفظ امنیت کار گذشته شده بودند اسارت بی چون و چرایم را تثبیت میکردند و به من میفهماندند که در زندانی خوفناک به بند کشیده شدهام ، زندانی که تا چندی پیش کعبه امالم بود ، حالا فقط مرگ میتوانست رهایی بخش عمر بیهودهام باشد ، دیگر نمیدانستم با چگونه موجودی طرف هستم ، دیوانهای جنسی یا مردی خوش ظاهر و فریبکار ؟ آیا تمام مردانی که از داشتن فرزند محروم میشوند ، دست به چنین اعمال ننگینی میزنند ؟ چرا نخواستهم بودم بشناسمش ؟ چگونه فریب ظاهر آراسته و عشق دروغینش را خورده بودم ؟ حالا میفهمیدم پدرم چه میگفت . او بهتر از من بهروز را شناخته و بابتش هشدار داده بود ، حالا دیگر فهمیده بودم اما خیلی دیر .

غرش آسمان پاییزی وحشت زدهام کرد ، تن داغ و تبارم را زیر لحاف کشیدم از شدت سرما چنان میلرزیدم که انگار چله زمستان است. دقیقه به دقیقه تبم شدید تر میشد ، کاملاً احساس میکردم اما دیگر مهم نبود که بمانم یا بمیرم ، و خود را به دست مرگ سپردم

سه روز در التهاب تب سوختم نه گذشت زمان را حس کردم و نه صدائی را میشنیدم ، گویی برای همیشه از صحنه زندگی محو شده بودم . بالاخره روز چهارم تبم فروکش کرد ، دژخیم مرگ را از رو برده بودم ، اما تمام استخوانهایم کوفته و دردناک بود .

بزحمت قامت ناتوانم را از رختخواب بیرون کشیدم سعی کردم بایستم اما تب تمام قوتم را گرفته بود و دوباره روی بستر افتادم ، به جهنم که می‌ردم ، وقتی انگیزهای برای زندگی وجود نداشته باشد ، چه حاصل از تلاش؟ به هر حال مجبور بودم کاری بکنم ، حالا که خدا نمیخواست بمیرم ، نمی‌بایست ناامیدش میکردم ، ظاهراً هنوز دفتر زندگیام به آخر نرسیده بود. قرار بود بمانم و متحمل رنجهای بیشتری شوم . پس سعی کردم دست کم قطره آبی به بدنم برسانم و رساندم .

طی روزهای بعد ، کم کم حالم بهتر شد و به زندگی برگشتم .

یک ماه یا شاید هم بیشتر از زندگی اسفناکم در آن زندان پر جبروت میگذشت ، راستش شمارش روزها از دستم خارج شده بود ، دقایق و ساعتی که در رنج و اندوه میگذارد ، آنقدر طولانی است که دیگر به حساب نمی‌آید، صرفاً میگذارد و در عبور این ایام دردناک بود که روزی متوجه حقیقتی باور نکردنی شدم ، بیشتر شبیه معجزه بود ، بقدری از خودم غافل بودم که پیش از آن متوجه نشده بودم ، مدتی از تاریخ عادت ماهیانام گذشته بود اما چه مدت ؟ نمیدانستم .

حالی غریب داشتم که برایم ناآشنا بود ، اول خیال کرده بودم این حالت‌های غیر طبیعی در اثر تنشهایی عصبی به وجود آمده است ، هر روز صبح با حال تهوع از خواب میپریدم و تا استفراغ نمی‌کردم کلافه بودم ، و بعد فهمیدم ، یعنی باردار بودم ؟ آن هم در چنین شرایطی که در بحران روحی و جسمی به سر می‌بردم ؟ باورم نمیشد . این تصور که عاقبت خداوند به دعاهایم پاسخ گفته و لطف بیکرانیش را شامل حالم کرده بود تا از نعمت مادر شدن بهره‌مند شوم ، قلبم را لبریز از شادمانی کرد ، بخصوص که دیگر از رحمت او دل بریده بودم و خیال می‌کردم فراموش کرده است . حالا میفهمیدم لطف خدا بیش از آن است که در تصور بندهای حقیر همچون من بگنجد، درست زمانی که تمام درها را به روی خودم بسته میدیدم او در رحمت خود را به روی من گشوده بود .

اندیشدن در مورد موجودی که در بطنم شکل میگرفت ، مرا سرشار از لذت کرد اما همزمان ، تصور اینکه پدر فرزندی فرمایه و شیطان صفت است نفرتی عمیق به دلم نشانده ، چه از خودم و چه از موجودی که در وجود خودم ریشه میدواند و از خون او بود ، دلم آن موجود کوچک را میخواست اما نه حالا که زورق شکسته امیدهایم در طوفان بلای خیانت و در دل امواج خروشان نفرت ، تکه تکه و نابود شده بود . دست به دامن خدا شدم که چرا این اتفاق خوشایند قبل از اینها نیفتاد تا مانع بروز چنین وضعیت اندوهباری شود ، گریه کنان با خدای خود راز و نیاز پرداختم و گفتم :

ای خدای مهربون ، می دونم درهای رحمت و لطف بیکرانت رو به روم گشودی و مرا در خوان نعمتت سهیم کردی ، ازت ممنونم ، اما چرا حالا ؟ چرا حالا که به جای گل لبخند بر لبهام گل اندوه کاشتهای ؟ چی میشد زودتر از اینا ، قبل از اینکه بهروز مرتکب چنین عملی بشه و منو درهم بشکنه این اتفاق میافتاد ؟ اما خدا جون راضیام به رضای تو ، شاید حکمتی در کاره که تو میدونی و من نمیدونم ، پس بیا طاقت تحمل این همه درد رو به من بده تا بتونم دوام بیارم .

و وقتی با خدای سبحان سخن گفتم ، کم کم احساس کردم قلبم آکنده از نور امید میشود ، حالتی عرفانی به من دست داد ، سجده کنان به زمین افتادم و اشک شوق ریختم ، به وضوح احساس میکردم خداوند مرا به آرامش فرا میخواند، سبکبار و آرام پس از مدتها لبخند بر لبانم نشست و غبار اندوه ذره ذره از دلم زدوده شد، امید به روزهایی که کودکم را در آغوش بگیرم و به او مهر بورزم ، غم دنیا و آنچه بر من گذشته بود یکباره از وجودم رخت بر بست ، اکنون که معجزهٔ پروردگار رخ داده و لطافت بیکران الهی شامل حال شده بود در اوج یاس و حرمان ، قلبم به نور ایمان روشن شد و کوشیدم زندگی را از دیدی دیگر بنگرم ، حالا دیگر میتوانستم زندانم را با تمام دشواریهایش پذیرا باشم

می گویند ریاضت کشیدن از بار گناهان میکاهد ، شاید تحمل دورانی که بر من گذشته بود ، سبب گشته بود خدای مهربان گناهان مرا ببخشد و با دادن چنین هدیه‌ای به من بنماید که پاک و منزه شده‌ام ، چه خوب است که انسان به همه چیز عادت میکند و در بدترین و دشوارترین لحظهای زندگی جبر را میپذیرد و خود را با آن وفق میدهد، شاید نه از سر میل و رغبت ، بلکه از سر استیصال ، اما به هر حال میپذیرد .

به هر حال زمان میگذشت بی آنکه برای تغییرش کاری از دستم ساخته باشد ، زندگیام در اوج بهار خود به خزانی غم انگیز تغییر حالت داده بود و تنها عشق به موجودی که روز به روز در بطنم تکامل مییافت مرا سر پا نگاه داشته بود .

ماهها بود که بهروز را ندیده بودم ، گاهی همراه آن زن میآمد و گاهی هم اصلاً شبها به خانه بر نمیگشت ، اگر هم میآمد سراغی از من نمیگرفت ، به هر حال میدانستم که هنوز زنده‌ام و به زندگی نکبت باری که برایم ساخته است ادامه میدهم . تنها تفریحم این بود که کنار پنجره بنشینم و به آسمان نگاه کنم ، در اوج دلتنگی آرزو میکردم میتوانستم ذره‌ای شوم و همچون هوا از درز پنجره‌های بسته خانه بیرون بروم ، تمام درها به رویم قفل بود تلفن هم کار نمیکرد ، بکل ارتباطم با همه چیز و همه کس قطع شده بود ، که در واقع اهمیتی هم نداشت ، بر فرض که درها به رویم باز بود و تلفن هم کار میکرد ، آن وقت از چه کسی استمداد میطلبیدم ؟ به کجا پناه میبردم ؟ من که جایی نداشتم جز همان تبعیدگاهم. میدانستم پاسدار زندانم به قدری قسی القلب است که به هر کجا بروم پیدایم خواهد کرد و بیشتر آزارم خواهد داد . کم کم سخن گفتن از یادم میرفت ، هیچ کس را نداشتم تا درد دل کنم. دست روی شکم میگذاشتم و گریه کنان با موجودی که کم کم رشد میکرد درد دل میکردم ، دلبندم ، به کدوم دنیا میای ؟ دنیایی که شرارت آدم هاش بر گسترهٔ هستی حکومت میکند ؟ دنیایی که دیگه نه گوشی برای شنیدن وجود داره و نه انسانی در موجودات آدم نمای اون . من خودم تو این وادی پر بلا سرگردانم ، تو هم میخوای در این سرگردانی همراه باشی ؟ دلم نمیخواست این طور بشه ، اما حالا که خواست خدا بر این قرار گرفته ، هر دو باهم گردن مینهیم ، قول میدم کمکت کنم ، کوچولوی من قول میدم .

روزها از پی هم میگذشت و تبدیل به ماه و ماهها میشد ، در آن مدت ، هر وقت بهروز به خانه میآمد ، به سرعت خودم را در اتاق مخفی میکردم اما تا کی میتوانستم به این گریز ادامه دهم ؟ بالاخره میبایست رو در روی هم قرار میگرفتم ، مدتی بود که بهروز تنها به خانه میآمد ، که آن هم دیر وقت بود و من خوابیده بودم ، صبح زود هم میرفت ، بنابراین من وقت زیادی داشتم و خودم را با کارهای خانه سرگرم میکردم، اگر این کار را نمیکردم ، تنهایی دیوانهام میکرد ، در عین حال دلم نمیخواست حالا که مجبور بودم در آن خانه زندگی کنم گند از سر و رویم بالا

برود ، من در خانهای بزرگ شده بودم که همیشه از تمیزی برق میزد ، کار میکردم کار میکردم ، به خودم قبولانده بودم که این سرنوشت من است و باید بپذیرمش .

شکم کم کم شکل گرفته و از حد معمول بزرگ تر شده بود ، حالا پنج ماه از بارداری ام میگذشت و گاه و بیگاه تکان هایی جنین را احساس میکردم ، حرکت او قلبم را سرشار از لذتی عمیق میکرد ، دیگر خود را تنها حس نمیکردم .حتی جراحی عذابهایی که از دست بهروز کشیده بودم تا حدی در قلبم التیام یافته بود ، اما نه آن قدر که او را ببخشم ، در عین حال دلتنگش بودم به نظر میآمد آن عشق لعنتی خیال ندارد دست از سرم بردارد ، از دست خودم و احساسم لجم میگرفت با تمام قدرت سعی کردم روی دلم پا بگذارم،

بالاخره یک شب که در آشپزخانه می پلکیدم ، بر خلاف انتظارم بهروز زودتر برگشت ، صدای باز و بسته شدن در را نشنیده بودم ، شاید هم بیصدا وارد شده بود تا مرا غافلگیر کند که موفق هم شد. قبل از اینکه به خودم بیایم ، در آستانه در ایستاده بود ، دیگر نمیتوانستم فرار کنم ، قلبم مثل قلب گنجشک میزد و سر تا پایم میلرزید ، مانند شکاری که به دام افتاده باشد رویم را برگرداندم و به گوشه آشپزخانه پناه بردم ، تحمل نگاه کردن به او را نداشتم .

__ تا کی میخوای از من فرار کنی ؟

کم کم داشت آهنگ صدایش فراموشم میشد .احساس میکردم دارد به من نزدیک میشود ، جوابش را ندادم .
حالا پشت سرم ایستاده بود که گفت :

__ خواهش میکنم برگرد بذار بینمت ، فقط یک لحظه ، دلم واسه اون چشمهای قشنگت تنگ شده .

جواب من همچنان سکوت بود ، انگار با دیوار حرف میزد ، شنیدن آن حرفها خنده دار به نظرم میرسید و نفرتم را بر می انگیخت از آن همه بی شرمی و وقاحت تعجب میکردم انگار نه انگار با من چه کرده بود ، در همان حال که رو به دیوار و پشت به او ایستاده بودم ، گرمی نفس هایش را پشت گردنم حس میکردم . حالا دیگر کاملا به دیوار چسبیده بودم دلم می خواست دیوار دهان باز میکرد و مرا در خود می بلعید ، قلبم مثل گنجشکی سر بریده در سینه ام پر پر میزد ، دستانش را دور بدنم حلقه کرد ، از تماس دستش چندشم شد کاملا گیر افتاده بودم کوشیدم خود را از میان حلقه ی بازووانش برهانم ، اما اجازه نداد و حلقه را تنگ تر کرد ، وقتی شروع به حرف زدن کرد سرش را در موهای فرو برده بود و داغی نفسهایش را روی گوشم حس میکردم .

__ منو ببخشه افسانه غلط کردم می دونم خیلی اذیتت کردم اما نفهمیدم ، حماقت کردم ، تو بزرگواری کن و از گناهم بگذار ، فقط خدا میدونه چقدر دوستت دارم ، تمام زندهای دنیا یک طرف و تو یه طرف ، به روح پدرم ، به جون خودت راست میگم .

حالم داشت بهم میخورد ، چه آسان دروغ میگفت ، آنقدر که خودش هم باور میکرد ، یعنی وقاحت تا چه حد؟ واقعا انتظار داشت از تمام هرزگیهایش چشم پوشی کنم و اعمال زشتش را نادیده بگیرم ؟ نه ، این امکان نداشت ، مگر میتوانستم جراحی را که بر قلبم وارد کرده بود از یاد ببرم ؟ نه ، هرگز ، دیگر ممکن نبود .
با حرکتی سریع مرا به سمت خودش برگرداند، برای اینکه چشمم در چشمان بی حیایش نیفتد چشمهایم را بستم و مثل مجسمه سرد و ساکن ایستادم .

به التماس افتاد. افسانه ، خواهش میکنم. میدونم ازم بیزاروی و نمیخوای نیگام کنی. باشه ، عیبی نداره ، دست کم جوابمو بده ، یه حرفی بزن ، دعوا کن ، داد بزن ، یه چیزی بگو ، این طوری عذابم میدی .

وقتی دید هیچ واکنشی نشان نمیدهم، رهایم کرد، سر خورده و غمگین از من فاصله گرفت و گفت: دیگه کاری به کارت ندارم، اما میخوام بدونی هنوز دوستت دارم و خاطرت رو میخوام، خودم میدونم آدم بدی هستم. اما راستش میخواستم تلافی کنم، میدونی که چی میگم؟ وقتی که حرف از جدایی زادی، تصمیم گرفتم، کاری کنم که دیگه هیچ وقت از این خیالها به سرت نزنه، خوب... حالا پیشمونم، بگو چی کار کنم که منو ببخشی؟ براستی که حرفهایش احمقانه بود، خیال می کرد بچه گول میزند، میخواست اظهار عشق دروغینش را باور کنم، اما کور خوانده بود. میخواستم برای حرفی که زده بود جوابی دندان شکن به او بدهم، اما دیدم بی فایده است، بنابراین این همچنان به سکوتم ادامه دادم.

دوباره شروع کرد:

ظاهراً تصمیم نداری حرفی بزنی، باشه، منم، دیگه با تو حرف نمی زنم. چه داشتم بگویم؟ مگر حرفی نا گفته هم بین ما باقی مانده بود؟ او رفیقی نیمه راه بود که خنجر بی وفایی را تا دسته در قلبم نشانده بود. جراحاتی که با هیچ حرف و حرکتی التیام نمی یافت. وقتی از سر راهم کنار رفت و به اندازه کافی از من فاصله گرفت، به سرعت از آشپزخانه بیرون دویدم و به اتاقم پناه بردم. اشکهایم بی اختیار فرو میریخت. عشق و نفرت در هم آمیخته بود و این واقعیت که چرا باید دوستش داشته باشم بیشتر موجب بیزاری ام میشد. مگر نه اینکه بی رحمانه از روی جسدم گذشته بود؟ پس چرا هنوز چنین احساسی نسبت به او داشتم؟ این اعتراف قلبم را در هم فشرد.

از آن شب به بعد، من و بهروز همچون دو بیگانه به زندگی مان ادامه می دادیم. در کنار هم و بی هم. میآمد و میرفت. بی آنکه کلامی بینمان راد و بدل شود، سکوت مطلق، نه او چیزی میپرسید، نه من حرفی میدادم. به نظر میرسید سر براه شده است. به موقع میآمد و به موقع میرفت. دیگر در را به رویم قفل نمیکرد، تلفن را هم وصل کرده بود کاملاً آزاد بودم. شاید میخواست امتحانم کند. و ببیند با باز گذاشتن درهای زندان میگریزم یا نه. و من ماندم و ماندم و بی اعتنا ادامه دادم، موقع خواب هر یک به اتاق خود میرفتیم، دیگر اصراری به فرار نداشتم، شاید هم میلی در من نمانده بود. زندگی را به همان شکل پذیرفته بودم، نمیخواستم با یک بچه در شکم سر بار کسی شوم، هر طور بود میبایست با بدبختیهایم کنار میآمدم، نمیدانم شاید قدرتی مافوق تصور مرا در آنجا نگاه داشته بود. دوست داشتم بمانم و به همان حو در کنار بهروز باشم.

با سپری شدن روزها. اندک اندک شوق به زندگی در من برانگیخته شد. و تصمیم گرفتم برای سرگرمی هم که شده دستی به سر و روی زندگی ام بکشم، وقتی داشتم گرد و غبار را از آینه میگرفتم، پس از ماهها بدقت خودم را برانداز کردم، ناگهان وحشت برم داشت، موهایم نا مراتب و بد شکل شده بود. چهره ام خسته و رنگ پریده مینمود و لگه های هم روی پوست صورتم ظاهر شده بود، ابروهایم پر و بد ریخت بود و همه اینها با هم موجب شده به فکر بیفتم به خودم پردازم.

در ضمن یادم افتاد تا آن موقع هنوز به پزشک مراجعه نکردهام، میبایست از سلامتی خودم و جنین مطمئن میشدم، بنابراین وقتی که کارم تمام شد لباس پوشیدم و پس از ماهها از خانه بیرون زدم، در حالی که نه پزشکی را میشناختم که به تبحرش در مورد زایمان اطمینان داشته باشم و نه سالن آرایشی را بلد بودم که به آنجا بروم.

با خودم گفتم:

هر چه بادا باد، چیزی که زیاده سالن آرایش و دکتر زنان و زایمان.

ولی اول میبایست خودم را مرتب میکردم و همین کار را هم کردم . چشمم به اولین تابلو سالن آرایش و زیبایی که افتاد ، درنگ نکردم و وارد شدم ، دو سه ساعت بعد ، زیبا و مرتب از آنجا بیرون آمدم ، حالا میبایست به پزشک مراجعه میکردم ، خوشبختانه با فاصله کمی از سالن آرایش ، چشمم به یک ساختمان پزشکان افتاد ، یکی یکی تابلوها را نگاه کردم و آنچه را که میخواستم یافتم ، دکتر فائزه جراح زنان و زایمان .

با خوشحالی وارد مطب شدم ، انگار خدا میخواست همه چیز خودبخود جور شود ، مطب خلوت بود و منشی اجازه داد منتظر بمانم ، انتظارم زیاد طول نکشید و خانم دکتر زود مرا پذیرفت ، معاینه ام کرد و پس از گوش دادن به صدای قلب جنین به من اطمینان داد که جنین هفت ماهه ام در سلامت کامل به سر میبرد و هیچ مشکلی برای زایمانم وجود ندارد ، آن وقت بود که با خاطری آسوده رهسپار خانه شدم . فقط خدا خدا میکردم بهروز در خانه نباشد ، در طول راه فکر میکردم که زندگی بدون عشق بهروز هم میتواند ادامه داشته باشد ، حالا عشقی بزرگ تر را در بطن خود پرورش میدادم ، وجود فرزندم به من اعلام میکرد که زندگی با تمام سختیهایش هنوز هم زیباست .

سرگرم تهیه شام بودم که بهروز به خانه برگشت ، سنگینی نگاههای مبهوتش را روی خود احساس میکردم . اعتنایی نکردم و به کارم ادامه دادم . اما از درون می لرزیدم . پشتم به او بود ، احساس میکردم به من نزدیک میشود و صدای نجوا گونه اش را نزدیک گوشم شنیدم :

__چقدر خوشگل شدی ، خیلی وقت بود این طوری ندیده بودمت خیال داری دیوونه ام کنی ، اره ؟ ولی بدون قبلا دیوونه ام کردی ،

واکنشی نشان ندادم

به التماس افتاد :

__هنوز هم ازم متنفری ؟ خواهش میکنم سعی کن . . .

دستش را دور کمرم حلقه کرد و ناگهان با لمس شکم برجسته ام ساکت شد . چند لحظهای درنگ کرد و با حرکتی سریع مرا به سمت خود برگرداند ، وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش میلرزید :

__تو...تو... حامله ای ؟ پس چرا ... چرا چیزی به من نگفتی ؟ اه خدایا...باورم نمیشه . یعنی ... یعنی ما...ما داریم بچه دار میشیم؟

می خندید و گریه میکرد و میلرزید ، سراپا شور و شوق مرا در آغوش گرفته بود و سر و رویم را میبوسید و من بی اعتنا همچون کوه یخ در مقابلش ایستاده بودم . و دقایقی طول کشید تا متوجه سردی رفتار من شد ، از من فاصله گرفت و با فریاد گفت :

__بسه دیگه افسانه ، خواهش میکنم ، التماس میکنم به من نیگا کن ، دیگه طاقت بی اعتنایی تو رو ندارم ، میدونم مستحق بدترین مجازاتها هستم ، باور کن خودم هم به اندازه کافی خودمو شمامت کردم و عذاب کشیدم ، شش ماهه که اصلاً نیگام نکردی ، دیگه تحملشو ندارم .

و پس از شش ماه نگاهم را در نگاه ملتمسش دوختم . ناگهان موجی از عشق و نفرت در جانم دوید . دلم میخواست خود را در آغوشش رها کنم ، از عشقش سیراب شوم ، اما این کار را نکردم . همان طور سرد و بی اعتنا ، انگار غریبه ای بیش نیست ، چشم در چشمش دوخته بودم و تکان نمیخوردم .

به زانو در آمد . التماس میکرد :

_ بگو منو بخشیدی. به خدا غلط کردم. نفهمیدم. احمق بودم. اما همیشه دوستت داشتم. تحمل این وضع برام سخته بگو که منو بخشیدی .

همچنان که نگاه سردم را به او دوخته بودم ، برای اولین بار بعد از شش ماه لب به سخن گشودم و با لحنی به سردی نگاهم گفتم :

_ دیگه برام فرقی نمیکنه دوستم داشته باشی یا نه، اگه می بینی این زندگی نکبت بار رو تحمل میکنم ، واسه اینه که بچه ام پدر میخواد، در ضمن جایی رو ندارم که برم، واسه من که شوهر خوبی نبودی ، امیدوارم واسه بچه ت پدر خوبی باشی. این تنها چیزیه که ازت میخوام ، از منم طالب بخشش نکن ، چون نمیتونم اینکار رو بکنم .
_ خواهش میکنم افسانه

_ بی فایده است، نمیتونم ظلمی رو که در حقم کردی فراموش کنم. گفتمی میخواستی ازم انتقام بگیری ، این مسخره ترین حرفی بود که در تمام مدت عمرم شنیدم، این حرفا رو واسه موجه نشون دادن هرزگیهات میزنی و من احمق نیستم . ممکنه به دلایلی مجبور باشم اینجا بمونم و وجود خیانتکاری مثل تو رو که یه روز عاشقتش بودم تحمل کنم اما حالا تنها احساسی که به تو ندارم عشقه ، هر چقدر دلت میخواد دلیل و منطق بتراش تا همه چیز رو به نفع خودت تموم کنی ، اما یادت باشه من دیگه همون افسانه سابق نیستم .

در آن مدت به قدری عذاب کشیده بودم که برای تمام مدت عمرم بس بود ، او کاری کرده بود که از هر چه عشق است بیزار باشم. اگر تمام عشاق تا این حد نامرد باشند و عشق را بهانه ای برای هوس بازیهای خود قرار دهند ، باید فاتحه عشق را خواند. ادامه دادم :

_ این عشقی که تو ازش دم میزنی ، فقط به درد خودت میخوره ، تو خیلی زود چهرهٔ واقعی خودتو نشون دادی و ثابت کردی نه وجدان داری نه شرف ، پس از من نخواه ببخشمت .

ایمان داشتم حتی اگر من او را ببخشم ، خدا از سهم خود نخواهد گذشت. خدایی که میدانست چه لحظه ها و دقایق عذاب آوری به من گذشته است. عشق او صرفا در دایره حرف می گنجید ، همچون طبعی تو خالی که فقط صدایش زیاد است . در لجنزاری که او در آن دست و پا میزد ، جایی برای من نبود .

_ از این به بعد خیال کن من خدمتکار این خونه هستم و در همون حد ازم انتظار داشته باش ، منم هیچ توقعی از تو ندارم ، اگه می بینی هنوز زنده هستم و جلوت وایسادم ، فقط واسه خاطر این بچه است، از این به بعد عشقمو به اون میدم ، تو لیاقتشو نداشتی . حالا برو و هر طور که دلت میخواد زندگی کن . من دیگه حاضر نیستم آغوش مردی رو بپذیرم که مأمّن زنهای هر جایی بوده و حرمت عشق رو به شهوت فروخته .

وقتی حرفهام تمام شد ترس برم داشت ، منتظر بودم بهروز عصبانی شود و دوباره مرا زیر مشت و لگد بگیرد ، اما این کار را نکرد. چند لحظه ای خیره نگاهم کرد ، سپس در حالی که قطرات اشک از چشمانش جاری بود . به پایم آویخت و التماس کرد :

_ تو رو به روح پدرت قسم میدم ، افسانه منو ببخش و دوستم داشته باش من بی عشق تو میمیرم .

ناگهان چهار ستون بدنم لرزید، مرا به چیزی قسم داده بود که هستی ام را زیر و رو میکرد. هر وقت کسی مرا به روح پاک پدرم قسم میداد تمام مقاومت در هم می شکست و تاب و توان از دست میدادم . اما چگونه میتوانستم آن همه شکنجه ای را که تحمل کرده بودم فراموش کنم ؟ اگر او را می بخشیدم ، بر ظلم او به خود مهر تایید زده بودم و به او میدان میدادم تا به هرزگیهایش ادامه دهد .

در حالی که من هم به گریه افتاده بودم فریاد زدم :

_ تو به چه حقی اسم پدرمو میاری و منو به روح اون قسم میدی ؟ برای یه بار هم که شده خودتو بذار به جای من ،
اگه تو بودی منو می بخشیدی ؟

زاری کنان گفت :

_ می دونم حق با توه. گناه من قابل جبران نیست ، اما به بزرگی قلب مهربونت از من بگذر، نذار بیشتر از این در
آتش ندامت بسوزم فقط زمانی احساس آرامش میکنم که تو منو بخشیده باشی و بگی بازم دوستم داری ، وگرنه
برای همیشه از این خونه میرم ، اینو باور کن .

نمی دانستم چه کنم . هم دوستش داشتم و هم ازش متنفر بودم ، اگر تنهایم میگذاشت و میرفت ، دردم صد برابر
میشد، اما قلبم به هیچ طریقی به بخشش راضی نمیشد. برای این کار به زمان احتیاج داشتم ، شاید گذر زمان کمک
میکرد فراموش کنم ، البته شاید .

گفتم :

_ تو چیزی رو از من میخوای که از توانم خارجه ، شاید مرور زمان بهم قدرت بده از گناهت بگذارم . البته اگه از
اعمال دست برداری، این تنها فرصتی که میتونم بهت بدم، اگه تونستم که هیچ اگه نتونستم ، برای همیشه ترک
میکم .

ذوق زده شد، همچنان اشک میریخت ، گفت :

_ ازت ممنونم ، قول میدم جبران کنم ، کاری میکنم همه چی یادت بره ، قول میدم .

سپس مرا در آغوش کشید و به سینه فشرد ، در آغوشش احساس لذت و امنیت میکردم و گرمای وجودش گرمای
زندگی را در وجودم میریخت، برآستی که تنها وسعت عشق است که اجازه میدهد ، خطاها را نادیده بگیریم و از آنها
در گذرایم .

بار دیگر بهروز همان مرد سابق شد، حتی عاشق تر ، دیگر اوقات فراقش را بیرون از خانه نمی گذراند و سعی
میکرد در کنار من باشد ، به قدری مراقب سلامت من بود و به من میرسید که تعجب میکردم . به شدت مشتاق و منتظر
تولد بچه بود ، گاهی آن همه محبت شرمنده ام میکرد و دلم میخواست او را ببخشم ، اما یادآوری لحظه هایی که بر
من گذشته بود ، مانع میشد ، گرچه بظاهر می کوشیدم راضی و خوشحال به نظر برسم ، از درون پریشان و همچنان
دل نگران بودم ، ترسی پنهان حتی برای لحظه ای آسوده ام نمی گذاشت. شاید همین مساله موجب تردید و دودلی
ام میشد. با اینکه از ابراز عشق و محبت به او دریغ نمیکردم ، ذهنم همچنان آلوده بود ، به هر حال برای خاطر
فرزندی که در راه داشتم و رشته ی پیوند میان ما بود ، مجبور بودم به او فرصت دهم .

بعدها برایم اعتراف کرد تصورش این بوده که من به آرش علاقه مندم و همیشه به یاد او بوده ام ، برای همین هم
رنج می برده و می خواسته است تلافی کند ، وقتی این حرفها را شنیدم ، باورم شد که او بیمار است بیماری روحی که
میبایست مداوا میشد . پس کوشیدم تصوراتش را در مورد خودم تغییر بدهم، دوستش داشتم و دلم نمیخواست او را
از دست بدهم،

اما بعد از مدتی نتیجه گرفتم که بهروز تغییر ناپذیر است ، اینکه گفته اند مرد خوش قیافه مال خود آدم نیست ،

راست گفته اند و من به سختی توانستم این حقیقت را به خودم بقبولانم ،

ماه آخر بارداری را می گذراندم و چیزی به زایمانم نمانده بود به نظر میرسید. همه چیز طبق روال عادی و دلخواه پیش می‌رود و زندگی مان از آرامشی کامل برخوردار است. از این بابت تا حدی خوشنود بودم، اما به هر حال اعتماد سابق را به بهروز نداشتم، او چشم ناپاک داشت و من بی نهایت نسبت به این مساله حساس شده بودم هر وقت بیرون میرفتم، احساس میکردم چشمش این ور و آن ور میدود و به محض اینکه نگاهش زنی زیبا را شکار میکرد دیگر ول کن نبود، تا جایی که طرف را متوجه میکرد و از آنجا که خودش هم خوش قیافه بود طرف دیگر ولش نمیکرد.

این واقیعتی بود که قبلا به آن واقف نبودم و حالا دیگر کاری هم از دستم بر نمی‌آمد. این خصلت در او شکل گرفته بود و تغییر دادنش امکان ناپذیر مینمود، نگاه های هرزه و چندش آورش به این و آن اعصابم را خراب میکرد، از ترسی موزیانه رنج میبرد و به شدت به او بد گمان بودم. البته نمیگذاشتم او بویی ببرد و نقطه ضعفی از من به دستش بیفتد. سعی میکردم احساسم را در خود خفه کنم و وانمود کنم که خیلی خوشبختم، که در واقع نبودم. چقدر دلم میخواست کسی را داشتم تا با او حرف میزد و عقده های دلم را بیرون میریختم. تنهایی و بی کسی بیشتر از هر چیز ناامید و مایوسم میکرد. و باز هم خدا کمکم کرد و یک روز تنها محرم اسرار زندگی و دوست و همدم فتانه، تلفن زد، خودم از ترس بهروز جرات نمیکردم به او زنگ بزنم و وقتی او زنگ زد انگار دنیا را به من دادند، متاسفانه بهروز در خانه بود.

گوشی را برداشتم:

__ آلو... .

__ سلام عزیز دلم.

اشکارا لرزیدم، اما به قدری خوشحال شده بودم که به هیچ چیز اهمیت نمیدادم. از شدت شوق صدایم میلرزید، چشمانم پر از اشک شده بود. گفتم:

__ تویی فتانه؟ الهی قربون شکل ماهت برم. حالت چطوره؟ خوب منو از یاد بردی.

او هم گریه اش گرفته بود. گفت:

__ دست پیش میگیری پس نیفتی؟ واقعا که خیلی بی معرفتی، هر کی شوهر میکنه دوستای قدیمشو از یاد می بره؟
__ چی داری میگگی؟ فقط خدا میدونه چقدر دلم برات تنگ شده.

__ اون شوهر نامردت نگفت چند دفعه به شرکتش زنگ زدم و سراغ تو رو گرفتم؟ تلفن خونه ات که جواب نمیداد. آقا هر دفعه یه جواب سر بالا بهم داد. خیال میکردم دیگه دلت نمیخواد با من حرف بزنی. اما بازم گفتم به درک، یه دفعه دیگه هم زنگ میزنم.
گفتم:

__ ای بابا. مهلت بده منم حرف بزنم، به روح بابا نمی دونستم تو زنگ زدی، حتما بهروز یادش رفته بهم بگه و گر نه حتما باهات تماس میگرفتم.

همزمان نگاهی به بهروز انداختم، تمام هیكلش گوش شده بود و چهار چشمی مرا میپایید.

فتانه گریه میکرد من هم همین طور، گفت:

__ دو ساله ندیدمت، دلم برات یه ذره شده، حتی صدات رو هم نمیشنوم که دلم خوش باشه، نکنه بهروز نیمزاره زنگ بزنی؟

_ خوب .. اره ، تعريف كن چي كار ميكني ؟ محسن و فريال چطورن ؟

اسم دخترش را فريال گذاشته بود. جواب داد :

_ غلط نكنم بهروز اونجا نشسته ، اره ؟

_ خوب ، معلومه . راستش منم پا به ماهم و همين روزا بايد برم بيمارستان ، مامان بابات چطورن ؟

_ اي بابا، ولمون كن . همه خوبن ، ظاهراً هوا خيلي پسه ، باشه بعد حرف ميزنيم ، بهت زنگ ميزنم .

دلم نميخواست گوشي را بگذارم . مثل تشنه‌اي بودم كه پس از مدت‌ها به آب رسیده است ، گفتم :

_ مهم نيست داشتی ميگفتی :

_ خيلي خوب ، همه خوبن ، مامان و بابا تازه اينجا بودن ، همين چند روز پيش برگشتن تهران ، شنيدم خانواده ات رو

هم نمي بيني، مامان ميگفت اختر خانم حال و روز خوبي نداره وضع برادراتم ميزون نيست .

گفتم :

_ اين تازه اولشه ، آدما بايد تقاضا اعمالشون رو پس بدن .

به بهروز نگاهی انداختم . خيره نگاهم ميکرد . دست و پاييم را گم كردم و ادامه دادم :

_ خوب ديگه ممنون كه تلفن كردي ، به محسن سلام برسون و فريال رو هم ببوس .

_ واقعا كه ! انگار نه انگار دو سال و خرده اي هست كه با هم حرف نزديم ، يعني برم گم شم ديگه ، اره ؟ حالا كه تو

اينطور ميخواي باشه ، خداحافظ .

و گوشي را گذاشت ، از اينكه بهترين و عزيزترين دوستم را از خود رنجانده بودم ، از خودم بدم آمده بود با ترس و

لرز از سؤال و جواب بهروز گوشي را گذاختم و همانجا نشستم .

بهروز معطل نكرد و پرسيد :

_ چي ميگفت ؟

_ چيز مهمي نميگفت . چرا بهم نگفته بودي تلفن كرده ؟ تو كه ميدوني ما چقدر به هم وابسته ايم .

_ دلم نميخواست بگم ، خوش ندارم با اون تماس داشته باشي .

مي دانستم ادامه بحث در اين مورد بي فايده است ، از آن گذشته مطمئن بودم هر بحثي در بگيرد ، آخر سرش به

آرش منتهي ميشود و بعد هم او داد و بيداد راه مياندازد ، براي همين تصميم گرفتم کوتاه بيايم. اما او ول كن نبود ،

دوباره پرسيد :

_ چي ميگفت ؟

_ چيز مهمي نميگفت ، حال و احوال ميکرد از خودشون ميگفت .

_ از اون يارو دكتره ، نه ؟

نگاهی سرزنش بار به او انداختم و گفتم :

_ دوباره شروع نكن ، بهروز حرفاي معمولي بود ، گله ميکرد كه چرا بهش زنگ نميزنم ، بعد گفت شنیده اوضاع و

احوال مامان اينجا خوب نيست ، همين ، حالا بابت اين چيزا بايد تا فردا بازپرسی بشم ؟

خودش را به آن راه زد :

_ منظوري نداختم ، همينطوري پرسيدم ، دلخور نشو .

می دانستم دروغ میگوید و همچنان به من بدگمان است . به هر حال تصمیم گرفتم اهمیت ندهم و به ظاهر فتانه را فراموش کنم ، اما همین موقع از ذهنم گذشت نامه‌ای برای فتانه بنویسم و ضمن تعریف تمام آنچه بر من میگذشت رفتارم را توجیه کنم و از او بخواهم اوقاتی که تنها هستم به من زنگ بزند ، در غیر این صورت دوباره بهروز فیلش یاد هندوستان میکرد و به من گیر میداد .

اگر میدانستم رفتن به شیراز و عیادت از آرش این همه در سرنوشتم تاثیر دارد ، هرگز آن کار را نمیکردم ، بهروز بظاهر مساله تلفن فتانه را فراموش کرده بود . اما میدانستم مانند آتش زیر خاکستر است حالا چه موقع تلافی اش را سرم در میآورد . خدا عالم بود .

آنچه منتظرش بودم واقع شد. چند روز بعد ، بهروز زودتر از حد معمول به خانه برگشت و گفت امشب در منزل یکی از دوستانش مهمانیم ، تعجب کردم ، او هیچ وقت مرا به خانه کسی نبرده بود و اصلاً هیچ یک از دوستانش را نمیشناختم، به خصوص در چنین موقعیتی که هر لحظه ممکن بود درد زایمان به سراغم بیاید . پرسیدم :

دوست ؟ کدوم دوست ؟ حالا چرا امشب ؟ خیال نمیکنی با این وضعی که من دارم هر لحظه ممکن
خنده‌ای کرد و گفت :

_نگران نه باش ، درد زایمان هر جا بگیره ، از همون جا میشه رفت بیمارستان ، تازه یکی دو ساعت بیشتر
نیمونیم .

_آخه من کسی رو اونجا نمیشناسم .

_مهم نیست ، آشنا میشی ، میریم خونه مهندس زرفام ، میره خارج گودبای پارتی داره، بده نریم ، بهتره تو هم بیای ، چون به هر حال من مجبورم برم .

از آنجا که حدس میزدم دوستان او چه جور افرادی هستند و در میهمانیهایشان چه میگذرد ، اصلاً پایم پیش نمیرفت اما علی رغم میل باطنی ام قبول کردم ، دلم نمیخواست بهانه ای به دستش بدهم ، لباس گشادی را که به تازگی خریده بودم به تن کردم و سعی کردم و کمی کرم پودر لکه های قهوه‌ای روی بینی ام را بپوشانم ، بدک نشده بودم ، اما به هر حال بارداری باعث شده بود نه اندام دلربایی داشته باشم ، نه چهره عادی و قابل توجهی ، مسلماً ، با آن صورت و لبان پف کرده و شکم بر آمده توجه کسی را جلب نمیکردم ، ولی همین که بهروز مرا دید سگرمه هایش در هم رفت .

_لزومی نداشت اینقدر به خودت برسی ، بدون آرایش هم خوشگلی .

_ولی من فقط به کم کرم پودر

_از رنگ روغن خوشم نمیاد، دوست ندارم انگشت نما شم .

برای اینکه کار بیخ پیدا نکند گفتم :

_باشه وایسا برم صورتم رو بشورم .

با همان لحن گفت :

_حالا دیگه لازم نکرده ، دیر شده ، اما دفعه آخرت باشه ، خوش ندارم مردای دیگه تورو با چشماشون بخورن ، راه بیفت .

درنگ نکردم. خواستم چیزی بگویم، دلم شور میزد و نمیدانستم چرا اصلاً دلم نمیخواست به آن مهمانی بروم، این اولین بار بود که میخواستم با دوستان بهروز روبرو شوم و با شناختی که از او داشتم، میترسیدم مشکلی پیش بیاید. به هر حال رفتم، تا وقتی که به خانه مهندس زرفام برسیم، قلبم به حلقم رسیده بود. ترسی مبهم وجودم را فرا گرفته بود. وقتی به آنجا رسیدیم، صدای موسیقی تا توی کوچه میآمد، فهمیدم از آن مهمانیهای آنچنانی است، وارد شدیم، مهندس زرفام با دیدن ما به استقبال آمد. و بهروز دست داد و سپس نگاهی خریدارانه به من انداخت، از نگاهش هیچ خوشم نیامد، ظاهراً بهروز هم خوشش نیامد، چون ابرو در هم کشید، بخصوص وقتی او در تمجید از من شروع به حرف زدن کرد:

__بیخودی نبود خانمت رو از ما قایم میکردی نا قلا.

بهروز خودداریاش را حفظ کرد و فقط گفت:

__چشماتو درویش کن رفیق و گرنه کلاهمون میره تو هم.

وقتی بهروز مرا به دوستانش و همسرانشان معرفی میکرد، کاملاً احساس کردم از اینکه من را همراه آورده است پشیمان است، به وضوح دلخور و عصبانی بود، من که هرگز قبلاً به این قبیل مجالس نرفته بودم، بخصوص نگاه چند نفری که به نظر میرسید تنها به آنجا آماده اند دستپاچهام کرده بود، نگاهشان چندش آور بود. بهروز هم که دوستانش را میشناخت، عصبانی شده بود و عوض اینکه بر آنان خشم بگیرد، به من چشم غره میرفت، ترسیده بودم به گوشهای پناه بردم و ساکت نشستم. مهندس زرفام هم قوز بالا قوز شده بود مردی خوش قیافه ولی هیز بود چشم از من بر نمیداشت و این بیشتر معذبم میکرد، سعی میکردم کوچکترین حرکتی نکنم تا حس حسادت بهروز را تحریک کنم اما کاری که مهندس زرفام کرد اوضاع را وخیم کرد.

او در حالی که گیلای مشروب به دست داشت به من نزدیک شد و گفت:

__هیچ میدونی چه چشای قشنگی داری؟

از شرم سرخ و سفید شدم، سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

__نظر لطفونه.

ششدانگ حواس بهروز به ما بود، احساس میکردم حسابی عصبانی است. در این فکر بودم به نحوی مهندس زرفام را دست به سر کنم که آهسته گفت:

__راستش از بهروز تعجب میکنم، آدم زن به این خوشگلی داشته باش، اونوقت . . .

بهروز به ما پیوست و او حرفش را نیمه کاره گذاشت. سرم تا پایین انداخته بودم، اما صدای بهروز را شنیدم که گفت:

__چی در گوشه زخم زمزمه میکنی؟ مگه نمیدونی تازه آتش بس دادیم؟

مهندس زرفام قهقههای زد و گفت:

__چیه؟ میترسی پته تو رو آب بریزم؟ نگران نباش، داشتم تعریف تو میکردم آقای غیرتی.

و دست بهروز را گرفت و او را به گوشهای کشاند.

هنوز چند لحظهای نگذشته بود که یکی دیگر به سراغم آمد، یادم نمانده بود نامش چیست. روی صندلی بغل دستم نشست و گفت:

__ساکت نشستین، خانم شایان، چیزی میل دارین براتون بیارم؟ مشروبی، چیزی؟

سریع سری تکان دادم و گفتم :

_ نه متشکرم ، اهلش نیستم .

به سمت بهروز نگاهی انداختم ، خصمانه نگاهم میکرد ، مردی که بغل دستم نشسته بود ، چیزهایی گفت که اصلاً متوجه نشدم ، حواسم به بهروز بود ، نمیدانستم چه کار کنم . خوشبختانه مردک رفع زحمت کرد ظاهراً از همصحبتی با من نا امید شده بود ، به هر حال هنوز نرفته بود که خانمی جایش را گرفت .

_ اسم من ایداس ، از وقتی وارد شدین حواسم کاملاً به شما بوده ، انگار بین ما احساس غریبی میکنین .

از نام و لهجه اش تشخیص دادم از اقلیتهای مذهبی است لبخندی زدم و جواب دادم :

_ راستش یه کمی . . .

_ چیزی ناراحتتون میکنه ؟

_ نه اصلاً، راستش من زیاد جایی نمیروم ، بخصوص با وضعیتی که الان دارم .

دستم را فشرد و گفت :

_ می فهمم ، ولی تعجب میکنم چرا هیچ وقت همراه مهندس به مهمونیها نمیاین ؟ اون همیشه تنها میاد .

برای اینکه بهانه به دستش ندهم و خودم را هم از تک و تا نیندازم گفتم :

_ اتفاقاً همیشه خیلی اصرار میکنه . خودم زیاد تمایل ندارم .

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام گفت :

_ یه چیز دوستانه بهت بگم آدم وقتی شوهری مثل مهندس شایان داره ، هیچ وقت نباید تنهات بذاره ، منظورمو که میفهمین ؟

فقط نگاهش کردم . ادامه داد :

_ الحق شما هم از اون کم ندارین به نظرم واسه همین هم هست که چهار چشمی مواظبته ، به نظرم حسود هم هست ، با این حال خیلی عجیبه که

حرفش را ناتمام گذاشت و بعد از مکثی کوتاه اضافه کرد :

_ خوب ، منم اگه جای آقای شایان بودم و زنی به این خوشگلی داشتم ، حسود میشدم .

از او تشکر کردم ، به نظر من خودش هم بسیار زیبا بود و این را به او گفتم . جواب داد :

_ لطف داری ، اما به پای شما نمیروم ، شما خیلی خوشگلی مخصوصاً چشمتون ، چند سالتونه؟

_ بیست و پنج .

_ نه! اصلاً بهتون نمیاد ، خیلی نشون بده بیست سال ، اولین بچتونه ؟

_ بله

_ پس حتما تازه ازدواج کردین .

_ نه نزدیک به سه ساله .

_ نه باورم نمیشه ، به هر حال از آشنایی تون خوشحال شدم ، خوب دیگه با اجازه .

و بلند شد و رفت. با نگاه دنبال بهروز گشتم ، گیلای بدست گرفته بود و با چند نفر گل میگفت و گل می شنفت ،

سرش را برگرداند و نگاهمان درهم تلاقی کرد. از دستش حرصی بودم . پس آن شبهایی که تا دیر وقت بیرون

میماند ، در این جور مجالس وقت گذرانی میکرد ! .

صدای بهروز رشته افکارم را گسست :

__ که این طور ! مجلس رو قبضه کردی . آگه میدونستم این قدر خاطر خواه پیدا میکنی نمی آوردمت .

هنوز حرصی بودم گفتم :

من قبضه میکنم یا تو ؟ الحق که دوستاتم مثل خودت چشم چرونی ، اینم تقصیر منه ؟ !

__ هیس ! صداتو بیار پایین ، می شنون .

ورود مردی جا افتاده و برازنده که دختری جوان و زیبا همراهیاش میکرد ، حال و هوای مجلس را عوض کرد. همه

به تکاپو افتادند، بهروز محو دخترک شده بود انگار هیچ کس جز او در آن جمع نبود ، برای اولین بار واکنش نشان

دادم و سقلمه ای به پهلویش زدم :

__ چته ؟ داری با چشات میخوریش .

بهروز از جا بلند شد و به سوی آنان رفت . انگار اصلاً متوجه حرف من نشده بود ، خوش و بشی کرد و دیدم مرا به

آنان نشان داد . دخترک نگاهی به من انداخت و بی اعتنا از آن دو فاصله گرفت ، اما مرد به همراه بهروز به طرف من

آمد. وقتی نزدیک من رسید بهروز گفت :

__ دکتر با خانومم آشنا بشین .

سپس رو به من کرد :

__ افسانه دکتر بهنام هستن .

مرد دستش را به طرفم دراز کرد با او دست دادم ، چشم از من بر نمیداشت ، گفت :

__ جا داره واسه داشتم چنین زنی بهت تبریک بگم ، بهروز جان .

بهروز دوبار سرخ شد و نگاهی خصمانه به من انداخت .

دکتر بهنام دخترک را که با دیگران سلام و احوالپرسی میکرد صدا زد :

__ گیلدا جان ، بیا بین کی اینجاس .

دخترک با ناز و عشوه به سمت ما آمد .

دکتر گفت :

__ ایشون خانم بهروزه .

دخترک پشت چشمی نازک کرد و خطاب به بهروز گفت :

__ نگفته بودی زنت این قدر خوشگله .

بهروز بی آنکه چشم از او برگیرد گفت :

__ به پای شما که نمیرسه .

دخترک که اشکارا از این تمجید به خود غره شده بود به ما پشت کرد و خرامان از ما دور شد . و بهروز همچون

مسخ شده ها به دنبال او به راه افتاد. احساس میکردم چیزی محکم گلویم تا می فشارد و لرزشی نا محسوس بدنم را

فرا گرفت. صدای خرد شدن و درهم شکستن بند بند وجودم را می شنیدم . بهروز تغییر ناپذیر بود و هر گونه

تلاشی برای به راه آوردنش بیهوده ، عاجزانه نگاهی به اطراف انداختم ، در آن جمع شلوغ که تمام سرها از باده گرم

بود به شدت احساس تنهایی میکردم و دلم میخواست هر چه زودتر آن محیط نفرت انگیز را ترک کنم ، بوی الکل و

سیگار و عطرهاى مختلف حالم را دگرگون کرده بود و حالت تهوع داشتم . گرم گرفتن بهروز با آن دخترک بیشتر

اذیتم میکرد ، بهروز نیز به همراه چند مرد جوان دیگر دور دخترک حلقه زده بودند و هر یک از آنان میکوشید به نحوی نظر او را به خود جلب کند ، دلم میخواست فریاد بکشم ، از شدت خشم دایم لبهایم را می جویدم .
_ دختر دلفریبیه .

مهندس زرفام بود اصلاً متوجه نشدم چه موقع کنارم نشسته بود، برگشتم و نگاهش کردم . حق با او بود اما دلم نمی خواست حرفش را تایید کنم. ادامه داد :

_ اما وقتی آدم زنی به زیبایی شما داشته باش ، لوندی اون دختره دیگه به نظرش نیامد .
جوابی ندادم بغض گلویم را بسته بود احساس میکردم هر لحظه ممکن است اشکهایم سرازیر شود ، مطمئن بودم او متوجه پریشان حالی ام شده .
گفت :

_ بهروز هیچ وقت از این کارهاش دست بر نمیداره. تا قبل از دیدن شما فکر میکردم زنش عجوزه است، که اون این قدر حریصه اما زیبایی شما . . .

از بهروز و زرفام و تمام مردانی که در آن جمع حضور داشتند متنفر شده بودم. همگی سر و ته یک کرباس بودند، از تعریف و تمجید آن مردک چندش آور نه تنها لذت نمیبردیم ، حالت تهوعام شدید تر میشد، سعی کردم بر خودم مسلط باشم و با لحنی خشک گفتم :

_ مطمئنم سو تفاهم شده و شما اشتباه میکنین ، من و بهروز جداً همدیگه رو دوست داریم .
_ واقعا !

_ منظورتون چیه ؟

_ به نظر من فقط شما اونو دوست دارین ، اون یه آدم ... به هر حال لیاقت شما رو نداره .
لحنش کنایه آمیز بود. حرفش را زد و بعد از کنارم برخاست و رفت . انگار فقط آمده بود نیش زهراگینش را در قلبم فرو کند ، از بس ناخن هایم را در کف دستهایم فرو کرده بودم جایش میسوخت ، اما دلم بیشتر میسوخت .
نمیدانم چه مدت گذشت که بالاخره بهروز یادش افتاد من هم آنجا هستم و نگاهی به طرفم انداخت ، مطمئناً متوجه شد که چندان رو به راه نیستم . در حالی که گیلاسی در دست داشت ، سلانه سلانه به سراغم آمد. بغل دستم بشست و آهسته گفت :

_ چرا مثل برج زهرمار شدهای ؟ اخماتو وا کن .

خشمی که دیگر قادر به مهارش نبودام فوران کرد گفتم :

_ نکنه انتظار داری واسه حرکات زشته با اون دختره برات کف بزوم ؟ تو دیگه گندش رو در آوردی .
حالت انزجار به خود گرفت و گفت :

_ بسه دیگه ، امل بازی در نیار، کمی اجتماعی باش، تازه تو که بیشتر بازار گرمی میکنی ، دیدم مهندس بغل گوشت وز وز میکرد .

عصبانی شدم :

_ بی خودی به من وصله نچسبون ، تویی که یه مشت ارازل و اوباش رو دور خودت جمع کردی .
گفت :

_ یواش حرف بزوم ، ابرومو میبری .

__گفتم :

__کدوم آبرو؟ یا الله منو از اینجا ببر .

__به به ، زن و شوهر خوب با هم گرم گرفتن !

هر دو سرمان را بالا گرفتیم ، دکتر بهنام مقابلمان ایستاده بود ، بهروز لبخندی زد و گفت :

__نه دکتر گرم نگرفتیم ، اتفاقاً ذکر خیر شما بود، بفرمایین .

سپس از جا برخاست ، جایش را به او داد و دوباره به سراغ بقیه رفت .

دکتر بهنام به محض اینکه نشست ، در حالی که نگاه کثیفش را به من دوخته بود گفت :

__هیچ میدونی چه چشمای قشنگی داری ؟

صورتش بیش از حد به صورتم نزدیک بود و بود الکی که از دهانش بیرون میزد، دلم را آشوب کرد. از جا بلند

شدم و گفتم :

__معذرت میخواهم اینجا خیلی گرمه .

و سرعت به سمت بالکن به راه افتادم ، دیگر نمیتوانستم آن محیط و آن همه بی بند و باری را تحمل کنم ، چند دقیقه ای در بالکن ایستادم تا حالم کمی جا آمد. سپس به سالن بازگشتم، یکسره به سراغ بهروز رفتم و در گوشش گفتم که دیگر نمیتوانم اینجا بمانم و میخواهم بروم، اما گفت که تا وقتی شام را نداده اند رفتن ما امکان پذیر نیست و درست در همان لحظه آهنگی تند پخش شد و تقریباً همه شروع به رقصیدن کردند .بهروز نیز به آنان پیوست . گیلدا در اوج بی پروایی بدنش را پیچ و تاب میداد و در میان آن همه عاشق سینه چاک دلبری میکرد. برای لحظه ای از ذهنم گذشت اگر باردار نبودم کاری می کردم که آن دخترک هرزه و عشوه گر غلاف کند . اما بعد بابت این فکر از خودم بدم آمد مطمئناً چنین رفتاری از من بر نمیآید .

چند لحظه در اوج خشم و ناراحتی ایستادم و نظارهشان کردم ، مطمئن بودم اگر لحظهای دیگر درنگ کنم ، به طور حتم مجلس را به هم خواهم ریخت ، نمیتوانستم بیش از آن شاهد هرزگیهای بهروز و آن دخترک باشم ، خوشبختانه سوویچ یدک اتومبیل را در کیفم داشتم ، مطمئن بودم در آن شلوغی هیچ کس متوجه خروج من نمیشود، وقتی پشت فرمان نشستم احساس کردم اعصابم بیش از حد تصورم متشنج است، شیشه را پایین کشیدم چند لحظه ای همانطور نشستم و وقتی احساس کردم حالم بهتر شده موتور را روشن کردم تا هر چه زودتر از آن محیط بی محتوا و نفرت انگیز که بند بند وجودم را میلرزاند بگریزم و به خانه بروم. دست کم در آنجا از آن همه پستی دور بودم .

نزدیک طلوع آفتاب بود که بهروز برگشت . مست و خراب بود . و هر چه از دهانش در آمد نثارم کرد. گفت هر ژ کثافتی بیش نیستم و او را پیش دوستانش سکه یک پول کردهام ، سپس تلو تلو خوران راهی اتاقش شد و در را به روی خود بست .

خداوندا هر وقت به یاد گذشته میافتم و روزهایی را در نظر میآورم که هر روز و هر ساعت چه گران بر من گذشت پشتم میلرزد .

آن شب تا صبح بیدار بودم و بر بخت بد خود اشک میریختم ، دیگر مطمئن بودم که او اصلاح ناپذیر و ذاتاً ناپاک است و من ساده لوح بیهوده تصور کرده بودم او پشیمان شده و از هوسبازیهایش دست برداشته است .

آن شب حتی بعد از آمدن بهروز هم خواب به چشمانم راه نیافت، ترسی عمیق بر وجودم مستولی شده بود. در این فکر بودم که وقتی بهروز بیدار شود چه واکنشی نشان خواهد داد، به طور حتم جنجال به راه میانداخت و بیشتر از این می ترسیدم که دوباره کتکم بزند، و در شرایطی که من داشتم، معلوم نبود چه بالایی سر من یا بچه بیاید، چند بار تصمیم گرفتم تا خوابیده است بگریزم و خود را گوشه‌های پنهان کنم که دست او به من نرسد، اما جایی را نداشتم. از این گذشته اگر در خیابان درد زایمان به سراغم می‌آمد، میبایست چه میکردم؟ بنابراین ماندم، فکر کردم بالا تر از سیاهی رنگی نیست و خود را به خدا سپردم. دیگر جانم به لبم رسیده و نیرویی برایم باقی نمانده بود تا مبارزه کنم. میبایست تا وقتی بچه به دنیا می‌آمد، به هر ذلتی تن میدادم و هر خفتی را به جان میخریدم.

نزدیک ظهر بود که بهروز بیدار شد، وقتی از اتاق بیرون آمد قیافه اش دیدنی بود. رنگ و رویش زرد و موهای ژولیده، حالت تهوع داشت، یکسره به دستشویی رفت و پس از مدتی از آنجا بیرون آمد قیافه اش معقول تر به نظر میرسید و واکنشش درست خلاف تصورم بود.

خود را روی مبل رها کرد و گفت:

__ واسه چی دیشب گذاشتی رفتی؟

__ تحمل اون وضع رو نداشتم.

خونسردانه گفت:

__ کدوم وضع؟ مگه من کاری کردم که تو ناراحت بشی؟

__ کم نه، لابد من بودم که با اون دختره دل داده بودم و قلوه گرفته بودم.

__ اصلاً معلومه چی میگي؟

__ خودتو به کوچه علی چپ نزن، بهروز. با دسته کورها که طرف نیستی. مثل آب خوردن دروغ میگي. دیگه از

دست تو و کارات خسته شدم.

لحظاتی طولانی نگاهم کرد، سپس گفت:

__ لابد طلاق میخوای. اره؟

پوختی زد و ادامه داد:

__ فکرشو از سرت بیرون کن من تورو دوست دارم کار بدی هم نکردم که اینقدر شلوغش کرده‌ای، اینجور مهمونی

ها همینطوره دیگه، تو ندید بدیدی، تقصیر من چیه؟ باید خودتو عوض کنی.

گفتم:

__ من نمیتونم مثل تو زندگی کنم، متجدد بودن ارزونی خودت و دوستات.

گفت:

__ اگه قراره زن من باشی، باید آداب معاشرت رو یاد بگیری.

شیر شده بودم، پوختی زدم و گفتم:

__ اگه آداب معاشرت اینه که آدم هر دقیقه تو بغل یکی باشه، خیلی خوب، از این به بعد من هم آداب دان میشم

قبل از اینکه متوجه سوم ، دستش را بالا آورد و با پشت دست چنان ضربه ای به دهانم زد که به عقب پر شدم، مزه شور خون را در دهانم احساس کردم ، چشمانم مملو از اشکم را به او دوختم و بی آنکه دیگر جوابی به او بدهم به سمت دستشویی دویدم، چقدر بدبخت بودم که مجبور بودم تحمل کنم ، چاره‌های نبود ، میبایست میماندم و میمردم . وقتی از دستشویی بیرون آمدم بهروز رفته بود، برای مدتی مثل آدمهای گیج و گنگ نشستم و فکر کردم ، چقدر دلم میخواست با کسی حرف بزنم، ناگهان بیاد فتانه افتادم و تصمیم گرفتم به او تلفن کنم ، اهمیت نمیدادم که بهروز بفهمد .

فتانه خودش گوشی را برداشت و به محض اینکه صدایش را شنیدم به جای سلام و احوالپرسی ، زدم زیر گریه ، دستپاچه شده بود و سعی میکرد با کلمات آرامش بخش آرامم کند. بالاخره کمی آرامم گرفتم و توانستم حرف بزنم ، مثل همیشه صبورانه به حرفهایم گوش کرد و تا وقتی حرفهایم تمام نشد حرفی نزد و من همه چیز را برایش تعریف کردم ، از بدبختیهایی که تحمل کرده بودم ، از پلیدیها و هرزگیهای بهروز ، از اینکه کتکم میزند و شبها تنها میگذارد و از روزایی که خود را در اتاق حبس کرده بودم و او به دنبال کثافت کاری هایش بود همه را گفتم . فتانه تمام مدت گریه میکرد ، وقتی حرفهایم تمام شد ، چنان از کوره در رفت که برای لحظه ای جا خوردم ، با شناختی که از او داشتم ، دقیقاً میتوانستم حالش را مجسم کنم .
گفت :

__مرتیکه مگه اسیر آورده ؟ پدرشو در میارم، مملکت قانون داره ، چرا همین جور نشستی و هیچی نمیگی ؟

__تو میگی چی کار کنم ؟

__چه میدونم ، شکایت کن ، پاشو از خونسش بیا بیرون .

__با این بچه ای که تو شکمه چی کار کنم ؟

جوابی نداد مکتی کردم و گفتم :

__دارم دیوونه میشم ، فتانه مطمئنم بزودی دق میکنم و میمیرم .

دوباره از کوره در رفت، خدا نکنه اون مرتیکه بمیره ، جَد با ابادش بمیرن ، چرا تو بمیری ؟ پاشو ، پاشو همین الان راه بیفت بیا اینجا، خودم نگهت میدارم ، بچه ات رو هم همین جا به دنیا میاری ، اون وقت تقاضای طلاق کن، پدرشو در میارم، خونواده نداری ، سواد که داری ، خودت کار میکنی و خرجت رو در میاری ، پاشو یه لحظه هم اونجا نمون . به زبان ساده بود ، فتانه نمیدانست من با چه جانوری زندگی میکنم، به هر حال به او قول دادم که فکری خواهم کرد و هر تصمیمی بگیرم ، او و حمایتش را از نظر دور نخواهم داشت.و وقتی که خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم ، تا حد زیادی از بار غمهایم کاسته شده بود ، اما نه آن قدر که بتوانم به زندگی عادی بپردازم ، تمام روز گوشه ای کز کردم و برای عمرم که بیهوده و مبتذل میگذشت ، حسرت خوردم ، بهترین ساعتهای زندگی ام در غم و اندوه سپری شده بود ، یک لحظه شادمانی ام به قیمت فردا و فرداهایی میگذشت که سراسر وحشت و اضطراب بود. ترس لحظه ای آسوده ام نمیگذاشت ، دیگر عشق و دوست داشتن مفهوم خود را برایم از دست داده بود و از هر آنچه در اطرافم بود بیزار و دلزده بودم .

به هر حال تقریباً مطمئن بودم آن شب بهروز یا اصلاً به خانه بر نمیگردد یا دم صبح برمیگردد و تنها ماندن های من آغاز شده است ، اما بر خلاف انتظارم ، بهروز حتی زودتر از همیشه برگشت و جالب اینکه دسته گلی هم در دست

داشت ، حتما میخواست به نحوی از من دلجوئی کند ، اما این بار دیگر قصد نداشتم فریب بخورم ، تصمیم گرفتم محکم و راسخ در مقابلش بایستم و اتمام حجت کنم .

با لبخندی به طرفم آمد، دسته گل را به سوییم دراز کرد و با لحنی شرمنده گفت :

__ می دونم رفتار خوبی نداشتم و ناراحتت کردم ، معذرت میخوام ، راستش دیشب زیاده روی کرده بودم و سرم گرم بود ، قول میدم دیگه تکرار نشه .

جملههای تکراریاش حالم را به هم میزد ، با لحنی تند جوابش را دادم :

__ چند بار ؟ تا کی ؟ نه دیگه فایده نداره . تو اصلاح شدنی نیستی و من بیخودی انتظار میکشم ، دیگه خسته شدم ، هر کس ظرفیتی داره ، ظرفیت من تکمیله .

__ این جووری حرف نزن افسانه من دوستت دارم .

__ دوستم داری که این جووری به خودت اجازه میدی تا سر حد مرگ شکنجه ام بدی ؟ نه ، جونم . به این نمیگن

دوست داشتن ، تو بیماری ، یه بیمار روحی و بهتره خودتو به یه روانکاو نشون بدی، شاید معالجه بشی و نه خودت عذاب بکشی ، نه من این زندگی نیست که من و تو داریم ، اگم میدونستم بابت کدوم گناه دارم این طوری مجازات میشم، شاید میتونستم خودمو راضی کنم که رفتار غیر انسانی تو عقوبت گناهانه، اما هر چی فکر میکنم ، میبینم من که کاری نکردم ، خیر سرم بردارم ، میگن آدم باید این دوران رو در آرامش طی کنه تا یه بچه روانی و خل و چل به دنیا نیاره ، با این اوضاع که من دارم ، خدا به داد بچه مون برسه .

همین طوری ایستاده بود و لام تا کام حرف نمیزد، دسته گل هنوز دستش بود راستش خنده ام گرفته بود اما تصمیم داشتم این بار دیگه سنگهایم را با او وا بکنم و هر چه در دل دارم ، بگویم .

__ جواب خدا رو چی می خوای بدی ؟ها ؟ دیوونم کردی ، هی میگی دوستت دارم ، اما عملاً خر خودتو سواری ،

زندگی وقتی قشنگه که دو طرف به هم اعتماد داشته باشن ، تو که به من اعتماد نداری ، اعتماد منو هم که از خودت سلب کردی ، پس در واقع هر دو مون ول معطلیم، اصلاً به مشکلات دیگه مون کاری ندارم ، همین بی اعتمادی کافیه ، مساله ای که میتونه نهال هر زندگی مشترکی رو از ریشه بخشکونه و نابود کنه، تو خیال میکنی من چی هستم ؟ کوه ؟ نه بابا منم آدمم ، احساس دارم ، ظرفیتی دارم ، هی چپ میری ، راست میری ، هر غلطی دلت میخواد میکنی ، اون وقت میگی منو ببخش ، این که زندگی نیست .

در واقع همیشه معتقد بودهام که او هرگز نمیبایست ازدواج میکرد . او موجودی تنوع طلب بود و نمیتوانست ماهیت خود را تغییر دهد،، وقتی دو نفر پیمانی میندند و عهد میکنند اگر هر کسی به خواهد نقض قانون کند و صرفاً به دلخواه عمل کند سنگ روی سنگ بند نخواهد شد .

__ من نمیگم تافته جدا بافته هستم ، نه منم ایوبی دارم، ولی انصافاً در اون حد نیست که بخوای اینطوری اذیتم کنی ،

من تا به امروز بیش از اندازه نجابت نشون دادم و کوتاه اومدم، گمون نکنم بتونی زنی رو پیدا کنی که تا این حد گذشت داشته باشه، چرا ؟ چون واقعا عاشقت بودم از جونم بیشتر دوستت داشتم ، عشقو با تو شناختم ، لذت عشق رو با تو تجربه کردم .

راست میگفتم ، او اولین و تنها عشق زندگی ام بود ، مطمئن بودم میتوانستم در مکتب عشق شاگردی خوب باشم ، اما او استاد خوبی نبود .

روح و جسمم را در اختیاراش گذاشته بودم تا هر دو تا تصاحب کند و به آن معنا ببخشد ، مگر نه اینکه برآورده کردن نیازهای روح است که نیازهای جسم را کامل میکند. ؟ او این مهم را نمیدانست ، و خود نیز نه روحش به من تعلق داشت نه جسمش . .

_ قبل از اینکه به تو بر بخورم، اصلاً به فکر عشق و عاشقی هم نیفتاده بودم، وقتی تو رو دیدم با اینکه میدونستم به کسی دیگه تعلق داری ، تصمیم گرفتم دوستت داشته باشم ، از نظر من عشق یه مورد روحیه نه جسمی ، و من میخوامم روحم سیراب باشه، وقتی با آرش آشنا شدم ، بهش پشت کردم و عشق تو رو مقدس شمردم.اون موقع برام مهم نبود به هم میرسیم یا نه ، مهم قلبم بود که در خفا با عشق تو پیمان بسته بود و حالا میبینم وفای به عهد به قیمت عمر و جوونیم تموم شد. ، بغض راه گلویم را بسته بود ، به شدت دلم برای خودم میسوخت ، وقتی به قلبم مراجعه میکردم ، میدیدم او از من موجودی ساخته که جز نفرت هیچ احساس دیگری برایش باقی نمانده است. و این آگاهی آزارم میداد. سرم را بالا کردم و به او چشم دوختم ، ساکت و آرام نشسته و سرش را پایین انداخته بود. به نظرم رسید که گریه میکند، اما دیگه برایم مهم نبود، میبایست حرفهایم را میزدم ، من هم کم اشک نریخته بودم.و ادامه دادم :

_ دیگه نمیتونم تحمل کنم بهروز، اگه به جو مردونگی تو وجودت هست ، منو از این زندون خلاص کن و نذار بیشتر از این بسوزم ، بذار برم، جدایی ما به نفع هر دو مونه ، ما هر دو برای هم سوهان روحیم ، ولی دلم میخواد بدونی هر جا که باشم ، عشقی رو که برای اولین بار قلبمو تکون داد از یاد نمی برم . به امروز کاری ندارم . اما بهروزی رو که در گذشته دور توی ذهنم ساخته بودم ، همیشه در یاد و خاطر من نگاه میدارم. بهروز، تو رو به هر چی برات عزیزه و مقدسه قسم میدم سند آزادی منو امضا کن .
و ساکت شدم. همچنان سرش پایین بود و گریه میکرد . بالاخره سرش را بالا کرد ، نگاه ملتمشش را به من دوخت با گفت :

_ میدونم بهت بد کردم هر چی میگی راست میگی ، تو مثل فرشته ها پاکی و بزرگواری. در مقابل من زیادی صبر نشون دادی، اما بگو چی کار کنم .خودت گفتی من بیمارم،راست گفتی ، از بس دوستت دارم دیوونه شدم، حسادت کورم کرده مثل خوره افراده به جونم و ولم نمیکنه، میدونی چرا هیچ وقت تو رو با خودم جایی نمیبرم ؟ چون تحمل نگاه های مردای دیگه رو به تو ندارم ، وقتی یکی نجات میکنه دلم میخواد چشماشو در بیارم . اون وقت به جاش تو رو عذاب میدم ، خودمم نمی دونم چرا ؟ خیال میکنی برام آسونه رنج تو رو ببینم ؟ به خدا قسم ، نه عذاب میکشم .
به یاد عقرب افتادم که میداند اگر نیش بزند خودش هم میمیرد ولی این کار را میکند ، نمیدانستم باید بخندم یا گریه کنم .

_ قبل از اینکه بخوامم تورو اذیت کنم ، خودم جون به سر میشم، افسانه به خدا راست میگم، نمیدونم چرا این طوری هستم، ولی خوب هستم دیگه به خصوص وقتی مشروب میخورم .
دیگه بقین خندهام گرفت . گفتم :

_ مگه کسی مجبورت میکنه بخوری ؟ نه بهروز ، اینا همه اش بهانه است.یک مشت لاطائلات که فقط خودت میتونی باورش کنی ، آنقدر عقلم میرسه که بین عشق و هوس فرق بذارم . آنقدر بزرگ شدم که بتونم به آدم عاشقو از یه آدم شهوتران تشخیص بدم ، رفتار تو همیشه زشت و نفرت انگیزه و صرفاً بعد از خوردن اون زهر ماری ، وقیحانه تر

میشه و من یکی اهلش نیستم . من نمیتونم عشقمو با این و اون تقسیم کنم ، نه من هیچ زنی نمی تونه ، اگه زنی رو پیدا کردی که غیر از این باشه ، سلام منو بهش برسون ، نه عزیزم ، بهتره به این وضع خاتمه بدیم و دوستانه از هم جدا بشیم ، بهت قول میدم هیچ وقت شوهر نکنم ، می نشینم به گوشه و بچه مو بزرگ میکنم ، تو هم هر طور دوست داری زندگی کن .

_ اینطور حرف نزن افسانه ، بهت قول میدم دیگه تکرار نشه ، تو عزیز دل منی ، روح منی ، هیشکی نمیتونه جای تو رو تو قلب من بگیره .

_ حرفات با عملت مغایرت دارن .

_ این قدر عذابم نده افسانه ، به من رحم کن ، خواهش میکنم .

دوباره به دست و پام افتاده بود، مثل همیشه در سکوت نگاهش میکردم . چشم در چشم دوخته بود و التماس میکرد ، مطمئناً میدانست نگاهش چه غوغایی در دلم برپا میکند و همیشه باعث میشود به زانو در بیایم، اما براستی این بار خیال نداشتم فریب بخورم ، گوشه‌ایم از قول و قرارهای تکراری او پر بود ، هر وقت خواسته بودم به او ایمان بیاورم و حرفهایش را باور کنم به طریقی آن را لوث کرده بود .

وقتی سکوت من را دید آن را حمل بر رضایتم کرد و در حالی که بر دستانم بوسه میزد گفت :

_ می دونستم منو میبخشی، میدونستم مهربونی .

به خوبی واقف بودم توبه گرگ مرگ است ، پوزخندی زدم و گفتم :

_ زیادم امیدوار نباش ، نه تو نمیتونی مثل من زندگی کنی ، نه من میتونم خودمو با روش زندگی تو تطبیق بدم ، یا

شاید دلت میخواد این کار رو بکنم ؟

_ بسه دیگه افسانه ، این قدر سرزنشم نکن ، خودم به اندازه کافی خودمو شماتت میکنم ، خواهش میکنم به فرصت دیگه بهم بده .

و این کار را کردم . یک بار دیگه به او فرصت دادم ، نمیتوانستم ببخشمش ولی تصمیم گرفتم یک بار دیگه اعمالش را ندیده بگیرم ، اگر چه به او اعتمادی نداشتم ، به خوبی میدانستم باید این حقیقت تلخ را بپذیرم که شوهرم مردی است گریز پا و هوسران که به هیچ صراطی مستقیم نیست ، شاید برای مدتی وانمود میکرد که به پیماناش پایبند است ، اما میدانستم همین که آبها از آسیاب بیفتد ، آتش همان آتش است و کاسه همان کاسه .

هنوز آخرین روزهای ماهم را به پایان نبرده بودم که درد شروع شد و طی دو روز به طور مرتب شدت پیدا کرد. ظاهراً موقع زایمانم فرا رسیده بود هیچ تجربه ای در این مورد نداشتم و کاملاً خود را باخته بودم، وقتی درد مداوم شد، دیگر نتوانستم تحمل کنم ، نیمه شب بود که بهروز را از خواب بیدار کردم ، او هم ترسیده بود مثل من بی تجربه بود و نمیدانست چه کار کند. خواب الود و وحشت زده نگاهم میکرد و درد امان من را بریده بود ، بالاخره به خود آمد و راهی بیمارستان شدیم از شدت درد مثل مار به خودم میپیچیدم و شاید دشواری های روحی چند ماه اخیر باعث شده بود بیش از پیش نیرویم را از دست بدهام، چون بعد از مدتی نتوانستم درد را تحمل کنم و از هوش رفتم .

وقتی به هوش آمدم ، پزشک بالای سرم بود و صدایش را شنیدم که فریاد میزد _ :

بجنب دختر حالا چه وقت از هوش رفتنه ؟اگه کمک نکنی ، هم خودت از بین میری هم بچه .

هشدار پزشک هشیارم کرد و تمام نیرویم را به کار گرفتم و به خود فشار آوردم اصلا نفهمیده بودم چه موقع مرا به اتاق زایمان آورده و آماده کرده بودند، میبایست به حرف پزشکم گوش میدادم و کمک میکردم. چنان به خودم فشار میآوردم که احساس میکردم عنقریب چشمهایم از کاسه بیرون خواهد زد و لحظهای بعد انگار روز از بدنم مفارقت کرد دیگر نفهمیدم چه شد.

وقتی برای بار دوم به هوش آمدم. بهروز بالای سرم بود و گریان و پریشان نگاهم میکرد، بی رمق تر از آن بودم که حتی ناله کنم، فقط دلم میخواست بدانم بر سر بچهام چه آمده است. تماس لبهای بهروز را به روی پیشانیام احساس کردم و شنیدم که گفت: _عشق من، تو یه پسر خوشگل و سالم به دنیا آوردی.

آن وقت بود که با خاطری آسوده پلکهایم را روی هم گذاشتم و خوابی شیرین و عمیق مرا در ربود، چنان احساس سبکباری میکردم که انگار بر فراز ابرها در پروازم. نزدیک ظهر بود که بیدار شدم، بهروز در کنارم بود. بمحض اینکه چشم باز کردم مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:

_خدا را شکر خوابیده بودی که خیال می کردم ممکنه هیچ وقت بیدار نشی. لبخندی زدم و پرسیدم:

_بچهام! سالمه؟ اونو دید؟

_صورتش سراسر لبخند بود گفت:

_اگه ببینیش عاشقش میشی، یه پسر قوی و سالمه و مثل خودت خوشگل.

بعد دستهایم را گرفت و بوسهای بر آنها زد و در حالی که نگاهش را در چشمانم دوخته بود گفت:

_افسانه دوستت دارم، ازت منونم، تو قشنگترین هدیه دنیا رو به من دادی.

گریهام گرفت، برای دادن چنین هدیهایی به او چه رنجها که نکشیده بودم، اما دیگر مهم نبود در آن لحظه احساس خوشبختی میکردم، هر دو سر در گریبان یکدیگر فرو برده بودیم و گریه میکردیم. خدایا، با تمام بدیهایی که در حقم کرده بود دیوانه ور دوستش داشتم، حتی تصور جدایی از او در ذهنم نمیگنجید، این چه عشقی بود که مرا تا سر حد مرگ میکشانند؟ میدانستم دوستم دارد اما نمیفهمیدم چرا عذابم میدهد؟

او سخاوتمندانه به همه پرستارها انعام میداد. مردی دست و دلباز بود و خوشبختانه در این مورد هرگز مشکلی نداشتم. اما ای کاش خسیس بود، از مال دنیا هیچ چیز نداشت و در عوض با من یکرنگ بود، در آن لحظه دلم میخواست به خودم بقبولانم که از آن پس او همسری وفادار برایم خواهد بود، اما هر چه میکردم، نمیتوانستم. وقتی پرستار برای اولین بار پسر را آورد تا او را شیر بدهم سر تا پیام از هیجان میلرزید. میدانستم با آن موجود ظریف و شکننده چه کنم. هنوز باور نداشتم او فرزند من است. حیرت زده به او خیره شده بودم. پرستار خندهای کرد و گفت:

_می خواین کمکتون کنم خانم پرهانی؟

سرم را بنشانه تایید تکان دادم. سپس او یادم داد چگونه سینهام را ضد عفونی کنم و بعد بچه را زیر سینهام گذاشت، و او پسر را آن موجود نازنین حریصانه به پستانم مک زد و وجودم را غرق شادمانی و لذت کرد. لذت مادر شدن، احساسی غریبی داشتم بچه ضعیف بود و بعد از کمی مک زدن، به خواب میرفت. بالاخره وقتی کاملاً سیراب شد،

سینهام را ول کرد، چهره‌ی فرشته اسایش همچون برگ گل لطیف بود بهروز که تمام مدت با شعف پایان ناپذیر نظاره گر آن صحنه بود خم شد و بر پیشانی هر دو ما بوسه زد .

آنگاه همچنان که بر چهره‌ی ملکوتی پسرش خیره مانده بود ، با لحن غریب گفت :

__ یعنی باور کنم تو پسر منی ؟ خدایا چقدر خوشبختم .

سپس نگاهش را به من دوخت و گفت :

__ من لیاقت شما هارو ندارم ، دارم ؟ خیلی به تو بد کردم ، باور کن از خودم بیزارم .

گفتم :

__ هیچ وقت برای اصلاح شدن دیر نیست، هر دو ما دوستت داریم به شرطی که

انگشت سبابه‌اش را روی لبهایم گذاشت و گفت :

__ دیگه هیچی نگو ، اگه بدونم هنوز دوستم داری حاضرم هر کاری بکنم .

بر دستانم بوسه زد و گفت :

__ می دونم حق با توئه. همیشه حق با تو بوده این من بودم که با حماقت هام زندگی رو به تو و خودم تلخ کردم ولی

دیگه این کار رو نمیکنم ، قول میدم ، این بچه همه چیز رو عوض کرد ، منم باید عوض بشم .

سپس پاکتی از جیب بغل کتتش بیرون آورد و گفت :

__ اینهم هدیه تو .

تعجب زده پرسیدم :

__ چی هست ؟

__ بازش کن خودت میفهمی .

پاکت را باز کردم ، دو سند در آن بود ، یکی سند خانه پدریام بود و دیگری سند یک آپارتمان که میدانستم چگونه

و کجاست . نگاه متعجبم را به او دوختم .

خندید و گفت :

__ یکیشو که میدونی چیه ، اون یکی هم مال یه آپارتمان لوکس و مبله است که از مدتها پیش برات خریده بودمش

هر دوش مال خودته .

__ ولی بهروز ، من .. من خیال میکردم خونه رو فروختی .

دستی بر سرم کشید و گفت :

__ مگه ممکن بود بتونم چیزی رو که تو دوستش داشتی بفروشم ؟ من هر چی دارم متعلق به توئه .

از خوشحالی گریهام گرفته بود ، باور نمیکردم بهروز آن قدر سخاوتمند باشد که از پول خانه پدریام چشم پوشی و

آن را به من بخشیده باشد ، با زبانی الکن گفتم :

__ این لطف بزرگ تو رو هرگز فراموش نمیکنم همین برای اینکه خوشحالم کنه کافی بود ، دیگه آپارتمان واسه چی

؟

وقتی تو رو خوشحال میبینم دنیا برام قشنگ میشه ، تو خیلی با من مدارا کردی ، هر زن دیگهای بود تا حالا دوام

نمیآورد، اما تو نشون دادی که در همه چیز ثابت قدم تر از منی ، ما مردها گاهی موجودات پلید میشیم و فقط فکر

خودمون هستیم . اما گذشت و بزرگواری زنهایی مثل تو ... افسانه خواهش میکنم ، منو ببخش تا خدا هم من رو ببخسه، عذاب وجدان خیلی آدمو اذیت میکنه .

قطرات اشک فرصت نمیداد حرفی بزنم ، فقط تونستم دستم رو دور گردنش حلقه کنم و بوسه ای بر گونه‌هاش بزنم . من برای خاطر اون و پسرمن زنده بودم و هرگز عشق او از دلم بیرون نمیرفت، فقط دلم میخواست او هم دوستم داشته باشد. بزحمت در گوشش زمزمه کردم :

_ کمکم کن گذشته رو با تمام تلخیهاش فراموش کنم ، این کارو میکنی ؟

مرا به خودش فشرده و لحظاتی طولانی هر دو به همان حال ماندیم ، نمیدانستم در فکرش چه میگذازد اما از خود میپرسیدم آیا دیگر به من خیانت نخواهد کرد ؟ آیا با ورود فرزندمان ، دست از اعمال گذشته‌هاش خواهد کشید و مردی خواهد شد که به باورهایم رنگ اطمینان ببخشد؟ برای این سئوالهایم جواب قاطعی نداشتم ، فقط گذشت زمان ثابت میکرد ، بهروز تا چه حد میتواند به من و پسرش وفا دار باشد .

روزی که بهروز مرا به خانه برگرداند ، حسابی جا خوردم ، خانه غرق گل بود، با دیدن آن همه گل جیغ کوتاهی کشیدم ، باورم نمیشد کسی بتواند آن همه گل را یکجا جمع کند ، رو به بهروز کردم و همراه نگاه پرسشگرم ، حق شناسیام را نیز انتقال دادم،

گونهام را بوسید و گفت :

_ همه اینا به طرف گل وجود تو و پسرمن یک طرف،

هنوز از بهت دیدن آن همه گل بیرون نیامده بودم که مادر بهروز با منقل و اسپند از شپزخانه بیرون آمد . این دیگر به راستی باور نکردنی بود از سر شوق فریادی دیگر کشیدم و گفتم :

_ وای مامان ملیحه، چقدر خوشحالم که شما اینجا هستین ، خیلی وقت بود ندیده بودمتان .

اسپند را دور سر من و بچه چرخاند ، آن را در آتش ریخت و در همان حال گفت :

_ قدم نو رسیده مبارک، دخترم ، منو ببخش که زودتر نیومدم سراغت ، راستش بهروز به من حرفی نزده بود .

ملیحه خانم میدانست من با خانوادهام قطع رابطه کردهام ، بنابراین آماده بود تا برای مدتی کمکم کند. حضور او نعمتی بود و موجب آرامش خاطر من شد. دوستش داشتم ، هم برای اینکه مادر بهروز بود هم بخاطر خودش که زنی خوش خلق و فهمیده بود .

ملیحه خانم مهربان تر از هر مادری ، مثل پروانه دور ما میچرخید و از ما پذیرایی میکرد. با آمدن او ، آقا رسول و بهادر هم بیشتر اوقات پیش ما بودند و خانه از سوت و کوری بیرون آماده بود. به قدری لحظات خوبی را می گذراندم که اصلاً نفهمیدم آن دو سه هفته چطور گذشت . روزها که هر دو با هم تنها بودیم ، به درد دل مینشستیم ، شمه‌های از زندگیاش را برایم تعریف کرد و من هم برایش گفتم که چه روزگاری با بهروز داشتم ، غمگین شده بود و از من خجالت میکشید ، قول داد بهروز را نصیحت کند و به من هم اندرز داد که با او مدارا کنم .

روزی که او به خانه‌هاش برگشت به شدت غمگین شدم ، دوباره تنها شده بودم ،، به هر گوشه خانه که سرک میکشیدم ، جای خالیاش را حس میکردم ، بعد از یکی دو روز این مساله را مطرح کردم و جنجالی دیگر آفریدم .

_ بهروز کاشکی مامانت با ما زندگی میکرد .

_ لازم نکرده ، دوری و دوستی ، خوشم نیامد کسی مزاحمون باشه .

_ خیلی بی انصافی ، اون مادرته ، چطور دلت میاد اینو بگی ؟ اتفاقا من که خیلی خوشحال بودم . کاش بیشتر اینجا می موند .

_ که چی با بهادر گل بگی و گل بشنفی ؟

جا خوردم گفتم :

_ منظورت چیه؟

_ خیال میکنی نمی دیدم چطوری نگات میکرد ؟ زنها هم که بدشون نمیاد .

خونم به جوش آمد . فریاد زدم :

_ خجالت بکش ، حرف دهننتو بفهم ، این وصلها به من نمیچسبه ، بهادر مثل برادرم میمونه و مطمئنم اون هم به من

به چشم خواهر نگاه میکنه . خیال میکنی همه مثل خودت هستند ؟

_ همینی که گفتم ، از این به بعد هم هیچ کدومشون حق ندارن پاشون رو تو این خونه بذارن ، واسلام .

می دانستم بیمار است ، اما نه تا این حد ، ترجیح دادم جوابش را ندهم ، هر چه میگفتم ، بر علیه خودم به کار گرفته

میشد. به هر حال لذت آن سه چهار هفته را که با خانوادهاش گذرانده بودم از دماغم در آورد ، دیو بد بینی و

حسادت دوباره بر وجودش مستولی شده و افکارش را مسموم کرده بود . میدانستم جر و بحث بی فایده است و فقط

اوضاع را خراب تر میکند. بنابراین سکوت کردم . اما ول کن نبود و یک ساعتی هرچه دلش میخواست بارم کرد و هر

وصلهای را که شایسته دور و بری هایش بود ، به من چسباند ، و جالب اینکه ، بالافاصله مثل همیشه شروع به عذر

خواهی و طلب بخشش کرد ، گفت که اشتباه کرده است با هر وقت که من دلم بخواهد ، خانوادهاش را خواهیم دید .

نمیدانستم در قبال او چه روشی پیش بگیرم ، برای اینکه ستیزه جو نشود و دوباره از خانه فرار نکند ، ترجیح دادم

سکوت اختیار کنم و آرامش را به خانه بازگردانم .

تا وقتی که پسر من به نهمین ماه زندگیش پا گذاشت ، همه چیز عالی بود. زندگی را با تمام زیباییها و حلاوتش

احساس میکردم . و از این احساس دچار رختی عمیق و شیرین میشدم ، زندگی من و بهروز با وجود امید پسر من ،

رنگی دلپذیر به خود گرفته بود ، دیگر از آن بحثها و جدالها خبری نبود ، گویی هر دو پیکاری طولانی مدت را پشت

سر گذاشته و با هم کنار آمده بودیم . بهروز سر برافراشته بود یا دست کم این طور به نظر میرسید. وقتی کارش در

شرکت تمام میشد ، یگراست به خانه میآمد تا اوقات فراقتش را با من و فرزندش بگذراند، لحظهای نبود که از ما

غافل باشد ، حتی دور دوستان سابقش را خط کشیده بود ، و این موجب آرامش خاطر من شده بود. مرد گریز پای من

به خانه و زندگیش وابسته شده بود. ما عاشقانه در کنار هم زندگی میکردیم و هیچ دغدغه خاطری نداشتیم . دیگر

از آن همه نگرانی و اضطراب در وجودم خبری نبود ، یا اگر دچار چنین احساسی میشدم ، زود گذر بود زیرا بهروز با

رفتارش به من القا میکرد که زنی خوشبخت هستم .

عاشقش بودم ، عشق تر شدم . حالا میتوانستم به باورهایم میدان بدهم و با کمال اطمینان بگویم که بهروز دیگر

دست از پا خطا نمیکند و به من وفادار است . حالا دیگر هیچ چیز کم نداشتم ، عشق و محبت ، زندگی بینهایت مرفه ،

فرزندی سالم و دوست داشتنی ، و همسری که با تمام وجود دوستم داشت.حالا خدا را سپاس میگفتم که عاقبت اجر

صبر و تحمل را داده است.هر وقت در آینه به خودم نگاه میکردم ، برق شادی و مسرت را در نگاهم میدیدم ، نه

تنها لبانم میخندید ، چشمانم هم خندان شده بود ، همه چیز را در اطراف خودم زیبا و دلپذیر میدیدم . از همه چیز

لذت میبرد ، حتی از هوایی که استنشاق میکردم و از زمینی که روز آن قدم بر میداشتم. همه چیز در حد اعلا قرار

داشت و شکوه زندگی را در نظرم جلوه گر میکرد، چنان سر مست و شادمان بودم که گاهی هراسی مبهم به دلم راه مییافت مبدا این همه سعادت را در خواب میبینم .

و خواب میدیدم ، خوابی شیرین که ای کاش بیداری به دنبال نداشت ، ولی افسوس که هر رویای بیداری به همراه دارد و عمر سعادت کوتاه است ، به قدری کوتاه که حتی قبل از اینکه یقین تو کامل شود ، به پایان میرسد . آن روز قرار بود بچه را به مطب دکتر ببریم تا واکسنهای پایان نه ماهگی اش را تزریق کند.بهر روز مثل هر روز برای نهار به خانه آمد. وقتی نهار خوردیم ، به او یادآوری کردم که ساعت چهار قرار دکتر داریم ، اول جوابم را نداد ، به نظر مضطرب میآمد، ولی وقتی که شروع به حرف زدن کرد ، حالش را به حساب خستگی کاری او گذاشتم . گفت که ساعت چهار و نیم جلسه دارد و باید در شرکت باشد ، ظاهراً جلسه ای پیش بینی نشده بود از من خواست اتومبیل را بردارم و خودم بچه را ببرم .
گفتم :

_ ولی اونوقت تو چه جوری میری ؟

_ به روز که هزار روز همیشه من با تاکسی میرم .

چقدر مهربان بود .

ساعت سه و نیم بود که لباس پوشیدم رفتم تا خداحافظی کنم ، گونه اش را بوسیدم و گفتم :

_ ما داریم میریم ، کاری نداری ؟

_ نه عزیزم ، به سلامت گمون میکنی ، رفت و برگشتت چقدر طول بکشه ؟

_ والله چی بگم ؟ اگه ترافیک نباشه و سر ساعت قرارم دکتر ما رو ببینه یک ساعت و نیم ، چطور ؟

_ هیچی همینطوری پرسیدم ، شب می بینمت .

و من از خانه بیرون آمدم . امید را روی صندوق در عقب اتومبیل گذاشتم و پشت فرمان نشستم . تقریباً نصف مسیر را طی کرده بودم ، امید خیابانها را تماشا میکرد و من هم با خاطری آسوده رانندگی میکردم ، به چراغ قرمز رسیدیم ، به محض اینکه ترمز کردم ، موتور پت پتی کرد و خاموش شد، هر چه استارت زدم ، روشن نشد که نشد، چراغ سبز شد و من همچنان تلاش میکردم . صدای بوق خودروهای پشت سر بیشتر دستپاچه ام کرده بود و نمیدانستم چه کنم .

_ اشکالی پیش آماده خانم ؟

سرم را بالا کردم . پلیس راهنمایی بود . شانه ای بالا انداختم و گفتم :

_ هر کاری میکنم ، روشن نمیشه .

_ باید ماشین رو هل بدیم کنار سد معبر کرده .

یکی دو نفر به کمک آمدند و اتومبیل را به کنار خیابان هل دادند ، یکی از همان ها گفت که در کاپوت را باز کنم و در چشم هم زدن چند مکانیک کارکشته دور موتور جمع شدند ! یکی میگفت شمع پلاتین تمام کرده ، دیگری معتقد بود استارت خراب شده و بعدی نظریه میداد که سر ژینگلور بنزین آشغال جمع شده.خلاصه تمام آقایان کارشناس نظریه خود را دادند و گوشه ای ایستادند ، مطمئن بودم هیچ کمکی از هیچ یک از آنان ساخته نیست . از همگی تشکر کردم ، در اتومبیل را بستم و بچه به بغل به طرف تلفن عمومی سر چهار راه رفتم تا به بهروز زنگ بزنم ، با احتساب زمان فکر میکردم حتما هنوز در خانه است ، بنابراین شماره خانه را گرفتم، کسی گوشی را بر نداشت ، به

شرکت تلفن کردم ، آنجا نبود ، فکر کردم شاید هنوز نرسیده است ، بنابراین بیرون تلفن عمومی به انتظار ایستادم ، امید کلافه شده بود و بی قراری میکرد ، خودم هم دست ک می از او نداشتم ، چند دقیقه گذشت ، دوباره شماره شرکت را گرفتم ، هنوز نیامده بود . به خانه زنگ زدم، هیچ کس جواب نمیداد ، خسته و درماند تصمیم گرفتم به خانه برگردم ، دکتر بی دکتر .

قفل ایمنی اتومبیل را زدم ، درهایش را بستم و با یک تاکسی دربست عازم خانه شدم، وقتی از تاکسی پیاده شدم ، امید در بغلم خواب بود . آهسته در خانه را باز کردم ، سعی کردم سر و صدا ایجاد نکنم تا امید بیدار نشود. وقتی وارد حال شدم بوی عطر زنانه که در فضای خانه پیچیده بود در جا میخکوبم کرد ، صدائی نجوا گونه نیز به گوش میرسید، همان طور بچه به بغل ، تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. صدا از اتاق خواب میآمد. اول خیال کردم بهروز تلفنی با کسی حرف میزند ، پس چرا وقتی من تلفن زدم ، کسی گوشی را بر نداشته بود ؟

آهسته امید را روی مبل گذاشتم و پاورچین پاورچین به اتاق خواب نزدیک شدم ، در نیمه باز بود و آنچه میدیدم ، نفرت انگیزترین صحنه ای بود که در تمام عمرم دیده بودم . شوهرم در کنار زنی چندش آور ، در آغوش یکدیگر ، در بستر من از این کثیف تر امکان نداشت ، مردی که می پنداشتم عاشقانه به من و زندگی اش عشق میورزد ، به زندگی حیوانی خود بازگشته بود ، هرزه ای بود که هرگز نمیتوانست از اعمال زشتش دست بردارد .

نه ، دیگر قابل تحمل نبود. به سرعت تصمیم خود را گرفتم ، بی آنکه سر و صدائی کنم ، به اتاق امید رفتم ، آنچه را که لازم داشت ، در ساکی ریختم ، دفترچه حساب پس اندازم و کلید آپارتمانی که بهروز به من هدیه کرده بود در کشوی کمدی بود که در راهرو قرار داشت ، آنها را هم برداشتم و در ساک گذاشتم ، سپس امید را بغل کردم و به حالت فرار از خانه گریختم . دیگر ابایی نداشتم ساکت نمانم ، با عجله از خانه بیرون دویدم و در را محکم پشت سرم به هم کوبیدم. همین که پایم به خیابان رسید صدای فریادهای بهروز را از پشت سرم شنیدم ، از پنجره صدایم میکرد ، حتی سرم را برنگرداندم، بی اختیار میدویدم و مثل ابر بهار گریه میکردم . نمیدانستم کجا بروم ، فقط میخواستم از آن خانه اهریمنی بگریزم و به جایی بروم که دست هیچ کس به من نرسد .

وقتی از نفس افتادم ، به ناچار ایستادم ، امید هم بیدار شده بود و بی تابی میکرد ، سر تا پایم خیس عرق بود ، و دهانم طعمی تلخ داشت ، انگار زهر در دهانم ریخته بودند .

اتومبیلی جلوی پایم توقف کرد ، با وحشت سر بالا کردم خیال کردم بهروز است ، اما تاکسی بود .

__ کجا خانم ؟

__ فکری مثل برق از ذهنم گذشت گفتم :

__ ترمینال جنوب .

هنوز گریه میکردم .

راننده فکری کرد و گفت :

__ چقدر میدی ؟

گفتم :

__ هر چی بخوای ، فقط منو برسون .

__ سوار شو آجی .

سوار شدم . امید را محکم به خود چسبانده بودم ، هر دو گریه میکردیم راننده با کنجکاوی از آینه نگاهمان میکرد . مطمئن بودم خیلی دلش میخواهد از کار ما سر در بیاورد ، امیدوار بودم فضولی نکند اصلاً دلم نمیخواست با کسی همکلام شوم .

ولی ظاهراً او فکر خوان نبود . چون بعد از چند دقیقه پرسید :

__ کمکی از دست ما بر میاد آجی ؟ انگار خیلی پکری ؟ !

سریع گفتم :

__ نه ممنون ، چیزیم نیست فقط زودتر منو برسونین .

__ رو چشمم آجی ، فقط خواستم بگم اگر کسی مزاحمت شده بگو تا یک حال تمیز بهش بدم .

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم .

از شدت ترس و دلهره دل آشوبه داشتم ، ناگهان به ذهنم رسید اگر نتوانم اتوبوسی به مقصد شیراز پیدا کنم ، شب را کجا بگذرانم ؟ حالم خوب نبود دلم به هم میخورد ، سریع بچه را روی صندلی بغل دستم گذاشتم و از راننده خواستم بایستند .

__ وایسا آقا حالم بهم میخوره .

سریع تاکسی را به کنار خیابان کشاند ، به محض اینکه توقف کرد ، در را باز کردم ، سرم را از اتومبیل بیرون بردم و هر چه خورده بودم برگرداندم ، اصلاً اهمیت نمیدادم کاری که میکنم زشت است . و شاید مردم تف و لعنتم کنند ، صدای گریه امید قطع نمیشد .

راننده پیاده شد ، در عقب را باز کرد و بچه را از روی صندلی برداشت ، میدیدم که در پیاده رو راه میرود و به پشت امید میزند تا بلکه سآکتش کند ، وقتی دیگر چیزی در معده ام باقی نماند ، بی رمق خودم را روی صندلی انداختم ، سرم گیج میرفت ، به قدری حالم بد بود که اصلاً فراموش کرده بودم بچه دارم .

صدای راننده مرا به خود آورد :

__ بیا آجی . یه ابی به صورتت بزنی ، تا حالت جا بیاد .

چشمهایم را باز کردم ، لیوانی آب را به طرفم گرفته بود ، امید هنوز در بغل او بود و دیگر بی تابی نمیکرد ، لیوان آب را از دستش گرفتم و دوباره در تاکسی را باز کردم ، و صورتم را شستم سپس امید را از بغل او گرفتم و ضمن تشکر بابت لطفش ، معذرت خواستم که آنقدر اذیتش کردم .

با لهجه جاهل مابانه گفت :

__ اختیار داری ، آجی ، پس آدمیزاد به چه درد میخوره ؟ میخوای بیرمت بیمارستان ؟

جواب منفی دادم و تشکر کردم . دوباره پشت فرمان نشست و به راه افتاد . هر چند لحظه یک بار ، دلسوزانه از آینه نگاهم میکرد چقدر دلم میخواست با او درد دل کنم و بگویم چه موجود درماند و بدبختی هستم و دارم از شهر و خانه ام میگریزم تا دیگر چشمم به شیطانی انسان نما نیفتاد .

سرم را به شیشه چسباندم و بیرون را تماشا کردم . به نظر میرسید صحنه ای را که در خانه ام دیده بودم بر تمام در و دیوار شهر نقاشی کرده اند و لحظه به لحظه رنگ زشت خیانت را سیاه تر از پیش در مقابل چشمانم به تصویر می کشید .

به ترمینال رسیدیم ، راننده پیاده شد و کمک کرد پیاده شوم ساکم را به دست گرفت و گفت همراهم میآید تا مطمئن شود سوار اتوبوس شده ام ، چقدر انسان بود ! به باجه فروش بلیت مراجعه کردیم ، خوشبختانه اتوبوسی عازم شیراز بود دست کم در این مورد بخت یارم بود. بلیت خریدم و به سمت اتوبوس به راه افتادم ، راننده تاکسی هم ساک به دست دنبالم میآمد، پای پله های اتوبوس ، ساک را از او گرفتم ، بزور کرایه اش را دادم و بابت تمام محبتهایش تشکر کردم. آن انسان والا ، آنقدر ایستاد را اتوبوس حرکت کرد .

امید بیقراری میکرد و حسابی کلافه ام کرده بود، به طوری که اصلاً فراموش کرده بودم چرا اینجا هستم . فکر کردم یا پوشکش را خیس کرده یا گرسنه است ، او را روی زانوانم گذاشتم و در همان حال پوشکش را عوض کردم ، سپس از مسافری که روی صندلی مجاور نشسته بود کمی آب جوش گرفتم و شیرش را هم آماده کردم. شیرش را خورد و سپس بی دغدغه به خوابی عمیق فرو رفت .

با خوابیدن امید ، دوباره ذهنم مغشوش شد و صحنه ی چند ساعت پیش در برابر چشمانم شکل گرفت . از چه کسی فرار میکردم ؟ به کجا میرفتم ؟ آخرش چه ؟ من که میدانستم او به هیچ نحو تغییر پذیر نیست . میبایست منتظر چنین روزی می بودم ، چرا خودم را فریب داده بودم ؟

دلم دریای خون بود و من در میان امواج متلاطمش ، هیچ راه نجاتی نمیافتم ، تا زورق شکسته زندگی ام را به ساحل بکشانم . نمیدانستم در این تلاطم بی امان ، کی به آرامش خواهیم رسید؟ مگر من از سنگ بودم که نظاره گر چنین خیانتی باشم و تحمل کنم ؟ چطور ممکن است مردی به زنی بگوید دوستش دارد و همزمان با زنی دیگر هماغوش شود ؟ آن هم کجا ؟ در بستر مقدس زناشوئی ! دردم را به چه کسی میتوانستم بگویم؟

اتوبوس زوزه کشان دل تاریکی را می شکافت و پیش میرفت ، و من خسته و ماتم زده از خود می پرسیدم عاقبت به کجا خواهد کشید . کاخ پوشالی سعادت فرو ریخته بود و من بر ویرانه هایش مویه میکردم . در آن وضعیت ناگوار ، گریه کنان پدرم را می طلبیدم ، چقدر دلم میخواست زنده بود و همچون گذشته سر بر شانه اش می گذاشتم و راه چاره طلب میکردم .

نیمه های شب هراسان از خواب پریدم ، اصلاً نفهمیدم کی خوابم برده بود اول موقعیت خود را تشخیص ندادم، وحشت زده به اطرافم نگاه انداختم ، وقتی کم کم همه چیز یادم آمد، بی اختیار اشکهایم سرازیر شد ، گلویم از شدت بغض درد گرفته بود. انگار قلوه سنگی راه گلویم را بسته بود ، بشدت تشنه و گرسنه بودم. احساس میکردم تا قبل از رسیدن به مقصد دوام نخواهم آورد و جان به جان آفرین تسلیم خواهم کرد ، امید همچنان خواب بود ، سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از شدت ضعف از حال رفتم ، در واقع قادر نبودم پلکهایم را باز نگاه دارم . دلم میخواست بخوابم ، خوابی که بیداری به دنبال نداشته باشد ، شاید اگر به خاطر امید نبود ، خودکشی میکردم و به زندگی نفرت انگیزم پایان میدادم .

وقتی دوباره چشمهایم را باز کردم ، به شیراز رسیده بودیم . اتوبوس توقف کرده بود و همه پیاده شده بودند به جز من ، که در واقع توان برخواستن نداشتم، تمام بدنم خسته و کوفته بود، امید بیدار شده بود و نق میزد ، او را در بغل گرفتم و کوشیدم از جا بلند شوم ، وقتی ایستادم ، سرم به دوران افتاد و تعادل خود را از دست دادم . چیزی نمانده بود که کفّ اتوبوس ولو شوم که شاگر شوfer به کمک شتافت و مانع سقوطم شد.گفت :

__ خانم حالتون خوب نیست ؟

سری تکان دادم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم ، به زحمت طول اتوبوس را طی کردم و پیاده شدم ، حالم بد بود ، احساس میکردم دوباره میخواهم بالا بیاورم ، اما من که چیزی نخورده بودم ، به هر حال هر طور بود جلوی خودم را گرفتم .

مسافرها تقریباً رفته بودند ، هوا گرگ و میش بود و در آن ساعت صبح رفت و آمد زیادی صورت نمی گرفت . خودم را به خیابان رساندم ، خدا خدا میکردم با یک بچه بی زبان در خیابان از حال نروم ، باز هم خدا کمک کرد و یک تاکسی خالی از راه رسید ، سوار شدم و نشانی فتانه را دادم ، شک داشتم آن موقع صبح بیدار باشند ، اما اهمیتی نداشت ، به هر حال بیدارش میکردم .

در تمام طول مسیر حالت تهوع داشتم و چشمانم به درستی جایی را نمیدید . تاکسی سر کوچه نگاه داشت ، پیاده شدم و برای چند لحظه تعادلم را از دست دادم ، اما زود بر خود مسلط شدم باید هر طور بود خودم را به خانه فتانه می رساندم ، راننده کرایه اش را گرفت و رفت . با بچه ای که در بغلم گریه میکرد ، چند لحظه همانجا ایستادم ، سپس خودم را به کنار دیوار رساندم و آهسته جلو رفتم . کوچه به قدری به نظرم طولانی میآمد که انگار انتها نداشت . چند بار ایستادم و به دیوار تکیه دادم تا کمی تجدید قوا کنم ، بالاخره به هر جان کندی بود ، به خانه فتانه رسیدم . قدرت نداشتم دستم را بالا ببرم و زنگ بزنم . نوک انگشتانم سرد و بی حس بود . همانجا پشت در نشستم تا توان لازم را به دست بیاورم . گریه امید بیشتر کلافه ام میکرد ،

عاقبت زنگ زدم ، جوابی نیامد . دوباره زنگ زدم ، باز هم سکوت ، برای بار سوم زنگ زدم و صدای پاهایی را شنیدم ، عاقبت در باز شد و فتانه در آستانه در ظاهر شد . به محض اینکه دهانم را باز کردم حرف بزنم ، چشمانم سیاهی رفت و از هوش رفتم .

وقتی که به هوش آمدم ، صدای گریه فتانه را میشنیدم ، اما قدرت نداشتم پلکهایم را باز کنم . صدای محسن را هم میشنیدم که مرا به نام میخواند ، اما قادر نبودم جواب بدهم . فقط توانستم ناله ای کنم ، فتانه گریه میکرد و از محسن میپرسید باید چه کار کنند . برای لحظه ای توانستم پلکهای سنگینم را باز کنم ، میخواستم حرفی بزنم تا او را از نگرانی بیرون بیاورم ، اما زبانم سنگین و بی حس بود و قادر به تکلم نبودم . خوابم میآمد . یا این طور حس میکردم . صداها انگار از دنیایی دیگر به گوشم میرسید . خیلی دور بود ، انگار امید هم گریه میکرد . دلم میخواست بلند شوم و بغلش کنم اما بدنم سنگین بود . چقدر دلم میخواست همه ساکت شوند تا من بتوانم بخوابم ، خوابی عمیق و آرام . کم کم صدا های اطرافم دور و دور تر شد ، آن قدر که دیگر هیچ صدائی نمی شنیدم ، و پرواز کردم ، در آسمان بودم ، بالا و بالا تر میرفتم ، به جایی که انتهایش سکوت بود و تاریکی . یعنی ممکن بود برای همیشه به آرامش دست پیدا کنم ؟

صدائی که به گوشم رسید ، آرامش بخشترین و مهربانانه ترین صدائی بود که در تمام طول عمرم شنیده بودم ، او آنجا چه میکرد ؟ من کجا بودم ؟ یقین داشتم به ابدیت پیوسته ام ، مثل رویا بود . یا شاید بیدار بودم ، سعی کردم چشمانم را باز کنم ، نتوانستم . دوباره سعی کردم و این بار دیدم ، چهره دوست داشتنی و مهربان آرش بود که مقابل صورتم قرار داشت و مرا به نام می خواند .

دوباره پلکهایم سنگین شد و روی هم افتاد . حالی غریب داشتم ، گویی در خلایی بی پایان شناور بودم ، احساس بی وزنی میکردم ، خواستم تکانی به خودم بدهم ، اما انگار بند بند وجودم از هم گسسته بود .
و دوباره صدای او را شنیدم :

_ افسانه ، چشمتو باز کن ، خواهش میکنم ، به من جواب بده .

همان طور که چشمهایم بسته بود ، سوزش اشک را زیر پلکهایم احساس کردم و بی اختیار قطره اشکی از گوشه چشمم به پایین غلتید ، اشکی که در واقع از قالب مجروحم تراوش میکرد .
آرش دوباره شروع به حرف زدن کرد ، شجاع باش ، نباید خودتو تسلیم کنی ، حرف بزنی ، بگو چی شده ؟ چی تو رو به این روز انداخته ؟ میدونی چند روزه تو این حالی ؟ همه رو نگران کردی .
بغض امانم نمیداد جواب بدهم . دلم میخواست تنهایم میگذاشتند تا سیر گریه کنم . ظاهرا فکرم را خواند ، گفت :
_ اگر خیال میکنی گریه آرومت میکنه . گریه کن .

و اشکهایم سرازیر شدند. ادامه داد :

_ اما گریه حلال مشکلات نیست. گاهی لازمه آدم درد دلش رو بیرون بریزه تا تسکین پیدا کنه. من اینجام ، هروقت دلت خواست حرفی بزنی ، گوش میکنم .

چه داشتم بگویم ؟ از کدام حکایت تلخ سخن میراندم که قلب شکستهام را درمانی باشد ؟ هر چه میگفتم ، بی شک خود را آماج نکوهش میکردم. مگر نه اینکه خود دست رد به سینه چنان مردی زده بودم ؟ نه ترجیح میدادم حرفی نزنم و درد بی درمانم را در سینه ی غم زدهام مدفون کنم. وقتی سکوتم را دید ، مهربانانه گفت :

_ نکنه دیگه به عنوان دوست قبولم نداری ؟ بهت قول میدم من همون آدم سابقم ، با همون احساس قلبی ، اگه سراغتو نگرفتم ، فقط واسه این بود که مشکلی برات پیش نیارم . اما همیشه به یادت بودم ، باور کن .

چشمهایم را باز کردم . چقدر نگاهش صادق و مهربان بود. برای مدتی طولانی فقط نگاهش کردم ، دلم میخواست برایش بگویم چه دردی کشیدهام ، اما نمیتوانستم ، نمیایست میگفتم . رویش را نداشتم .
نجوا کنان گفتم :

_ خواهش میکنم اصرار نکن ، چیزی نپرس . بذارین این درد جونمو بگیره و خلاصم کنه ، دیگه نمیخواهم زنده باشم .

گفت :

_ منم نمیخوام دیگه از این حرفا بشنوم .

گفتم :

_ وقتی قفس تنگ باشه و بال و پر پرنده شکسته . شوقی واسه پرواز باقی میمونه ؟

گفت :

_ فقط مرگ که چاره نداره .

گفتم :

_ منم مردم ، یعنی به قدری همه چیز در نظرم پوچ و بی معنی که هیچ رغبتی به ادامه ی زندگی ندارم .

گفت : باور نمیکنم ، تو فنا ناپذیری .

گفتم : اینم از بدبختیمه ، گمونم عاق پدر شدم که به این ذلت افتادم .

لبخندی زد و به همراهش چشمکی و گفت :

_ امکان نداره ، بهت قول میدم حالام اگه دلت نمیخواه حرفی به زنی ، نزن ، خودم حدسهایی زدم . فقط دوست داشتم خودت برام درد دل کنی .

از خجالت رویم را برگرداندم ، مهربانی و گذشتش بیشتر شرمندهام میکرد. تصمیم گرفتم با کلماتی که گفتنش
برایم آسان تر بود و لب مطلب را بیان میکرد ، حرفم را بزنم .

همان طور که رویم به سمت دیگر بود زمزمه کردم :

__من بازندهام ، تو قمار عشق قلب و روحم رو باختی. گمان میکنی بازندهها میتونن به بازی ادامه بدن ؟

سرم را برگرداندم، نگاهم را به او دوختم و ادامه دادم :

__پس تعجبی نداره اگه طالب مرگ باشم ، نه ؟ من دیگه چیزی برای شرط بندی ندارم . وقتی تمام امیدهای آدم به
یأس تبدیل بشه و چیزی جز تأسف و تاثر برایش باقی نمونه ، همون بهتر که بمیره .

خندهای کرد و گفت :

__ حرفای دخترای شونزده ساله رو میزنی . از تو بعیده طالب مرگ اونم از سر درماندگی ، شایسته دختر پر دل و
جراتی مثل تو که اون همه مشکلات را پشت سر گذاشته نیست ، اونایی که در مقابل جبر زمانه سر تسلیم فرو میارن
آدمهای بی جربزههای هستن که فقط به درد لای جرز میخورن ، نه تو . همیشه تصور دیگهای در مورد تو داشتم ، در
ثانی ، تو دیگه مال خودت تنها نیستی ، موجود کوچولو و بی پناهی هم هست که رسته حیاتش به وجود تو بسته است

ناگهان تکانی خوردم . بکلی فراموش کرده بودم . ناله کنان گفتم :

__بچه ام! خدایا ، اصلاً یادم نبود . پسرم کجاست ؟

خندید و گفت :

__هنوز دلبستگی داری . حالا نگران نباش و سعی کن زودتر خوب بشی ، بچه جاش امنه. پیش فتانه س ، خیلی
دوست داشتینی. بچهای که پدر و مادرش خوشگل باشن ، خوشگل میشه ، شبیه هر دو تا تونه .

لبخندی زدم ادامه داد :

__اون بچه درس مبارزه و مقاومت رو از تو یاد میگیره، راستش ...اگه میدونستم مشکل داری ، تنهات نمیگذاشتم .
گفتم :

__مشکل من به دست کسی حل نمیشه . من با یه بیمار روحی طرفم ، یه دیوونه ی... دیوونهای که دارم پذیر نیست
. مثل معتادها که اراده ی ترک کردن ندارن . راستش گاهی فکر میکنم اگر هروئینی بود ، بهتر از این بود که

...

سریع گفت :

__که چی ؟ چرا حرفتو تموم نکردی ؟

تصمیم گرفتم رو راست باشم. مستقیم در چشمانش نگاه کردم و گفتم :

__که خائن باشه که جنون جنسی داشته باشه ، که هرزه تر از هر هرزه های باشه. و گریهام شدت گرفت ، حق حق

کنان ادامه دادم :

__بارها و بارها از سر تقصیرش گذشتم . اما این بار دیگه امکان نداره ، همیشه از دور شاهد هرزگیهات بودم و برای

حفظ آبرو و زندگیم تحمل میکردم . اما این بار ...دیگه نمیخوام ریختشو بینم

آرش پشت به من ، رو به پنجره ایستاده بود ، وقتی که حرفم تمام شد ، از جاش تکان نخورد . نمیدانستم در مغزش
چه میگذارد، اما مطمئن بودم ناراحت شده است، و حدسم درست بود ، وقتی برگشت چشمانش خیس از اشک بود .

به طرفم آمد ، لبه تخت نشست و گفت :

_متاسفم ، واقعا متاسفم ، اگه خیال میکنی تاثیری داره ، حاضریم باهش حرف بزیم

وحشت کردم سریع گفتم :

_اوه ، نه ! نمیخوام پای شما بیاد وسط . خودم میدونم چی کار کنم . اون حسود ، نمیخوام به گناهی نکرده متهم بشین

، اون نظر خوبی نسبت به شما نداره و هر اقدامی از طرف شما ، وضع رو وخیم تر میکنه .

پوزخندی زد و گفت :

_راسته که میگن همیشه سبب سرخ نسیب دست چلاق میشه. ظاهراً این بهروز خان تو ابله هم هست که چنین زنی

داره و بهش خیانت میکنه ، بینم نکنه خیال میکنه من و تو

گفتم :

_راستش ، بله از وقتی که برای عیادت شما به شیراز اومدم ، شروع شد و هنوز دارم توانش رو پس میدم .

سریع تکان داد و گفت :

_نه ، این دلیل موجهی براه کار هاش نیست. این مساله رو مستمسک قرار داده واگر نه کسی که زنشو دوست داشته

باشه هیچ وقت این طور آزارش نمیده ، شاید تو نتونستی اعتماد اش رو جلب کنی و کاری کنی که . . .

سرم را تکان دادم :

_نه نه ، شما نمیدونین ، تمام تلاشم رو کردم هر کاری که بگین . اما اون ذاتا این طوریه .

_با این حساب ، اومدنت به شیراز اوضاع رو برات پیچیده تر میکنه

دیگه مهم نیست ، میدونم رضایت نمیده اما من دیگه حاضر نیستم با اون زندگی کنم ، هر طوری که هست ازش جدا

میشم ، باید بشم . این طوری دست کم اعصابم راحت و میتونم به بچهام برسم ، به هر حال من که دیگه نمیخوام

دوباره ازدواج کنم ، بنابر این مهم نیست طلاقم بده یا نه ، تا حالاشم خیلی باهش راه آمدم ، به هر سازی زده

رقصیدم ، با همه قطع رابطه کردم حتی با فتانه . اما دیگه کافیه ، اون سوی خودش منم سوی خودم ، به فکری برای

امرار معاش میکنم ، آزم ساخته است .

آرش کمی فکر کرد و گفت :

_تنها زندگی کردن با یه بچه مشکله . بچه پدر می خواد. خودتم جوون و خوشگلی. بنظر من ، درست نیست تنها

زندگی کنی، اگه اون واقعا بیماره باید کمکش کنی . شاید درمان بشه .

_دیگه نه . شما نمیدونی داری چی از من میخوای . من خودم به مرز جنون رسیدم. دیگه نمیتونم شاهد هرزگی هاش

باشم. خودتو جای من بذار، وقتی عشق و نجابت و فداکاری آدم با کثافت طرف مقابل در هم ادغام بشه معجون

نفرت انگیزی میشه که حال آدم رو بهم میزنه،

_ولی ، هنوز دوستش داری ، مگه نه ؟

_آره ، اما نه مردی رو که امروز میشناسم .

_اما اون پدر فرزندته .

_دیگه نیست .

_یه فرصت دیگه بهش بده ، هر آدم خطاکاری ، عاقبت یه جایی ترمز میزنه ، شاید فرارت چشماشو به روی حقیقت

باز کرده باشه .

سعی تکان دادم مکثی کرد و ادامه داد :

__ به هر حال وقتی حالت بهتر شد بیشتر درباره‌اش فکر کن. من دلم میخواد که تو خوشحال باشی ، حالا بگیر به خواب اگه تا فردا حالت بهتر شد مرخصت میکنم .
سپس از لبه ی تخت بلند شد ، پتو را تا گردنم بالا آورد و راه افتاد که برود. به در اتاق رسیده بود که صدایش زدم :
__ دکتر

سرش را برگرداند ، ادامه دادم :

__ شما برای من همیشه مثل یه فرشته نجات بودید .

لبخندی زد و رفت. راست گفته بودم ، او همیشه با حرفهایش به من آرامش بخشیده بود ، پدرم حق داشت ، آرش انسانی وارسته و نازنین بود که گذشت و بزرگواریاش در کلام نمیگنجید. در واقع بعد از پدرم ، او تنها کسی بود که میتوانست مرا آرام کند و هر گونه تنشی را از وجودم بیرون براند، و من به چنان محبتی نیاز داشتم . به محبت کسی که مانند پدرم مهربان باشد و بی شائبه دوستم بدارد .

غرق در چنین افکاری ، پلکهایم را بستم. دیگر نمیخواستم به بهروز فکر کنم .

عاقبت بعد از شش روز ، از بیمارستان مرخص شدم ، و به خانه فتانه برگشتم . دلم برای پسر یک ذره شده بود .

همین طور برای فتانه نزدیک به سه سال بود که او را ندیده بودم و حرفهای زیادی داشتم که با او بزنم .

محسن مرا از بیمارستان به خانه برد. فتانه چشم براه بود. بمحض ورودم خود را در آغوش انداختم و به هق هق افتادم ، هر دو گریه میکردیم. چقدر تغییر کرده بود جا افتاده تر و زیبا تر شده بود از نگاه کردن به او سیر نمیشدم. او هم چشم از من بر نمیداشت ، میخندید ، گریه میکرد و قربان صدقهام میرفت .

امید هنوز خواب بود دلم پر میکشید در آغوش بگیرم به هر حال میبایست صبر میکردم تا بیدار شود ، تمام مدتی که من در بیمارستان بودم ، فتانه همچون مادری مهربان از او پرستاری کرده بود و گفت به همین دلیل نتوانسته بدیدنم بیاید. و مراقبت از من را به آرش و محسن سپرده است .

محسن در درگاه ایستاده بود و با چشمانی از اشک خیس ما را نگاه میکرد. و من و فتانه چنان از همه جا بی خبر و در خود غرق بودیم که تا مدتها فتانه متوجه حضور محسن نشده بود. بالاخره وقتی از آغوش یکدیگر بیرون آمدیم شوهرش را تا دم در بدرقه کرد و گفت که آن شب به افتخار ورود من ضیافتی کوچک ترتیب خواهد داد و از او خواست آرش را هم به جمع کوچکمان دعوت کند .

بالاخره هر چی باشه ، یه هفته است که از افسانه مراقبت کرده و باید ازش تشکر کنیم .

محسن چشمکی زد و جواب داد :

__ حق با توی اما میمیرم از خنده اگه بهروز سر بزنگاه برسه ، سر همتون رو از تن جدا میکنه .

فتانه گفت :

__ غلط میکنه ، اگه غیرت داشت یه تلفن میزد ببینه زن و بچه‌اش اینجا هستن یا نه . تو هم لازم نکرده این قدر خیال بافی کنی ، برو به سلامت .

با اینکه محسن شوخی کرده بود ، از حرفش ترسی موزیانه به دلم راه یافت اگر در حالی که آرش آنجا بود بهروز

سر میرسید ، خدا میداند مرا به چه جرمهایی متهم میکرد. وقتی محسن رفت رو به فتانه کردم و گفتم :

__ نکنه شوخیش حقیقت پیدا کنه .

فتانه خندید و گفت :

__ بچه نشو. اگه میخواست بیاد ، تا حالا آمده بود بر فرض بیاد چه غلطی میکنه ؟

و دست مرا گرفت و ادامه داد :

__ بیا بیا بشین تعریف کن ببینم موضوع چی بود که با اون حال نزار اومدی اینجا .

دلم میخواست اول پسر را ببینم. دیگر طاقت نداشتم . می دانستم خوابیده است و فقط میخواستم نگاهی به او بیندازم ، فتانه مرا به اتاقی برد که امیدم در آن خوابیده بود ، دیدن چهره معصومش در خواب ، قلبم را لرزاند. چقدر دلم میخواست بغلش کنم و فشارش بدهم. اما میترسیدم بیدار شود، همانطوری که ایستاده بودم نگاهش کردم ، از ذهنم گذشت اگر میمردم ، چه بر سر فرزندم میآمد؟ قدر مسلم دلم نمیخواستم زیر دست چنان پدری بزرگ شود. آهسته از اتاق بیرون آمدم و به فتانه پیوستم . بساط درد دل را آماده کرده بود. دو فنجان چای داغ و ظرفی پر از شیرینی روی میز بود ، نشستم . فتانه برای دانستن آنچه بر سر من آماده بود بی قراری میکرد . حس کنجکاویش را فرو نشاندم ، همه چیز را از اول تا آخر تعریف کردم و با هر جمله‌ای که میگفتم ، به وضوح میدیدم که عصبی تر و متاثر تر میشود. وقتی که آخرین صحنه ماجرا را تعریف کردم قیافه‌اش دیدنی بود .

__ خلاصه دیگه نتونستم اونجا بمونم ، اولش که از خونه بیرون آمدم هیچ فکری تو سرم نبود ، اما بعد یهو یاد تو

افتادم و دیدم که توی اتوبوس هستم. قطره اشکی را که گوشه چشمانش میدرخشید پاک کرد و گفت :

__ خوب کردی ، عزیز دلم. قدم تو و بچه ت روی چشم همه ما ، تا هر وقت دلت میخواد میتونی بمونی. سپس

کنجکاوانه نگاهم کرد و پرسید :

__ ببینم ، هنوز هم دوستش داری ؟

__ سرم را تکان دادم :

__ دیگه نه .

گفت :

__ یه خرده شل گفتی ، ولی خوب ، فرقی نمیکنه حالا دیگه اگه تو هم به خوی من نمیزارم بری ، این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریها نیست .

سپس از جا بلند شد سینی چای را برداشت و گفت :

__ حالا پاشو برو یه دوش بگیر حالت جا بیاد بچه ت هم الان بیدار میشه ، منم میرم سراغ ناهار بزودی محسن میاد .

وقتی از حمام بیرون آمدم ، حالم کمی بهتر شده بود قبل از هر کاری رفتم و سرای به امید زدم. هنوز خواب بود داشتم لباس میپوشیدم که تلفن زنگ زد. بی اختیار تنم لرزید و ترس برم داشت وحشت زده از اتاق بیرون آمدم ، فتانه هم از آشپزخانه خارج شده بود و به سمت تلفن میرفت. گوشی را برداشت و به وضوح دیدم رنگش پرید ، فهمیدم بهروز پشت خط است. فتانه در حالی که سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند گفت :

__ سلام بهروز خان چه عجب یاد ما کردی ؟

مکثی کرد و گفت :

__ نه این جا چی کار میکنه ؟

__ رفته ؟ کجا ؟ خاک بر سرم ، نکنه بالایی سرش آماده باشه ؟

.....

__ والا دروغم چیه ؟ باید دید چی شده که ول کرده رفته . اون که از این جور اخلاق ها نداشت .

.....
_باشه اگر خبری ازش شد ، خبرتون میکنم. ولی تورو خدا اگه شما هم پیداش کردین ، به من خبر بدین نگراناش
شدم ، ببینم خونه مامانش نرفته ؟

.....
_اه ، بله یادم نبود . دیگه اونا رو نمیبینه .
بالاخره گوشی را گذاشت ، نفس عمیقی کشید و رو به من کرد .
پرسیدم :

_چی گفت ؟
_داره میمیره چند بار نزدیک بود که گریه‌هاش بگیره. اما به درک حقشه دلم نمیخواست دروغ بگم ، ولی فکر کردم
بد نیست مدتی تو خماری بمونه تا حالش جا بیاد .

از ترس داشتم قالب تهی میکردم . اگر میفهمید من آنجا بودم و فتانه دروغ گفته معلوم نبود چه واکنشی نشان
خواهد داد. تمام تنم یخ کرده بود دندانهایم به هم میخورد ، فتانه به سرعت خود را به من رساند و دلداریم داد که
نباید بترسم و هیچ اتفاقی بخواهد افتاد .
می گفت :

_چه غلطی میتونه بکنه ؟ مملکت قانون داره ، مگه هر کی هر کیه که هر کس هر غلطی که دلش خواست بکنه ؟
پدرشو در میاریم. مرگ یه دفعه شیون یه دفعه حالا پاشو . . .

صدای گه‌گه‌ام بلند شد و نگذاشت فتانه ادامه دهد. سراسیمه به اتاق دویدم ، همین که در را باز کردم و چشم امید
به من افتاد برای لحظهای گریه‌هاش بند آمد. جلو دویدم و گریه کنان بغلش کردم ، حال خودم را نمیفهمیدم ، چنان او
را به خود میفشردم که انگار سالها از او دور بودهام . گریه و خنده‌هاش توامان شده بود و تلفن بهروز از یادم رفته بود،
امید در سکوت کامل به من خیره مانده بود ، انگار باور نمیکرد که در آغوش مادرش است. حتی ابراز گرسنگی
نمیکرد. یک بند قربان صدقه‌هاش میرفتم ، با سر و صدای من فریال هم بیدار شده و به ما پیوسته بود .
بالاخره دسته جمعی از اتاق خارج شدیم و به آشپزخانه رفتیم، چیزی به ظهر نمانده بود و میبایست نهار را آماده
میکردیم بزودی محسن از راه میرسید. کمی بعد دوباره بهروز ذهنم را مشغول کرد و وحشت به جانم افتاد ،
میبایست فکری اساسی میکردم،

فتانه از عصر به تدارک شام پرداخت تا به قول خودش ضیافتی کوچک ترتیب دهد ، آرش را هم دعوت کرده بود .
اما من حال چندان خوشی نداشتم و حتی وقتی آرش با یک سبد گل و هدیه‌های زیبا برای امید وارد شد ، نتوانستم به
خوبی از او استقبال کنم. معذب بودم و دلم شور میزد، تمام مدت احساس میکردم الان در باز میشود و بهروز در
استانه در ظاهر میشود و با مجسم کردن آنچه ممکن بود پیش بیاید وحشتم افزون میشد. تمام تنم داغ شده بود و
هر لحظه ضربان قلبم شدت میگرفت. به طوری که کم کم نفس کشیدن برایم مشکل شد .
آرش اولین کسی بود که متوجه حالم شد. و انصافا سریع اقدام کرد . از فتانه خواست به سرعت یک لیوان آب بیاورد
و همراه قرصی که به نظرم آرام بخش بود ، آن را به من خوراند ، سپس کمکم کرد دراز بکشم .
نمی دانم چه مدت گذشت تا حالم کم کم جا آمد ، بی حال روی مبل افتاده بودم و صدایشان را میشنیدم که با هم
گفتگو میکردند ، آرش معتقد بود تحت فشار عصبی شدید هستم و فتانه تعریف می کرد که بهروز تلفن کرده و به

دنبال من می گشته است . سپس مکالمه اش را با بهروز برای آنان گفت . محسن او را سرزنش کرد که اشتباه کرده دروغ گفته است و فتانه برای توجیح عملش دلیل می آورد که آنان نمی دانند من تحت چه شرایطی قرار داشته ام . ظاهراً ضیافت کوچک فتانه را خراب کرده بودم . وقتی حالم کاملاً به جا آمد و توانستم بنشینم بحثی جدی درگرفت که چه باید کرد. آرش هشدار میداد که در درجه ی اول باید مراقب سلامت خود باشم و سعی کنم آرامشم را حفظ کنم، وگرنه چه بسا دچار سکتته ی قلبی شوم. از مرگ نمی ترسیدم اما تحت چنین شرایطی اصلاً دلم نمیخواست اتفاقی برایم بیفتد، چون در این صورت معلوم نبود چه بر سر امید خواهد آمد. او با داشتن چنان پدری درست نبود بی مادر هم بشود. بهر حال به آرش قول دادم که مراقب خودم باشم و داروهایم را مصرف کنم، اگرچه با خوردن داروهای آرامبخش موافق نبودم .

همگی توافق داشتیم که دیر یا زود بهروز می فهمد من کجا هستم و از آنجا که من خطایی مرتکب نشده ام، بهتر است شهامت داشته باشم و محکم و استوار جلویش بایستم. عقیده ی خوبی بود، چون بهر حال دیگر تصمیم نداشتیم به زندگی مشترک با او ادامه دهیم. ما به پایان خط رسیده بودیم .

با گذشت روزها و هفته ها، کم کم توانستم تا حدی آرامشم را بدست بیاورم و به کمک محبت های بی شائبه ی فتانه و محسن و همچنین آرش، زخم کهنه ی دلم را التیام بخشیم. و مهمتر از همه، عشقی که به تنها فرزندم داشتم، باعث شد یکبار دیگر سرپاشوم و به زندگی چنگ بیندازم. حالا دیگر امید راه افتاده بود و دیدن او در آن حال روحی تازه به کالبد خسته ام می دمید و می اندیشیدم باید تمام توان خود را بکار گیرم و بکوشم مادری خوب و شایسته برای تنها عشق زندگی ام باشم و با توکل به خدای مهربان، در برابر هر ناملایمی همچون کوهی استوار بمانم .

اقامت در شیراز طولانی شده و وقت آن رسیده بود به شهر و خانه ام باز گردم، اما نه خانه ای که از آن گریخته بودم، بلکه به آپارتمانی که داشتم .

وقتی فتانه را از تصمیم آگاه کردم عزا گرفت و تا موقع رفتنم به شدت غمگین و افسرده بود. اصرار میکرد بمانم و نگران بود مبادا نتوانم به تنهایی از پس مشکلات برآیم. تمام مدت احساس میکردم میخواهد چیزی به من بگوید و بالاخره در آخرین روز اقامت در آنجا طی گفتگویی دو نفره، حرفش را زد .

ابتدا با این جمله شروع کرد: آخه عزیز من، تنهایی میخوای اونجا چیکار کنی؟ این درست نیست که یه زن جوون و خوشگل بدون مرد زندگی کنه. زن شوهر میخواهه .

گفتم: غصه ی منو نخور. بالاخره یه جوری گلیم خودمو از آب بیرون میکشم. فعلاً تا یه مدتی پول دارم . بعد هم کار گیر میارم .

یک ابرویش را بالا داد و گفت: وا، مگه همه چی پوله؟ انقدر مشکلات هست که نگو. باید یه فکر اساسی بکنی .

خندیدم و گفتم: فعلاً احتیاج دارم تنها باشم. راستش از هرچه مرده، بیزارم. آگه هوس بود، یه دفعه بس بود .

فکری کرد و گفت: پس بهتره بری پیش مامانت. شاید تو این مدت عوض شده باشه. بالاخره هرچی باشه مادره .

گفتم: شوخیت گرفته؟ آگه دوستم داشت، تو این سالها یه دفعه میومد سراغم، نه. من دیگه نمی تونم تو اون خونه زندگی کنم. اونجا زمانی برام خونه بود که پدرم هنوز زنده بود .

با یادآوری پدرم بغض راه گلویم را بست. مکثی کردم و ادامه دادم: با مرگ اون، روزهای خوش منم تموم شد. دیگه هیچ کس نمی تونه جای اونو برام پر کنه. در واقع تنها کسی که بی هیچ توقعی عاشقم بود، پدرم بود .

ظاهرا خودم مقدمات را برایش فراهم کرده بودم، چون بلافاصله گفت: گمون نمیکنی عشق آرش هم به تو کمی از عشق پدرت نیست؟

نگاهش کردم. چشمانش میخندید و فهمیدم در سرش چه می گذرد. گفتم: شاید تو درست بگی. اما من از هر چه عشقه، حالم بهم میخوره. گور پدره هر چی مرده. همشون سروته یه کرباسن. پاش که بیفته، عین همدیگه میشن. دلخور شد. گفت: وا، منظورت چیه؟ یعنی محسن هم بله؟

منظورم فرد بخصوصی نیست. دارم از طبیعت مردها حرف میزنم. همشون در مورد جنس مونث حریص و دله هستن. استثنا هم نداره. منو ببخش. نمی خوام ناراحتت کنم، ولی بهت هشدار میدم مراقب زندگیت باش. چون هیچ تضمینی وجود نداره در همیشه روی یه پاشنه بچرخه. زنهای کثیفی هم هستن که در کمین نشستن تا مردها رو از راه به درکنن. میخوای قبول کن، میخوای نکن، از ما گفتن بود.

دوباره برگشت سر جای اول. گفت: باشه. همه ی حرفات قبول. اما مردم رو چی کار میکنی؟ هزار جور حرف پشت سرزن تنها می زنی.

گور پدر مردم هرکی به فکر خودشه. چرا من نباشم؟

خوب حرف منم همینه دیگه. باید به فکر خودت باشی. واسه همینم میگم در مورد آرش فکر کن. اون تو رو خیلی دوست داره. می بینی که، هنوز زن نگرفته.

وقتشو تلف کرده. من به درد اون نمیخورم.

به حرفم ایمان داشتتم. من به درد او نمیخوردم. در واقع لیاقتش را نداشتم. اگر داشتم، قبلا به این موضوع می رسیدم و تصمیم درست می گرفتم.

فتاه و محسن من و پسرمر رابه فرودگاه رساندند. آرش هم برای مشایعت ما آمده بود. اصلا دلم نمی خواست دوستانی تا بدان حد خوب و مهربان را ترک کنم. دوستشان داشتم و مطمئن بودم دوری شان برایم عذاب آور خواهد بود. احساس میکردم آنان هم از رفتن ما خوشحال نیستند. فتانه دائم با دستمالی که در دست داشت، اشکهایش را پاک میکرد و نگاه غمگینش را به ما می دوخت. اارش هم ناراحت بود. این رازز نگاهش میخواندم. بالاخره وقتی فتانه و محسن بچه ها را بردند تا برایشان خوراکی بخرند و ماتنها شدیم، این را اقرار کرد.

من روی یکی از صندلیهای سالن انتظار نشسته بودم و او با کمی فاصله از من به ستونی تکیه داده بودم. بعد از رفتن بچه ها، جلو آمد و کنارم نشست و گفت: متاسفم که داری میری.

منم همینطور . . .

گفت: نگرانتم. دلم میخواد هر وقت مشکلی داشتی که احساس کردی کمکی از دست من برمیاد، خبرم کنی. مطمئن باش سریع خودمو می رسونم. من به پدرت قول دادم همیشه مراقبت باشم.

نگاه حق شناسانه ام را به او دوختم. ای کاش همه ی آدمها مثل او خوش قلب و از خود گذشته بودند. آنوقت دنیا چه بهشت برینی میشد.

همچنان که نگاهم را به او دوخته بودم گفتم. من نمی دونم چطوری محبتهای شمارو جبران کنم. فقط دعا میکنم زنی نصیبتون بشه که لیاقت این همه بزرگواری رو داشته باشه. من . . .

اجازه نداد ادامه بدهم. گفت: هیچ زن دیگه ای برای من وجود نداره. بجز . . .

مکت کرد. نگاهش میکردم. در چشمانش دنیایی عشق موج میزد. ادامه داد... تو .

سرم را پایین انداختم. جوابی نداشتم بدهم. لحظه ای بعد صدایم زد .
افسانه؟

سرم را بالا کردم .

ادامه داد: سعی کن استوار باشی. هیچ وقت خودتو بازنده ندون. مبارزه کن. قول میدی؟

سرم را تکان دادم .

اضافه کرد: و قول میدی هر وقت مشکلی داشتی، خبرم کنی؟

باز هم سرم را تکان دادم .

از بلندگو اعلام شد که مسافران پرواز شیراز- تهران به قسمت پرواز مراجعه کنند. وقت خداحافظی بود. از جا بلند شدم. فتانه و محسن به سمت ما می آمدند. رو به ارش کردم. بلند شد و ایستاد. چیزی در نگاهش بود که بشدت تکانم داد و قلبم را لرزاند. هرگز او را به آن حال ندیده بودم. دنیایی عشق و غم و نگرانی در چهره اش مشهود بود. هرچه بود، هرگز فراموشم نشد .

دستم را به سویش دراز کردم. خوب دیگه. خداحافظ .

دستم را گرفت. به امید دیدار .

لبخندی زد. هیچ نمی دانستم دیداری دوباره خواهیم داشت یانه. با آنچه به احتمال غریب به یقین در تهران در

انتظارم بود، نمی دانستم آینده چه سرنوشتی برایم رقم زده است .

و در تمام طول پرواز فکر کردم؛ در مورد گذشته، حل و آینده؛ در مورد دو مرد. دو مردی که هریک به نوعی نقشی در زندگی ام داشت. بهروز، مردی دو شخصیتی، یکی جذاب و باهوش و دوست داشتنی و دیگری کینه توز و بدبین و هرزه. و ارش، مردی خوش سیما با قلبی به وسعت دریاها و روحی سخاوتمند و بزرگواری و با گذشت. افسوس که نفهمیده یا نخواستی بودم بفهمم .

وقتی اعلام شد که بزودی در فرودگاه مهرآباد تهران به زمین خواهیم نشست، بی اختیار ضربان قلبم شدت گرفت. ترس بر وجودم چیره شده بود. خیال میکردم همین که از هواپیما پیاده شوم، با بهروز خشمگین و عصبانی مواجه میشوم و از این تصور پشتم لرزید. اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و فکر کردم کسی که باید بترسد بهروز است نه من. با این فکر کمی قوت قلب گرفتم اما به گونه ای غریب دلتنگ بودم و دلم میخواست همان لحظه به شیراز برمیگشتم .

هواپیما فرود آمد و روی باند نشست. ساکم را روی دوشم انداختم، امید را بغل کردم و از هواپیما پیاده شدم. برخلاف تصورم، هیچ کس منتظر من نبود با خیالی آسوده تا کسی گرفتم و به آپارتمانم رفتم. در طول مسیر فکر کردم که به مقداری مواد غذایی احتیاج دارم. آپارتمان تمام وسایل لازم را داشت اما مسلماً یخچالش خالی بود. بنابراین سر راه از راننده خواستم مقابل یک فروشگاه مواد غذایی توقف کند و آنچه را که لازم داشتم، خریدم .

وقتی به آپارتمان رسیدم، با ترس و لرز پشت در ایستادم. جرات نمیکردم در را باز کنم. می ترسیدم بهروز در آنجا منتظرم باشد. بهر حال برترسم غلبه کردم و آهسته در را گشودم. به محض باز شدن در، پاکتی سفید روی زمین افتاد. برش داشتم و بازش کردم. با نگاهی سطحی به آن، خط بهروز را شناختم. برایم مهم نبود چه نوشته است. کاغذ را روی میز پرت کردم و رفتم تا به وضعیت امید و خریدهایی که کرده بودم، سروسامان بدهم. بعداً سرفرصت می توانستم آن را بخوانم .

آخر شب بود که به یاد نامه افتادم. امید را خوابانده بودم و کاری نداشتم. بنابراین روی مبل نشستم و شروع به خواندن کردم .

افسانه ی عزیزم،

می دانم حق ندارم بار دیگر از تو بخواهم مرا ببخشی و می دانم با کاری که کردم، دیگر هرگز مرا نخواهی بخشید . به تو حق میدهم و اقرار میکنم که من لایق عشق پاک تو نیستم . اما دلم میخواهد بدانی که هنوز دوستت دارم و دلم برای تو پسرم تنگ شده است. خانه بی تو و امید ماتمکده ای است که حتی برای لحظه ای نمیشود تحملش کرد. در این مدتی که نبودی، روزی هزار بار مردم و زنده شدم. درد ندامت و افسوس لحظه ای آرامم نگذاشته و بارها مرگم را از خدا خواسته ام. فقط بگو چکار کنم تا قلب مهربانت به رحم بیاید و اجازه بدهی یکبار دیگر بینمت. من هنوز گدای محبت توام. نگذار در غم ندیدن تو و پسرم زجر بکشم. دلم میخواهد بدانی اگر هزاران زن و دختر در زندگی ام بیایند و بروند، هیچ کس جای تو را در قلبم نخواهد گرفت .

واقعا که! عجب رویی داشت. حتی موقع گدایی محبت و طلب بخشش هم جایی برای هرزگیهای احتمالی آینده اش در نظر گرفته بود. حالم از او بهم میخورد. بهر حال به خواندن ادامه دادم .

من زمانی زندگی را دوست دارم و از آن لذت می برم که در تو در کنارم باشی. من افسانه ی خودم را میخواهم. همان معبودی را که به رایگان عشقش را از دست دادم و ندانسته کاخ آرزوهایش را ویران کردم. حالا خودم به تنهایی نشسته ام و بر ویرانه های آن میگریم. عزیز دلم، زندگی بدون تو و پسرم با مرگ فرقی ندارد. تو را به خدا قسم می دهم نظر لطف را از من برنگردان و به خانه ات برگرد. به تو حق میدهم که از من متنفر باشی، نازنینک، ولی دلم میخواهد بدانم چرا برای فرار از من به شیراز رفتی. هیچ میدانی با من چه کردی؟ با اینکار میخواستی آخرین ضربه را به روح و قلبم بزنی؟ حاضر بودم هر عقوبتی را تاب بیاورم اما تو به شیراز نروی. تو با این کار به من ثابت کردی که هرگز عشقم برایت اهمیت نداشته است. بنابراین من هم دیگر به عشق تو اعتماد ندارم و عملت را بی جواب نمی گذارم .

نامه اش را همینجا تمام کرده بود، بی امضا. اصلا سر در نمی آوردم. بالاخره میخواست با عجز و لابه و کلمات دلفریب فریبم بدهد و رامم کند یا برایم خط و نشان میکشید؟ او دچار تناقض شخصیتی بود که حتی چند خط نامه را هم نمیتوانست در حالت تعادل بنویسد. او چه مرگش بود؟ از جان من چه میخواست؟

نامه را به طرفی پرت کردم. تصمیم گرفتم به فتانه زنگ بزنم. می بایست بهش خبر میدادم به سلامت رسیده ام. به سمت تلفن رفتم، اما قلب از اینکه گوشی را بردارم، صدای زنگ در مرا از جا پراند. شک نداشتم بهروز پشت در است. توجهی نکردم. خیال نداشتم در را باز کنم. دلم نمیخواست با او روبرو شوم .

بار دیگر صدای زنگ در آپارتمان پیچید. مسلماً از بیرون دیده بود چراغهای آپارتمان روشن است و میدانست آنجا هستم. اگر در را باز نمیکردم، چه بسا سرو صدا به راه میانداخت و امید را بیدار میکرد، همینطور همسایه را. دلم نمیخواست هنوز نیامده، بی آبرو شوم. آهسته به سمت در راه افتادم. تمام بدنم میلرزید. احساس خفقان میکردم. وقتی به در رسیدیم، قبل از اینکه اقدامی کنم، صدای نجوایش را شنیدم .

افسانه می دونم اونجایی. دررو باز کن. خواهش میکنم .

واکنشی نشان ندادم .

ادامه داد: کاریت ندارم. درو باز کن .

باز هم بی حرکت ایستادم .

گفت: کاری نکن مجبور بشم درو بشکنم .

با صدایی لرزان گفتم: چرا دست از سرم ورنمی داری؟ چی از جونم میخوای؟ بهتره منو فراموش کنی. دیگه همه چی بین ما تموم شده .

به التماس افتاد. لجبازی نکن، افسانه. تو رو خدا بذار بینمت به خدا دوستت دارم. خواهش میکنم به من رحم کن .

عصبانی شدم. پخاش کنان گفتم: مگه تو به من و بچه ت رحم کردی که من به تو رحم کنم؟ برو راحتم بذار. نمی خوام بینمت می فهمی؟ رگردد تو همون کثافتخونه ای که بودی. خیال کن ما مردم. خیال کن . . .

ناگهان با مشت به جان در افتاد. چنان محکم می کوبید که احساس میکردم عنقریب در از جا کنده خواهد شد. از ترس آبرویزی، بسرعت کلید را در قفل چرخاندم، در را باز کردم و هراسان خود را عقب کشیدم و به وسط هال دویدم .

همچون ببری خشمگین و درنده خود را به داخل انداخت و با نگاهی و نفرت و خشمگین به سمتم آمد. انتظار داشتم دوباره به جانم بیفتد و مرا زیر مشت ولگد بگیرد، اما حالتش لحظه ای بیش نپایید. ناگهان نگاهش رنگ مهربانی به خود گرفت. مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاهی میکردم. مشت دردناکش را با دست دیگرش مالش میداد و آهسته جلو می آمد. نمی دانستم باید منتظر چه واکنشی باشم، خشم یا مهربانی؟ او هیچ وقت تعادل روحی نداشت .

بالاخره به من رسید. مقابلم ایستاد، چند لحظه ای نگاهم کرد و دست آخر گفت: تو که اخلاق سگ منو میدونی. وقتی میگم درو باز کن، یعنی باز کن .

جوابش را ندادم .

ادامه داد: بشین. میخوام باهات حرف بزنم .

برای لحظه ای به ذهنم رسید او بیگانه ای است که به حریم من تجاوز کرده است و دستور هم میدهد. به یاد حرف آرش افتادم. سعی کن استوار باشی. هیچ وقت خودتو بازنده ندون مبارزه کن و تصمیم گرفتم مقابلش بایستم که

گفت : آ امید چطوره ؟ خوابه ؟

با سر تایید کردم ، حق داشت بداند .

گفت : چرا اینقدر لاغر شدی ؟

جوابش را ندادم . احساس می کردم اگر دهانم را باز کنم ، اشکهایم سرازیر می شوند . آرام از او فاصله گرفتم و روی مبل نشستم .

دوباره به طرفم آمد و کنارم نشست ، از تماس با او چندشم میشد ، خودم را کنار کشیدم . لبخند زد ، از من فاصله گرفت و گفت : میدونم از من بدت میاد اما نترس ، کاریت ندارم فقط اومدم تو و امید رو ببینم و برم . حرفی نزدم .

گفت :

__چیه ؟ تا همین چند دقیقه پیش پشت در سنگر گرفته بودی و بلبل زبونی میکردی ، تو شیراز یادت دادن از پشت در حرف بزنی ؟

سعی کن استوار باشی مبارزه کن

و دوباره تا خواستم مقابلش بایستم صدای گریه امید بلند شد و بهروز سریع به سراغ او رفت . صدای او را می شنیدم که قربان صدقه امید می رفت ، در آن لحظه اصلاً به نظر نمی رسید همان مرد نا متعادل دقیقی پیش است . در مدتی که او پیش امید بود ، فرصت کردم کمی فکر کنم و بر خودم مسلط شوم . حول و حوش نیم ساعت بعد از اتاق بیرون آمد . آ امید را خوابانده بود ، در سکوت وسط سالن ایستاد و نگاهم کرد . سپس پرسید : میشه گاهی پیام بچه رو ببینم ؟ دلم براش تنگ میشه . چند لحظه خیره نگاهش کردم و بعد فقط سری به نشانه تایید تکان دادم ، بی آنکه حرفی بزنم . به راه افتاد از در بیرون رفت و در را آهسته پشت سر خود بست .

حدود یک هفته از برگشتنم می گذشت ، در طول این مدت چند بار تلفنی با فتانه صحبت کرده اما حرفی از آن شب نزده بودم . نمی خواستم نگرانش کنم . به علاوه بهروز هم دیگر سراغمان نیامده بود و از این بابت احساس آرامش می کردم . خدا خدا میکردم هرگز نیاید .

به هر حال عصر روز جمعه بود که دوباره سر و کلهاش پیدا شد ، بشدت حوصله ام سر رفته بود و تصمیم داشتم امید را به پارکی در همان اطراف ببرم تا هم او حال و هوایی عوض کند هم خودم از دلتنگی بیرون بیایم . این بار وقتی زنگ زد برخلاف دفعه پیش بی معطلی باز کردم . سلام کرد ، جوابش را ندادم ، او را با بچه تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم . امید از دیدن پدرش خوشحال شده بود ، صدایشان را می شنیدم که با هم بازی و شوخی می کردند .

ساعتی بعد ، بهروز صدایم کرد ، افسانه بیا بچه رو بگیر من دارم میرم .

از اتاق بیرون آمدم ، بوی ادکلن قیمتی اش در خانه پیچیده بود . نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت :

__شال و کلاه کردی می خواستی جایی بری ؟

تصمیم گرفتم جوابش را بدهم ، گفتم : " آره ، می خوام بچه رو ببرم پارک " .

"می خوام من ببرمش ؟"

"نه خودم میبرمش " .

مکثی کرد و گفت : " آنقدر ازم بیزار می کنی که نمی خوام نگام کنی ؟"

جوابش را ندادم .

جلو آمد ، دستش را زیر چانه ام گذاشت ، سرم را بالا کرد و پرسید : " اجازه میدی ببوسمت ؟ " صورتتم را عقب کشیدم .

عصبانی شد ، فریاد زد : " تو هنوز زن من هستی ، یادت رفته ؟ "

نگاهش کردم . مطمئن بودم نفرتتم در چشمانم مشهود است . گفتم : " نه یادم نرفته . اما اجازه نمیدم بهم دست بزنی . تو بوی خیانت میدی . حالم ازت بهم میخورآه ، حالا گمشو " .

توقع نداشت ، بزوانش را به دورم حلقه کرد و محکم در آغوشم کشید . سعی کردم خودم را از آغوشش بیرون بکشم ، اما او قوی تر از من بود . امید ترسیده بود . دامن مرا گرفته بود و گریه می کرد و ما با هم گلاویز شده بودیم .

دست آخر بر من چیره شید ، با حرکتی سریع مرا از جا کند و به دنبال خود به طرف اتاق خواب کشاند ، امید را به سویی پرتاب شده بود و یک نفس گریه میکرد . هیچ راهی برای گریز از چنگ او نداشتم . زور او بر من می چربید . روی تخت افتاده بودم و فقط گریه می کردم . طبق شرع و عرف هنوز زن او بودم ، اما احساس میکردم بیگانهای است که به من دست درازی میکند .

وقتی به منظور خود رسید ، در همان حال مرا رها کرد و بی هیچ حرفی رفت . صدای بسته شدن در را پشت سرش شنیدم . امید بی تابی می کرد اما من تا مدتی قدرت هیچ گونه حرکتی نداشتم . دست آخر بزحمت از جا برخاستم و با تنی لرزان به سراغ پسر رفتم . حالم بشدت بد بود . از همه بیزار بودم و بیش از همه از خودم . او مثل سگ با من رفتار کرده بود . تصمیم گرفتم اینبار که آمد ، در اتاقم بمانم و در را به روی خودم ببندم .

آن روز از خیر پارک گذشتم ، آشفته تر از آن بودم که بتوانم از خانه بیرون بروم . خوشبختانه بهروز برای دو هفته پیدایش نشد و وقتی هم آمد حتی نیم نگاهی هم به من بینداخت ، نیم ساعتی ماند و رفت . همچون بیگانه ای آمد و همچون بیگانه ها رفت .

از آن پس هفته ای یکبار می آمد ، ساعتی را با امید می گذارند و بی هیچ حرفی میرفت . سه ماه به این ترتیب گذشت . نه من با او سخنی میگفتم و نه او چیزی می پرسید . کم کم به این فکر می افتادم که این زندگی نیست که من دارم . میب ایست با او حرف میزدم و تکلیفم را یکسره میکردم . وقتی آمد ، صبر کردم تا پسرش را سیر ببیند و وقتی عزم رفتن کرد ، به حرف آمدم . " می خوام باهات حرف بزنم " .

همچون دو غریبه روبروی هم نشستم . نگاه منتظرش را به من دوخته وود . چند بار حرفی را که می خواستم بزنم ، مزم مزه کردم ولی تا آمدم شروع کنم ، ترس برم میداشت . سعی کن استوار باشی . هیچ وقت خودتو بازنده نادون مباره کن . قول میدی ؟

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم " ما نمیتونیم به این وضع ادامه بدیم ، بهتره دوستانه از هم جدا بشیم . میخوام کاری گیر بیارم و زندگی خودم و بچه مو بگردونم " .

پوزخندی زد و گفت : " یعنی طلاق می خوای ؟ "

استوار باش

قاطعانه گفتم : " بله "

و قبل از اینکه بفهمم کشیده ای در صورتم خوباند و همزمان فریاد زد: "تو غلط می کنی، فکر طلاق رو از سرت بیرون کن و به نم کرده ات هم بگو ول معطله! من طلاق بعده نیستم، اون یارو دکنتره رو میگم. بهش بگو کور خونده. خودتم از این فکرهای قشنگ نکن. تو مال منی، چه بخوای، چه نخوای".

اعصابم خرد شد و من هم شروع به فریاد زدن کردم: "من مال تو نیستم. تو دیوونه روانی بهتره فکر منو از سرت بیرون کنی. چرا اینقدر عذابم میدی؟ مگه تو انسان نیستی؟"

"عذابت میدم؟ چی کارت میکنم؟ نشستی زندگیتو میکنی. من که کاری به کارت ندارم. فکر کن از هم جدا شدیم. اینم یه جور طلاقه دیگه".

"لعنت به تو بهروز. تا کی میشه این جور زندگی کرد؟"

و به هق هق افتادم. جلو آمد و بدن لرزان و مرتعشم را در آغوش گرفت. دیگر تلاش نکردم خودم را از دستش نجات دهم. میدانستم اگر کار به جاهای باریک بکشد، هرگونه تلاشی بی فایده است.

به هر حال او فقط میخواست حرفش را بزند. در گوشم نجوا کرد: "افسانه تو همه چیز من هستی. خودتم میدونی. برگرد خونه، بذار دوباره با هم باشیم. من یه غلطی کردم و پشیمونم. اگه تو بخوای، همه چیز درست میشه، قول میدم دیگه دست از پا خطا نکنم. دوریت برام سخته. شبها که برمی گردم خونه از سردی و ساکتی اونجا قلبم میگیره. دلم میخواد فرار کنم و پیام بیرون خواهش میکنم یه فرصت دیگه بهم بده تا ثابت کنم دیگه اون آدم سابق نیستم".

نالیدم: "تو عوض بشو نیستی. همیشه دروغ گفتی، وعده های پوچ دادی اما اینا دیگه مهم نیست. مساله اینجاس که من دیگه دوستت ندارم. میفهمی؟"

وحشت زده خود را عقب کشید و گفت: "دوستم نداری؟! داری دروغ میگی. باور نمیکنم".

سپس مکثی کرد. نگاهش عجیب و قریب بود. دوباره گفت: "یعنی میگی باور کنم؟ آره باور میکنم. دیگه دوستم نداری چون اون یارو دکنتره رو دوست داری. آره؟"

بعد از من فاصله گرفت. اعصابم را بهم ریخته بود. گفتم: "نخیر، من هیچ مردی رو دوست ندارم. نه ترو، نه اونو، نه هیچ کس دیگه رو".

انگشتش ا نه طرفم گرفت و گفت: "اگه راستشو بگی، طلاق میدم".

ناله کنان گفتم: "دست از سرم بردار. بهروز بخدا من هیچ کس رو دوست ندارم، عشقو میخوام چی کار؟ تو برام چی کار کردی که یکی دیگه بکنه؟ من بچه مو دارم کافیه. بیا و به این وضع خاتمه بده. هم تو راحت میشی، هم من".

انگار برای اولین بار به حقیقتی تلخ دست یافته باشد، چند بار زیر لب زمزمه کرد: "دیگه دوستم نداری! نه، ممکن نیست".

سپس مثل آدم های بهت زده از جا بلند شد و بی هیچ حرفی بیرون رفت.

روزها از پی هم میگذشت و هیچ خبری از بهروز نبود. هفته به ماه کشید، یک ماه، دو ماه و ماه سوم که دوباره سر و کله اش پیدا شد. اما نه آن بهروز همیشگی. حالا ریشش بلند، رنگ رخسارش زرد. چشمانش فرورفته و نگاهش

غم زده بود. از دیدنش در آن وضعیت دگرگون شدم. با اینکه آن همه تلاش کرده بودم نفرت از او را جایگزین عشق به او کنم. در کمال تأسف دریا فتم بیهوده بوده است و هنوز دوستش دارم. وقتی وارد شد، امید دوان دوان به سوبش رفت و به پاهایش آویخت. بهروز در حالی که برق اشک چشمان بی فروغش را روشن کرده بود. او را در آغوش کشید و سر و رویش را بوسه زد. اصلاً با من حرف نزد. انگار مرا نمیدید.

پس از ساعتی از جا بلند شد و قبل از رفتن پاکتی از جیب بیرون آورد و همان طور که نگاهش را به زمین دوخته بود، گفت: "اینو بگیر، نمیخوام تو مضیقه باشی". و رفت.

از پشت نگاهش کردم. شانه هایش فرو افتاده بود و خسته و بیمار با نظر می رسید. دلم به حالش سوخت. احساس میکردم از رفتنش غمگین شده ام. نمی دانم چه مدت همان طور مثل مجسمه خشکم زده بود و وسط سالن ایستاده بودم، تا اینکه امید دامنم را کشید و مرا به خود آورد.

هفت ماه به همین طریق گذشت و من مایوس از ادامه زندگی، تمام روزهایم شبیه یکدیگر شده بود. سرد و تهی از هرگونه شادمانی یا نشاطی که موجب دلگرمی ام شود. هوا رفته رفته سرد میشد. ماه دی فرا می رسد و به لباس های زمستانی احتیاج داشتم. تمام لباسهایم در خانه بهروز جا مانده بود، بهروز دیگر بر نمی گشت و احساس می کردم برای همیشه از زندگی ام خارج شده است، زندگی که روزهایم از زمستانی که در پیش رو داشتم، سرد تر و یخ زده تر بود. سردی بی وفایی هم به آن دامن میزد و قندیل هایش اشک چشمهایم بود که لحظه ای از تراوش نمی ایستاد.

به هر حال، تصمیم گرفتم علی رغم میل باطنی ام سری به آن خانه بزنم و وسایل مورد نظرم را بردارم. می بایست موقعی میرفتم که با بهروز برخورد نکنم. فقط تصور اینکه مبادا زنی دیگر در آن خانه زندگی کند، نگرانم میکرد و چیزی نمانده بود از تصمیم منصرف شوم، اما ندایی درونی مرا به این کار ترغیبی کرد، و رفتم. می دانستم بهروز صبح ها خانه نیست و برای اطمینان بیشتر به آنجا تلفن زدم. هیچ کس گوشی را بر نداشت. بنابراین با خیالی آسوده راهی آنجا شدم. وقتی پشت در خانه رسیدم، برای لحظه ای از آمدن پشیمان شدم، اما حس کنجکاوی و نیاز به لباسها و وسایلم نگذاشت برگردم. آهسته کلید را در قفل چرخاندم و در حالی که از درون می لرزیدم و دلم زیر و رو میشد وارد شدم.

هیچ صدائی نمی آمد. از پاگرد جلوی در گذشتم و وارد سالن شدم. خداوندا، آنجا خانه بود یا کاروانسرا؟ گرد و خاک ضخیم همه جا را پوشانده بود. هیچ چیز سر جایش نبود. بازار شامی بود که مرتب کردنش یک قشون میطلبید.

امید را زمین گذاشتم و در خانه چرخی زدم. بمحض اینکه پایم را در آشپزخانه گذاشتم، بوی تعفن زباله باعث شد بینام را بگیرم و به حالت فرار از آنجا بیرون بیایم. دیگر معطل نکرد، آنچه لازم داشتم برداشتم و در چمدانی ریختم. حالا میب ایست لباس هایم را بر میداشتم که مستلزم رفتن به اتاق خواب بود. از سر اکراه وارد شدم و بی آنکه حتی نیم نگاهی به تختخواب بیندازم، یکسره به طرف کمد رفتم، به سرعت کمد را خالی کردم و لباسهایم را در چمدانی ریختم و سریع از اتاق خارج شدم. دیگر دلم نمیخواست لحظه ای آنجا بمانم.

دو چمدان را کشان کشان تا جلوی در برد. البته زیاد سنگین نبود اما حمل آنها با بچه ای در بغل ناممکن مینمود. ترجیح دادم دو چمدان را یکی کنم تا حمل آن برایم آسان تر باشد، و همین کار را هم کردم.

ولی همین که خواستم خانه را ترک کنم، انگار نیرویی مرا از رفتن بازداشت. برگشتم و اینبار نگاهی دقیق تر به اطراف انداختم. از اینکه بهروز در خانهای چنان کثیف زندگی میکرد، دلم گرفت. گویی نکبت و بدبختی از در و دیوار می بارید. خانه ای که روزی همچون بهشتی زیبا به نظرم میرسید. زباله دانی شده بود. برگ های سبز داخل گلدانها همه زرد و خشک شده بود و میز ناهار خوری پر از بشقاب و لیوانهای نشسته بود. چنان آشوبی در خانه ایجاد شده بود که انگار یک فوج لشکر به آنجا حمله ور شده و همه چیز را زیر و رو کرده بود. طاقت نیاوردم و تصمیم گرفتم دستی به سر و روی خانه بکشم. اگر چه خودم در آنجا زندگی نمیکردم، دلم نمیخواست مردی که روزی بشدت دوستش داشتم، در چنان کسافتی بولد.

بالافاصله امید را گوشه ای نشاندم. مقداری اسباب بازی جلوی ریشم و آستین ها را بالا زدم. خوشحال بودم که در کار کردن فرزندم و چابک هستم. تمام ظرف ها را شستم و خشک کردم و در قفسه ها جا دادم. تمام اتاق ها را گردگیری کردم و جارو برقی کشیدم. زباله ها را جمع کردم و از خانه بیرون بردم. همه جا تمیز و مرتب شده و تمام این کارها فقط سه ساعت طول کشیده بود. از سرعت عملی که به خرج داده بودم، تعجب کردم. سر تا پایم در اثر فعالیت گرم و خیس از عرق بود. اما نمی توانستم بمانم و خستگی در کنم. میبایست هر چه زودتر از آنجا بیرون میآمدم. بچه را بغل کردم، چمدان را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

هوا به شدت سرد بود و به محض خارج شدن از خانه، سوز سردی بدنم را به لرزه انداخت. تا وقتی تاکسی گیرم بیاد سرمای دی حسابی به بدنم نفوذ کرده بود. براستی چرا میبایست آن کار را می کردم؟ آن هم برای مردی که عمر و جوانیام را با شعله های خیانتش به آتش کشیده بود.

بعد از اینکه به خانه رسیدم، اول امید را حمام کردم و غذایش را دادم و خواباندمش. بعد خودم به حمام رفتم تا خستگی از تنم بیرون بیاید. وقتی آب داغ از سر و رویم می ریخت، احساسی خوب بهم دست می داد. بعد از حمام غذایی خوردم و خوابیدم.

نزدیک غروب بود که بیدار شدم، تمام تنم کوفته و دردناک بود. احساس گرما می کردم. انگار آتش به تنم انداخته بودند. در عین حال میلرزیدم. فهمیدم تب کرده ام. آب هم چه تبی، دوباره خوابم برد.

با صدای گریه امید بیدار شدم. از جایش بلند شده و به کنارم آمده بود. خواستم از جا بلند شوم و غذایش را بدهم، اما نتوانستم. معلوم بود سرمای سخت خورده ام. سرم مثل کوه سنگین بود و گلویم درد میکرد. می بایست هر طور بود بلند می شدم، امید گرسنه بود.

به هر جان کندی بود، بلند شدم. مثل مست ها تلو تلو می خوردم. کم کم لرزم گرفت. با همان حال غذای بچه را دادم و پوشکش را عوض کردم. حالا دیگر مثل بید میلرزیدم. لحافی برداشتم و همانجا وسط سالن روی زمین ولو شدم و امید را هم کنارم خواباندم. با همان حال نزار به درگاه خدا استغاثه می کردم کمکم کند. بچه نو پا بود و ممکن بود هر بالای سر خودش بیاورد. کم کم پلکهایم سنگین میشد و دلم می خواست بخوابم. اما هر چند دقیقه یکبار وحشت زده چشم هایم را باز میکردم و نگاهی به امید می انداختم. وقتی مطمئن شدم خوابیده است خیالم راحت شد و خوابیدم.

صدای زنگ تلفن هشیارم کرد . صبح شده بود نمیدانستم ، سعی میکردم بلند شوم و گوشی را بردارم ، اما نمیتوانستم . نگاهی انداختم امید نبود . ترس برم داشت اما قدرت هیچ واکنشی را نداشتم ، تلفن یک بند زنگ میخورد . بسختی سرم را چرخاندم و نگاهی انداختم . امید کنار میز تلفن ایستاده بود و سعی میکرد گوشی را بردارد . به خودم فشار آوردم حرکتی بکنم و در جا نیم خیز شدم اما نتوانستم بلند شوم . دوباره سرم پایین افتاد و دیگر نفهمیدم چه شد .

سایه هایی نامشخص دور و برم در حرکت بودند و صداهایی نجوا گونه به گوشم میرسید که برایم گنگ بود . انگار از اعماق زمین بیرون میآمد . سعی کردم پلکهایم را باز نگاه دارم اما به قدری سنگین بودند که دوباره روی هم افتادند . آنگاه اشباحی گوناگون در برابر دیده گانم به رقص در آمدند . گاهی پدرم را می دیدم و گاهی بهروز را . سپس اندام هایی نیمه برهنه احاطه ام کردند که صورتشان بی شباهت به دلک ها نبود . هر چند لحظه یکبار به من حمله ور می شدند و آزارم می دادند . سعی می کردم آنها را از خودم دور کنم اما با هر حرکتی ، حلقه شان را به دورم تنگ تر میکردند و خنده هایی چندان آور سر می دادند . زیر سنگینی دست و پایشان فشرده می شدم . احساس می کردم دیگر نمیتوانم نفس بکشم . انگار میخواستند مرا در گودالی شنی فرو کنند و من همچنان دست و پا میزدم و با هر حرکتی بیشتر فرو میرفتم . دیگر نفس کشیدن برایم مقدور نبود .

ناگهان در میان ولوله آن صورتک ها دستی قوی مرا از گودال بیرون کشید . صورتک ها برای لحظه ای عقب نشینی کردند و دوباره حمله ور شدند ، اما این بار به شکل زالوهایی سیاه که دهانشان خون آلود بود . نیششان را در بدنم فرو می کردند و خون مرا می مکیدند . تمام تنم می سوخت ، به شدت ترسیده بودم کسی داشت آنها را از بدنم جدا میکرد پدرم بود خود را رها کردم و گذاشتم کمکم کند ، دیگر هیچ رمقی برایم باقی نمانده بود .

ناگهان شیبی مرطوب با پیشانی ام تماس پیدا کرد و دوباره بهروز نمایان شد . می خندید ، گریه می کرد ملتسانه مرا به سوی خود میخواند . پدرم روی از من برتافت عصبانی شده بود ، فریاد کشان به هر سو میدویدم اما او رفته بود . مثل نقطه ای در فضای لایتناهی محو شده بود و من همچون پر کاهی میان زمین و آسمان معلق مانده بودم . احساس کردم دستی بازویم را لمس کرد و مایه تلخی به دهانم ریخته شد . برای رهایی از آن او هام دوباره تلاش کردم اما بی فایده بود . صورتم سرد و مرطوب شد . حالا احساس سبکباری می کردم و به اوج می رفتم . آنقدر رفتم تا آسمان به انتها رسید ، سکوت و سکوت .

صدائی شنیدم و دستی پر از نوازش بر چهره ام کشیده شد و دوباره از من فاصله گرفت . احساس کردم از دنیا کنده شده ام ، رها و به دور از متعلقات زندگی ، یعنی مرده بودم ؟ اگر مرگ این بود که احساس م کردم ، چه شیرین و لذت بخش بود .

اما ناگهان در آن سکوت ابدی ، صدای گریه پسرمن انداخت و مرا از رفتن بازداشت . نه ، نمیبایست او را تنها میگذاشتم . ایستادم ، آیا می بایست او را هم همراه خودم می بردم ؟ و صدائی مرا به نام خواند .
"افسانه ! افسانه جون ! تو رو خدا چشم هاتو باز کن ، بذار یه بار دیگه چشمای قشنگتو ببینم . خواهش میکنم افسانه "

بزحمت سعی کردم پلک های متورم و دردناکم را باز کنم . خیال می کردم آنچه میبینم اوهام است . اما نه بهروز بود که نگران و مضطرب روی صورتم خم شده بود و التماس میکرد . دلم میخواست بخوابم ، خوابی گران که بیداری به همراه نداشته باشد و چشمهایم را بستم . دوباره چشم های مهربان پدرم را دیدم . تبسمی بر لب داشت . دیگر با من

قهر نبود ، دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش . گریه می کردم و حرف میزد . اما جوابم را نمیداد . بعد لبخندی زد و از من فاصله گرفت ، تن خسته و دردمندم ناتوان تر از آن بود که به دنبالش بروم . صدای مهربان زنی بیدارم کرد .

"بلند شو مادر ، بلند شو به من تکیه کن باید دوا تو بخوری " .

نگاه بی فروغم را به او دوختم . چقدر آشنا به نظرم میرسید . سعی کردم به خاطر بیاورم او کیست و وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد به خاطر آوردم ، مادر بهروز بود .

"پاشو قربونت برم ، بهروز هم اینجاس ، داره به خاطر تو دیوونه میشه " .

سرم را چرخاندم ، راست میگفت . بهروز آنجا نشسته بود . ناله کنان گفتم : "امید ؟ امید بچه ام ؟ "

گفت : "اونم اینجاس ، نگرانش نباش ، حالا پاشو دواتو بخور " .

بهروز جسم بی رمق را در آغوش گرفت و بلند کرد تا مادرش شربت را در دهانم بریزد . سپس لیوانی پر از آب به دهانم نزدیک کرد ، چقدر عطش داشتم .

دوباره مرا خواباندند و خوابم برد .

بعد که حالم بهتر شد ، بهروز تعریف کرد که وقتی به خانه رفته و آنجا را تمیز و مرتب دیده ، فهمیده که من آنجا بوده ام ، اما چون دیر وقت بوده ترجیح داده صبح زنگ بزند و تشکر کند . می گفت چندین بار پشت سر هم زنگ زده و نگران شده بوده که چرا کسی گوشی را بر نمیدارد و وقتی ارتباط برقرار میشود و او فقط صدای قان و قون بچه را می شنود نگران میشود و به سرعت خودش را می رساند ، بعد هم به دنبال مادرش میرود و هر دو سه روز متوالی از من پرستاری میکردند .

بهروز حتی لحظه ای از کنارم دور نمیشد . سرم را در آغوش می گرفت و در گوشم زمزمه میکرد ، با اینکه قدرتش را نداشتم جوابش را بدهم ، دلم میخواست همان طور مرا در بغل بگیرد و نوازشم کند . کلمات مهر آمیزش جانی تازه در من میدید . بی اندازه به آغوش گرمش نیاز داشتم ، نیازی که مدت های طولانی آنرا سرکوب کرده بودم . با اینکه نمیتوانستم خطاهایش را نادیده بگیرم ، هیچ اعتراضی به حضورش نمی کردم .

یک هفته طول کشید تا توانستم از جا برخیزم . ظاهرا به ذات الریه ای سخت مبتلا شده بودم و می بایست کاملا مراقب می بودم تا آثارش از بدنم خارج شود . ملیحه خانم همچون مادری مهربان از من و پسرم مراقبت میکرد و اجازه نمیداد از جایم تکان بخورم . بعد از یک هفته های که بیشتر ساعت هایش را در اغما بسر برده بودم . دیگر بهروز را ندیدم . درواقع وقتی خاطر جمع شده بود خطر رفع شده است رفته بود .

سراغش را از مادرش گرفتم گفت : " و الله چی بگم ؟ وقتی میرفت ، گفت تا تو نخوای دیگه نیاید اینجا " !

سپس مکثی کرد و گفت : " به من بگو چی شده ، هر چی از اون میپرسم که حرفی نمیزنه ، من خیال می کردم شما دو تا با هم خوشبختین " ! .

نمی دانستم باید بگویم یا نه ، با اینکه گناه از من نبود خجالت می کشیدم بالاخره آنقدر اصرار کرد و پیام شد که گفتم ، گریه میکردم و میگفتم . همه چیز را از روز اول برایش تعریف کردم .

وقتی حرفهایم تمام شد ، سرم را بغل گرفت و دلداری ام داد . سپس تعریف کرد در یک هفته ای که بستری بودم ، چه بر بهروز گذشته بود . می گفت او مرا دوست دارد و مطمئنا از کرده خود پشیمان است . اصرار داشت فرصتی دیگر به او بدهم . چرا که بچه دارم و قبل از هر چیز باید به فکر صلاح و مصلحت او باشم .

ساعتها حرف زدیم . من امتناع میکردم و او دلیل و برهان میآورد . وقتی فکرش را میکردم ، میدیدم بهروز را دوست دارم ، اما دیگر نمیتوانم با او زندگی کنم دست کم این طوری اعصابم راحت تر بود . ملیحه خانم التماس میکرد که از گناه پسرش بگذارم و بالاخره از او خواستم اجازه بدهد مدتی دیگر نیز بگذارد ، فعلا آمادگی اش را نداشتم ولی به او قول دادم در عقیده ام تجدید نظر کنم .

وقتی بالاخره سر پا شدم ، ملیحه خانم از پیش ما رفت و با رفتن او ، دوباره خانه سوت و کور شد . مثل بعد از زایمانم . او براستی یکپارچه صفا و صمیمیت و محبت بود و انوار پر محبت وجودش خانه را گرم و روشن میکرد . به بهروز غبطه می خوردم که چنین مادری دارد . افسوس که قدرش را نمیدانست .

هنوز از بهروز خبری نبود . میدانستم منتظر است تا من لب تر کنم . اما هنوز خود را آماده نمیدیدم ، از سوی دیگر ناخودآگاه انتظار آمدنش را می کشیدم . به خصوص پس از طی دوران سخت بیماری ، به شدت حساس و زود رنج شده بودم . احساس تنهایی می کردم و خود را نیازمند همصحبت میدیدم . دیگر تحمل تنهایی را نداشتم و اگر پای غرورم در بین نبود ، به طور حتم از بهروز میخواستم بیاید و پیش ما بماند . بسختی میتوانستم اقرار کنم که نیازمندش هستم و دلم میخواهد در کنارم باشد . ولی حقیقتی بود که نمیتوانستم انکارش کنم . شاید سست عنصر و بی اراده بودم ، اما نمیتوانستم از خواته دلم بگذارم . با تمام بدیهایش هنوز دوستش داشتم .

شب تولدم بود . شبی که سالها پیش از این فقط پدرم آنرا به خاطر داشت و در چنین روزی با هدیه ای در دست به اتاقم می آمد و دور از چشم مادرو برادرانم سالروز تولدم را تبریک می گفت . پس از او بهروز بود که هرگز سالروز تولدم را فراموش نکرده بود . آیا امکان داشت هنوز آن را به خاطر داشته باشد ؟ مطمئن نبودم ، با این حال شام مطبوعی پختم و حتی کیک کوچکی هم درست کردم . سپس با خودم گفتم حالا که قرار است تولدم را جشن بگیرم ، بهتر است کمی هم به خودم برسم .

سُوه کیلویی لاغر شده بودم اما هنوز اندامم تناسب خود را حفظ کرده بود . لباسی تنگ و چسبان پوشیدم و جلوی آینه ایستادم . هوس انگیز شده بودم . دستی هم به صورتم بردم و موهایم را بالای سرم جمع کردم . دوباره در آینه نگاه کردم . بدک نشه بودم ، درواقع از دیدن خودم کلی هم لذت میبردم . اما ناگهان به خودم آمدم . هی ! واسه کی خودتو خوشگل کردی؟! واسه پسرت؟ یا شوهرت؟! احمق یادت رفته چه بلاهایی سرت آورد؟ ناگهان دستم را بالای سرم بردم و گیره را که با آن موهایم را جمع کرده بودم ، باز کردم . از خودم بدم آمده بود . از آینه فاصله گرفتم و رفتم تا لباسم را عوض کنم . اما وسط راه ایستادم مکثی کردم و دوباره به سمت آینه برگشتم . برای لحظه ای خودم را برانداز کردم و دوباره موهایم را بالا بردم و با گیره جمع کردم .

چهام شده بود؟! چرا آنقدر درمانده شده بودم؟ یعنی واقع دلم می خواست دوباره با او زندگی کنم؟ یا فقط تنهایی باعث شه بود نیاز به عشق او را احساس کنم؟ بله دلم میخواست به سراغم بیاید ، غریب به یک سال بود که هیچ گونه رابطه ای با هم نداشتیم ، ولی حالا

از این فکر بی اختیار گرمای مطبوعی در وجودم حس کردم و جریان خون در شریان هایم سرعت گرفت . در خیال میدیدم که بهروز مقابلم ایستاده و چشم در چشمم دوخته است . چقدر دلم میخواست خود را در آغوشش رها کنم .

صدای زنگ در مرا از عالم خیال بیرون آورد . یعنی ممکن بود بهروز باشد ؟ از این تصور قبلم مالمال از شادمانی شد و هیجان زده به طرف در دویدم . در بین راه دوباره زمین ناخودآگاهم هشدار داد و مکث کردم .

داری چه کار میکنی افسانه ؟ آروم باش ! چه خبرت ؟ مگه بار اولته میخوای اونو ببینی ؟ تازه واسه چی اینقدر مشتاقی ؟ دوستش داری که داری ! شخصیتت که مهم تره ، مثل آدم برو در رو باز کن .

دستی به لباسم کشیدم ، سعی کردم عادی جلوه کنم و به راه افتادم . نمیبایست می فهمید که از آمدنش خوشحالم .

بمحض اینکه در را باز کردم ، دسته گل زیبایی جلوی صورتم قرار گرفت . با اینکه انتظار داشتم فراموش نکرده باشد ، غافلگیر شده بودم . دسته گل را از دستش گرفتم .

گفت : " تولدت مبارک . میتونم پیام تو ؟ "

از سر راهش کنار رفتم . وارد شد . امید به سرعت جلو دوید و پاهای او را بغل گرفت . بهروز که سعی می کرد نگاهش را از من بدوزد بالا فاصله خوام شد و او را بغل کرد . من هم معطلش نکردم و به بهانه گذاشتن گلها در گلدان ، از آن دو فاصله گرفتم . اما اصلا حالم خوش نبود . بی اختیار قلبم به سینه می کوبید و دستهایم می لرزیدند .

ظاهرا هیجان بیش از حد مانع از آن شد که رفتارم عادی باشد و بالاخره بهروز متوجه شد چون بچه را زمین گذاشت ، آهسته به من نزدیک شد و نجوا کنان در گوشم گفت : " خوشحالی یا ناراحت ؟ "

لرزان جوابش را دادم : " چطور مگه ؟ "

" آخه مضطربی . چیه ؟ منتظر کسی بودی ؟ "

در حالی که ارتعاش صدایم کاملا مشخص بود ، گفتم : " مثلا کی ؟ "

شان های بالا انداخت و گفت : " آخه خیلی خودتو ساختی ! "

داشت عصبانی ام می کرد ، گفتم : " سعی نکن عصبی ام کنی . دست کم به امشب رو زهرمارم نکن . اگه خیال داری دوباره شر به پا کنی . راه رو عوضی اومدی ، من منتظر هیچ کس نبودم بجز " . . .

حرفم را خوردم . پرسید : " به جز کی ؟ "

بی آنکه بخواهم نگاهم را در نگاه شیفته اش دوختم ، که امانم نداد و بغلم کرد و گفت : " معذرت میخوام ، عزیزم ، دوباره احمق شدم ، منو ببخش " .

نه تنها او را از خود نراندم ، بلکه بیشتر در آغوشش جا گرفتم . هیجان زده در گوشم زمزمه کرد : " میدونستم منتظری ، میخواستم باهات شوخی کنم . دوستت دارم افسانه ، میدونی که من دیوونه ام . به دل نگیر . تو عمر من هستی ، نفسمی ، همه چیزمی " .

احساس می کردم تمام ذرات وجودم از هم متلاشی میشوند و دوباره بهم میپ یوندند و او را فریاد میکنند . چقدر دلم برایش تنگ شده بود . می خواستمش ، احساسی که مدتها بود در وجودم خاموش شده بود .

از خود بی خود شدم و نجوا کنان گفتم : " دوستت دارم بهروز ، همیشه دوستت داشتم . بذار یکبار دیگه گرمی آغوشت رو حس کنم ، بی تو میمیرم ، زندگی بی تو برام ممکن نیست " .

در آن لحظات شیرین و دلپذیر ، تمام وجودم او شده بود ، در او محو شده بودم . رختی همچون مستی شراب در رگه هایم دوید ، در قلبم سرازیر شد و مروارید اشکهایم به نرمی شبنم بهاره چهره ام را پوشاند . اشک شوق ، اشکی

از برای عشق . عشقی که تمام هستی ام را به یغما میبرد و آتشش خاکستر میگرد . می خواستم برای همیشه با او باشم و متعلق به او .

بهر روز با شور و اشتیاق مرا به خود میفشرد ، چنان که هرگز او را به آن حال ندیده بودم و پس از آن نیز ندیدم . با زمزمه ای دلنشین در گوشم خواند : "عشق تو خط سبزیه از آغاز تا پایان زندگیم ، بی تو هیچم و با تو همه چیز ، بگو که دوستم داری ، دلم میخواهد این جمله رو بارها و بارها از زبونت بشنوم " .

به چشمان سیاه و نافذش بوسه زدم . بر چشمانی که برق دلدادگی جذباتش کرده بود . گفتم : "اگه عشق حد و مرز داشته باشه ، من از او گذشتم ، گذاشتی فراتر از تصور تو . اونقدر که هرگز نمیتونی عظمتش رو ببینی یا حتی حس کنی . کتاب عشق رو با تو شروع کردم و با تو هم به پایان میبرم . " برآستی که هیچ مردی قادر نبود همچون او مرا بدان حد شوریده حالم کند و مرا به اوج برسند . در یک لحظه ، زنگارهای قیر اندود گذشته همچون ابری در حال حرکت از آسمان دلم رخت بر بست و رفت . حتی از یادم برد که چه لحظات مرگباری را در گذشته نه چندان دور سپری کرده ام . با عشق و صمیمیتی که تقدیم می کرد شکی برایم باقی نمانده بود که دوستم دارد . می خواستمش ، نه از سر هوس بلکه از سر عشق و شفتگی جان و روح و قلبم . گریز از آن واقعیت ملموس و شیرین دیگر در توانم نبود . شوری که او به جانم می ریخت ، سوزنده تر از هر آتشی بود .

لحظات شیرینی که پس از آن با هم گذرانیدیم ، هرگز از خاطرم نخواهد رفت . حتی اکنون که سالها از آن میگذرد . بهروز مردی نبود که به آسانی بتوان از او دل برید . گرچه گاهی تغییر شخصیت میداد و آدمی دیگر میشد ، آن قسمت از وجودش که دوست داشتنی و شیرین بود ، برای همیشه برایم دوست داشتنی ماند .

آن شب تولدی دوباره یافتم . تولدی که ارمغان اش عشق و دل بستگی بود . احساس می کردم دوران غم انگیز انتظار به پایان رسیده است . و برآستی همین طور هم شد . بهروز گرم تر و پر شور تر از گذشته به من و فرزندش عشق می ورزید . گویی آن موجود شیطانی کالبدش را ترک کرده بود . هیچ لحظه ای را به ما سپری نمی کرد . به جز مواقعی که در شرکت بود بقیه اوقاتش را با ما می گذراند . دیگر از آن حسادت ها و بد گمانی ها خبری نبود . بی اندازه مهربان و یکرنگ شده بود . به نظر میرسید یک سال جدایی کار خودش را کرده و او را به خطاهایش واقف کرده است . دائم می کوشید به نحوی گذشته را جبران کند . حتی در ارتباط من و فتانه هم دخالتی نمیکرد و عجیب تر اینکه ، نام آرش او را بر سر خشم نمی آورد .

زندگی مان روندی بسیار دلنشین داشت ، همچون دریایی آرام و پر شکوه به نظر میرسید که هیچ طوفانی هر چند سهمگین و مهلک نخواهد نوانست آرامشش را بهم بریزد . خورشید پر فروغ سعادت همراه با رنگین کمان عشق بر سرتاسر زندگی مان پرتو می افکند و من آماده بودم تا کم کم با خاطرات تلخ گذشته وداع کنم و آنها را در زمان مدفون کنم .

دیگر به آن خانه باز نگشتم . بهروز برای آرامش خاطر من آنجا را فروخت و خانه ای زیبا خرید با هم به آنجا رفتیم و زندگی دوباره مان را آغاز کردیم . از خوشبختی هیچ کم نداشتم ، عشق ، آرامش ، ثروت و از همه بالاتر همسری دوست داشتنی و جذاب و فرزادی که ثمره این عشق بود و به زندگی مان تداوم میبخشید .

کم کم پسر بزرگ می شد چیزی به پایان سه سالگی اش نمانده بود و بزودی چهارمین بهار عمرش را آغاز می کرد تصمیمی گرفته بودیم جشنی کوچک برایش ترتیب دهیم و خانواده ی بهروز و همین طور فتانه را که با شوهرش و فرزند در تهران به سر میبرد دعوت کنیم .

دو روز قبل از مهمانی برای خرید ما یحتاج ضیافت کوچکماناز خانه بیرون زد امید همراهم بود و قتی اتو میبل را پارک کردم تا به فروشگاه بروم مردی ژولیده که لباسی مندرس به تن داشت و دستمالی کثیف به دست کنار اتو میبل ایستاد .

"خانوم می خواین شیشه ماشینتونوپاک کنم ؟

بی انکه نگاهی به او بیندازم گفتم لازم نکرده بدتر کثیفش می کنی .

به التماس افتاد فهمیدم به پول نیاز داره یک صدتومانی از کیفم در آوردم و همین که سرم را بالا کردکم تا پول را به او بدهم بند دلم پاره شد .

"امیر خدایا تویی امیر ؟ چرا این شکلی شدی ؟

با نگاهی وجشت زده که نکبت و بدبختی از ان کموج می زد به من خیره شد و پس از لحظه ای من و من کنان گفت : افسانه باورم نمی شه یعنی خودتی ؟ چقدر خوشگل شدی .

با تعجبی امیخته با درد پاخ دادم :اره منم اما تو چرا این جوری شدی ؟

این چه ریخته واسه خودت ساختی ؟ مثل معتادها شدی .

خنده ای تلخی کرد و گفت : مثل معتادها . ای بابا معتادم دیگه .

دماغش را بلا کشید و ادامه داد :خیلی وقته گرفتارم .سپس کناراتو میبل چمباتمه زد سر به زانو گذاشت و های های

گریست . حالم بد شده بود نمی دانستم چه کار کنم . از دیدن وضعیت اسفبار او بشدت غمگین شده بودم ا اتو میبل

پیاده شدم کنارش نشستم و همراهش گریه کردم . بعد از اینکه کمی آرام گرفت پرسیدم چرا معتاد شدی امیر ؟

حسام کجاس ؟ چی کار می کنه ؟ نکنه اونم . . .

نگذاشت ادامه بدم گفت : نه اون معتاد نشده اما سه ساله که داره گوشه زندون اب خنک می خوره اوضاع همه مون

بی ریخته . بعد دوباره دماغش را بالا کشید لحنش شاد شد و گفت : اما انگار تو وضعت خیلی خوبه عجب ماشین

قشنگی داری .

سپس دوباره چهره اش در هم رفت .اهی حسرت بار کشید و گفت : دختر رفتی پشت سرت م نیگا نکردی نگفتی

خونواده ای داری ؟ از زیر بته که عمل نیامده بودی اینه راه و رسمش ؟ عجب دنیای خر تو خریه ادم خواهر به این

پولداری داشته باشه و کنار کوچه غذایی کنه .

حرصم راد در آورد گفتم : مگه شماها گفتین تو این دنیا یه خواهرم دارین ؟ می خواستین چه کارتون کنم ؟ یادتون

رفته از خونه بیرونم کردین ؟ دوباره گریه ام گرفت . اعصابم بشدت متشنج بود دستمالی لز توی اتو میبل برداشتم و

اشکهایم را پاک رکدم و گفتم : هیچ وقت تصورش را نمی کردم تو رو به این شکل ببینم بابا سر از خاک در بیاره و

پسرای دسته گلش را ببینه واقعا که . امیر فین فین کرد و همان دستمالی که دستش بود به بینی کشید و گفت : دیگه

نمی خواد سرزنشم کنی خودم به اندازه ی کافی جالم گرفته س دیگه خسته شدم ما دیگه جزو مرده ها ییم باید مارو

از ردیف ادما کنار گذاشت . سری تکان دادم متاثر شدم گفتم : احه این که نشد زندگی .بلند شد ایستاد گفت : میگی

چه کار کنم ؟ همه که مثل تو یه شوهر پولدار و حقه باز گیرشون نییاد . گفتم : مواظب حرف زدنت باش امیر . بعد

نفس عمیقش کشیدم و ادامه دادم : چرا ترک نمی کنی ؟ دوباره با دستمال سیاه و کثیفش بینی اش را پاک کرد و

گفت : وقتی اه در بساط ندارم چطور ترک کنم ؟ در ثانی حالا دیگه خیلی الو ده شدم بهروز حسابی سر ما را کلاه

گذاشت و خونه را بالا کشید و به قرون هم به ما نداد خیال می کردیم تو رو بگره نونمون تو روغنه اما همین که خرش از پل گذشت به اردنگ نثارمون کرد و از شرکت انداختمون بیرون تنونستم بموقع بهیامون و بدیم بیچاره حسام که چکها را امضا کرده بود افتاد تو هلفدونی . باز جای شکرش باقیه که اون نامرد از خونه بیرونمون نکرد گفت : خانه مال توه و هر وقت تو بگی باید اونجا را خالی کنیم .

پرسیدم هنوز همونجایی ؟ اره اگه اون خونه نبود که معلوم نبود کجا اواره بودیم اما بهت گفته باشم به روز مونده به اخر عمرم حسابمو با این شوهرت تسویه یم کنم .

"خودتون نفهمیدین چطور باید زندگی کنین به بهروز چه ؟

"حالا یت به اون مربوطه یا نه به روزی نشونش میدم"

هر دو ساکت شدیم این پا و اون پا می کردم و در این فکر بودم که حال مادر را بیرسم یا نه که امیر پیش دستی کرد و گفت : هیچ نمی خوام بدونی حال نه ت چطوره ؟ نکنه بات فرقی نمی کنه زنده س یا مرده ؟

گفتم : سالی که نکوست از بهارش پیداس با داشتن دوتا دسته گل مثل شماها تکلیف اون معلومه . مکثی کردم و زیر لب پرسیدم : جالا حالش چطوره ؟ "خراب از دست ما داره دق می کنه مریضه به گوشه افتاده و می ناله چشاشم که

درست نمی بینه دوا درمون پول یم خواد که ما نداریم . "اگر داشته باشی خرج این کوفت کاری می کنی ؟

نکنم چی کار کنم ؟ هر چی داشتیم فروختیم همین روزاست مامانم بشینه گوشه ی کوچه گدایی کنه . می دونم همهی ما به تو بد کردیم ولی افسانه اما تو به خوبی خودت ما رو بیخش و به سری به مامان بزنی .

یادم افتاد شبی که می خواستتم از خانه ی پدری ام بیرون بیایم مادرم حرفهایی به ام زد و از امیر پرسیدم خیال می کنی اون می خواد منو ببینه ؟

اهی کشید و ادامه داد : یاد اون روزا بخیر افسانه کاش می شد زمان به عقب بر گرده کاش بابا زنده می شد و دوباره

دور هم بودیم ما قدر بابا مونو نمی دونستیم خیلی بهش بد گکردیم به تو هم بد کردیم . و ناگهان به هق هق افتاد

دیگر بیش از ان طاقت نداشتم او را در ان حال ببینم دستم را روی شانهِ اش گذاشتم و گفتم : گریه نکن امیر همه

چی درست می شه درسته شماها به من بد کردین اما نمی تونم وایستم و ببینم دارین نابود می شین دوست ندارم

ببینم ابروی چندین و چند سالهی بابا بره بلندشو گریه نکن پول از من اراده از تو حاضریت ترک کنی ؟

با تردید نگاه بی فروغ و خیس از اشک را به من دوخت باور نمی کرد بالاخره گفت : معلومه که حاضریم دیگه از این

وضع خسته شدم دوست ندارم گوشه ی کوچه بمیرم اگه کمکم کنی اره ترک یم کنم .

کمکت می کنم باید ترک کنی و مثل ادکم زندگی کنی

مردد گفت به نرت می تونم ؟ چرا نتونی ؟ فقط باید اراده کنی و دیگه نُبالش نری و گرنه فاتحه ت خونده س .

برای آرامش روح پدرم هر کاری حاضر بودم بکنم مطمئن بودم او دلش نمی خواست پسرانش به این روز بیفتند

ادامه دادم : ترتیب کارها رو میدم و می خوابونمت بیمارستان . خم شد تا دستهایم را بیوسد مانعش شدم و گفتم :

لازم نیست این کارو بکنی فقط فول بده وقتی خوب شدی دیگه دنبالش نری حالا دیگه برو فردا میام سراغت . و در

اتو میبیل را باز کردم تا امید را بیرون بیارم تازه ان موقع بود که متوجه بچه سد وای افسانه این بچه ی توه ؟ و

بمحض اینکه جلو آمد امید ترسید و خودش را به من چسباند . امیر گفت : ببین چقدر ریختم وجشتناکه که بچه ازم

ترسید چند سالشه ؟

فردا می ره تو چهار سال

اهی کشید و گفت: اگه منم زن و زندگی داشتم حالا دو سه تا بچه دور و برم بود. خداحافظی کردیم و به او قول دادم روز بعد به دیدن مادرم بروم و او را هم به بیمارستان ببرم. 356

از لحظه ای که امیر را دیده بودم اصلا حال خودم را نمی فهمیدم ذهنم به شدت اشفته بودمی بایست کاری برای آنها می کردم کمهم نبود که سالها عذابم داده و دست اخر طردم کرده بودند من ادمی نبودم که پاسخ بدی را با بدی بدهم معتقد بودم همه چیز نزد خداوند محفوظ خواهد ماند و زندگی ارزش ان را ندارد که انسان دائم درصدد کینه ورزی و انتقام جویی باشد از سوی دیگر من همیشه در ارزیوی محبت مادرم بودم و اکنون که خود فهمیده بودم و می خواست مرا ببیند بی انصافی بوود که به ا. پشت کنم. تا غروب که بهروز به خانه آمد مثل مرغ سر افکنده بودم و بمحض ورود متوجه تغییر حال من شد. "چی شده افشانه / اتفاقی افتاده؟" هر گز هیچ چیز را از او مفخی نکرده بودم. اشکهایم سرازیر شد و آنچه را دیده بودم برایش تعریف کردم در طول مدتی که حرف یم زدم دستم را در دست گرفته بود و مهرابانه نگاهم می کرد او می دانست امیر معتاد شده است و چندین بار او را در خیابان دیده ولی به من نگفته بود تا ناراحت نشوم. وقتی به او گفتم قصد دارم کمکش کنم گفت: من حرفی ندارم ولی باید بدونی برای ادم معتاد هر کاری بکنی بی فایده س همچی که پول و پله ای گیرش بیاد دوباره شروع می کنه. " ولی بهروز نمی تونم همین ج.ری ولش کنم واسه خاطر بابا هم کفش ده کمکش کنم خدا را چه دیدی؟ شاید ترک کرد. باشه هر کاری دلت می خواد بکن نگران پولشم نباش. " حسام چی؟" فکری کرد و گفت: درش میارم.

به گردنش او یختم چقدر دوستش داشتم از داشتم او به خود می بالیدم می دانستم فقط برای خاطر من است که می خواهد به انان کمک کند و این مرا به اوج خوشی و غرور می رساند برآستی که در ان روزها سرشار از سعادت و نیکبختی هیچ کمبودی نداشتم و تصور می کردم که همیشه همان طور خواهد ماند. روز بعد با هیجانی زایدالوصف به راه افتادم تا به دیدن مادرم و امیر بروم نزدیکانی که حدود پنج سال از دیدنشان چشم پوشیده بودم و خیال یم کردم تا زنده هستم انان را نخواهم دید به خانه ای می رفتم که روزی با دلی پردرد ترکش کرده بودم حالی غریب داشتم هنگامی که زنگ می فشردم قلبم مثل گنجشک در قفسه سینه ام پرپر می زد و هنوز باور نداشتم مادرم بخواهد مرا ببیند در این فکر بودم که او را چگونه خواهم یافت؟

امیر در را به رویم باز کرد افسانه باور نمی کردم بیای "

می بینی که اومدم "وقتی قدم به حیاط گذاشتم نزدیک بود پس بیفتم خانه تبدیل به ویرانه ای غم انگیز شده بود فلاکت از در و دیوارش می بارید وسط حیاط ایستاده بودم و مات و مبهوت اطراف را نگاه می کردم. بیا بریم تو مامان منتظرته. به خود امدم و پرسیدم: اینجا چرا یان طوری شده؟ من که گفته بودم خونه داغونه راه بیفت از وقتی به مامان گفتم میای از خوشحالی رو پا بند نیست.

واقعا این طور بود؟ یعنی مادرم انتظارم می شید؟ مگر ممکن بود ان همه نفرت جای خود را به مهر مادری داده باشد؟ کسی که سالها مرا به چشم دشمن می نگریست و معتقد بود سعادتش را از او ربی ده ام حالا برای دیدنم ثانیه شماری می کرد؟ ناگهان سیل خاطرات به ذهنم هجوم آورد و قلبم را فشرده نگاهی دیگر به اطراف انداختم و پرسیدم: اوئن باغچه پیر گل و گلدونایی که بابا با به دنیا امید باهاشون ور می رفت چی شد؟ یعنی هیچ کی نبود به انها رسیدگی کنه؟ امیر با لحنی که نشان می داد بی حوصله شده است فت: ای بابا وقتی ادمای این خونه فسیل شده ن دیگه اباد یا خراب بودن در و دیوارش چه اهمیتی داره؟

امید دوباره از امیر ترسید و لب ورچید بغلش کردم. لحن امیر هاله ای از غم پوشاند ادامه داد از وقتی تو از داین خونه رفتی شادی و سر سبزی هم با تو رفت. باهم به طرف ساختمان راه افتادیم دلهره داشتیم وارد حال شدیم داخل خانه هم متروک به نظر می رسید تنها اثاث خانه را فرش رنگ و رو رفته و رختخوابی مندرس تشکیل می داد که پیرزنی فرتوت روی آن خوابیده بود نگاهش کردم مادرم بود باور نمی کردم اشک به چشمانم نشست بوی بدبختی و نکبتی که به مشام می رسید روح را می ازرد امیر جلو رفت بلند شو ماما افسانه اومده. مادرم نیم خیز شد و با چشمانی بی فروغ به من زل زد لحظاتی طولانی فقط نگاهم کرد و سپس ضجه ای زد گریه یا دلخراش سر داد دستانش را ملتسانه به سویم دراز کرد و گفت: افسانه تویی مادر؟ ای خدا شکرت بیا جلو مادر بیا بذار بغلت کنم چشمم به این در خشک شد از بس انتظار کشیدم بیا دخترم. امید را زمین گذاشتم و اهسته جلو رفتم گریه امانم نیم داد حرفی بزنم برای اولین بار در طول عمرم اغوش مادر را به روی خود گشوده می دیدم اغوشی که همیشه از آن محروم بودم و در ارزویش می سوختم. خود را در بغلش انداختم و با هم زار زدیم انگار تازه پیدایم کرده باشد مرا به سینه می فشرد و ضجه زنان حرف یم زد. می دونم مادر خوبی برات نبودم عزیز دلم خدا بیامرز بابات همیشه می گفت فقط تویی که به دردم می خوری رات می گفت الهی قربون قدو بالات برم خیال یم کردم دیگه هیچ وقت صورت قشنگتو نمی بینم. صورت اشک الودش را بوسیدم چقدر تکیده شده بود دیگر جز پوست و استخوان از او بیش نمانده بود ناگهان تمام کدورت های گذشته با باران اشکهایمان شسته شد و ابرهای سیاه نفرت از اسمان دلان به کناری رفت. همچون کودکی نوازشم می کرد نوازشی که عمری در حسرتش سوخته و دم بر نیاورده بودم و در گوشم زمزمه می کرد منوب بخش مادر از گناه من و برادرات بگذر تو با رفتنت گل شادی را از این خونه چیدی و به جاش حسرت و پشیمونی کاشتی می بینی به چه روزی افتادم هیچ خیال می کرددی مادرتو این طور عاجز بینی؟ با حرفهایش قلبم ررا به آتش می کشید گفتم: دیگه بس ماما این قدر گریه نکن همه چی درست می شه "

اشکهایش را با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: بذار نیگات کنم الهی قربونت برم مثل پنجه افتاب شدی چرا اون وقتها کور بودم و تو رو نمی دیدم؟ امید پشت سرم پنهان شده بود و بهت زده به آن صحنه می نگریست وقتی مادرم متوجه او شد و خواست بغلش کنه امید گریه کرد و خود راب ه من چسباند به او گفتم که آن زن مادربزرگ اوست و نباید غریبی کند مدتی طول کشید تا توانست وضع موجود را بپذیرد. نشستیم و حرف زدیم به مادرم هم گفتم که خیال دارم اورا از خانه ببرم و امیر را در بیمارستان بستری کنم و گفتم که بهروز قوا داده است ترتیب ازادی حسام را بدهد مادرم در عین خوشحالی شرمگین بود قول دجبران داد. ساعتی بعد از او خداحافظی کردم و گفتم به محض بستری شدن امیر دادن برمی گردم و او را با خود می برم وقتی خانه پدری ام بیرون می امدم احساس می کردم باری سنگین از روی دوشم برداشته شده است. پس از آن کارها به سرعت انجام گرفت. امیر در بیمارستان بستری شد و مادرم در اپارتمانی که داشتیم سکنا دادم جالا می باست به سراغ حسام می رفتم. وقتی از پشت میله ها چشمم به من افتاد حیرتم که در نگاهش بود خنده ام انداخت چشمش منماک شده بود و لبانش می لرزید. " تو اینجا چه یم کنی افسانه؟ اولش شناختمت. گفتم: حق داری خیلی وقته همدیگر را ندیدم حالت چگونه؟

خجالت زده سرش را پایین انداخت و گفت می بینی که. به او وعده دادم به زودی میارم بیرون. از آن سوی میله ها دستش را جلو آورد انگشتانم را لمس کرد و گفت: چگونه با این همه طلبکار که... " نگران اونش نباش بهروز قول داده ترتیب ازادیتو بده. با لحنی بغض الود گفت: چرا این کارو می کنی؟ " دیگه حرفشو نزن از اینجا یمای بیرون و همه چی درست میشه فقط با ید قول بدی مثل ادم زندگی کنی.

افسانه نمی دونی چقدر از خودم بدم میاد وقتی یادم میفته بابا همهی اینها را پیش بینی می کرد و ما محلش نمی داشتیم جیگرم یم سوزه چقدر پیرمرد بیچاره را اذیت می کردم خدا ازم بگذره . وقتی حسام را ترک رکدم و از زندان بیرون امدم در این فکر بودم که چرا ما ادمها زمانی به ارزش و اهمیت کسی یا چیزی پی می بریم که از دستمان رفته باشد ؟ چرا نباید قبل از ان به صرافت بیفتیم اعمالمان را از نظر بگذرانیم و در صورت قصور درصدد جبران براییم تا دچار رنج و عذاب وجدان نشویم ؟

عاقبت پس از مدتی نه چندان طولانی به همت بهروز و تلاش من امیر از نکبت اعتیاد نجات یافت . حسام از زندان آزاد شد و مادرم در اثر درمان و مراقبتهای پیگیر تا حدی سلامت خود را باز یافت . توانست روی پای خود بایستد و خود بتنهایی زندگی اش را اداره کند . برادرانم با اندوخته ای از تجربیات تلخ دوران تازه ای از زندگی شان را آغاز کردند پس از حدود یک سال هر دو به فاصله ای کمی از یکدیگر ازدواج کردند و در خانه پدری ام که بهروز با خرج خود سه طبقه کرده بود سکنا گزیدند و من اینها را مدیون بهروز بودم او در حق نم و خانواده ام از هیچ محبتی فرو گذار نکرد و با این کار عشق خود را ثابت کرد . اکنون ایام بر وفق مراد می گذشت . گویی تمام مهره های گم شده دوباره سر جای خود قرار گرفته بودند عشق و ایمان و امید سه شرط اصلی ادامه ی حیات انسانهایی که خود را گم کرده اند و می خواهند از بیراهه به شاخه راه برسند . اما زندگی هزاران فراز و نشیب دارد و مانند جزر و مد همواره بالا و پایین می رود همچون دریا گاه ساکن است و آرام و گاه پر خروش و ناامن غم و شادی هم همینطور است گاهی غم چنان ما را در خود یم گیرد که تصور حتی یک لحظه شادی ناممکن می نماید و گاهی چنان شاد و سرخوشیم که از خود بیخود می شویم و اندوه را فرسنگها دور از خود می بینیم و غافلیم که برای رسیدن به قله ی خوشبختی و سعادت باید صخره های صعب العبور را طی کنیم و تازه وقتی ان را فتح کردیم چه بسا متوجه شویم رویایی شیرین بوده که فقط برای مدتی کوتاه ما را سرگرم کرده است . همان گونه که رویاهای شیرین من زودتر از حد تصور به پایان رسید و مرا از خواب رخوت انگیز بیدار کرد گویی همیشه دستی آماده است تا شادیاها را از ما بستاند . مدتی بود بهروز کارش را توسعه داده و با شرکتهای خارجی رابطه ی تجاری برقرار کرده بود . و این بهانه ای شد برای اینکه زمزمه های رفتن آغاز کند تصمیم داشت با ایتالیا برود و با یکی از کارخانه های سنگهای تزئینی قرارداد ببندد حالا دیگر او در اوج ثروت و اشتهار بود هر جا اسم مهندس شایان بر زبان می امد همه با احترام از او یاد می کردند .

در همان دوران پی بردم که بار دیگر باردارم و آگاهی از این حقیقت شیرین وجودم را غرق شادمانی کرد بهروز وقتی خبردار شد شادی او هم کم از شادی ما نبود هیجان زده گفت : عجب بچه خوش قدمی !هنوز نیامده کلی باباشو پولدار کرد بذار برم و پیام ببین چه می شه !نونمون تو روغنه . معترضانه جواب دادم : این حرفه کدومه بهروز ؟ تو قبلا هم وضعت خوب بوده و همین حالاشم به اندازه کافی داریم بیشتر می خوایم چه کار ؟ راستش اصلا دلم نمی خواد بری دوری از تو برام سخته بهخصوص حالا که بچه ای هم تو راهه دلم نمی خواد مثل دفعه ی پیش سختی بکشم . در اغوشم کشید و قول داد که سفرش یکی دو ماه بیشتر طول نکشد توجیه یم کرد که این بار تنها نیستم و از حمایت مادرو برادرانم نیز برخوردارم خلاصه ی کلام هرچه گفتم به خرجش نرفت و دلیلی آورد مصر بود هر طور هست به این سفر برود نمی دانم چرا نگران بودم ندایی درونی بهم ن می گفت ارگ برود همه چیز به هم خواهد ریخت هرگز از کشور خارج نشده بودم اما با آنچه از محیط خارج شنیده بودم و شناختی که از بهروز داشتم می ترسیدم اتفاقی بیافتد و برای همیشه او ررا از دست بدهم این تصوّر لحظه ای اوده ام نمی گذاشت و هر روزی که می

گذشت اندوه و دلهره ام بیشتر می شد تا اینکه روزی بهروز با بلیت پرواز به خانه برگشت و یقین حاصل کردم او خواهد رفت و من بکلی آرام و قرارم را از دست دادم به گونه ای تحمل نا پذیر عصبی شده بودم و مدام بهانه جویی می کردم .

بهروز دلداری ام یم داد که هر روز به من تلفن خواهد زد و سر دوماه در تهران خواهد بود حرفش را باور نمی کردم مگر نه اینکه پیش از این بارها فرییم داده بود ؟ ووقیت احساسم را به او می گفتم هیچ حرفی نمی زد به من پت می کرد و به نقطه ای خیره می شد نگاهش حالتی غریب داشت حالتی که مرا یم ترسانند و آنچه در نگاهش می دیدم نوعی فریب توام با احساس شرم بود با او زندگی کرده بودم می شناختمش سالها نگاهم با نگاهش حرف زده بود و با رمز و راز ان آشنا بودم و در ان لحظات ارزو می کردم اتفاقی بیفتد و او از رفتن منصرف شود . از رفتن منصرف نشد و سر انجام من سکوت کردم و حتی چمدانش را خودم بستم . شب قبل از رفتنش تا صبح کنار هم بیدار نشستیم و حرف زدیم و او با نوازشها و زمزمه های عاشقانه هر چه بیشتر مرا وابسته ی خود می کرد به امید که از رفتنش ملول نباشم اما مگر می شود ؟ عاقبت تاریکی شب از سینه ی آسمان بر کشید و لحظه ای جدایی فرا رسید قبل از رفتن به اتاق پسرکمان رفت و او را در خواب بوسید اشکهایش را می دیدم که بر بالین امیدمان فرو یم ریخت سپس از اتاق بیرون آمد تا با من نیز وداع کند بغلم کرد طوری که انگار آخرین بار است مرا در اغوش می گیرد سعی می کرد خونسرد بماند و عادی رفتار کند اما کاملا اضطرابش را حس می کردم بر پشت پلکهایش بوسه زدم و التماس کردم که نگذارد انتظارم زیاد طولانی شود به من اطمینان داد و به سرعت از خانه بیرون رفت تا کسی سرویس منتظر بود تا او را به فرودگاه ببرد .

جای خالی اش در خانه کاملا احساس می شد و دیوانه ام یم کرد بنابراین بیشتر روز را در شرکت می گذراندم مدیریت شرکت را به من سپرده بود می گفت به هیچ کس اعتماد ندارد و من به ناچار پذیرفته بودم اوایل کمی برایم سخت بود ولی کم کم بر کارم مسلط شدم امیر و حسام نیز کمکم می کردند حالا یک ماه از رفتنش می گذشت و من فقط گهگاه به خانه سری می زدم بیشتر روزها را در شرکت می گذراندم و شبها را نیز در خانهی مادرم یک روز در میان تلفنی با هم حرف یم زدیم که تا حدی دلخوشم می کرد اما به هر حال روزها یم طولانی و عذاب اور می گشت و شبهایم بدتر از ان فقط دلخوش بودم که زمان می گذرد و با گذشت هر روز باز گشت او نزدیک تر می شود . چند روزی بیشتر به آمدنش نمانده بود و خود را آماده می کردم تا از او استقبال کنم شاد و مسرور در تکاپو بودم و برای وردش لحظه شماری می کردم اما دو روز پیش از موعد مقرر تلفن کرد . "منو ببخش عزیز دلم اما نمی تونم با پرواز پس فردا پیام یه کاری پیش اومده که مجبورم یکی دوهفته دیگه بمونم به نفعمونه یه کار نون اب داره تو رو خدا خودتو ناراحت نکن "

مگر می شد ؟ ولی خوب چاره ای نداشتم گفتم دلم برانش تنگ شده است و سفارش کردم مواظب خودش باشد ووقتی ارتباط قطع شد نشستم و گریه کردم . حالا دیگر کاری جز اشک ریختن نداشتم هر چه بیشترز می گذشت این احساس که او تصمیم دارد که دیگر باز نگردد بیشتر در من قوت می گرفت همین طور هم شد دوهفته به سه هفته کشید و سه هفته به یک ماه و از او خبری نشد هر بار تلفن می کرد برای نیامدنش بهانه ای می آورد و رفته رفته تماس تلفنی اش هن کم و کمتر شد . مثل مرغ سر کنده بال و پر می زدم و دستم از همه جا کوتاه بود گاهی به سرم می زد نکند مرده است ؟ ممکن نبود ما را فراموش کرده باشد دیگر از فرط غم روز و شبم را نمی فهمیدم و مثل شمع اب می شدم روزهای سخت انتظار به هفته ها انجامید و از بهروز خبریا نشد گویی اب شده و به زمین فرو رفته

بود از هر کسی که تصور می کردم شاید اطلاعی از او داشته باشد سراغش را گرفتم اما همه جواب رد دادند اوضاع شرکت بدون بهروز روز به روز بدتر می شد شرکای او هم دیگر دل نمی سو زانندند تصمیم گرفتم دست کم شرکت را از دسن ندهم مس بایست کاری می کردم که جای خالی بهروز را پر کنم و کردم شدم یک پا مرد و در این میان زمزمه هایی به گوشم رسید که مهندس شایان پولهای شرکت را برداشته و فرار کرده است این زمزمه های دردناک تر از آن بود که بتوانم در مقابلشان سکوت کنم یک روز در اتاق مهندس زرفام را زدم و وارد شدم "می خوام بدونم موضوع چیه؟ بهروز کجا رفته و کی برمی کرده؟" از ورود ناگهانی من جا خورده بود اما وقتی سوالم را شنید به صدلی اش تکیه داد و با پوختی بر لب نگاه شیفته اش را به من دوخت و گفت "دیر به صرافت افتادین خانم شایان واقعا متاسفم"

"برای چی؟"

"همه می دونن"

"به منم بگین" لبخندی طعنه آمیز تحویلیم داد و گفت: اگه به جای غصه خوردن حواستون به اوضاع شرکت بود می فهمیدیدن که پولها را برداشته و زده به چاک "سپس روی میز خم شد و دستانش را در هم گره کرد و ادامه داد اون حتی شما را هم قال گذاشته" غریدم مزخرفه. گفت: هرطور می خواین فکر کنین اون فقط سری اول سنگها را فرستاد و بعدش دیگه هیچ محموله ای از ایتالیا نرسید شما بودین چه خیالی می کردین؟ "شاید مشکلی برایش پیش اومده" اینکه شما رو قال گذاشته چی؟ بین خانوم جون اون نامرده یه نامرد عوضی و حیفه شماس که عمرتون را به پای همچین مردی تلف کنی.

داشت زیاده روی می کرد انگشتم را به طرف او گرفتم و گفتم: اجاز نمی دم درباره ی شوهر من این طوری حرف بزنین و حتما اتفاقی افتاده که

حرفم را قطع کرد لحنش جدی شد و گفت: من اگه جای شما بودم طلاق یم گرفتم و خودم را خلاص می کردم. و با لحنی ملایم و فریبنده اضافه کرد: اون لیاقت زنی مثل شمارو نداره: "دیگه کفرم را در آورده بود با فریاد گفتم: بس کن اگه خیال می کنی با این حرفا می تونی اونو از چشم من بیندازی کور خوندی در ضمن طرفت را عوضی گرفتی من اغفال بشو نیستم چه برگرده چه برنگرده بهش وفادار می مونم: با لحنی کنایه آمیز و کشدار گفت: حتی اگه بدونی با کی رفته؟ یکه خوردم وحشت زده به او خیره ماندم احساس می کردم زمین زیر پایم خالی و خالی تر می شود و من در عمق آن سر نگون می شوم. لحنش عادی شد ادامه داد: بساطت رو جمع کن خانوم جون اون الان داره با دختر دکتر بهنام عشق می کنه و اون وقت جنابعالی اینجا نشستی و برایش سینه چاک می دی. ظاهرا احساس کرد هر لحظه ممکن است از پا در بیفتم لحنش را مهر بانانه کرد و گفت: دلم نمی خواست اینا را بهت بگم اما مجبورم کردی بهروز واقعا لیاقت تو را نداره. در حالی که خیلیها ارزو دارن تمام زندگیشونو به پات

دیگر حرفهایش را نمی شنیدم فقط لبههایش را می دیدم که تکان می خورد همه چیز دور سرم می چرخید و چشمهایم تار شده بود احساس کردم عنقریب نقش زمین خواهم شد لبه ی میز را گرفتم و با تکیه بر آن توانستم از سقوط م حلو گیری کنم دلم نمی خواست در برابر او از پا بیفتم و بگذارم فرو پاشی ام را ببیند.

به هر جان کنندی بود تعادلیم را به دست اوردم و اهسته از اتاقش بیرون امدم دیگر تحمل ماندن در شرکت را نداشتم. کیفم را برداشتم و با حالی نزار از آنجا بیرون اخدم پشت فرمان نشستم و حرکت کردم نمی دانستم به کجا می رفتم فقط می رفتم همه چیز و همه کس در برابر دیدگانم سیاه و نفرت انگیز به نظر می رسید و دائم

صدای مهندس زرفام در مغزم می پیچید و همه اش سرم را به دوران می انداخت اصلا یادم نیست چطور پیش امد فقط یادم است صدای برخوردی وحشتناک در گوشم پیچید و دردی وحشتناک تر در تنم و از هوش رفتم . وقتی چمهایم را باز کردم همه جا سفید بود من در بیمارستان بودم مدتی طول کشید تا مغزم به کار افتاد و فهمیدم چه اتفاقی افتاده است و ناگهان به یاد اوردم : بچه ام !

وحشت زده دستم را روی شکمم گذاشتم هیچ چیز نبود فریادی جگر خراش کشیدم و دوباره از هوش رفتم . برای بار دوم که به هوش امدم امیر و حسام بالای سرم بودند مضطرب و نگران به من خیره شده بودند با دیدن انان سیلاب اشک از دیدگانم جاری شد و با صدای بلند شروع به گریه کردم امیر به هیچ حرفی نوازشم می کرد صبر کرد تا آرام بگیرم . وقتی توانستم حرف بزنم اهسته پرسیدم "مرده نه ؟ با تاسف سری تکان داد و گفت اره دختر بود متاسفم .

دوباره اشکهایم سرازیر شد . و ان دو دلداری ام می دادند گریه نکن خدا رو شکر خودت زنده موندی تصادف بدی اگه خودت طوریت می شد چی ؟ امید چی می شد ؟ راست می گفتند امیدم جز من کسی را نداشت . امیر پرسید : افسانه تو شرکت می گفتن وقتی از اونجا رفتی خیلی حالت بد بود چرا ؟ چی شده بود ؟ فقط نگاهش کردم چه داشتم به انان بگویم ؟ همچنان گریه می کردم و فقط نگاهش کردم چه داشتم به انان بگویم ؟ همچنان گریه می کردم و این بار برای دو مرگ نابهنگامب که روح و جسمم را در هم شکسته بود مرگ عشقو مرگ دخترکم در حالی که فقط دو ماه به ورودش مانده بود در همان حال بهروز را نفرین کردم و با خودم عهد می بستم که روزی انتقام زجر کشیدنهایم را از او بگیرم . روزهای غمباری که پس از ان سپری شد به وصف نم یگنجد شاید اگر محبتها و مراقبتهای اطرافیانم نبود دست به خودکشی می زدم این بار برآستی تمام توانم را ازدست داده بودم . وقتی فتانه از کماجرا خبردار شد بی معطلی به تهران امد حضور او تسلایم می داد اشک می ریختم و برایش دردل می کردم اصرار داشت برای مدتی با او به شیراز بروم ولی نپذیرفتم می دانستم در انجا با راش روبرو خواهم شد . و این برخلاف میل بود و دیگر او را هم نمی خواستم بینم از همه گریزان شده بودم احساس می کردم در گردابی از فریب و ریا فرو رفته ام که خلاصی از ان ناممکن است بهروز هستی ام را دگرگون کرده و از من موجودی منزوی و بیزار ساخته بود او زندگی ام را غمنامه ای کرده بود که هر بار مروروش می کردم می دیدم که تنعاذ قربانی اش من بوده ام . و حالا بعد از دو سال مادرش روبرویم نشسته و حضورش سالهایی را برایم تداعی می کرد که با دروغ و نیرنگ گذشته بود "خوب چی شد یاد ما کردین ؟

"والله چی بگم مادر با کاری که بچه ام کرده بود روشو نداشتم پیام دیدنت "

"اقا رسول و بهادر چطورن ؟

"خوبن همدونن " همدان؟ "

"اره بهادر را از طرف کارش فرستادن اونجا مام رفتیم نزدیک دو سال اونجا بودیم تازه برگشتیم .

بهادر زن گرفته ؟

"هنوز که نه اما به دختره رو تو همدون نشون کرده ایشالله تا به سال دیگه می گیردش میگه می خواد زنشو ورداره بره کانادا " .

پزخندی زدم و گفتم : پس اونم میره خارج "

سر در نمی اوردم چرا همه به هر دری می زدند که خود را به مرزها برسانند و از سرزمینی که هر وجبش به دنیا می ارزد کوچ کنند؟ دلم می خواست پیرسم ایا از بهروز خبیر دارد؟ نه برای اینکه دوست داشتم نه او دیگر هیچ جایی در قلبم نداشت فقط حس کنجکاوی راحت می گذاشت به هر حال او خود پیش قدم د. هیچ نمی پرسى از بهروز خبیر دارم یا نه؟

قیافه ای بیزار به خود گرفتم و گفتم: خواهش می کنم ملیحه خانم اصلا دلم نمی خواد چیزی در مورد اون بشنوم اون دیگه واسه من مرده"

چهره اش را غمی اشکار فرا گرفت و گفت نه مادذر هنوز نمرده ولی داره می میره"

قلبم مچاله شد باور نمی کردم چطور ممکن بود؟ گفتم: منظور تون چیه؟ ناله کنان گفت: مریضه گفتن دو سه ماه دیگه بیشتر زنده نمی مونه" و اشکهایش سرازیر شد. نشستم و نگاهش کردم دوباره برای لحظه ای آنچه بهرزو بر من کرده بود از ذهنم گذشت و نفرتی عظیم سرپای وجودم را فرا گرفت نه او نمی بایت می مرد دست کم نه این قدر زود به قدری مرا عذاب داه بود که انصاف بود ذره ذره زجر بکشد و بمیرد مرگی زود و راحت برای او بی عدالتی محض بود پس من چه می شدم؟ منی که هشت سال از بهترین سالهای عمرم در تاراج خیانتهايش به یغما رفته بود و آثار این یغماگری بوضوح بر روح و جسمم باقی مانده بود؟

همچون دیوانگان قهقهه ای سر دادم و گفتم: داره می میره؟ نه این انصاف نیست نباید به این اسونی بمیره هنوز تاوان اعمالشو پس نداده. ملیحه خانم جا خورد بای لحظه ای ناباورانه نگاهم کرد و مطمئنا از قیافه ام متوجه شد که شوخی نمی کنم بنابراین گریه اش شدت گرفت و به التماس افتاد: این طوری حرف نزن افسانه جون همین حالاشم داره تاوان پس می ده می دونم به تو بد کرده اما ارزو نکن زجر بکشد خدا رو خوش نمی یاد نمی دونی چقدر پشیمونه همه ش غصه می خوره نمی دونه من الان اینجام. نمی خواست تو بدونب برگشته م یگفت از روی تو خجالت می کشه می خواد وقتی مرد تو بفهمی اما من مادرم و طاقت ندارم ببینم بچه م حسرت به دل از دنی بره دلش واسه تو و امید لک زده. حالا من هم گریه می کردم اما حتی ذره ای ترحم نسبت به او در قلبم احساس نمی کردم مگر برای او کم گذاشته بودم؟ مگر ان همه عاشقش نبودم و او عشق پاک مرا به هوس رانیهایش نفروخته بود؟ من سراپا صمیمیت و نجابت بودم و او یکپارچه پستی و رذالت چگونه می توانستم از گناهانش در گذرم؟ گفتم: شما که همه چی رو می دونین. اگه جای من بودین چی کار می کردین؟ گریه کنان گفت: م یدونم ولی تو بزرگوarter از این حرفا هستی تا حالا گذشت کردی بیا و این دم اخیری یه بار دیگه گذشت کن بذار بچه شو ببینه خدا رو خوش نمی یاد می ترسم یه روز پشیمون شی".

چند لحظه ای نگاهش کردم و گفتم: نمی تونم واقعا نمی تونم بهتره دیدار ما به قیامت باشه فقط از قوا من بهش بگین اون دنیا در پیشگاه عدل خدا جلوشو می گیرم و جواب می خوام دیگه هم اصرار نکنین چون مجبور می شم رفتاری کنم که دلم نمی خواد. سری تکان دادو از جا بلند شد تا جلوی در بدرقه اش کردم قبل از رفتن صورتم را بوسید و گفت: همه مون رفتنی هستیم دخترم چه ظالم چه مظلوم بازم فکرر کن من که می دونم ته دلت هنوز دوستش داری اگر نداری روی من مادر را زمین نداز خودت مادری می فهمی چی می گم و رفت. حالم بد شد ع=ه بود نمی دانستم چه کار کنم با صدای بلند شروع بخه گریه کردم مادرم سراسیمه از اتاق بیرون امد تا ببیند چه اتفاقی افتاده است. گریه کنان همه چیز را برایش تعریف کردم معتقد بود حق ندارم پدری را از دیدن فرزندش محروم کنم فقط به صرف اینکه خود از او رنجیده ام پدرم را برایم مثال آورد که چقدر مهربان و با گذشت بود و کینه

ی هیچ کس را به دل نمب گرفت . " تو که همیشه بدترینها رو بخشیدی مادر جون حالا چی می شه اگه پدر بچه تم ببخشی ؟ میگن خدا زده رو دیگه بنده ی خدا نباید بزنه . همین بس که داره جوون از دنیا می ره همیشه با خودم میگم اگه یکی بود به من می گفت با بابات چطوری سر کنم حالا اینقدر حسرت نمی کشیدم اون به تو بد کرد قبول اما یادت نره واسه من و برادرات چی کار کرد . حرف می زد و حرف می زد از قیامت می گفت و حساب و کتاب خدا که مولای درزش نمی رود و از اینکه اگر بتان بر خشم و نفرتم غلبه کنم پیش خدا رو سفیدم ان قدر گف و گفت تا اندکی سستم کرد و ناگهان امید از اتاق بیرون آمد و اندک تردیدم را نیز به باد داد او را در اغوش گرفتم و به چشمان سیاهش که گیرایی چشمان پدرش را داشت خیره شدم احساس می کردم بهروز است که نگاهم می کند نگاهی در مانده که ملتسانه مرا می خواند نگاه مردی که روزی دیوانه وار می پرستیدمش همان گونه که خدایم را یم پرستیدم .

و یکباره دلم فرو ریخت اکنون می بایست خود را برای مرگش آماده می کردم غمی عظیم وجودم را در بر گرفت و سنگینی خاک گور را روی قلبم احساس کردم گویی سرمای مرگ در سلولهای من نیز رخنه کرده بود احساس سرما کردم چگونه می توانستم مرگش را باور کنم ؟ تندیس وجودم در هم شکست . چگونه می توانستم دوباره به هم پیوندمان دهم تا بقیه ی عمر بی حاصلم را تضمین کند ؟ چه شبها که بی او و با یاد او دامن اشک ریخته بودم چه دقایق جانکاهی را در انتظار آمدنش چشم به در دوخته و ثانیه ها را شمرده بودم تا بلکه بیاید و حسرتها را از دلم بزاید . و حالا که آمده بود دوباره قصد رفتن داشت و این بار رفتنی بی بازگشت رو به مادرم کردم و گفتم : مامان امید را حاضرش کنین .

امید خوشحال شد : میریم پارک ؟

لبخندی تلخ زدم : نه مامان میریم به نفر را ببینیم .

کجا می رفتم ؟ می رفتم تا عجز و در ماندگی او را ببینم یا نفرتم را بر سرش بکوبم و نفرینش کنم ؟ براستی کدامین نیرو مرا پیش می راند ؟ نیروی عشق یا نفرت ؟ هر چه بود معجزه بود که مرا در هم ریخته بود . چنان غرق در افکارم بودم که طول مسیر را حس نکردم و وقتی به خودم آمدم که به مقصد رسیده بودم هر چه به در نزدیک تر می شدم شدت می گرفت . امید در سکوت پشت سرم می آمد هیچ سوالی نمی کرد نمی دانستم در چه فکری است . با دستی لرزان دکمه زنگ را فشرده م و ایستادم سرم داغ شده بود احساس می کردم تب دارم با شنیدن صدای پایی که نزدیک تر یم شد ملتهب تر شدم بهادر مقابلم ایستاده بود اشکارا از دیدن ما به وجد آمد هیجان زده سلبام کرد و امید را در اغوش گرفت . امید هیچ واکنشی نداد نزدیک سه سال بود عمویش را ندیده بود و چیز زیادی از او به خاطر نداشت هر سه به اتفاق وارد شدیم در نیمه ی راه ملیحه خانم بیرون آمد و با دیدن ما خنده و گریه اش با هم توأم شد مرا بغل کرد و گفت : می دونستم میایی می دونستم بزرگوارتر از اینایی الهی خیر ببینی مادر . دستم را گرفت و به سوی خانه کشاند : پشیمون نمیشی مادر بهروز الان خوابه درد داشت مسکن خورد و خوابید بزودی بیدار می شه می خوام بیدارش کنم ؟

گفتم : نه اگه اجازه بدین می خوام با اون تنها باشم .

به اتاقی اشاره کرد و گفت : اونجا خوابیده .

گفتم : من میرم اونجا و منتظر می مونم فعلا نمی خوام امید اونو ببینه .

نگاهی به امید انداختم به نظر نمی رسید احساس غریبی کند با بهادر اخت شده بود قبل از اینکه وارد اتاق شوم یک لیوان آب خوردم و یک قرص آرامش بخش خوردم دلم می خواست بتوانم بر اعصاب مسلط باشم سپس اهسته در اتاق را باز کردم و سرک کشیدم وقتی اطمینان حاصل کردم هنوز در خواب است بی صدا وارد شدم و ساکت و آرام روی میلی که گوشه ی اتاق بود نشستم .

ابازوری که نزدیک تختخواب قرار داشت نوری ملایم بر چهره اش می افکند بخوبی پیدا بود تا چه حد ضعیف و رنجور است ناگهان دلم مالمال از درد شد و موج خاطرات به ذهنم هجوم آورد در آن نور ضعیف به چهره اش دیده دوختم و یکباره خاطر عشقی که گمان می کردم رنگ باخته است دوباره جان گرفت . نگاهش کردم موجود محتضری را که اکنون با مرگ در ستیز بود باورم نمی شد او باشد بهروز من قوی و جذاب و دوست داشتنی بود اما مردی که اکنون در برابر دیدگانم قرار داشت ناتوان و زرد و نحیف بود به آرامی نفس می کشید و گهگاه خطوط چهره اش در هم می رفت بوی تنش در فضای کوچک اتاق پیچیده بود همان بویی که پیش از اینها مستم می کرد . از خود پرسیدم برای چه اینقدر مشتاقانه نگاهش می کنم آیا هنوز به همان اندازه دوستش دارم یا صرفا احساس ترحمی پیش نبود ؟ نمی دانستم نمی توانستم این دو احساس متضاد را از هم تفکیک کنم ولی می دانستم روزی بیچاره اش بودم و با هر نگاهی به زانو در می ادمم آیا هنوز همان نگاهها را داشت ؟ برآستی او که بود ؟ معبود و محبوب قلب خسته ی من یا بیگانه ای که فقط سایه اش برایم باقی مانده بود ؟ اصلا چرا انجا نشسته بودم ؟ آیا منتظر بودم خرد شدن آن موجود رو به زوال و در حال مرگ را ببینم یا می خواستم شکوه و عظمت عشقی را به رخش بکشم که هرگز آن را درک نکرده بود ؟ اهی سرد و سنگین از سینه ی درد کشیده ام بیرون خزید بغضی گلو گیر راه نفسم را بست و چشمانم به نم نشست بزممت بغضم را فرو خوردم اما نتوانستم اشکهایم را پس برانم و اجازه دادم به آرامی فرو غلتید . شاید حضور کسی را احساس کرد که تکانی خورد و به آرامی چشمهایش را گشود مرا دید شاید احساس کرد خواب می بیند که دوباره پلکهایش را بست و لحظه ای بعد دوباره آنها را از هم گشود خواستم چیزی بگویم اما زبان در دهانم نچرخید به چهره غرق در اشکم زل زده بود انگار قطره ای اشک را دیدم که دایره وار چشمانش را خیس کرد و به سرعت رویش را برگرداند و صدایش را شنیدم که گفت : واسه چی امدی ؟ اهسته به تختش نزدیک شدم و گفتم : اومدم برای آخرین بار مردی را ببینم که شاهرگ احساسم رو با خنجر بی وفایش قطع کرد . با صدایی گرفته گفتم : نه اومدی فنا شدنمو ببینی حق هم داری اما . . .

اما چی ؟ می خوام بازم واسه تبریته ی خودت دلیل و برهان بیاری ؟ جوابم را نداد . ادامه دادم : اومدم چون دلم می خواست پیام . چون تو اولین و آخرین مرد زندگیم بودی همین طور پدر بچه ام اگه تو عهد شکن و بی وفا بودی من همیشه به تو و عشقت وفادار بوده ام و هستم . صورتش را به طرفم چرخاند و نگاه در مانده اش را به من دوخت کنارش نشستم انگشتان سرد و لرزانم را در انگشتان نحیف و استخوانی اش فرو بردم و بر آنها بوسه زدم بی آنکه مقاومتی کند دستم را فشرد و اشکهایش فرو غلتید . پرسیدم : تو چرا گریه می کنی ؟ این منم که باید بر بخت سیاه خودم گریه کنم .

گفت : ازت خجالت یم کشم لیاقت این همه عشق را ندارم همین طور فرصتی برای جبران " .
پوزخندی زدم : همیشه همینو گفتمی همیشه می خواستی یه فرصت دیگه بهت بدم و م بارها و بارها بهت فرصت دادم اما تو همه شو از دست دادی خیال می کردی زندگی همیشه بهت روی موافق نشون میده در حالی که نمی دونستی ...
حرفم را قطع کرد : مجبور شدم باور کن . " دیگه بهانه نیار بهروز دست کم حالا دیگه نه چی ممکن بود مجبورذت

کنه جز هوای نفس؟ شایدیم یم خواستی منو در هم بشکنی که شکستی خوبم شکستی. " فقط نگاهم کرد به چشمهایش خیره شدم نگاهش همچنان پر جزبه و شور آفرین بود اما بی فروغ درست مانند شمعی رو به خاموشی طاقتم را از دست دادم و به گردنش اویختم و اشک امانم نمی داد. سرش را لابلای موهایم فرو برد و زمزمه کرد: موهاش چه بوی خوبی می ده مثل همیشه. " چهره ی اشک الودم را به چهره اش ساییدم و شوری اشکهایش را روی زبانم حس کردم دیگر بهانه آوردن و یا نیاوردن بی فایده بود اکنون که زندگی مان در مسیر تندباد قرار گرفته بود جای هیچ گونه عذرو بهانه ای نبود. او را به خود فشردم و همچون کودکی نوازشش کردم شانه هایش از شدت گری در اغوشم می لرزید بوی تنش راب ه مشام کشیدم و حسرت روزهایی را خوردم که بی اغوش او گذشته بود اغوشی که هرگز به من تعلق نداشت و هر گز کسی به اندازه ی من خواهانش نبود. بوسه ای بر پلکهایم زد و گفت: چقدر این چشمها قشنگن خیلی دوستشون دارم. جوابی ندادم ادامه داد: هیچ گمون نمی کردم به این زودی مرگ به سراغم بیاید و گرنه

و گرنه چی؟ ب نمی گشتی؟ نه منظورم این نبود"

"حالا اونایی که دنبالشون بئدی بهت وفا کردن؟"

اهی کشید و گفت: همه ش پوشالی بود من به عمر توی پوچی دست و پا می زدم به قدری الوده شده بودم که روی برگشت نداشتم می دونستم دیگه لایق تو نیستم شاید اگه عطش دیدار تو و امید نبود بازم ب نمی گشتم. ناگهان درد ب او مستولی شد سرش را در میان دستانش گرفت و سعی کرد فریادش را در گلو خفه کند کمی بعد درد او را رها کرد و دوباره ادامه داد دیدن شما ها رویا م شده بود دلم می خواست پیش ت. باشم و پیش تو بمیرم " سپس ستایشگرانه نگاهم کرد و گفت: هنوزم خوشگلی حتی خوشگل تر از اون وقتا دلم یم خواست ساعتها بشینم و نیگات کنم می دونم باور نمی کنی اما اگه جسمم پیش تو نبود روحم همیشه با تو بود هنوزم هست. اما سهم من از زندگی با تو چی می شه؟ یا سهم بچه ات که بی پدر بزرگ شد؟ هیچ به فکرت رسیده؟ رفتی و کار را بهانه قرار دادی. در حالی که دروغ می گفتمی هیچ می دونی حسس ششم ادم عاشق خیلی قویه؟ می دونستم به اتفاقی می افته. " دوباره اهی کشید و گفت: کاش جلومو می گرفتی " ولی تو از اولش گریز پا بودی اگه می خواستم ".

"دیگه هیچی نگو افسانه بیشتر از این شرمنده ام نکن راستش چهارماه بعد از رفتنم فهمیدم که مریضم اوایل محل نمی داشتتم اما کم کم سر دردهام شدت گرفت و مجبور شدم برم دکتر گفتن تومور مغزی دارم ولی وخیم نیست. خنده ای کرد و ادامه داد: اشتباه می کردن بعدا معلوم شد اولش می خواستم برگردم اما بعد دیدم نیام تو راحتی به بار عملم کردن فایده نکرد من به تو خیلی بد کردم افسانه حالا فقط ازت می خوام منو ببخشی. التماس می کنم که من ببخشی و از گناهام بگذری یادمه بچه که بودم به درویشی از کوچه مون می گذشت و می خوند هر چه کنی به خود کنی والا اخر اون موقع معنیشو نمی فهمیدم اما حالا می فهمم من به تو و بچه ام به مادرم و به همه بد کردم و حالا دارم نتیجه شو می بینم.

سپس نگاهم کرد و عاجزانه گفت: دلم نمی خوا بگیرم افسانه از مرگ می ترسم اما می دونم ".

انگشتم را روی لبانش گذاشتم و گفتم: دیگه ادامه نده به خدا توکل کن عمر دست خداس همین قدر که حالا اینجایی خوبه می برمت خونه من هنوز زنتم چند بار خواستم غیابی طلاق بگیرم اما به نیرویی مانع شد با هم می ریم خونه و سه تایی با هم زندگی می کنیم.

چرا؟ چون دستم داری یا دلت برام می سوزه؟

"دوست داری چی جواب بدم؟"

سرش را تکان داد "نمی دونم نمی خوام عشقو ازت گدایی کنم انقدر عذابت دام که دیگه رویی برام نمونده"
"بس کن اگه دوستت نداشتم که الان اینجا نبودم می دونم احمقم اما دلم می خواد برای یه بار م که شده واقعا مال من باشی"

به گریه افتاد هق هق می کرد گفت: اگه بدونم واقعا دوستم داری دیگه ابز مرگ نمی ترسم دلمی می خواد پیش تو و امید باشم "مکشی کرد و گفت: تو گفتی سه تایی با هم زندگی می کنیم؟ یعنی من و تو و امید.. ولی من خیال می کردم حالا ما چهار نفریم بچه ام گه وقتی می رفتم....؟
با تاسف سری تکان دادم و برایش تعریف کردم سر دخترکمان چه بلایی امد دختر کوچولویی که حتی فرصت نکرد پا به دنیا بگذارد. همچنان که گریه می کرد اوج تاسف و ندامت را در چهره اش می دیدم عاقبت پرسید: امید چی؟ حالا کجاس؟

لبخندی زدم و گفتم: همینجا اون بیرون "ذوق زده شد: می شه بینمش؟"
"اره ولی نه این طوری. اشکها تو پاک کن. دلم نمی خواد باباشو گریون ببینه".
بلند شد و نشست و من از اتاق بیرون رفتم تا امید را بیاورم ابتدا یم بایست برای دیدار آماده اش مب کردم اما همین که پایم را از اتاق بیرون گذاشتم به سویم دوید و گفت: مامی می خوام پدرمو ببینم"
نگاهی حق شناسانه به بهادر کردم کارم را اسان کرده بود دست امید را گرفتم و به اتاق برگشتم امید با تردید وارد شد سپس ساکت و بی حرکت در کنارم ایستاد و به پدرش خیره شد بهرزه چند لحظه ای به او نگاه کرد و بعد بازوانش را از هم گشود امید هنوز تردید داشت نگاهی به من انداخت و من با لبخندی به او اطمینان دادم اهسته قدمی به سو پدرش جلو رفت سپس قدم دوم و سوم را سریعتر برداشت و خود را در اغوش بهروز که گریه می کرد انداخت بهروز هیجان زده بر سر و روی او بوسه می زد و هر چند لحظه یکبار نگاهش می کرد چنان به یکدیگر شباهت داشتند که باعث حیرت بود. ملیحه خانم و بهادر هم در درگاه ایستاده و دند و گریه می کردند بهروز دستش را به سوی من دراز کرد بسرعت به طرفش رفتم حالا مثلث مان کامل شده بود در اغوش یکدیگر فرو رفته بودیم و لحظاتی بعد گریه ها تبدیل به خنده شد، اما دریغ و درد که این شادمانی چندان نمی پایید و اشکی سوزناک تر به دنبال داشت.

با کمک بهادر وسایل بهروز را جمع کردم و او را به خانه بردم. امید از بازگشت پدرش سر از پا نمی شناخت، بی خبر از اینکه به زودی او را از دست خواهد داد. وابستگی شان به یکدیگر مرا به وحشت می انداخت، دائم نگران بودم که پس از مرگ بهروز چه کنم که امید بحران را از سر بگذراند. دیگر به فکر خودم نبودم مثل شمع می سوختم و آب می شدم. لحظاتی که درد بر او غلبه می کرد گویی مرا هم در بر می گرفت با او درد می کشیدم. در اینگونه مواقع سعی میکردم امید را از پدرش دور نگه دارم. او هنوز کوچک بود و طاقت نداشت.

گاهی که بهروز در اثر قرص های مسکن به خواب می رفت امید می گفت:

-آخه بابا چقدر می خوابه؟ هیشکی نیست با من بازی کنه.

و چون بیش از حد سوال میکرد فکر کردم بالاخره مجبورم به او بگویم پدرش بیمار است و تا حدودی آماده اش کنم. اما اینکه چگونه می بایست این کار را می کردم نمی دانستم. گاهی کنار بهروز می نشست و به قصه هایی که پدرش برایش میگفت گوش می داد. نمی دانستم در ذهن کودکانه اش چه می گذرد و آیا به وخیم بودن اوضاع پی

برده است یا نه؟ ولی می دیدم طوری عمیق به پدرش خیره می شود که انگار به دنبال کشف واقعی دست نیافتنی است. در نگاهش غمی ژرف و دیر انتها موج می زد و درون پر غوغایش را به تصویر می کشید.

یک بار از من پرسید که مرگ چیست و چرا انسان میمیرد؟ درمانده و مستاصل به بهروز خیره شدم و اشک در چشمانم حلقه بست. آنگاه بهروز او را در آغوش کشید و خونسرد و آرام با کلماتی که برای او دردپذیر باشد جوابش را داد.

-مرگ مثل پروازه پسر من. پرواز به سوی کسی که ما رو آفریده. مثل خوابه. خوابی شیرین و آرام. با این فرق که طولانیه. همه موجودات زنده باید برای این خواب طولانی آماده باشن. حتی من، تو و مامی. توی این خواب همه ی ما از این دنیا به سوی دنیایی بهتر پرواز می کنیم. اونجا به قدری قشنگه که آدم دیگه دلش نمی خواد بیدار بشه. می دونی اونجا چه شکلیه؟

-نه اما دلم می خواد بدونم.

-اونجا باغ بزرگیه که قد تموم آسموناس. سرسبز و زیبا و با شکوه. پر از درخت های زیبا، پرنده های رنگارنگ، رودخونه های پر آب. اونجا به قدری قشنگه که آسون نمیشه توصیفش کرد.

-از پارکی که من و مامی هم میریم قشنگتره؟

-آره پسر من. صدها برابر قشنگتر. به اونجا میگن بهشت و فقط آدمای خوب اجازه دارن واردش بشن. فقط آدمایی که کارای خوب کرده باشن.

-مثلا چه کاری؟

-دروغ نگفتن، دزدی نکردن، مهربون بودن، یکرنگ بودن، خیانت نکردن، قدر آدمای دلسوز و مهربونو دونستن، ارزش قائل شدن واسه کسانی که به تو وفادار بودن، احترام گذاشتن به پدر و مادر و از همه مهم تر ایمان به خدا.

-اگه منم این کارها رو بکنم می تونم با تو پیام بهشت؟

-با من؟ از کجا می دونی من می خوام برم بهشت؟

-از اونجا که شما همش می خوابین.

و من و بهروز از سر درماندگی نگاهی به یکدیگر انداختیم.

از آن روز به بعد امید متفکر و غمگین شد. حالا حدودا هفت ساله بود و تا حدودی مسائل را درک می کرد. شاهد دردهای مداوم و ضعف و سستی روز افزون بهروز بود و روز به روز بیشتر در خود فرو می رفت.

در آن روزهای بحرانی و اندوه بار که بهروز قدم به قدم به مرگ نزدیک تر می شد اتفاقی عجیب افتاد یک روز مرا صدا کرد و یب مقدمه چینی از من خواست از ارش خواهش کنم به یدن او بیاید بشدت یکه خورده بودم و نم دانستم چه بگویم نمی دانستم بهروز از یان ملاقات نابهنگام چه منظوری دارد ابتدا با تقاضایش مخالفت کردم اصلا دلم نمی خواست در چنین موقعیتی رنج او مضاعف بشود اما بهروز بشدت اصرار داشت او را ببیند و من بناچار پذیرفتم.

بیش از شش سال بود ارش را ندیده بودم فقط گهگاه تلفنی حال ما را پرسیده بود وقتی به او خبر دادم که بهروز چه خواسته ای دارد بشدت جا خورد اما به هر حال قبوا کرد که بیاید و آمد. برای اولین بار بود که او قدم به خانه ی من می گذاشت وقتی دیدمش جا خوردم تنها فرقی که با گذشته کرده بود این بود که چند تار مو سفید در کنار شقیقه هایش دیده می شد و همچنان مهربان و صمیمی بود از شباهت عجیب امید و بهروز اظهار تعجب کرد و برخورد

خوبی هم با او داشت نگاهش کاملا نشان می داد که از دیدن من خوشحال است وقتی او را به اتاق بهروز هدایت کردم کمی مردد بود اما به او اطمینان دادم که این خواسته ی خود بهروز بوده است .
و برخورد ان دو با یکدیگر بسیار حیرت زده ام کرد بهروز برخوردی بسیار صمیمانه داشت و از این بابت خیالم را راحت کرد اما وقتی از من خواست او را با راش تنها بگذارم کمی ترس برم داشت با شناختی که از بهروز داشتم و آگاهی از احساس که نسبت به ارش داشت می ترسیدم حرفی بزند و او را که زحمت این همه راه را به خود هموار کرده بود برنجانند . ان دو پیش از یک ساعت با هم تنها بودند ووقتی ارش از اتاق بیرون آمد اصلا از رده خاطر به نظر نمی رسید اما چیزی در چهره اش بود که نتوانستم تشخیص دهم چیست موقع خداحافظی برایم ارزوی صبر کرد و گفت برای مدتی در تهران خواهد ماند و چنانچه به کمک نیاز داشتم می توانم به او امید وار باشم و رفت . بعد از رفتن او یکسر به اتاق بهروز رفتم کنجکاوی داشت خفه ام می کرد کنارش نشستم و پرسیدم " خوب آقای مهندس شایان می شه مام بدونیم چه حرفی با دکتر داشتی که می خواستی تنها باشین ؟
مرا به سوی خود کشید و گفت : نگران نباش عزیزم کاری برخلاف میل تو نکردم مثل دوتا مرد با هم حرف زدیم فقط همین " .

یعنی من نباید بدونم ؟ "

"یه چیزایی هست که زنها ندونن بهتره . راستش دلم خیلی می خواست بینمش و ازش حلالیت بطلبم می ترسیدم عرم کفاف نده اون مرد خوبیه می خلی بهش تهمت زده بودم ای کاش تو هم از من راضی باشی " خداوندا او چه می گفت ؟ مگر می شد او را نبخشم ؟ چطور می توانستم کسی را که بیشتر از جانم دوستش داشتم نبخشم . اهسته در گوشش نجوا کردم دوستت دارم بهروز بیشتر از جونم نمی دونم بعد از تو چی کار کنم کاش من جای تو می رفتم ."
ارام و شمرده جواب داد : هیچ کس جای کسی دیگه نمی ره منم دوستت دارم همیشه دوستت داشتم خوشحالم که رو زهای اخر عمرمو کنار تو می گذرونم و خدا را شکر می کنم که تونستم از بخشش قلب رثوف بهره مند شم تو لیاقت بهترینها رو داشتی لیاقت مردی که قدر زنی مثل تو را بدونه نه من که
"دیگه نگو بهروز بذار او ن طور که دلم یم خواد این لحظه های گرانبها رو حس کنم . "ساکت شد و دقایقی بعد در همان حال خوابش برد کنارش نشستم و خوب نگاهش کردم می خواستم تک تک اعضای چهره اش را در خاطر ضبط کنم ای کاش زمان به عقب بر می گشت به روزی که برای اولین بار با او برخورد کردم و عاشقش شدم روزی که برای اولین بار کلون در خانه ی دلم به صدا در اومد و با ورد عشق قلبم لبریز از لذت شد گرچه سالهای رنج اور را طی کرده و برای خاطر او متحمل بدترین عذابها شده بودم نمی توانستم انکار کنم لحظاتی هم بوده که در اوج سعادت بوده ام سعادتی که زمانش به ماه و سال نمی کشید معهذا شیرین همان لحظات کوتاه بود که تداوم حیاتم را تثبیت می کرد لحظاتی که در او خلاصه می شد .

خداوندا چه غم سنگینی به دل داشتم غمی که همچون بختک بر باقی عرم سایه می افکند و با روحم عجین می شد ب چهره و دستان نحیف و پژمرده اش بوسه زدم گریه امانم نمی داد برای ابد می رفت و جان و روح مرا هم با خود می برد هنوز بمور نمی کردم مرا ترک می کند و تنها می گذارد .

روزها بی امان و پرشتاب سر در پی هم گذاشته بودند و بی وقفه سپری می شدند و بی آنکه پوای دل بی قرار و نا ارامم را داشته باشند و گویی دستی مقتدر به تاراج زمان همت گماشته بود و به عمد دقیقه ها را به جلو می راند اکنون سه ماه از دیدار مجدد من و بهروز می گذشت . او در اوج بحران به سر می برد و روز به روز بد حال تر می شد

همراه او لحظاتی درد آورد را می گذارندم و شاهد تحلیل رفتنش بدم اما خوشحال از اینکه ساعاتی خوب و لذت بخش را با او گذرانده ام بی آنکه وحشت داشته باشم کسی او را از من برباید نمی توانستم با خواست و معشیت الهی بستیزم اما روز و شب اشک می ریختم و ضجه می زدم که معجزه شود و او را به من باز گرداند دریغ و افسوس که التماسهایم به درگاه خداوند موثر واقع نمی شد و محبوب من به سوی نیستی می رفت هرچه سعی کردم آنچه در توان دارم تقدیمش کنم تا سردی مرگ را کمتر حس کنم و به درون پر غوغایم واقف نشود بیهوده بود چرا که هر ناله ی او صد ناله ی مرا به دنبال داشت با او درد می کشیدم با او می گریستم با او می مردم . بهرزو وانمود می کرد مرگ را با آرامش پذیراست اما می دیدم که از درون ملتعب است و تلاش می کند تلاشی مذبحانه که بیش از پیش قلبم را به درد می ورد مثل این بود که عفریت مرگ از ستاندن جان و قلب او که سرشار از عشق و دل بستگی بود ابا دارد و به گونه ای او را به بازی گرفته است اما واقعیتی ملموس بود که عاقبت او در این مبارزه مغلوب خواهد شد .

دیگر جز پوست و استخوانی از او باقی نمانده بود همه می آمدند ئ می رفتند و به مسافر خسته ی من سفر بخیر می گفتند سفری بی بازگشتی به دنبال نداشت برایمک اسان نبود تا شاهد پر شدن گل عمرش باشم اما بودم و با حزن و اندوه درد ان را به دوش می کشیدم وقتی به همهی اطرافیان سفارش من و امید را یم کرد لهیب اتشی در قلبم حس می کردم که تا عمق وجودم را می سوزاند و می دانستم خاموش شدنی نیست . و سرانجام در شبی تاریک و غم انگیز ناقوس مرگ به صدا در آمد و از هیبت ان به خود لرزیدم لحظه لحظه حال بهروز وخیم تر می شد تنهای تنها بودم مادرم امید را با خود برده بود بهروز از اوایل شب کلافه بود و حالی پریشان داشت همچون مرغی سرکنده پر پر یم زد فهمیده بودم که لحظه ی وداع رسیده است قربان صدقه اش می رفتم سراپایش را می بوسیدم و ضجه می زدم دیگر کاری جز اشک ریختن از دستم ب نمی آمد همچون کودکی او را در بغل گرفته بودم به خود می فشردم و دریا دریا اشک از دیدگانم فرو یم ریخت دستان ناتوانش را دور گردنم حلقه کرد نگاه دلفریبش را که اکنون نور حیات در ان ه خاموشی می گرایید به دیدگانم دوخت و در حایل که بسختی نفس می کشید زمزمه ای آرام از میان لبان بی رنگش بیرون داد . "افسانه ی قشنگم نازنینم منو ببخش دلم نمی خواد بعد از مرگم غصه بخوری یادت بیار که چقدر اذیتت کردم اگه این کار را بکنب پذیرفتن مرگم برت اسون تر ه ازت می خوام تنها نمونی پسر من به پدر احتیاج داره یه پدر خوب و مهربون من که پدر خوبی براش نبودم من "

ناگهان درد بر او چیره شد نفسش تنگی کرد فریاد زد او را به نام خواندم و التماس کردم تنهایم نگذار د . کمی بعد با آخرین رمقی که در صدایش نهفته بود ادامه داد : خیلی بهت مدیونم همیشه دوستت داشتم بعد از مرگم هم دوستت خواهم داشت منو حلال کن "

گریان نالیدم : حلالت کردم عزیزم اما بمون و ترکم نکن " .

لبخند مرگ بر لبانش نشست و چشمانش را بست سکوتش ازارم می داد ولی بعد از چند لحظه دوباره دیدگانش را شگود و من وحشت مرگ را در نگاهش دیدم انگاه نفسش به شماره افتاد سرش را به سینه گرفتم و چهره ی اشک الودم را به چهره اش سائیدم تا شاید گرمی و شوریدگی اشکهایم دم حیات را به او باز گرداند اما دیگر یدر شده بود ناگهان لرزه ای ب اندامش نشست باری آخرین بار دیدگان بی فروغش را به من دوخت با تبسمی محو و بی رنگ نفی عمیق از سینه بیرون داد و انگاه ... جسم بی جانش در میان بازوانم رها شد .

باور مرگش برایم کشنده بود نمی خواستم این واقعیت دردناک را بپذیرفتم که او برای همیشه ترکم کرده است نه او هنوز زنده بود فقط مانند کودکی آرام در اغوشم خواب رفته بود . تا طلوع سپیده نشستیم و با او حرف زدیم بی آنکه جوابی بگیرم قصه از غصه هایم گفتم قصه تنهایی و سرگشتگی ام او را بدون او وقتی رنگ افق به خاکستری گرایید آرام او را در بستر نهادم سردی و خاموش چشمانش را ب هم نهاده بود اهسته از جا بلند شدم مبادا ادامشش را بر هم زنم و همچون جسمی بی جان به طرف تلفن رفتم تا خانواده ی خودم و او را خبر کنم . پس از آن دیگر همه چیز در نظرم محو و بی رنگ بود در رویایم می دیدم که به سوی من و پسرش بازگشته است لحظات مرگبار و جانگدازی بر من گذشت گفتم نیست تنها صدای شیون و وایلا بود که به گوشم می رسید و من همچنان در رویا به سر می بردم و فقط وقتی عمق فاجعه شدم که جسم بی جانش را به سوی گورستان می بردند هنگامی که می خواستند بدن سردش را در گور بگذارند همچون بختک خود را روی او انداختم و پیش از آنکه حتی ناله ای از گلو بیرون دهم از هوش رفتم .

"مامی سرم خیلی درد می کنه " وحشت زده رم را از روی زانویم برداشتم و نگاهش کردم چنان در اندوه بی پایانم غرق بودم که حتی وجود تنها یادگار عشقم را از یاد برده بودم بالای سرم ایستاده بود و نگاهم می کرد به آن چشمهای مملو از اشک خیره شدم انگار بهروز بود که نگاهم می کرد بسرعت او را در اغوش گرفتم و نالیدم چرا ؟ چرا سرت درد می کنه ؟ زیر لب گفتم : نمی دونم به ن بگو پدر کجا رفته ؟ اهی از گلو بیرون دادم و ناله کنان گفتم :
توی اسمونا همونجا که تعریفشو برات کردم "

"تو هم یم خواهی بری پیشش ؟

"نه عزیزم من از پیش تو هیجانم نمی رم "

پس دیگه گریه نکن " او را به خود فشردم و نوازشش کردم چه جوابی می بایست به او مبادا ؟ اگر گریه نمی کردم چه یم کردم ؟ دل سوخته و داغدارم را چه تسکینی بود ؟ چگونه می توانستم آرام باشم ؟ روزی به امید می نشستیم که عاقبت خواهد آمد اما این بار رفتنش را بازگشتی نبود .

به هر حال تمام تلاشم را کردم که دست کم در حضور امید آرام باشم و وقتی مراسم هفت به پایان رسید تحمل من هم تمام شد . بغضی که در گلو داشتم عنقریب خفه ام می کرد دلم می خواست تنها باشم می بایست با خودم و دل داغدیده ام خلوت می کردم بنابراین از مادرم خواستم امید را با خود ببرم مخالف بود اما نتوانست حریف من شود . ووقتی بالاخره همه رفتند و من ماندم به اتاقی رفتم که یک هفتهی تمام درش قفل کرده و به همان حال رهاش کرده بودم بمحض ورود دوباره اشکم سرازیر شد . مجسم می کردم که بهروز در خواب است چه خیال دلپذیری ! و لحظه ای بعد بستر خالی اش به یادم آورد که او دیگر وجود ندارد خود را روی بسترش انداختم و جای خالی اش را بو بیدم و بوسیدم و چنان گریستم که در تمام عمرم ان طور نگریسته و بودم هنوز عطر بدنش از آن بستر سرد و غمزه به مشام یم رسید و چند تار موی سیاه رنگش روی بالش دیده می شد مویه کنان آنها را برداشتم و در دستمال پیچیدم تا به عنوان یادگار وجودش حفظ کنم . سپس ربدو شامبرش را که مثل همیشه لبهی تخت اویزان بود برداشتم ان را در بغل گرفتم و ناله سر دادم ناله هایی که از اعماق وجود رنج کشیده ام بر یم خاست انگار اتشی سوزان بر قلبم نهاده اند تا مغز استخوانهایم می سوخت نه او نمرده بود با تمام وجود حسش می کردم و طنین صدایش در گوشم می پیچید .

افسانه عزیزم کجایی ؟ چرا نمیای پیش من ؟

به اتاق یم امدم و در کنارش می نشستم بر دستانم بو سه می زد و نگاه گرمش را به من می دوخت و زمزمه ی عشق سر می داد . چقدر کار یم کنی ؟ دوست درام اینجا بنشین و بذاری نیگات کنم . می دونی که ازت سیر نمی شم دیگه فرصتی نمونده بذار به تلافی سالهای از دست رفته سیر تماشات کنم . و در کنارش می ماندم و اجازه می دادم سیر تماشا کنیم . اه خداوندا یعنی ممکن بود روزی برسد که تحمل این مصیبت برایم اسان شود ؟ بعید می دانستم این عادلانه نبود که نیامده برود همیشه همین طور بود هر وقت خیال می کردم زمان لمس خوشبختی است با رفتنش سعادت را از من می ربود . چرا ؟

ضجه می زدم و با خدای خود در د دل می گفتم بالشی را که سرش را روی ان یم گذاشت ذر بغل گرفتم و سرم را در ان فرو بردم تا فریادم را در گلو خفه کنم و ناگهان از پس اشکهای سیل اسایم چشمم به پاکتی افتاد که زیر بالش پنهان مانده بود نامه ای بود خطاب به من ان را باز کردم و خواندم :

عزیز دلم نازنین ترینم قصه پرشور زندگی ام

اکنون که این خطوط را بر سطوح کاغذ می نگارم نمی دانم چند ساعت یا چند روز دیگر از عمر بیهوده ام باقی مانده است اما دلم می خواهد در این فرصتی که بدست آورده ام از حقایقی سخن بگویم که هرزگ شهادت گفتنش را به تو در خود ندیده ام . حقایقی که بی شک ابتذال روحم را ممکن ساخت تا سبب تمام رنجهای تو گردد و همچنین خودم رابه نابودی بکشاند . نمی دانم از کجا آغاز کنم اما از لحظه ای که تو را یددم و دل به مهرت بستم و تو معبود قلب و قبله گاه ارزوهایم شدی دوستت داشتم ان قدر که در توصیف نمی گنجد در غم عشقت چه رنجهای که نکشیدم همیشه از ان وحشت داشتم که تو را ازدست بدهم اما عاقبت خدای مهربان لطفش را شامل حالم کرد و تو را به من بخشید . ان وقت بود که خود را در اوج سعادت و نیکیختب دیدم و از اینکه توانسته بودم رقیب را از میدان به در کنم و یکه تاز قلب تو باشم به خود بالیدم .

تا اینکه تو بی خبر به دیار رقیب رفتی و رفتنت به شیراز اولین و آخرین خطای تو بهانه ای شد برای پریشان فکری من . ان قدر که ذهنم را به بیماری کشاند و دیو حسادت و انتقام در وجودم لانه کرد و پنداشتم که عشقت به من دروغی پیش نبوده است از ان پس دیدگاهم نسبت به تو تغییر کرد و خود را مقلوب رقیب دیدم با اینکه تا سر حد می پرسیدمت این اندیشه که به گونه ای عذابت دهم دست از سرم بر نمس داشت دلم یم خواست به نوعی حس انتقام جویی ام را ارضا کنم . احساس می کردم تو و تمامی زنها موجوداتی فریبکار هستی که تنها برای رسیدن به خواسته هایتان ابراز عشق می کنید از این رو بی رحمانه شروع به طوری نقه هایی شیطانی کردم که در واقع به نابودی خودم انجامید .

کجا بود چشم بینا و دل بیدار که بدانم خداوند نعمتی نصیب کرده است کههرگز نظیرش را نخواهم یافت ؟ خدای مهربان برایم بستری از پرنیان گسترده بود که من ندانسته ان را با خار و خاشاک التدم و نه تنها تو که خود را نیز در نکبت ان غرق کردم در جهالت فکری خود که تنها انتقام جویی و کینه و روزی بود باقی ماندم و عمرم را به بیهودگی کشاندم شاید اگر به افکار شیطانی ام وسعت نمی بخشیدم امروز دچار این همه اشفتگی جسم و جان نبودم و بار سنگین گناه و ندامت را به دوش نمی کشیدم . ازمایش دنیا دشوار است و زمانی دشوار تر می شود که با غفلت همراه باشد من در جهنمی می سوختم که خود ان را بنا نهاده بودم و تو را هم با خود به قعر کشاندم و اکنون که عنقریب مرگ گریبانم را یم فشارد و مرا به سوی خود می خواند دیگر فرصتی نیست تا گامی به عقب بردارم و در پی جبران باشم من ناگاهانه خرمن هستی تو را به دست ت وفان امیالم سپردم و در نهایت قشاوت از تو و عشقمان رو برتافتم

تصور می کردم دنیای که در آن غوطه ور م. ضربه ای سهمگین بر عشق دروغین تو و تمام زنهایی که به دروغ دم از عشق و دلدادگی می ززند فرود خواهد آورد. اما دریغ و صد دریغ که به خطا رفتم تو آن نبودی که تصور می کردم و تنها افکار نابخردانه ی من بود که تو را یان گونه به تصویر می کشید. در اوج پرستش تو رنجی مضاعف بر خود هموار می کردم و حتی برای یک لحظه نخواستم این واقعیت شیرین را بپذیرم که تو خالصانه دوستم داری مگر در یان چند ماه اخیر و آن وقت بود که به خطای جبران ناپذیرم واقف شدم و فهمیدم که باورهایم را با سهم مهلک سوئظن و بدبینی در امیخته بود. نازنینم من با تو و با خودم چه کردم؟ چرا بهترین روزهای عمرم را با افکاری بیمار گونه به زوال کشاندم؟ چرا تفاوت میان عشق راستین و دروغین را درک نمی کردم؟ چقدر ناگوار است که انسان روح خود را ارزان به شیطان بفروشد. عزیزترینم برایم گریه نکن زیرا اشکهای زلالت که از قلب پر عطوفت سر چشمه می گیرد روح اشفته ام را اشفته تر می کند من لایق گوهر اشکهای تو نیستم. اشکهایی که به یقین خالصانه است. آن همه سلوک و بردباری آن همه عشق و ایثار تو مرا دچار حسرت و دریغ می کند و موجب می شود هر چه بیشتر از روح اهریمنی خود بیزار باشم. در این واپسین لحظات دست به سوی آسمان دراز می کنم و استغاثه کنان از درگاه پر جبروت الهی می خوام که قلم عفو بر روی گناهانم بکشد و لطف و بخشایش خود را شامل حالم کند از او می خواهم تو را که با روح عظیم و سخاوتمندت بار دیگر مرا به حریم قلبت راه دادی و گذاشتی از دریای بیکران گذشت و بردباری ات محروم نمانم از مواهب دنیا و آخرت بی نیاز کند. می دانم آنگاه که جان به جان افزین تسلیم می کنم در اغوش مهربان تو خواهم بود از تو می خوهم در فراق مردی همچون من نگریی. مردی که عشقش ارمغانی بجز رنج و غم برایت نداشته است. خود بخوبی می دانم لایق فرشته ای همچون تو نبوده ام پس زندگی کن آن گونه که لایق توست به آنان که محبتشان نسبت به تو عمیق و واقعی ست ارج بنه از یادگار عشقمان بخوبی مراقبت کن و نگذار در تربیتش دچار غفلت شوی اجازه نده در فقدان پدری غم بخورد که هرگز برایش پدری نکرده و به نباهای کودکانه اش پاسخ نگفته است آن گونه دوستش بدرا که مرا دوست داشتی.

من با کوله باری از گناهانی می روم که فرسوده ام کرده است عاجزانه از تو می خواهم برایم طلب مغفرت کنی تا شاید به ارمش روح دست یابم دلم می خواهد بدانی که همیشه دوستت داشتم و خواهم داشت از آنجا که می دانم مرگ پایین نیست تمام دلخوشی ام به یان است که روزی در ابدیت به یکدیگر پیوندم تو را به خدا و امیدم را به تو می سپارم.

احساس می کردم که جان ذره ذره از کالبدم می گریزد احساس گناه و حسرت و درد و تاسف بند وجودم را در خود گرفتهب ود نمی دانستم چه درد بی درمانی است که سینه ان را یم شکافد و راه تنفسم را سد می کند دیگر قادر نبودم از جا تکان بخورم احساس می کردم می روم تا با او همراه شوم و به ابدیت پیوندم سرم به دوران افتاده بود گویی از زمین کنده شده بودم و بالا و بالاتر می رفتم و بعد از آن بی خبری مطلق بود.

"افسانه مادر چه بلایی سر ت اومده؟ دکتر جون دستم به دامت یه کاری بکن"

احساس کردم کسی نبضم را گرفت صدای مادر را می شنیدم که ضجه یم زد و بر سر و روی خود می کوبید انگار صدایش از دور دستها به گوشم می رسید و بعد صدای او را شنیدم ارش! من کجا بودم؟ او آنجا چه یم کرد؟ "نگران نباشین خانم پرهانی. فشارش پایینه فعلا یه کم اب قند بهش بدین" فهمیدم که مادر م از اتاق بیرون رفت می خواستم حرفی بزنم چیزی بگویم اما زبانم سنگین و بی حس بود چنان احساس خستگی می کردم که انگار راهی طولانی را پیموده ام. مادرم برگشت و احساس کردم دستی زیر سرم قرار گرفت و کمکم کرد جرعه یا اب قند

بنوشم می شنیدم که مادرم برای ارش می گفت وقتی بارها تلفن شده و من جواب نداده بودم نگران شده و به سراغم آمده بود و وقتی مرا در حال اغما پیدا کرده تنها فکری که به ذهنش رسیده بود این بود که او را خبر کند .

بزور شربت را خوردم احساس سرما می کردم دوباره سرم را روی بالش گذاشتند ظاهرا می لرزیدم چ.ن پتویی رویم کشیده شد و شنیدم ارش مادرم را دلداری داد مطمئنا حالم بهتر خواهد شد در غیر این صورت به بیمارستان منتقل خواهد کرد بزحمت چشمانم را گشودم و نگاهی به انان انداختم وحشت و نگرانی را از چشمانشان می خواندم دلم یم خواست به انان اطمینان بدهم اما هیچ گونه حسی در بدنم نبود تا بتوانم کلمه ای بر زبان بیاورم . و خوابیدم خوابی عمیق چند ساعت ؟ چند روز ؟ یا شاید چند قرن نیم دانم فقط می دانم زمانی که به حال عادی برگشتم تابستان تمام شده و پاییز فرا رسیده بود و برگهای سبز درختان همچون سبزه زار قلب من زرد و پژمرده شده بود .

وقتی چشمم به امید افتاد گویی سالها بود ندیده بودمش گریه کنان او را در اغوش گرفتم و به یاد محبوبم گریستم خدایا چرا این داغ سوزنده سرد نمی شد ؟ چرا روح و روانم به آرامش نمی رسید ؟

امید گریان دست در گردنم انداخته بود پی در پی مرا می بوسید و حرف می زد می گفت خیال می کرده است من هم می میرم و او را تنها می دارم هر دو باهم اشک می ریختیم و در میان هق هق گریه به او دلداری می دادم که هرگز ترکش نخواهم کرد . با پسرکم حرف یم زدم که در باز شد و مادرم قدم به اتق گذاشت و متعاقب او ارش از دیدنش یکه خوردم او انجا چه می کرد ؟

لبخند زنان سری برایم تکان داد بهت زده نگاهش می کردم و خواستم چیزی بگفتم که مادرم امان نداد .

"خدا را شکر که درباره حالت خوب شد مادر همه شو مدیون آقای دکتر یم خدا از اقای کمی کش نکنه هر روز ازت عیادت یم کرد و مواظبت بود هیچ موب دونب چند وقته اینجا افتاده ای ؟

"نه نمی دانستم اصلا به یاد نمی اوردم فقط به طور مبهم به یاد داشتیم که ان شب ... ناگهان به یاد اوردم وحشت زده دور و برم را نگاه کردم و گفتم : " نامه ؟ نامه بهرزو کجاس ؟ اونو چی کار کردین ؟

مادرم گفت : نترس مادر همینجاس "

نامه رابه دستم داد و نفسی از سر اسودگی کشیدم همه در سکوت ایستاده بودند هیچ کس حرفی نمی زد سر در گریبان فرو برده بودم و اهسته گریه یم کردم کمی بعد صدای ارش را شنیدم که از مادر یم خواست امید را بیرون ببرد و ما را تنها بگذارد امید دلش نمی خواست برود اما مادر م با وعده ووعید راضی اش کرد . وقتی تنها شدیم ارش شروع به حرف زدن کرد من همچنان زانوانم را در بغل گرفته و سرم را پایین انداخته بودم .

"افسانه خواهش می کنم بس کن . کمی به فکر پسرت باش می دونم ضربه ی هولناکی بهت وارد شده ولی اگه بخوای همین طور ادامه بدی به امید ظلم کردی اون هنوز خیلی کوچیکه و براحتی نمی تونه منطقی مرگ رو درک کنه پدرشو از دست داده و مطمئنا می ترسه تو رو از دست بده باید به خودت بیای بچه ات الان بیشتر از قبل به محبت تو احتیاج داره اگه بخوای ادامه بدی به طور حتم روح بچه چنان لطمه می خوره که دیگه هیچ کس نمی تونه کاری برایش بکنه اون بچه ی فوق العاده حساسیه تو که نمی خوای تنها یادگار شوهرتو از دست بدی می خوای ؟

مکث کرد منتظر جواب بود اهسته سرم را بالا کردم و بغض الود جواب داد م : نه نمی خوام ولی می دونم که دیگه نمی تونم مثل گذشته باشم "

محکم و قطع گفت : می تونی باید بتوین برای خاطر امید هم که شده باید بتونی و گرنه اونو از دست می دی "

از حرفش تکان خوردم اما نه ان قدر که متوجه شوم چه راهی در پیش گرفته ام گفتم : اسون نیست همه چی واسه من تمام شده احساس می کنم خودمم مرده م و با اون دفع شده ام دیگه تو این دنیا به هیچی دل بستگی ندارم دیگه هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه منو پایبند کنه حتی پسر م وقتی می دونم که اون برای همیشه رفته "

اشکهایم سرازیر شد . با لحنی تسلا بخش گفتم : مطمئنم اون دلش نمی خواد تو از زندگی دل بکنی این راهیه که بالاخره یه روز همه مون میریم یکی زودتر یکی دیر تر من بهت ایراد نیم گیرم می دونم برای التیام هر جراحی زمان لازمه طول می کشه تا ادم به وضع موجود عادت کنه اما خودتم باید کمک کنی خواهش می کنم حرفای منو جدی بگیر من نگرانتم هم نگران تو هم نگران امید "

نگاه حق شناسا نه ام را به او دوختم " لطف دارین شما به ما لطف داشتین برای زحمتی هم که در این مدت کشیدین ممنونم باشه سعی خودمو می کنم " لبخندی زد و از جا بلند شد " خوبه خیالم راحت شد من مجبورم برگدم شیراز غیبتم طولانی شده ولی قول یم دم مرتب زنگ بزیم "

در جواب فقط لبخندی زدم . برای لحظه ای فکرم نگاهم کرد و سپس گفت : افسانه رنج تو رنج منه . باور کن دلم نمی خواد برات اتفاقی بیافته همین طور برای امید خیلی دوستش دارم بچه ی خوبیه بهت تبریک می گم خوب تربیتش کردی " ممنونم "

" بیا و از یان لحظه فقط زیباییهای زندگی رو در نظر بگیر و فکر کن عم ر کوتاه ما ادما ارزشش رو نداره که بیشترش با غم و غصه بگذره " گفتم : اره ولی انگار تقدیر من اینه که هر کسی رو دوست دارم زود از دستش بدم حالا دیگه هیچ پناهی ندارم "

" دوست ندارم از این حرفا بزنی تا من هستم غصه هیچی رو نخور من همیشه با تو و پسرت هستم حالا قول بده دختر خوبی باشی و عاقلانه فکر کنی قول یم دی ؟

سرم را تکان دادم قول می دم "

به او قول دادم اما می دانستم تحمل روزهایی که در پیش دارم دشوارتر از ان است که بتوانم براحتی ادامه دهم . روزهای گرانباز غم و تنهایی چه دیر می گذرد گویی زمان در حرکت ادواری خود به کنده عمل یم کند و خیال عبور ندارد یا شاید من چنین احساس داشتم اکنون شش ماه از مرگ بهروز می گذشت و هنوز قلب دردمندم آرامش نیافته بود هر وقت تنها یم شدم دریا دریا می گریستم اما مراقب بودم پسر م نفهمد مادرش در چه بحران جانگاهی دست و پا می زند شاید اگر کمک برادران و محبتهای مادرم نبود بتدریج با مرگ هماغوش می شدم و به بهروز می پیوستم .

امید سال اول تحصیلی را به پایان می رساند بی انکه متوجه باشم بر او چه می گذرد پاییز جای خود را به زمستان داده بود و زمستان به بهار و من همچنان در اندوه خود غرق بودم دیگه چیزی به مراسم سال بهروز نمانده بود یک سالی که همچون قرنی برایم طول کشیده بود در یان مدت امید عادی به نظر می رسید اما علی رغم تلاشش برای شاد بودن اندوهی وافر را در چشمانش می دیدم که خیال می کردم به دلیل فقدان پدر است بنابراین توجهی به ان نمی کردم و بی قیدانه سرسری اش می گرفتم حتی گوشه گیریهایش اهمیت نم دادم تا اینکه در شرکت بودم وب ه کارهایی رسیدگی می کردم که حدود یک سال هم تلنبار شده بود تلفن زنگ زد مادرم بود . " افسانه زود خودتو برسون امید داره تو تب می سوزه هذیون می گه نم یدونم باید چی کار کنم " .

وحشت کردم گ ولی صبح که حالش خوب بود نکنه سرما خورده ؟ " نمی دونم دختر جون هر چی هست که تبش خیلی بالاس بجنب مادر تب این جوری خیلی خطرناکه " کم مانده بود از وحشت قالب تهی کنم سراسیمه خودم را به خانه رساندم وقتی چشمم به او افتاد وحشتم صد برابر شد درنگ جایز نبود او را در بغل گرفتم و روانه ی بیمارستان شدم در بیمارستان جنجالی به راه انداخته بودم از این سو به ان سو می دویدم و به رهکس که می رسیدم التماس می کردم که پسرم را نجات دهد .

بسرعت اقدامات اولیه به عمل امد می بایست سریع تر تب را پایین یم آوردند می گفتند ممکن است باعث اسهال مغزی شود و بلافاله بستری اش کردند .

همچون دیوانگان ضجه می زدم و از خدا کمک می خواستم نه دیگر کافی بود حقم نبود اگر تنها فرزندم را نیز از دست می دادم بی شک خودم را می کشتم او تنها کسی بود که به زندگی پیوند م می داد . پزشکان در تلاش بودند اما از شدت تب کاسته نمی شد دیگر نه گرسنگی راحس می کردم نه تشنگی را فقط گریه یم کردم و انتظار می کشیدم انتظاری سخت و طولانی .

شب شد پسرکم از شدت تب در اغما بود اشفته و پریشان در راهروی بخش بالا و پایین می رفتم و گریه می کردم ناگهان دستی ببر شانه ام قرار گرفت سرم را برگرداندم ارش بود همیشه به موقع می رسید به قدری از خود بیخود بودم که نفهمیدم چه یم کنم دستانش را در دست گرفتم و ناله کردم .

"دکتر امیدم امیدمو بهم برگردون"

اشک در چشمانش حلقه زد و گفت : خواهش می کنم بی قراری نکن افسانه قول می دم هر کاری از دستم بریاد بکنم الان کجاس ؟

به اتقی که پسرم در ان خوابیده بود اشاره کردم به من گفت همانجا بمانم و خودت رفت تا با پزشک معالج امید حرف بزند دقایقی بعد دیدم که هر دو صحبت کنان به طرف اتاق امید می روند بی انکه حتی نیم نگاهی به من بیندازند دلم اشوب بود دلم یم خواست فریاد بکشم " افسانه "

سرم را برگرداندم امیر بود خود را در اغوشش انداختم و گریستم .

"گریه نکن دختر حالش خوب یم شه حالا که دکتر صدوقی اینجاس باید خیالت راحت باشه مطمئنم اون یه کاری می کنه " بعد برایم تعریف کرد که عصر ان روز ارش تلفن زده بود تا حال ما را پپرسد و بمحض اینکه از موضوع مطلع شده بود خودش را به بیمارستان رسانده بود او همیشه فرشته ی نجات من بود نمی دانستم محبتهایش را چگونه جبران کنم .

دقایقی بعد ارش و پزشک همراهش از اتاق امید بیرون آمدند ارش با او دست داد و به سمت من امد به سوش دویدم در نیمه راه به یکدیگر رسیدیم آنچه از انگاهش می خواندم ازارم می داد . با ترس و لرز پرسیدم : چی شده ؟ به من بگو . راستش اون باید عمل شه هرچه سریعتر بهتر " .

"نه امکان نداره ولی چرا ؟

"اپاندیس داره عفونی شده اگه عمل نشه می ترکه قاعدتا می بایست دل دردهای بدی کشیده باشه این طور نیست

"

به تته پته افتادم اصلا متوجه نشده بودم گفتم : راستش نمی دونم "نگاهی که به من کرد از هر سرزنشی بدتر بود خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم گفت : بیا بریم می خون برای عمل آماده ش کنن "

ساکت و شرمنده به دنبالش راه افتادم جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد پزشک معالج امید هم انجا بود پرستار ورقه ای را روی میز گذاشت و گفت : پدرش کجاس ؟ باید این ورقه رو امضا کنه "

من و امیر نگاهی به یکدیگر انداختیم ارش پیش قدم شد " پدرش منم خودم امضا می کنم "

دکتر که مشغول بررسی پرونده امیر بود سرش را بالا کرد نگاهی به ارش انداخت . و گفت : ولی نام خانوادگی شما با بیمار نیم خونه یه همنام باید ورقه را امضا کنه ما مسوولیت داریم "

ارش مکثی کرد و گفت : دکتر پدر بچه فوت کرده من پدر خوندشم خودم امضا می کنم مادرشم هست "

دکتر جواب داد : باشه اشکالی نداره دارن بچه رو آماده می کنن "

قرار بود ارش هم همراه دکتر به اتاق عمل برود دستهایش را گرفتم و ملتسمانه گفتم : نذار امیدم ناامید شه من بچه مو از تو می خوام "

لبخندی زد و گفت : به خدا توکل کن عمل زیاد سختی نیست مطمئن باش همه چی روبراه می شه " و ما را تنها گذاشت تا به دکتر بپیوندد . دقیقه ای بعد امید را روی تخت روان از اتاق بیرون آوردند گریان به سویش دویدم و صورت تبادارش را بوسیدم حال خودم را نمی فهمیدم همراه امیر به دنبال تخت روان رفتیم تا به اتاق عمل رسیدیم در با زشد امید را به داخل بردند و ما به انتظار ایستادیم ان قدر در طول مسیر کوتاه پشت در اتاق عمل راه رفتیم که پاهایم به سوزش افتاد اما سوزش قلبم بیش از ان بود که سوزش کف پاهایم را احساس کنم . امیر لحظه ای تنهایم نگذاشت از بس گریسته بودم چشمانم تار می دید اما اصلا مهم نبود مهم جان فرزندم بود که از مرگ نجات یابد در ان دقایق طولانی هزاران فکر در ذهنم رفت و آمد کرد اگر امید م از دست می رفت چه ؟ حتما بی توجهی من سبب شده بود که کار به اینجا بکشد شاید اگر بیشتر مراقبش بودم به خودم لعنت فرستادم .

عاقبت پس از انتظاری کشنده ارش به همراه دکتر از اتاق عمل بیرون آمد هر دو خسته بودند قبل از اینکه سوالی بکنم دکتر خیالم را راحت رکد " جای نگرانی نیست عمل خوب انجام شد اما خدا رحم کرد تو همین فاصله اپاندیس تر کیده و در شکمش پخش شده بود دکتر صدوقی پزشک چیره دستی خیلی کمک کرد " .

و به ارش نگاه کرد و لبخند زد . بعد ساعتها لبخندی زد و گفتم : از هر دوتون متشکرم خدا رو شکر " بعد از اینکه دکتر از ما خداحافظی کرد و رفت ارش نگاهی به من انداخت و گفت : ظاهرا حال مادر بچه هم چندان خوب نیست رنگت خسلی پریده "

دستم را گرفت تا نبضم را کنترل کند و گفت : دستتم که یخ یخه "

امیر پیشنهاد کرد : اگه موافق باشین برم پایین یه چینی بگیرم بخوریم همه موافق بودیم .

امیر رفت و ما در اتاق انتظار نشستیم دو باره از ارش تشکر کردم سری تکان داد و گفت : احتیاجی به تشکر نیست اولاً که وظیفمو انجام دادم دوم اینکه عزیز تو عزیز منم هست دوستش دارم نمی دونی وقتی داشتم عملش می کردم چه حالی بودم تمام تنم می لرزید تا حالا واسه هیچ کی این طوری نشده بودم راستش اون موقع بود که فهمیدم چقدر دوستش دارم درست به اندازه ی تو "

خجالت زده سرم را پایین انداختم قادر نبودم جوابی بدهم جدا از محبتی انسان تر از ان بود که بتوان توصیفش کرد در طی سالها همیشه بموقع در زندگی ام حضور پیدا کرده و به شکلی شریک غمهایم شده بود در مقابل ان همه عشق و ایثار چه داشتم بگویم ؟ تشکری خشک و خالی بسیار اندک می نمود .

صدایش را شنیدم که اهسته گفت : افسانه قول داده بودی بیشتر به فکر خودت باشی خیلی ضعیف و لاغر شدی "

جواب دادم " رذاستش فقط زنده ام زندگی نمی کنم همینش هم فقط واسه خاطر امیده "

معاگونه پرسید " فقط واسه خاطر امید ؟ پس بقیه چی ؟ برات مهم نیتن مثلا کادرت برادرات

حرفش را نیمه کاره گذاشت ادامه اش را یم دانستم ولی به روی خودم نیاوردم پرسیدم : چطور شد اومدین تهران ؟

فهمیدم که به عمد حرف را عوض کردم لبخندی تلخ نحوایلم دادو گفت : قراره بای شرکت در یه همایش پزشکی برم لندن یه ماه طول یم کشه اومده بودم به کارام برسم گفتم شماها رو هم بینم خوشحالم که اینجام "

امیر با سه لیوان چای و چند عدد کیک برگشت و صحبت ما نیمه کاره ماند ان قدر انجا نشستیم تا امید را از اتاق بیرون آوردند و به بخش منتقل کردند خیال داشتیم شب را همانجا بمانم دلم طاقت نمی آورد پسرکم را تنها بگذارم اما ارش مخالفت کرد و گفت اگر خودش انجا بماند بهتر یم تواند مراقب ایمد باشد دلم نمی خواست زحمتی برایش فراهم بشود ولی حرفش منطقی بود از وی دیگر به قدری خسته بودم که مطمئنا تا صبح دوام نمی اوردم و خوابم می برد بنابراین موافقت کردم و پس ارز دیداری کوتاه از امید همراه امیر به خانه برگشتم اما همچنان دلواپس و نگران بودم تمام فکرم در بیمارستان بوود و بزحمت توانستم یکی دو ساعتی بخوابم و همین که سپیده دمید بی سر و صدا از خانه بیرون خزیدم و راهی بیمارستان شدم نمی خواستم مادر و امیر را بد خواب کنم . به همان آرامی هم در اتاق امید را باز کردم وووارد شدم خنده ام گرفت ه ر دو خوابیده بودند امید روی تخت و ارش روی مبل اهسته به سراغ امید رفتم بد به نظر نمی رسید روی صندلی نزدیک در نشستم ئ به ان دو خیره شدم پسرکم به آرامی نفس می کشید و موهای شبق گونه اش با چین و شکنی که داشت قسمتی از پیشانی اش را پوشانده بود رنگ پریدگی اش مرا به یاد پدرش در روزهای بحران بیماری اش انداخت انگار بهروز را کو چک کرده و روی تختخ خوابانده بودند همین مساله یکی از دلایلی بود که باعث می شد لحظه ای نتوانم از یاد بهروز غافل باشم .

نگاهم را روی ارش چرخاندم در خواب به بچه ها مب مانست آرام و پاک و دوست داشتنی مردی خوب انسانی نیک که تا باد مدیونش بودم چقدر احساس خستگی می کردم از خودم از جدال با زندگی و از لحظه ی لحظه ی عمرم خسته بودم هر روز دریغ از دیرزو بود هر چه بیشتر می رفتم خسته تر و فرسوده تر می شدم روحا احساس پیری می کردم و نفرت از زندگی همچون خوره به جانم افتاده بود خود را همچون یهودی سر گردان بی قرار و بی سامان حس می کردم سرنوشت چه خوابی برایم دیده بود ؟ تا کی می بایست ادامه می دادم ؟

"اینجا چی کار می کنی ؟"

ترسیدم اصلا ح.واسم نبود خودم را جمعوج.ور کردم و گفتم : راستش دیگه طاقت نیاوردم بیشتر از یان صبر کنم من بیدارتون کردم ؟

لبخندی زد و گفت : نه همین طور تو چرت بودم نگران نباش وضعش روبراهه مشکلی پیش نیومد بهش مسکن زدن خوابیده "

"سرمش داره تموم می شه "

"حواسم هست هنوز وقت داره "

"دکتر نمی دونم با چه زبونی از تون تشکر کنم شما همیشه به من محبت داشتین " از جا بلندشد وبه طرف پنجره رفت پشت به من ایستاد و گفت : مساله ی محبت نیست وقتی می بینم تو داری مثل شمع اب می شی و رنج یم کشی منم با تو رنج می کشم "

مکثی کرد سکوتی ازار دهنده حکمفرما شد لحظه ای بعد ناگهان به طرف من برگشت و گفت "چی خیل کردی افسانه؟ خیال یم کنی من از سنگ ساخته شده ام؟ نه جانم منم ادمم توی سینه قلب دارم خودت بهتر یم دونی تمام این سالها حتی احظه ای از فکر تو غافل نبودم اما گور پدر من حالا دیگه باید نگران این بچه بود تا کی می خوای عزای باباشو بگیری؟ تا وقتی این بچه رو هم از دست بدی؟

حالا دیگه فریاد می زد منتها آرام و یکدفعه ساکت شد و لحظه ای بعد ادامه داد می دونم حالا وقت مناسبی واسه این حرفا نیست باشه برای بعد وقیت از سفر برگشتم بعد از مراسم سالگرد مفصل با هم در این باره حرف یم زنیم ولی یه چیزی رو باید بهت بگم دیگه اجازه نمی دم بیشتر از یان خودتو بدبخت کنی غم و غصه کافیه این یه دستوره " فقط نگاهش کردم چه داشتم بگویم؟ ادامه داد: زندگی کن افسانه همون طور که بقیه زندگی می کنن لذت ببر خیال یم کنی اگه خودنتو فنا کنی همه میگن چه زن وفادای؟ اون رفته دختر! رفته و دیگه بر نمی گرده هیچ تو اینه به خودت نگاه کردی؟ کجا رفت اون همه زیبایی و شادابی؟ اون زن خوش اب و رنگی که با هر نگاهش قلب ادمو تکون می داد؟ واقع بین باش اگه تو از زندگی دست کشیدی زندگی از تو دست نکشیده با رفتن یه نفر که بقیه نباید بمیرن همه مون به موقع می یریم چرا به فکر خودت نیستی؟ چرا به فکر اونایی که دوستت دارن نیستی؟ نکنه خیا ل می کنی فقط تویی که عاشق بودی؟

نمی دانم چرا قدرت نداشتتم جوابش را بدهم شاید برای اینکه تمام حرفهایش منطقی بود اما نه برای من که هنوز شعلهی عشق قلبم را می سوزاند اگر قلبم تپشی داشت صرفا به دلیل شعله ور بودن آتش عشق بهروز بود چگونه می توانستم عشقی دیگر را جایگزین آن کنم؟ چنین قدرتی را در خود نمی دیدم دست کم نه تا وقتی که گذر ایام آتش قلبم را زیر خاکتر دوران مدفون کند شرم داشتم به چشمانش نگاه کنم و بگویم که باید به من فرصت بدهد صدا در گلویم حبس شده بود و آرام می گریستم.

به طرفم آمد و مهربانانه دستش را روی شانه ام گذاشت حرفی نیم زد زیر لب گفتم: خودت دکتری و بخوبی می دونی که هر بیماری بعد از گذراندن یه بیماری سخت و طولانی مدت باید دوران نقاهتی را طی کنه تا کم کم خوب بشه و بتونه سر پا بایسته زخم دل من هنوز تازه س بی عدالتی ککه ازم توقع داشته باشی به این زودی فراموش کنم به من فرصت بده نمی دونم چقدر طول می کشه تا خودمو پیدا کنم اما باید بهم فرصت بدی " با لحنی مهربان تر از همیشه گفت " معذرت یم خوام حق با توئه مثل اینکه زیادی تند رفتم ولی من برای خاطر خودت میگم نمی تونم تو رو این طوری ببینم هر دفعه دیدمت بدتر از دفعه پیش بودی منو ببخش "

"اشکالی نداره شاید لازم بود یکی بهم تلنگر بزنه و از خواب بیدارم کنه "

"مامی" . . .

امید بود بیدار شده بود بسرعت به طرفش رفتم و بغلش کردم سلام عزیز دلم حالت چطوره؟ "خوبم" ارش جلو آمد "سلام پهلوان مگه قرار نبود باهم فوتبال بازی کنیم؟ امید لبخند بی رنگی زد و جواب داد: قول می دم ازت ببرم اخه من گل زن تیم ملی هستم "ارش دست او را گرفت و گفت: باید ثابت کنی قهرمان اما یادت باشه بازی تو شیراز انجام می شه باید دوستامو بیارم تا تشویقم کنن "

دوباره بوسه ای بر پیشانی امید زدم و پرسیدم: جاییت درد نمی کنه "

گفت: چرا دلم درد می کنه "

"خوب یم شی عزیزم دیشب عملت کردن آقای دکتر این کارو کرد و تا صبح پیشت موند "

گفت: می دونم به دفعه چشمم رو باز کردم و دیدم رو مبل خوابیده " ارش خندید و گفت: رسوا نمکن بچه! به مامانت قول داده بودم تا صبح بالای سرت بیدار بمونم "

چقدر خوشحال بودم خدا را شکر می کردم که همه چیز به خیر گذشته است .

ساعتی بعد ارش رفت تا به کارهایش برسد و قول داد که بعد از ظهر سری به ما بزند من در کنار امید ماندم کمی بعد او دوباره به خواب رفت و من روی مبل که ارش شب را به صبح رسانده بود لم دادم فک رمی کردم و گاهی چرت می زدم صدای اذانی که از دور دست به گوش می رسید اندکی هشیارم کرد ظهر بود دست به دعا برداشتم و استغاثه کنان شفای تمام بیماران را از خدا خواستم و التماس کردم آرامش مرا نیز به من باز گرداند . سپس همانجا روی مبل برای لحظه ای چشمانم گرم شد و در خواب دیدم پدرم وارد اتاق شد و یکسر به سوی امید رفت دیدم که او راروی دست بلند کرد و بر پیشانی اش بوسه زد سپس دوباره او را بر بستر خواباند و بی هیچ کلایم همان طور که آمده بود رفت . به قدری خوابم واضح بود که وقتی سراسیمه چشمانم را باز کردم به نظرم رسید پدرم روبرویم نشسته است . اما اشتباه می کردم ارش بود که در سکوت نشسته و بهم ن خیره شده بود . با دیدن او دستپاچه شدم گفتم : اصلا نفهمیدم کی اومدی "

لبخندی زد حالتی غریب داشت گفت : مدت زیادی نیست اومده م اما انقدر بود سیر نگاهت کنم "

سرم را پایین انداختم ادامه داد : مثل فرشته ها خوابیده بودی قیافه ات دیدنی بود پاک و معصوم و در عین حال خسته و مغموم نمی دونم راستش هیچ وقت نتونستم اونچه در ذهن و قلبم می گذره بخوبی بیان کنم اگه می تونستم

.....

بقیه اش را نگفتم لازم نبود بگویم مکثی کرد و گفت : باید دو سه روزی برگردم شیراز سه پرواز دارم کارهام که تموم شد بر می گردم مواظب خودت و امید باش "

گفتم : حتما خیلی ممنونتم همیشه به من لطف داشتی "

قاطعانه گفت : من اسمشو لطف نمی دارم "

معذب شدم می بایست جوابی می دادم فکری کردم و گفتم : باشه اسمشو می داریم محبت تو همیشه نسبت به من و خونوده ام محبت داشتی ولی همون طور که قبلا هم گفتم من خودمو لایق ادبی مثل تو نیم ببینم "

خواست حرفی بزند دستم را با آوردم و ادامه دادم : باور کن دلم می خواد زنی نصیبت بشه که لیاقت این همه بزرگواری و گذشت رو داشته باشه "

خنده ای کرد و گفت : خوشم نیما از این حرفا بشنوم بهتره بدونی اگه کسی سر راهم قرارا گرفت که یم تونست به اندازه ی تو قلبمو تصاحب کنه به لحظه هم درنگ نمی کردم ولی قرار نگرفت یعنی راستش دنبالش نبودم بگذریم سرنوشت مام این بود به هر حال دلم می خواد بدونی هر احساسی هم که داشته باشی نمی تونی احساس منو نسبت به خودت تغییر بدی بیش از ده سال صبر کردم باز می تونم صبر کنم هر قدر که تو بخوای . "

{ 412-422 }

امید از بیمارستان مرخص شد و چند ی بعد مراسم سالگرد مرگ جانگداز مرد زندگی ام را نیز برگزار کردم مراسمی ساده بود و بجز خانواده من و بهروز فقط چند تن از دوستان حضور داشتند ملیحه خانم در این یک سال به اندازه ی بیست سال پیر شده بود من نیز دست کمی از او نداشتم هر دو در غمی عظیم شریک بودیم و داغمان داغی نبود که به اسانی از دل بیرون برود هر روز که سپری می شد بیشتر و بیشتر در دنیای سرد و تاریکم غوطه ور می شدم با خیال بهروز که سایه اش بر تمام لحظه هایم گسترده بود هماغوش بودم چه در خواب و چه در بیداری لحظه ای

نبود که یب او باشم گاهی احساس می کردم فاصله ای با جنون ندارم در چنین مواقعی به خودم نهیب می زدم تا از عالم مالیخولیایی خود بیرون ایم و واقعیت را با تمام تلخی اش بپذیرم می دانستم باید قبول کنم که بهروز رفته است و دیگر باز نمی گردد اما در عین حال واقف بودم که بهروز رفته است و دیگر باز نمی گردد اما در عین حال واقف بودم که خود نمی خواهم بپذیرم .

مادرم یک بند غر و لند می کرد و هشدار می داد با روشی که در پیش گرفته ام پسرکم دچار افسردگی خواهد شد و او را هم از دست خواهم داد پر بیراه هم نمی گفت امید بازهم گاهی دچار تب می شد که البته پزشکان دلیلی برایش نمی یافتند معتقد بودند دلیل روحی دارد اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود نمی توانستم خودم را با وضع موجود وقف دهم . گوشه ای می نشستیم و زانوی غم به بغل می گرفتم و در همان حال صدای مادرم را می شنیدم که در خانه راه می رفت و زیر لب غرولند می کرد . " تو زنده بودنش پدر صاحب دختره رو در آورده بود حالام مرده ش اونو ول نمی کنه طفل معصوم این بچه چه گناهی کرده ! باباش که مرده ننه شم که دیوونه شده بابای خدا بیمارزش راست می گفت که یه ذره عقل تو کله ی هیچ کدومشون نیست بنده خدا راست می گفت اگه دختره عقل داشت م یفهمید بنده خدا دکتر یه موش می ارزه به همهی مدای عالم دختره همین طور نشسته واسه مرده ها عزا گرفته و

. . . .

و ان قدر می گفت تا صدایم در اید . " بسه دیگه مامان به کار من چی کار داری ؟
" به کار تو کاری ندارم دلم واسه این بچه یم سوزه داری اونو از بین میبری تاکی ریخت نحس و ماتم زده ی تو رو ببینه ؟ دستی دسیت داری دق مرگش می کنی بچه دائم مریضه یهو دیدی از دست رفت ها !
" میگین چی کار کنم ؟ دست خودم نیست که "

" وا ! چه حرفا ! پس دست کیه ؟ همین طور یک بند نشستی واسه یه مرده که مرد و رفت و عزا گرفتی "
" راجع به بهروز این جووری حرف نزن مامان تو که نمی دوین چقدر دوستش داشتم "
" اره جون خودت اگه دوستش داشتی الان بچه شو این جووری ول نمی کردی پاشو بساطت را جمع کن تو که باتر تز خدا نیستی تقدیر این بوده باید راضی باشیم به رضای خدا برو ببین مردم چه بدبختیهایی دران و صداشون م در نییاد پاشو پاشو اون سیاهتو از تنت در بیار و به خودت برس تو هنوز جوونی مگه چند سالته ؟ دخترای همسن و سال تو هنوز دارن دنبال شوهر یم گردن "

این حرفهاش اذیتم یم کرد : یعنی میگین دنبال شوهر بگردم ؟

" خوب مگه چی می شه بالاخره این بچه م بابا یم خواد از بابای خدا بیمارزش که خیری ندید " .

سپس می رفت و مرا با کوله باری از غم تنها یم گذاشت می دانستم حق با اوست ولی نمی توانستم خودم را مجاب کنم اصرار می کرد امید را بردرام و به جایی بروم لازم است محیط او تغییر کند خودم هم بدم نیم امد اما حوصله اش را نداشتم حوصله ی هیچ کس و هیچ جارا نداشتم فتانه بارها تلفن زده و از من خواسته بود که به شیراز بروم اما من جواب رد داده بودم .

سال تحصیلی جدید هم شروع شد و امید به مدرسه رفت امیدوار بودم مدرسه سرش را گرم کند و از حالت خمودی بیرون بیاید اما ظاهرا امید م واهی بود ماهها گذشت زندگی خاموش ما بی هیچ تغییری سپری شد سپس شبی بهروز را در خوابی دیدم بشدت غمگین به نظر می رسید نگاهی سرزنش بار به من انداخت و گله کرد که مگر قول نداده بودی از پسرمان مراقبت کنی ؟ نالیدم که مرگ او ارامش را از من گرفته است و هرچه م بکنم نمی توانم در مورد

چیج چیز مگر مرگ او فکر کنم . سری تکان داد و گفت : تو مرده یا من همیشه زنده ام اگه بخوای به همین نحو پیش بری مجبورم امید رابیارم پیش خودم "

به قدری وحشت کردم که سراسیمه از خواب پریدم تمام تنم را عرقی سرد پوشانده بود مدت‌ها طول کشید تا توانستم بر اعصابم مسلط شوم بی قرار بودم نمی توانستم یکجا بند شدم و در اتاق شروع به راه رفتن کردم جمله ی آخر بهرزو در گوشم طنین انداز بود مجبورم امید و بیارم پیش خودم نه امکان نداشت امید همه چیز من بود بی او می مردم بیش از ان طاقت درد و رنج نداشتم .

و پس از مدت‌های طولانی از خواب غفلت بیدار شدم . اهسته به اتاق امید خزیدم در خوابی ناز بوود نشستم و نگاهش کردم مدت‌ها بود خوب ندیده بودمش چهره ی پاک و معصومش بشدت متاثرم کرد . اهسته بوسه ای بر پیشانی زدم . اگر او را از دست می دادم بی شک همان لحظه می مردم نه نمی بایست اجازه یم دادم و همان لحظه با خود عهد کردم برای خاطر اوهم شده تغییر کنم مادرم حق داشت ارش هم همین طور این زندگی نبود که من می کردم می بایست بیش از اینها در فکر پسرم می بودم به یاد فتانه افتادم چیزی به تعطیلات نوروز نمانده بود می بایست امید م را خوشحال یم کردم می دانستم فتانه و فریال را خلی دوست دارد همین طور ارش را اگر به او می گفتم خیال دارم به شیراز بیرمش حتما خوشحال می شد چه بسا تغییر اب و هوا باعث می شد روحیه اش بهتر و ان تبهای لعنتی هم قطع شود به امتحانش می ارزید به پدرش قوا داده بودم بخوبی ا ز یادگار عشقمان مراقبت کنم و می بایست به قولم وفا می کردم .

وقتی به اتاقم برگشتم تا بخوابم تصمیمم را گرفته بودم من دیگر ان ادم سابق باقی نمی ماندم . حدسم درست بود وقتی امید فهمید خیال دارم بریا تعطیلات نوروز او را به شیراز بیرم به گونه ا ییاور نکردنی تغییر روحیه داد هر روز که می گذشت سر حال تر و شاداب تر می شد و کم کم به ان تب های مرموز دچار نشد تمام تلاشم را می کردم که خودم را هم سر حال نشان دهم فضای خانه رنگی به خود گرفته بود و پیش از همه مادرم اظهار رضایت می کرد .

یک روز صبح امید را راهی مدرسه کردم و به اشپزخانه برگشتم صبحانه ای بخورم و به شرکت بروم مادرم مشغول کار بود استکانی چای برای خود ریخت و کنارم سر میز نشست کاملا معلوم بود می خواهد موضوعی را مطرح کند مدتی این پا و اون پا کرد و بالاخره به حرف امد .

"بچه م خوشحاله که میرین شیراز مخصوصا از اینکه اقای دکتر و می بینه "

تعجب کردم پرسید چطور مگه ؟ حرفی زده ؟

"نه مادر فقط وقتی اسم اونو میاره چشاش برق می زنه "

لقمه ای در دهان گذاشتم و گفتم " گمون نکنم اصلا اونو ببینیم "

"وا!چرا؟ مگه تو شیراز نیست "

"نمی دونم شاید باشه ولی به هر حال مطمئنم اون دیگه نمی خواد ما رو ببینه "

مادرم گفت : چه حرفا مگه چی شده ؟

سپس مکثی کرد و گفت : نکنه زن گرفته "

خونسرد جواب دادم : نمی دونم فقط می دونم قید ما را زده مگه یادتون نیست قبلا چقدر زنگ می زد ؟ الان چند

وقته سراغ مارا نگرفته ؟ این نشون می ده که سرش گرم زندگیشه شایدم زن گرفته "

مادرم پشت چشمی نازک کزد و گفت : خدا نکنه "

گفتم : خدا بکنه یا نکنه فرقی به حال ما نداره "

"چی چی رو فرقی به حال ما نداه بچه م دق می کنه "

"وا!به امید چه مربوطه ؟"

تابی به گردنش داد و گفت : والله چی بگم بچه م چند روز پیش می گفت کاش یه بابا مثل اون داشتم حالا اگه بفهمه

اون زن گرفته غصه می خوره " از پشت میز بلند شدم و قاطعانه گفتم "دیگه راجع به این موضوع حرف نزنین اصلا

دلم نمی خواد توجه امید به این چیزا جلب بشه منظورمو می فهمین ؟"

و به اتاقم رفتم تا لباس پیوشم صدای غرولندش را که با صدای به هم خوردن استکان نعلبکی در هم می امیخت می

شنیدم بساط صبحانه را جمع می کرد و با خودش حرف می زد .

"این نشد یکی دیگه تا کی می خوای سر بی مرد رو بالش بذاری ؟ خیال می کنی بچه ات تا آخر عمر پیشت می

مونه ؟ چشم به هم بذاری گذاشته و رفته . اون وقت تو می مونی و تو می خواد بچه ها رو بی بابا بزرگ کنه که چیه

عاشق بوده خیال می کنه نوبرشو آورده دختره یه جو عقل تو کله ش نیست می خواد یه عمر "

همان طور که لباس می پوشیدم فکر می کردم راستش تصمیم گرفته بودم اگر ارش از من تقاضای ازدواج کند برای

خاطر امید قبول کنم با اینکه عاشقانه بهروز را دوست داشتم و نمی توانستم عشق هیچ مرد دیگری رابه قلبم راه دهم

فکر کرده بودم ارش مردی خوب و قابل اطمینان است که می توانم با تکیه بر دوستی و محبتش باقی عمر را در

ارامش بگذرانم اما بعد از اینکه مدتها گذاشت و خبری از او نشد تصمیمم را عوض کردم حالا خیال داشتم به

کارهایم سرو سامان دهم و امید را به کانادا ببرم . بهادر انجا بود و می دانستم تا حدودی می تواند جا یخالی بهروز را

بریا امید پر کند مطمئن بودم همسر بهادر نیز با اغوش باز امید را خواهد پذیرفت .

وقتی از خانه بیرون می رفتم مادرم همچنان مشغول بود و با خود حرف می زد .

بزحمت توانستم بلیت گیر بیاورم نزدیک عید بود و تمام پروازها پر چون مطمئن نبودم اصولا بلیت گیر می اورم یا

نه هنوز به فتانه خبر نداده بودم تصمیم داشتم شب که به خانه برگشتم به او زنگ بزنم دلم به شدت برایش تنگ

شده بود و بریا دیدنش بی تاب بودم اما راستش پایم پیش نمیرفت به شیراز بروم ته دلم زیاد خوشحال نبودم و بی

اعتنایی ارش ازارم می داد ترسم از این بود که مبادا ازدواج کرده باشد وو تعجبم بیشتر از این بود که اصلا چرا بای د

این مساله ناراحتم کند به هر حال تغییر محیط برایم لازم بود اما فکر می کردم چه بسا این آخرین باری باشد که به

شیراز می روم .وقتی شماره ی فتانه را یم

رفتم تا خبر ورودم را به او بدهم امید منتظر و بی تاب بغل دستم نشسته بود تا او هم با فریال حرف بزند فتانه

خودش گوشی را برداشت . "الو"

"حدس بزن چه خبری برات دارم"

"افسانه نمیری چه عجب یاد ما کردی ؟ دیگه داشتم خیال می کردم تو رو از دست دادیم"

"تو تا آخر عمرت از دست من خلاصی نداری"

"چی بهتر از این ؟ هنوزم خیال نداری تکونی به خودت بدی و بیای اینجا ؟"

"راستش واسه همین زنگ زدم بیست و نهم ساعت هشت و نیم شب اونجام با هواپیما میام " فریادی کشید " عالیه

پس تو فرودگاه می بینمت "

امید یک بند غر می زد ئ اصرار می کرد با فریال حرف بزند کلافه ام کرده بود قرار و مدار را با فتانه گذاشتم و گوشی را به امید دادم وقتی از کنار تلفن برخاستم اشکارا می لرزیدم احساس می کردم فتانه رشته ای است که مرا به ارش پیوند می دهد . حتی تصور ش را نم یکردم که روزی چنین افکاری به ذهنم راه یابد " .

چشمم به مادرم افتاد گوشه ای نشسته بود و فکورانه نگاهم می کرد پرسیدم : چیه ؟ چرا این جووری نگاهم می کنی ؟ ابرویی بالا انداخت و گفت : ما خودمون این حرفا را کهنه کردیم "

و دیگر حرفی نزد می دانستم در ذهنش چی می گذرد مطمئن بودم او هم به افکار من پی برده بود . بعد از اینکه امیدگوشی را گذاشت شاد و سر حال این طرف و آن طرف می دوید و می خندید از صمیم قلب خوشحال بودم که او را خوشحال می دیدم بعد از مرگ پدرش ندیده بودم تا آن حد ذوق زده باشد .

روزی که چمدانمان را می بستیم سر از پا نمی شناخت دائم چیزهایی می آورد که در چمدان جا بدهیم و نگران بود مبادا فراموش شود . " این نقاشی رو واسه خاله فتانه کشیدم بذارش تو چمدون مواظب باش پاره نشه این عروسکم مال فریاله "

" فریال دیگه واسه خودش خانمی شده عروسک می خواد چه کار ؟

" چرا می خواد خودش بهم گفت "

اصلا نمی دانستم برای فریال عروسک خریده است برای این کار از مادرم کمک گرفته بود . و چند ساعت قبل از پرواز امید چنان هیجان زده بود که مرا هم به دلشوره انداخته بود . " مامی چرا دایی امیر نیامد ما را ببره ؟ هواپیما میره ها !

" نگران نباش عزیزم الان ساعت دو بعدازظهر ساعت هفت پرواز داریم "

امیر اتو مبیل را بریا سرویس برده بود قرار بود با مادرم و بقیه راهی مشهد شوند خوشحال بودم مادرم به سفر می رفت و در غیاب من تنها نمی ماند .

بالاخره امیر آمد و راهی شدیم . هر لحظه که می گذشت بر اضطرابم افزوده می شد ووقتی هواپیما شیراز بر زمین نشست قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد نمی دانم چرا آن قدر اضطراب داشتم بمحض اینکه پایم را از پلکان هواپیما به زمین گذاشتم ناگهان سیل خاطرات گذشته با تمام تلخیها و شیرینهایش به ذهنم سرازیر شد و قلبم را در هم فشرد انگار هر جا می رفتم غمم جلوتر از خودم می رفت اما نه نمی بایست اجازه می دادم بار دیگر در آن غرق شوم این بار نه برای خاطر پسر هم که شده بود می بایست برخورد مسلط مس شدم و شدم .

چمدانها را از قسمت بار تحویل گرفتم و وارد سالن شدم و در همان لحظه ی اول چشمم به محسن و فتانه افتاد کمس دور تر ایستاده بودند و برایمان دست تکان می دادند دست امید را گرفتم و به طرفشان رفتم ووقتی نزدیک تر رسیدم از آنچه می دیدم خشکم زد ارش کناری ایستاده و دختر یجوان و زیبا را در حالی که دست در بازوی او حلقه کرده بود شانه به شانه اش قرار داشت دلم فرو ریخت . دهانم کس و خشک شد در جا ایستادم . انگار بر پاهایم قفل زده اند قدرت قدم برداشتن نداشتم شاید اگر امید دستم را نکشیده بود تا ابد همانجا می ایستادم بالاخره امید دست مرا رها کرد و به سوی آنان دوید به هر زحمتی بود جلو رفتم ووقتی به نزدیک آنان رسیدم امید در اغوش ارش جا خوش کرده بود همچون پدر و پسر ی که سالها یکدیگر را ندیده اند سر و روی یکدیگر را بوسه باران می یکردند بغضی سنگین راه گلویم را بسته بود و نمی توانستم حرفی بزنم پیش از هر چیز از حالی که به او دست داده بوود

تعجب یم کردم چرا یم بایست از دیدن همسر او ناراحت می شدم؟ من که عاشق او نبودم شاید هم انتظار داشتم تا آخر عمر به پایم بنشیند نه این دیگر خودخواهی محض بود اما راستش را بگویم بشدت کفری شده بودم. فتانه جلو آمد با هم دیده بوسی کردیم نهایت سعی ام را می کردم عادی به نظر برسم محسن هم جلو آمد خیر مقدم گفت فریال حسابی قد کشیده بود و بزرگ شده بود با انان حرف می زدکم و سعی م یکردم حتی الامکان به ارش و همسرش نگاه نکنم اما او خود جلو آمد و شروع به حرف زدن کرد. "سلام نمی خوام ما رو تحویل بگیری؟ به شیراز خوش اومدی"

خواستم حرفی بزنم که دختر همراهش لبخندزنان دستش را به طرفم دراز کرد و گفت: سلام افسانه خانم خوشحالم دوباره می بینمتون"

حیرت زده چشم در چشمش دوختم پرسیدم ما قبلا همدیگه رو دیدم؟ ارش که خنده ای شیطنت امیز بر لبانش دیده می شد جوابم را داد مطمئنم فهمیده بود چه تصویری کرده بودم گفت: این طوریه دیگه بچه ها بزرگ می شن و بزرگها پیر"

و به من خودش اشاره کرد اه از نهادم ب آمد از اینکه ان قدر زود قضاوت کرده بودم در دل به حماقت خود خندیدم در حالی که سعی می کردم خوشحالی ام را از این بابت از چشم ارش پوشیده نگاه دارم رو به دخترک گفتم: مهتا جون اصلا نشناختم چقدر بزرگ شدی"

خنده ای کرد و گفت: فهمیدم منو نشناختین اون موقع من ده سالم بود حالا بیست سالمه از وقتی دایی ارش گفت شما میاین لحظه شماری کردم".

برای خودش خامی شده بود و درست مثل همان موقع شیرین و دوست داشتنی" دسته جمعی راه خروج را در پیش گرفتیم امید دست ارش را گرفته بود و برایش خطو نشام می کشید که آمده است تا مسابقه ی فوتبال کذایی را برگزار کنند و ارش هم اعلام آمادگی می کرد بخصوص که معتقد بود در میان تماشاچیان خودی حتما برد با اوست.

از سالن بیرون آمدیم وقتی به پارکینگ می رفتیم ارش دست امید را رها کرد و قدمهایش را اهسته کرد تا با من و مهتا همگام شود چند قدمی که رفتیم مهتا و فتانه از ما فاصله گرفتند که کاملا واضح بود عمدی است. وقتی ارش مطمئن شد کسی دور برمان نیست اهسته در گوشم گفت "تو کی می خوام باورکنی؟" "چی رو؟" واقعیت وجود منو "وجودی نمی بینم که باورش کنم" بازویم را گرفت "منظورت چیه؟" ایستادم نگاهش کردم و گفتم: چرا خودتو به بیراهه می زنی؟ رفتی که برگردی ولی برنگشتی نزدیک چهارماه هم هست که هیچ خبری ازت نبود ه پس می بینی که وجودی وجود نده "دوباره راه افتادم چند قدمی دوید و خود را به من رساند ادامه داد: خوب، معلومه وقتی ادم ازدواج می کنه درگیر می شه چرا مارا دعوت نکردی؟ این بار ایستاد من همچنان به رفتن ادامه دادم دوباره خود را به من رساند و گفت: حق با توهه داشت یادم می رفت از تو چه پنهان هنوز عروسی سر نگرفته پس از همین حالا دعوت می کنم تا وقتی تو اینجایی عروسی رو راه مینداریم خوبه؟ جوابش را ندادم ادامه داد: راستش دیگه از تنهایی خسته شدم دارم پیر می شم دیگه فرصتی نمونه نظرت غیر از اینه؟

سعی کردم خونسردی ام را حفظ کنم لبخندی زدم و گفتم: نظری ندارم فقط می توانم برات ارزوی خوشبختی کنم" قدمی جلو گذاشت و مقابلم ایستاد نگاهمان در هم گره خورد پرسید: خوشحال می شی من ازدواج کنم؟ سری تکان دادم و گفتم: البته امیدوارم زنی رو که دنبالش بودی پیدا کرده باشی" تلاش می کردم به آنچه در قلبم می

گذرد پی نبرد لحنم را صمیمانه ترت کردم و ادامه دادم : امیدوارم قدرتونو بدونه و دوستت داشته باشه " ابرویی بالا انداخت و گفت : راستش هنوز مطمئن نیستم دوستم داره یا نه فقط این می دونم که خودم از جون بیشتر دوستش دارم " در یان فکر بودم که مردها چه موجوداتی عجیبی هستند هیچ وقت نمی شود انان را شناخت همین چند ماه پیش بود که برای من زمزمه ی عشق سر داده بود و من احمق حرفهایش را باور کرده بودم . بشدت احساس پوچی می کردم . از خودم بدم آمده بود به طور ذهنی به بهروز خیانت کرده بو دم . بیهوده این بیشتر اذیتم می کرد .

داشتم به اتومبیل نزدیک می شدیم بقیه به انجا رسیده و منتظر ایستاده بودند ارش پرسید : تو چه فکری هستی ؟ لبعندی تحویلش دادم و گفتم : ذات ادما و قدمهایم را تند کردم و به دیگران پیوستم . ارش و مهتا قصد داشتند به خانه ی خودشان برگردند اما فتانه اصرار داشت به خانه ی او بیایند و لحظه ای تحویل سال را با ما باشند بنابراین قرار شد سری به خانه بزنند و بعد به ما بیوندند . انان رفتند و ما هم با اتو مبیل محسن راهی شدیم امید سر از پا نمی شناخت وقتی به خانه رسیدیم او و فریال شادی کنان به اتاق فریال رفتند و مشغول بازی شدند من هم برای آماده کردن شام به کمک فتانه رفتم ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه سال تحویل می شد و می خواستیم تا ان موقع شامان را خورده باشیم تا با خیال راحت کنار سفره ی هفت سین بنشینیم . بسته های هدایا کنار سفره ی هفت سین خ و دنمایی می کرد من برای همه هدیه آورده بودم حتی برای ارش امید هم خیال داشت به او هدیه بدهد به سلیقه خود یک پیرهن و کراواتی زیبا برای او خریده بود که البته پولش را من داده بودم هدیه ی من هم سنجاق کراواتی از طلا بود می خواستم به پاس تمام محبتهایش از او تشکر کرده باشم گرچه هیچ چیز نمی توانست با محبتهای او برابری کند با خودم گفتم حالا که قرار است با کسی دیگر ازدواج کند ایا صلاح است چنین هدیه ای به او بدهم ؟

ارش و مهتا بموقع برگشتند ما سرگرم چیدن میز شام بودیم مهتا هم به ما پیوست همین طور که در راه اشپزخانه و ناهار خوری در رفت و آمد بودم دیدم که ارش به سراغ تلفن رفت کنجکاو بودم بدانم به چه کسی زنگ می زند و وقتی تماس برقرار شد شنیدم که لحنش بسیار صمیمانه بود و طرف صحبتش را عزیزم خطاب می کرد با اینکه اصلا دلم نمی خواست احساس کند موضوع برایم مهم است قدمهایم را اهسته کردم و سراپا گوش شدم . و شنیدم که گفت : نگران نباش می بوسمت سال نو مبارک و شب بخیر فردا یم بینمت . " دلم یم خواست فریاد بکشم دیگر شکی برایم باقی نمانده بودو که با نامزدش صحبت می کرد ناگهان دلم گرفت و دیگر هم باز نشد چرا ؟ نمی دانم از دسن خودم کلافه بودم چرا می بایست ناراحت می شدم ؟ مگر نه اینکه همیشه او را جواب کردخ بودم ؟ پس چه دلیلی داشت انتظار داشته باشم هیچ زنی را به زندگی اش راه ندهد ؟ بالاخره شام به پایان رسید و همه در انتظار تحویل سال دور یکدیگر نشستیم امید کنار ارش نشسته و دست او را در دست گرفته بوود دلم برایش می سوخت اصلا نمی دانستم اگر بداند چه بسا دیگر او را نبیند چه واکنشی نشان خواهد داد . اوای ملوکوتی یا مقلب القلوب و الابصار .. که از رادیو پخش می شد اشک را به چشمانم دعوت کرد مثل این بود که خاطرات گذشته به هیچ طرقی نمی خواست دست از سرم بر دارده مه ساکت بودیم و هرکس در دل دعا می کرد دلم می خواست باور کنم که دعاهایم مستجاب می شود و خداوند به قلب غمدیده و شکسته ام پاسخ می گوید ولی افسوس که احساس یاس و ناامیدی مانع می شد . چنان در عالم خود غرق بودم که هیچ متوجه نشدم سال نو شد سرو صدا و تبریک گفتنهای بقیه متوجهم کرد فتانه جلو آمد و بوسه ای بر گونه ام نشانند گریه ام گرفت . مدتها بود نگریسته بودم و اشکهایم را در نطفه خفه کرده بودم و حالا در جمع دوستانی چنان با محبت باعث شد دلم را از غم خالی کنم . امید نگران به طرفم آمد " سال نو مبارک مامی " بغلش کردم " سال نو تو هم مبارک عزیزم " خوشحالی ؟ "اره " " پس چرا گریه

یم کنی؟ " اشک شوقه پسر، باور کن " خندید و به سراغ هدیه ها رفت اول امید و فریال هدیه شان را گرفتند بعد امید با نگاه از من تایید خواست که هدیه ی ارش را بدهد و من با اشاره ی سر تایید کردم . وقتی امید بسته ی کادو پیچ را به دست ارش داد ارش خنده کنان گفت : ای بابا اگه یم دونستم امشب باید عیدی داد دست پر میومدم " سپس من هدیه ام را به او دادم ناباورانه نگاهم کرد مدتی طول کشید تا به خود امد و بسته را باز کرد وقتی چشمش به سنجاق کراوات طلا افتاد که با تلألوی خاص در داخل جمعه خودنمایی می کرد تعجب زده سر بلند کرد و دوباره به من خیره شد در نگاهش دنیایی عشق و محبت و یکرنگی و تشکر بود باور نمی کرد که از من هدیه گرفته باشد زیر لب گفت : متشکرم که به یادم بودی

لبخندی زدم و جواب دادم : قابلی نداره فقط یه یادگاریه امیدوارم خوشت اومده باشه " از یانکه از هدیه ام خوشش اومه بود خیلی خوشحال شدم هنوز بسته ها رد و بدل می شد که مهتا با دوبسته ی بزرگ وارد اتاق شد اصلا متوجه رفتنش نشده بودم امید و فریال با دیدن بسته ها فریادی کشیدند و به سمت ارش دویدند بخوبی می دانستند هر یک از بسته ها متعلق به یکی از آنان است . سپس ارش دست در جیب بغل کتش کرد جعبه ای باریک از آن بیرون آورد و به طرف من گرفت اینم عیدی تو " غافلگیر شده بودم تعجب زده گفتم : هیچ لازم نبود تلافی کنی " " ارزش تورو که نداره امیدوارم دوستش داشته باشی " مهتا و فتانه یکصدا اصرار می کردند که جعبه را باز کنم و اهسته ان را گشودم دستبندی ظریف و زیبا و بوضوح گران قیمت نمی فهمیدم چرا چنان هدیه ای برایم خریده است . هیچ مناسبتی نمی دیدم فقط توانستم زیر لب تشکر کنم و به اصرار فتانه همان موقع ان را به دستم بستم . ان شب یکی از بهترین شبهای عمرم بود گفتیم و خندیدم اما در عین حال غمی سنگین قلبم را در هم یم فشرد فکر می کردم با زادواج ارش دیگر جمعمان مثل ان شب نخواهد بود .

صبح روز بعد با صدای پرنده ها از خواب بیدار شدم نسیمی که از لای پنجره نیمه باز به درون یم وزید عطر شکوفه های بهار نارنج را با خود می آورد و مشام را نوازش می داد . همه ی اینها با هم باعث می شد بهار را با تمام وجود حس کنی و بدانی که زندگی با تمام خوبیها و بدیهاش همچنان ادامه دارد . احساس می کردم با نو شدن سال زندگی من هم متحول شده است به تغییری دیگر وقتش بود از پيله ای که به دور خود تنیده بودم بیرون بیایم و با یددی دیگر به زندگی بنگرم هنوز یاد بهروز قلبم را در هم فشرد اما می بایست از یان مرز می گذشتم و به دنیایی که در برابر دیدگانم دامن گسترده بود قدم می گذاشتم با اینکه عشق ارش را از دست داده بودم زندگی همچنان فصلهای خود را پشت سر می گذاشت و ادمیان را وادار به ادامه ی حیات می کرد بله می بایست ادامه می دادم اما نه در پيله یگذشته . نفسی عمیق کشیدم و هوا را به درون ریه هایم فرستادم خانه ساکت بود ظاهرا هنوز همه در خواب بودند اهسته از تخت پایین امدم و از اتاق بیرون رفتم خیال داشتم قدری راه بروم هوای شیراز دران صبح بهاری رختی مطبوع داشت حیفم امد از ان بهره نبرم داشتم لباس می پوشیدم که فتانه از اتاقش بیرون امد . " کجا صبح به این زودی؟ " " میرم راه برم هوا عالیست " " صبر کن منم پیام " در حیاط منتظرش ایستادم کمی بعد امد و با هم از خانه خارج شدیم خانه ی فتانه در یکی از بهترین محله های شیراز قرار داشت محله یا بود پر از باغ و دارو درخت با مناظری زیبا در اطراف ان . قدم زنان راه افتادیمک فتانه گفت : عجب هوای معرکه ای " " اره واقعا عالیست راسته که میگن بهار مرده رو زنده می کنه " فتانه بطعنه گفت : مخصوصا اونایی رو که لقلب و روحشون مرده " منظورش به من بود گفتم : می دونم چی می خوای بگی اما دست خودم که نبود سرنوشتم این بود "

"ولمون کن تو رو خدا سرنوشت ادم دست خودش تو خودت همه ی بدبختیها رو سر خودت آوردی اگه از همون اول عقلت می رسید امروز خوشبخت بودی نخواستی رفتی دنبال دلت و خودتو فنا کردی از خودت یه ادم همیشه غمگین ساختی اصلا باید اسم تو رو گذاشت زیبای غمگین " جوابش را ندادم چند قدمی رفتیم سپس ناگهان ایستاد بازویم را گرفت و گفت : چرا اون کارو کردی ؟ چرا به ارش جواب رد دادی ؟ تو که یم دونستی تو رو یم پرسته "

اهی کشیدم و گفتم : دیگه حرفشو نزن " عصبانی شد گفت : چرا باید حرفشو بزنین وقتی ارش از تهران برگشت همه چی را واسه من گفت از دستت کفری بود می گفت افسانه یه حصار دور خودش کشیده و خودشو اون تو حبس کرده معتقد بود هیچ راهی واسه نجات وجود نداره از ت ناامید شده بود و گفت که دیگه هیچ وقت نیامد سراغت اما ... " اما چی ؟ هیچ ی بابا طفلک ارش یه انسان واقعیه افسوس که چشم بصیرت نداشتی راه ب یفت بریم " دوباره راه افتادیم دلم گرفته بود تمام اساس سر خوشی و نشاط دقایقی پیش از وجودم رخت بر بسته بود . کمی دیگر که جلو رفتیم فتانه دوباره موعظه آغاز کرد : به خودت بیا دختر جوون تر از اونی که بخوای تارک دنیا بشی بهروز مرده تو که نمردی نذار بقیه عمرت بیهوده تلف شه . " میگی چی کار کنم ؟ دارم سعی ام رو یم کنم ولی انگار بی فایده س "

" نگویب فایده ی هر مرضی دورانی دراه که باید طی بشه تو هم باید صبر داشته باشی نمی دوین چقدر دلم یم خواد مثل اون وقتا سر حال بینمت از ستیز با خودت دست بردار اون وقت می بینی که موفق می شی در ضمن باید حواست به امید هم باشه بچه ی حساس و باهوشیه هیچ نفهمیدی چطوری تو رو می پاد ؟ باشه سعی می کنم " " بهتره دیگه بر گردیم زیادی دور شدیم " راه برگشت را در پیش گرفتیم خیلی دلم یم خواست چیزی از او بپرسم اما می ترسیدم فکراهی بکند به هر حال کن جکاوای برهر فکر دیگری غلبه کرد و سوالم را مطرح کردم " راستی تو یم دونی زن ارش کیه ؟ خیلی دلم یم خواد بینمش حتما خیلی خوشگله "

فتانه خونسرد گفت : اره خیلی خوشگله درست مثل تو " حرفی نزدم . ادامه داد : چیه ؟ حسودیت شده ؟ بدروغ گفتم : نه واسه چی حسودیم شه ؟ من عاشق ارش نیستم " ضربه ای به بازویم زد و گفت : ولی چشات چیز دیگه یا میگه نکنه دوستش داری و دلت یم خواد به خودتم دروغ بگی ؟ ج.اب دادم : من که نگفتم دوستش ندارم دارم ولی نه اون طوری که تو خیال می کنی اون مرد خوبیه و دلم یم خواد خوشبخت بشه " فتانه دیگه حرفی نزد و من هم دنباله اش را نگرفتم اما در دلم غوغایی به پا بود . وقیت به خانه برگشتیم محسن و بچه ها بیدار شده بودند و محسن داشت صبحانه را آماده یم کرد سراپا عشق جلو دوید و به همسرش صبح بخیر گفت دیدن ان همه خوشبختی خوشحالم می کرد بریا لحظه ای به ذهنم رسید که چرا من نمی توانم چنین زندگی داشته باشم اما بسرعت این فکر را از ذهن بیرون راندم برای این جور افکار دیگر دیر بود .

ساعتی بعد فتانهو محسن به قصه دیدنی از خانه بیرون رفتند و من و امید و فریال در خانه ماندیم فرصت خوبی بود تا با خودم خلوت کنم با ازدواج ارش راه من هم مشخص شده بود حالا دیگر می توانستم بی انکه موردی برای تاسف داشته باشم به هدف بعدی ام که رفتن از ایران بود جامهی عمل پیوشانم دیگر به هیچ وجه خیال ازدواج نداشتم گذشته از ارش اعتمادم را به تمام مردهای دیگر از دست داده بودم فرصتی برای استباه دوباره نبود فکر کردم حالا که در سرایشی افتاده ام فقط باید خودم را وقف تنها فرزندم کنم می دانستم دیگر هرگز عاشق نخواهم شد عشق درسی تلخ به من اموخته بود و می دانتم دیگر هرگز به دنبالش نخواهم رفت و از سوئی دلم برای خودم و جوانی از دست رفته ام می سوخت بهترین سالهای عمرم در غم و اندوه گذشته بود اما به هر حال دیگر حاضر نبودم به ان روزها برگردم البته غمی که در قلبم خانه کرده بوده ر زگ بیرون نیم رفت اما مجبور بودم خودم را شاد و

سر حال نشان دهم بدترین چیز تظاهر کردن به چیزی است که نیستی ولی مگر چاره ی دیگری هم داشتم ؟ نمی بایست اطرافیانم را ایم ازردم چه کسی می دانست ؟ شاید روزهای بهتری در انتظارم بود . نفسی عمیق کشیدم و مصمم از جا بلند شدم امید و فریال در اتاق مشغول بازی بودند در درگاه ایستادم و گفتم : بچه ها با فوتبال موافقین ؟ امید حیرت زده نگاهم کرد گفت : فوتبال ؟

"چیه ؟ خیال می کنی من همیشه همین قدی بودم نه جونم بیا تا نشونت بدم " و هر سه به حیاط رفتیم فقط خدا می داند امید چه حالی داشت دنبال توپ می دوید و هر وقت توپ به پای من می رسید می ایستاد و با چشمان سیاهش به من خیره می شد می دانستم در چه فکری است و از خوشحالی او خوشحال بودم . کمی از ظهر گذشته بود که فتانه و محسن برگشتند بچه ها هیجان زده برای انا تعریف یم کردند که چه کار کردیم فتانه اشکارا خوشحال بود . گفت : نمی دونستم فوتبالیست هم هستی " گفتم : دست بردار فقط می خواستم سرم گرم شه " گفت : کار خوبی کردی بالاخره باید از یه جا شروع کرد "محسن اضافه کرد : گاهی کارهای پیش پا افتاده تا حد زیادی تو روحیه ی ادم تاثیر داره همین قدر که از لاک خودت بیرون امدی خوبه احساس می کنم امسال واسه همه مون سال خوبی مخصوص برای " . . .

فتانه حرف او را قطع کرد :سخنرانی کافیه محسن راه بیفت بریم حتما بچه ها گشتن .

هر دو به سمت خانه به راه افتاد دند و رما با افکارم تنها گذاشتند مطمئن بودم چیزی که محسن خواست بگوید به نحوی به من مربوط می شد به هر حال مهم نبود شانه ای بالا انداختم و به دنبالشان روانه شدم . طرفهای عصر بود که سرو کله ی ارش پیدا شد اشکارا هیجان زده بود و چشمانش برق می زد با دیدن او مثل دختر بچه ها دستپاچه شدم اما سعی کردم خودداری ام را حفظ کنم او مثل دختر بچه ها دستپاچه شدم اما سعی کردم خودداری ام را حفظ کنم امید مثل همیشه بگرمی از ارش استقبال کرد و خود را در اغوش او انداخت . " هی مگه قرار نبود با هم مسابقه بدیم ؟" ارش اور از زمین گذاشت و گفت : اتفاقا واسه همین اومدم می خوام فردا بیرمتون پیک نیک هومنجا بازی کنیم "

همه از پیشنهاد او خوشحال شدند محسن معتقد بود باید از هوای مطبوع بهاری نهایت استفاده را برد فتانه هم استقبال کرد و گفت که خودش تدارک نهار و دیگر چیزها را خواهد دید . حالا فقط من مانده بودم ارش رو به من کرد و پرسید : نظر تو چیه ؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم : من تابع اکثریت هستم " بنابراین قرار قطعی شد همه شروع به حرف زدن درباره ی کارهایی کردند که می بایست برای فردا انجام یم شد نشسته بودم و نگاهشان می کردم در یک لحظه نگاهم با نگاه ارش تلاقی کرد و از حالت او خجالت کشیدم سرم را پایین انداختم احساس می کردم گونه هایم داغ شده است برایم عجیب بود از چه فرار می کردم ؟ از محبتی که به او داشتم ؟ یا از احساسی که در قلبم شعله ور شده بود ؟ احساس گناه کردم فکر کردم دارم به بهروز خیانت می کنم اما ایا دوست داشتن مردی که سالهای زیادی از عمرش را به پای من نشسته بود گناه بود ؟ به هر حال فرقی نمی کرد او قصد داشت زندگی اش راب ازنی دیگر تقسیم کند پس نمی بایست به اندیشه هایم پرو بال می دادم . دیگر تحمل هیچ ضربه ی را نداشتم می با یست همانجا تماش می کردم دنیای خیالی با دنیای واقعیتهای تفاوتی فاحش دارد نمی بایست در او هام خود فرو می رفتم و خود را می فریغتم . ان شب ارش تا دیر با ما بود از بودنش خوشحال بودم و عجیب اینکه وقتی رفت دلم گرفت انگار سر زندگی و نشاط او به من هم منتقل می شد همین طور به امید که بی اندازه او را دوست داشت انچنان که مرا می ترساند .

منتظر ارش بودیم تمام وسایل آماده بود قرار بود ساعت هشت جلوی خانه ی فتانه باشد هنوز نیم ساعتی وقت داشتیم من روی میل نشسته بودم و فتانه در رفت و آمد بود تا مطمئن شود هیچ چیز را فراموش نکرده است . یک بار که از جلوی من رد می شد ایستاد و گفت : تو رو خدا یه دستی به سر و روت بکش مثل روح شدی " " مگه این طوری چشه ؟ " "هیچی ولی یه ته ارایش کلی قیافهی ادمو عوض می کنه واسه خاطر منم شده پاشو " پرسیدم " چیه ؟ می خوای منو از سر خودت وا کنی ؟ "

خنده ای کرد و گفت : قبلا این کارو کردم حالا پاشو " "ولم کن بابا مگه می خوام کجایم؟ پیک نیک که این حرفا رو نداره " ایستاده بود و نگاهم می کرد پرسیدم : چیه ؟ گفت : بهت میگم پاشو " "چرا ؟ چرا مگه غیر از ما کس دیگه ای هم هست ؟ " "یه وقت دیدی بود دلم یم خواد خوشگل تر جلوه کنی " حوصله اش را نداشتم اما بریا اینکه دست از سرم بردارد بلند شدم و ته ارایشی کردم تازه از این کار فارغ شده بودم که صدای زنگ به گوش رسید بند دلم پاره شد و به گونه یا محسوس مضطرب شدم فتانه که ایستاده بود و نگاهم می کرد لبخندی معنی دار بر لبانش نقش بست . وقیت از در خانه بیرون رفتم محسن وسایل را در صندوق عقب می گذاشت و ارش هم کمکش می کرد با دیدن من و فتانه جلو آمد سلام کرد و گفت : با اجازه شما ها دو تا مهمونم با خودم اوردم خیلی دلشون می خواست شما رو ببینن " و به اتو میلش اشاره کرد سرم را ب رگزداندن تا نگاهی بیندازم و برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد همزمان ماهرخ در عقب را باز کرد و پیاده شد اما زنی که روی صندلی جلو نشسته بود حتی نیم نگاهی هم به طرف ما نینداخت . ماهرخ مرا در اغوش گرفت و سال نو را تبریک گفت حدود نه سال بود ندیده بودمش در حالی که اشکارا می لرزیدم با او دیده بوسی کردم و سال نو را تبریک گفتم سراپا سوال شده بودم و دلم یم خواست بدانم ان زن کیست که در صندلی بغل دستی ارش نشسته است حالا رویش را برگردانده و به ما زل زده بود در این فرک بودم که چرا ارش او را معرفی نمی کند مگر نه اینکه او نامزدش بود ؟ به نظرم زنی بی ادب آمد که ان طور خودش را گرفته بود و از اتومبیل پیاده نیم شد . اصلا متوجه نبودم که همه تمام مدت مرا به دقت زیر نظر گرفته اند تا واکنشم را ببینند به هر حال گویا فتانه فکرم را خوانده بود در فرصتی مناسب خود را به من رساند و گفت : خوشگلانه نه ؟ کی " " اونی که تو ماشین ارش نشسته " " خوشگلیش سرشو بخوره یه ذره ادب نداره " " پیش پیش قضاوت نکن خانوم سوارشو بریم " ارش پشت اتو میل خودش نشست و ما هم سوار اتو میل خودمان شدیم او جلو حرکت می کرد و ما پشت سرش از فکر ان زن بیرون نمی رفتم همه چیز معماگونه به نظر می رسید احساس می کردم همه رفتاری عجیب دارند حرفهای فتانه نگاههای محسن حضور ماهرخ در حالی که در اخرین دیدار مرا از خود رانده بود و خوشحالی اشکار ارش .

فتانه که کنارم نشسته بود دستم را فشرد و اهسته پرسید : چیه ؟ باز که رفتی تو فکر قول میدم تو فرک زنی هستی که بغل دست ارش نشسته " شانه ای بالا انداختم و گفتم : خوب ... هم اره هم نه نامزدشه اره ؟ غلط نکنم حسودیت شده " قاطعانه گفتم : نه به من چه ؟ نیشکونی از بازویم گرفت و گفت : چرا حسودیت شده من اگه تو رو نشناسم واسه لای جرز خوبم " سپس دوبارزه شروع به موعظه کرد " چرا خودت رو درای گول یم زنی افسانه ؟ چرا احساسات را سرکوب می کنی ؟ تو جوونی با تمام احساسات جوونی نکنه خیال یم کنی ازت گذشته ؟ از زندگی با بهروز چی نصیبت شد بنده خدا ؟ اگه کسی رو دوست داشته باشی که خطا نکردی ببینم اگه تو جای بهروز مرده بودی خیال م یکردی اون چی کار می کرد ؟ خاکستر نشین می شد ؟ نه جونم سر هفته دنبال می گشت چرا می خوای از واقعیت فرار کنی ؟ بهروز مرده و رفته . گریه ام گرفته بود شاید او مرده و رفته بود اما دوستش داشتم

همیشه عاشقش بودم تا ابد هم عاشقش می ماندم نه نیم توانستم فراموشش کنم فتانه مشغول بود " حالا خودت هیچی امید چی می شه ؟ اصلا نیازهای اونو در نظر می گیری ؟ اون به محبت پدر احتیاج داره نمی بینی با ارش چکار می کنه ؟ همین یکی برای اینکه ادم به زندگی برگرده کافیه . می دونم واقعا عاشق بهروز بودی اما دیگه تموم ششد نکنه می خوای تا اخر عمر عاشق به مرده باشی ؟ بهروز هم همینو می خواد ؟ ولش کن بابا جون یادت بیار باهات چی کار کرد سه سال بی خبر ولت کرد و رفت قبل از اونم واویلا همینا کافی نیست تا فراموشش کنی ؟ گفتم : دیگه راجع به اون این جووری حرف نزن تو که اخلاق منو می دونی " اره می دونم واسه همینم دیگه از دستت خسته شدم وفاداریت دیگه حالمو به هم می زنه اصلا یم دونی چیه ؟ بهروز لیاقت تو رو نداشت " اشک در چشمانم حلقه بست گفتم : نه فتانه اینو نگو منم بی تقصیر نبودم اگه اون سال برای عیادت ارش به شیراز نمیومم این بلاها رو سرم نمی آورد خودم به سوظن و حسادت اون دامن زدم و باعث شدم

" بسه دسگه یعنی مرگ اونم تقصیر تو بود ؟ به نظر من که خوب شد مرد اگه زنده بود بازم به کثافتکاریاش ادامه می داد اون وقت تا حالا تو مرده بودی افسانه احساسات رو نسبت به ارش کتمان نکن می دونم دوستش داری اما احساس گناه رو هم گذاشتی کنارش که چیه داری خیانت می کنی ولش کن . مرده ها رو به حال خودشون بذار به فکر زنده ها باش خودت امید ارش خودتو به خیریت نزن من که یم دونم وقیت فهمیدی ارش می خواد زن بگیره حالت به هم خورد پس چرا احساست رو سرکوب یم کنی ؟ چرا همون موقع که امید مریض بود به ارش نگفتی وجودش برات مهمه ؟ بازم گلی به جمال اون که این همه صبر کرد به نظر من که اون خیلی وفادارتر از توه " حق با او بود ارش براستی وفادار و صبور بود اما برای به دست آوردن آنچه از دست رفته بود خیلی دیر بود حالا اگر با صدای بلند اقرار یم کردم که او را دوست دارم هیچ سودی به حالم نداشت . فتانه دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود و دلداری ام یم داد که همه چیز درست خواهد شد به شرطی انکه به خودم کمک کنم دوباره سلامت روحم را به دست اورم و احساس خود را سرکوب نکنم در یان فرک بودم که اگر به خودم کمک کنم و به سلامت روح برسم چه چیز درست خواهدشد ؟ دیگه امیدی برایم باقی مانده بود ؟ " حرفای منو به حساب دلسوزیم بذار افسانه جون تو نباید خودتو داغون کنی به قول ارش تو همیشه خواستی با گرمای وجودت همه رو گرم کنی اما قلب خودت سرد سرده این درست نیست زندگی کن به نیگا به دور و برت بنداز حیف نیست ادم از دیدن طبیعت به این زیبایی خوشحال نشه و دائم زانوی غم بغل بگیره ؟ دنیا پر از نعمته و خدا رو خوش نیماذ نگران اخرشم نباش کی مونده که منو تو بمونیم ؟ قطار عمر همیشه در حال حرکته و به روزی به مقصد می رسه حالا چرا تو اصرار درای زودتر از مئعد به مقصد برسی نمی دونم بیا و به فکر اونایی باش که دوستت دارن و دلشون یم خواد دوباره خنده ی قشنگ تو رو ببینن بذار طراوت زندگی رو دوباره حس کنی من که یم میرم واسه زندگی تو رو خدا اون بیرونو نیگا ککن . چه حالی به ادم میده مخصوصا با این نواری که محسن تو ضبط گذاشته ادم حال یم کنه دلم یم خواد داد بزمنم و بگم اهای زندگی دوستت دارم " : وسط گریه خنده ام گرفت چقدر دوستش داشتم روحیه ی شاد او به ادم روحیه می داد ارزو می کردم مثل او باشم . صدای محسن ما را به خود آورد " هی شما دوتا به ساعته باهم چی می گین ؟ فتانه از پشت سر دستی به سر او کشید و جواب داد : داشتم به افسانه می گفتم که تو چه شوهر ماهی هستی و من چقدر دوستت دارم " محسن خندید و گفت : بهش گفتمی تو هم بهترین زن دنیایی و من می میرم برات ؟ چقدر لذت یم بردم فتانه و محسن به قدری با هم یکرنگ و صمیمی بودند که به تصور نمی گنجید به یاد حرف پدرم افتادم که یم گفت ع شقی که بعد از ازدواج به وجود می اید عشق واقعی ست عشقی که هرگز کهنه نمی شود و روز بروز هم

عمیق تر می شود حالا با دیدن محبتی که بین فتانه و محسن شکل گرفته بود به این واقعیت شیرین پی می بردم با اینکه فتانه با عشق ازدواج نکرده بود حالا بوضوح دلباخته بود و این بی نهایت لذت بخش می نمود . با دیدن حالو هوای آن دو احساس غریب در قلبم جوانه زد و دنیا به گونه ای دیگر در برابر دیدگانم جلوه گر شد نسبت به زندگی تمایل و کششی در خود حس کردم که شاید سالها بود چنین احساسی در خود ندیده بودم دلم یم خواست من هم طعم شیرین سعادت و آرامش را بچشم به انان نگاه یم کردم و از خود یم پرسیدم آیا ممکن است چنین عشق و محبتی در وجود انسان شکل گیرد ؟ به قدری عذاب کشیده بودم که دیگر هیچ چیز را باور نداشتم . فتانه با ارنج ضربه ای به پهلویم زد و گفت : باز کهرفتی تو فکر " و همزمان امید که روی صندلی جلو در کنار محسن نشسته بود برگشت و با نگرانی نگاهم کرد چشمکی به او زد و با لبخندی مطمئن کردم که خیالش راحت باشد . انسان همیشه با خاطرات گذشته به آینده نگاه می کند . خاطراتی که همیشه مثل زنجیر به دست و پا می پیچد و رهایی از آن ناممکن به نظر می رسد شیراز همان شیراز بند با یان تفاوت که من دو عزیزم را از دست داده بودم دو عزیزی که هرگز یادشان از ذهنم پاک نمی شد . محسن پخش صوت را خاموش کرد و زمزمه کنان شعری از حافظ خواند که دوباره اشک به چشمانم آورد از گذر سریع عمر یم گفت و فرصت کمی که برای دیدار باقی ست . فکر کردم براصتی فرصتها اندک است ان قدر تا که می خوام لمسشان کنی از دستت می گریزند و شتابان به گذشته می پیوندند . حق با حافظ بود باید از قبل اینکه فرصتها از دست بروند فکری به حالشان کنیم تا برای از دست رفتنشان افسوس نخوریم اما چگونه ؟ از خود و از احساسم می ترسیدم با ر دیگر در بوته ی از مایش زندگی قرار بگیرم و ضربه بخورم می بایست هر طور بود فکر ارش را از ذهن بیرون می کردم او یم رفت تا زندگی تازه ای آغاز کند و من در این میان هیچ نقشی جز مزاحم نمی توانستم داشته باشم می بایست خودم را از سر رهش کنار می کشیدم نمی بایست اجازه می دادم وجود من و پسر من مانع سعادت او شود حق نداشتم به آن مرد خوب و مهربان صدمه بزنم بله می بایست حواسم را جمع می کردم .

محسن و فتانه باهم حرف می زدند فتانه از شعری که شتهرش خوانده بود تعریف یم کرد و دباره ی ان بحث می کرد دند فتانه احساساتی شده بود و محسن این فکر مرا تایید کرد . " امروز خیلی احساساتی شدی فتانه جون " " خوبه خوبه من همیشه احساساتی بودم تازه من میگم ادم باید همیشه احساسش رو نشون بده مگه نه افسانه ؟ " فقط لبخند زدم محسن گفت : زیادی کتاب خوندن این طوریت کرده " داری مسخره م می کنی ؟

نه به جان تو فقط می خوام بدونم از کی تا حالا این طوری رفتی تو احساس ؟

از وقت عاشق جانبغالی شدم اخه فقط عشق می تونه ادمو این قدر احساساتی کند مگه نه افسانه ؟ بازهم لبخند زدم محسن دوباره و این بار خطاب به من گفت : از بس کتاب می خونه حسابی شاعر پیشه شده می ترسم همین روزا منم شکل کتاب ببینه " این بار خنده ام گرفت و از صمیم قلب خندیدم وقتی از خنده باز ایتمادم متوجه شدم هر دو با تعجب نگاهم می کنند . فتانه گفت : عالیه " پرسیدم : چی عالیه ؟ " اینکه تو یم خندی سالهاست ندیده بودم این طوری از ته دل بخندی "

محسن گفت : این نشون یمده داره یه اتفاقی میفته "

فتانه گفت : پس یه نوار شاد بذار تا شادیمون تکمیل بشه " و محسن جواب داد : متاسفم عزیزم نمی شه چون ظاهرا به مقصد رسیدیم و باید پیاده شیم "

دستی زیبا می توانم بگویم منظره ای که در برابر دیدگانم قرار داشت یکی از زیباترین مناظرهی بود که در عمرم دیده بودم همه پیاده شدیم ارش به طرف ما آمد و پرسید: از اینجا خوشتون میاد؟ من سری تکان دادم و فتانه جواب داد: عالیه دکتر جون حرف نداره " ماهرخ هم از اتومبیل پیاده شد و به سمت ما آمد اما سرنشین دیگر که هنوز با او آشنا نشده بودم همچنان در اتو میبل نشسته بود همانجا زیر اندازهها را روی زمین پهن کردیم و مشغول در آوردن وسایل از صندوق عقبها شدیم. ماهرخ رو به ارش کرد و گفت: ارش جون لطفا اون صندلی رو هم واسه مهتاب جون بیار " پس اسمش مهتاب بود! ارش صندلی تاشو از صندوق عقب بیرون آورد و به ماهرخ داد

تا ان را باز کند سپس خودش به سمت اتو میبل رفت تا خانم را بیاورد از شدت کنجکاوای در حال انفجار بودم کفری هم بودم اصلا نمی توانستم بپذیرم کسی ان قدر از خود متشکر باشد که برای پیاده شدن از اتو میبل در را برایش باز کنند. اما وقتی دیدم ارش به او کمک کرد تا چوپدستی را زیر بغل بگذارد و از اتو میبل پیاده شود فهمیدم چقدر زود قضاوت کردم او پایش شکسته و در گچ بود. وقتی به ما رسیدند ارش ما را به یکدیگر معرفی کرد " دوستان این مهتابه مهتاب جون اینام که می بینی از عزیزترین دوستای من هستن افسانه خانوم آقای دکتر سامانی و خانمش فتانه دختر کوچولوشون فریال این پهلوونم اسمش امیده " .

او با ظرافتی خاص با تک تک ما دست داد و ابراز خوشوقتی کرد. زنی بسیار زیبا و خوش اندام و برازنده بود کمی هم لهجه داشت که به ملاحظت چهره اش می افزود ماهرخ خیلی او را تحویل می گرفت. " بشین مهتاب جون خوب نیست زیاد وایستی بیا این بالش رو هم بذار زیر پات چیزی م یخوای برات بیارم؟ هرچی خواستی به خودم بگو... " والی اخر. بعد نوبت ارش شد ابتدا کمکش کرد تا بنشیند سپس بوسه ای برگونه ی او زدو شروع کرد. " میدونم برات سخت بود بیای عزیزم ولی خوشحالم که اومدی خیلی دلم می خواست با دوستای من آشنا شی. بی تو هیچ صفا نداشت. " حسابی حرصم گرفته بود. ماهرخ و ارش طوری با او رفتار یم کردند که انگار نوبرش را آورده است. رویم را به طرف فتانه برگرداندم تا نگاهی به او بیندازم عجیب بود با لبخندی که هزار معنی داشت به من خیره شده بود. سپس شانه ای بالا انداخت و از جا بلند شد گفت می رود گازپی ک نیکی را از صندوق عقب بیاورد من هم بلند شدم و به دنبالش رفتم. گفتم: شورش رو در آوردن حالا مگه این کی هست که این قدر تحویلش می گیرن؟ نامزدشه که باشه مگه فقط این یکی نامزد داره. حال ادمو به هم می زنن " گاز پیک نیکی را در آورد و گفت: به من و تو مربوط نیست اما نذار ارش بفهمه حسودیت شده " کفرم در آمد گفتم: من؟ من؟ واسه چی باید حسودیم ...؟

" این سبد استکانها رو بردار بیار چایی می چسبه ". و راهش را کشید و رفت. اهی کشیدم و به دنبالش به راه افتادم دلم می خواست با مشت بکوبم توی سرش. بچه ها بازی می کردند گونه های امید گل انداخته بود. کمی بعد ارش و محسن هم انان پیوستند ما روی زیرانداز نشسته بودیم و نگاهشان می کردیم فتانه چای درست می کد سرم را برگرداندم و نگاهم به ماهرخ افتاد به من خیره شده بود و لبخندی به لب داشت من هم لبخندی تحویلش دادم. گفت: چیه افسانه جون؟ تو فکری " گفتم: یاد قدیما بود ادم با خاطراتش زنده س "

گفت: حالا که حرف قدیما رو پیش کشیدی دلم می خواد مطلبی رو بهت بگم در واقع این موضوع مربوط به سالها پیشه که هنوز یاد اوریش ناراحتی می کنه راستش بارها تصمیم گرفتم پیام دیدنت و ازت معذرت بخوام ولی فرصت پیش نیومد. "معذرت؟ معذرت برای چی؟" البته می دانستم در مورد چه موضوعی حرف می زنی. "

گفت: "یادته چند سال پیش که اومده بودی شیراز؟ همون موقع که ارش تصادف...." حرفش را قطع کردم "خوش گذشته ها گذشته. مطلبی که می خواین درباره اش حرف بزنین. منو ناراحت می کنه راستش واسه خاطر همون کارم به عمرم عذاب کشیدم و مجازات شدم پس لطفا ادامه اش ندین. بخصوص که حرفاتون کاملا درست بود و من حق رو به شما میدم. "باشه دیگه حرفشو نمی زنیم" هر دو ساکت شدیم نشسته بودم و در حالی که چای می نوشیدم زیر چشمی به مهتاب نگاه مب کردم اجزای صورتش کمی شبیه به چهره ی ماهرخ بود بیشتر می امد خواهرش باشد او و ماهرخ مشغول گفتگو بودند و گاهب هم لبخندی به روی من می زدند و به نظرم می رسید مهتاب زیاد اجتماعی نیست. از چهره اش نمی شد فهمید از بودن با ما خوشحال است یا ناراحت. شاید هم حضور من نگرانش کرده بود به هر حال هر دو مجبور بودیم تا عصر یکدیگر را تحمل کنیم. ارش و محسن خسته ازب ازی امدند تا خستگی در کنند فتانه برایشان چای ریخت ارش در حالی که می نشست نفس زنان گفت: امان از پیری! فتانه چای را به دست او داد و گفت: وا کجای شما پیره؟ این همه دویدین می خواستین خسته نشین؟ ارش جواب داد: شما لطف دارین اما باید واقعیت رو قبول کرد ادم که از مرز چهل می گذره دیگه افتاده تو سرازیری "محسن گفت: دل باید جوون باشه" ارش جواب داد: که دل ماهم جوونه و تازه می خوایم واسه زندگیمون نقشه بکشیم" برای اولین بار مهتاب به سخن امد و گفت: ارش پیر بشو نیست"

ارش خنده ای کرد و سپس رو به من پرسید: نظر شما چیه؟

کمی عصبانی شدم همیشه مرا تو خطاب می کرد و حالا در حضور مهتاب به من کمی گفت شما! به هر حال با سر مهتاب اشاره ای کردم و گفتم: ایشون درست میگه "یعنی ناامید نباشم؟ شانه ای بالا انداختم و گفتم: باید دید طرف مقابل چه نظری داره" مهتاب منظور مرا فهمید و گفت: نظر من اینه که ارش خیلی جوون تر از سنشه چه از لحاظ روحی چه از لحاظ جسمی مگه نه ارش جون؟ احساس کردم به طریقی می خواهد با من بجنگد برای اینکه به بحث خاتمه بدهم از جا بلند شدم و گفتم: من میرم کمی راه برم؟

ارش هم از جا بلند شد و گفت: منم میام" جا خوردم ولی حرفی نزدم مهتاب خوشش می امد یا نه به خودشان مربوط بود من که اصرار نکرده بودم همراهم بیاید. به راه افتادم و چند قدم از آنان فاصله گرفتم. ارش خود را به من رساند و شانه به شانه ی یکدیگر قدم زنان از آنان دور شدیم در حالی که هر دو افکار خود غوطه ور بودیم. شعاع زرین و پر تلالو افتاب از لابه لای شاخ و برگ انبوه درختان عبور می کرد و گرمای مطبوعش در ان صبح فرح بخش پوست را نوازش را می داد در دو سوی ما دشت و دمن زیر انوار طلایی خورشید غنوده بود و هنوز شبنم های پرتراوت شبانگاه بر روی گلپای وحشی دشت خودنمایی می کرد نسیم ملایمی که می وزید چهره ام را نوازش می داد و شوق زیستن را در وجودم بیدار می کرد پرندگان با ولوله ی پرخروششان غوغای زیبای طبیعت را صد چندان کرده بودند و تر کیب ان با ترنم اهنگین جویباری که به موازات درختان قرار داشت سمفونی روح نوازی را ایجاد می کرد و در میان ان همه زیبایی اسمان فیروزه ای رنگ که سراسر پوشیده از تکه های سفید ابر بود. نقشی از شکوه هستی را به تصویر می کشید احساس می کردم در بعد دیگری از زمان قرار گرفته ام بعدی که سر آغازی بر

پایان رنجهایم بود. ایا برآستی این طور بود ؟ من ذره ای از عالم هستی ایا قادر بودم تغییری در روند سرنوشت خود ایجاد کنم و مسری را در پیش گیرم که خواسته ی قلبی ام بود ؟ تمام سالهای اندوه بار زندگی ام با بهروز در وحشت و انتظار گذشته بود وقتی حس کنی هیچ تعهدی وجود ندارد چگونه احساس تعلق را درک کنی ؟ درمانده تر از ان بودم که بتوانم قدمی فراتر از آنچه حس می کردم بردارم .

هرگز طعم خوشبختی را نچشیده بودم هر زمان می خواستم حلاوت زندگی را در جانم بریزم تلخ و زهر آگین شده بود چرا ؟ مگر خواسته ی من از زندگی چقدر دور از ذهن بود که دستیابی به ان مستلزم ان عذاب باشد ؟ چقدر احساس تنهایی می کردم چه بیچاره بودم که زورق ارزو هایم در توفان بلاخیز بدبینی های مرد زندگی ام خرد و واژگون شده بوود تا بدانجا که حتی تخته پاره ای نیز بر جای نماند تا به کمک ان به ساحل نجات دست یابم و به سرگردانیها خاتمه دهم دلم می خواست شانه یا مطمئن تن خسته ام را پناه می داد و الام دلم را تسکین می بخشید . و اکنون ان را هم از دست داده بودم ارش تنها کسی بود که می توانستم به وفاداری و محبتش امیدوار باشم و بر او تکیه کنم که او هم به دیگری تعلق یافته بود . " می شه بگی در چه فکری هستی ؟ "

یکه خورده از فروپاشی ناگهانی دنیای افکارم سرم را بالا کردم و نگاهمان در یکدیگر گره خورد و از آنچه در دیدگانش دیدم بر خود لرزیدم نگاه همان نگاه بود لبریز از عشق و محبتی عمیق که تا عمق روح نفوذ می کرد نه حتما اشتباه می کردم ممکن نبود چرا ان گونه شیفته وار نگاهم می کرد ؟ مگر نه اینکه می خواست با دیگری پیمان ببندد ؟ شاید او همچون بهروز پیمان شکن بود . نه باور نمی کردم از مردی چون او بعید مینمود . نمی دانم چند لحظه برچشمانش خیره مانده بودم که ناگهان به خود امدم و سرم را پایین انداختم قلبم بی محابا در سینه می کوید و می ترسید صدایش به گوش او برسد و رسوایم کنند پس همان طور که ایستاده بودیم یک قدم از او فاصله گرفتم . پرسید : بد جور نگاه می کردی می شه بگی چرا ؟

تصمیم گرفتم رو راست باشم گفتم : همه ی مردها از یه قماشن "

از چه قماشی ؟ "

خائنن "

واضح تر حرف بزن " همانطور که خیره نگاهش می کردم گفتم :داری خیانت می کنی " خندید و گفت : به کی به خودم یا به تو ؟ با سر به جایی که بقیه نشسته بودند اشاره ای کردم و گفتم : به اون به اون که اونجا نشسته و معلوم نیست الان تو چه فکریه "

دوباره خندید و این بار بلندتر گفت : که این طور اما به نظر خودم که خیانتی نکردم "

عصبانی شدم قاطعانه گفتم : انکار نکن نگاهی که به من می کردی نگاه دوستانه نبود تو هم خائنی مثل بقیه ی مردها "

شانه هایم را گرفت و با لحنی محکم گفت : به من نگاه کن "رویم را برگرداندم . فریاد زد : گفتم به من نگاه کن " لحنش ترسناک بود وادارم کرد نگاه کنم سپس چشم در چشم دوخت و آنچه بر زبان آورد باعث شد چنان یکه بخورم که مثل مجسمه خشکم بزند "خوب به من نگاه کن اگه چیزی را که می خوام بگم تو چشم خوندی که هیچ و گرنه مجبورم فریاد بزنم و بگم که من هرگز به زنی که از جونم بیشتر می خوامش و بهترین سالهای عمرم را با خیالش سر کردم خیانت نکرده م . حالیت شد ؟ مکثی کرد و برای لحظه ای به من زل زد مردمک چشمانش فقط از این چشمم به ان چشم می دوید سپس ادامه داد . " من همیشه به اون وفادار بوده ام هنوزم هستم اونم تقدس گونه

گرچه هرچ وقت دوستم نداشته من با تمام وجود می پرستیدمش و گذاشتم فقط اون مالک قلب و روحم باشه می فهمی یا بازم می خوای خودتو به اون راه بزنی ؟ جوابش را ندادم

تکانی محکم به شانه هایم داد و گفت : اه ... دیگه بسه افسانه بیش از ده ساله که دارم عذاب می کشم و تو حالت نیست هیچ وقت نفهمیدی حالا بفهم ! می دونی برای چی دیگه نیومدم سراغت ؟ برای اینکه بهت فرصت بدم و به خودم اطمینان می خواستم بفهمم چقدر به من علاقه داری چقدر برات مهمم می خواستم راحت بذارم تا بی دغدغه تصمیم بگیری اما ظاهرا ول معطمم تو عین خیالت هم نبوده اصلا برات مهم نبود پیام سراغت یا نه " زبانم بند آمده بود شانه هایم را رها کرد قدمی از من فاصله گرفت پشتش را به من کرد و ادامه داد ::::: خیال کردی فقط تویی که یم تونی در عشق ایثار کنی و از خودت بگذری ؟ نه منم این کار را کردم و دم نزدم تا مبادا زندگی تو از هم بپاشه . در طول این سالها ، روزی هزار بار با تو رنج کشیدم خون دل خوردم و صدام در نیامد مبادا تو از رده بشی لحظه هایی می شد که اونقدر دلننگت می شدم که دلم می خواست سرمو به دیوار بکوبم ارزو می کردم ذره ای از هوا بشم و پیام تو سینه ی تو و با تو نفس بکشم اما تو نمی دونستی نمی خواستی بدونی این جور موقع ها به خودم می گفتم ولش کن وقتی دوستت نداره و اصلا تو رو نمی بینه فراموشش کن اما نتونستم هیچ کس نمی تونست جای تو رو تو قلبم پر کنه " . .

سکوت کرد داشتم خفه می شدم یکدفعه چرخ می زد و رو به من گفت : "دیگه طاقتم تموم شده افسانه ده سال زمان کمی نیست یعنی اون گوشه کنارهای قلبتم جایی نمونده که اونو به من بدی ؟ با چه زبونی بهت بگم که یم پرستمت هم خودنتو هم بچه تو " . .

قدمی جلو آمد دوباره شانه هایم را گرفت و گفت : ببین افسانه به خدا قسم اگه بدونم وجودم مایه ازارت می شه اگه بدونم واقعا دوستم نداری برای همیشه از سر راهت کنار میرم قول میدم ولی باید همین الان جوابمو بدی " واقعا سنگ شده بودم الا باور نمی کردم آنچه می شنوم حقیقت دارد شاید اگر قبلا این اعترافها را می کرد باور می کردم اما حالا با وجود ان زن چطور یم توانستم هضم کنم ؟ در تمام این سالها می دانستم دوستم دارد اما هرگز تصورش را نمی کردم که برای خاطر من عذاب کشیده باشد . حیرت زده و در عین حال خوشحال با زبانی الکن گفتم : چه جوابی از من می خوای ... وقتی .. خوب اون زن ... اون چی می شه ؟ مگر قرار نیست ..؟ حرفم را قطع کرد لحنش بی حوصلگی اش را می رساند گفت : کدوم زن ؟ اون خواهرمه سه ماهه اومده ایران اینجا نبوده "

"ولی تو گفتی "

"من چی گفتم ؟ گفتم نامزدمه ؟"

لحنش خنده ام انداخت بد جوری معترض بود گفتم : اینو نمیگم که می خواستم بگم تو گفتی عروسیته " خنده ای کرد و گفت : خوب هست دروغ نگفتم البته اگه تو حاضر باشی زخم بشی " به بقیه رسیدیم مطمئنم فتانه بلافاصله متوجه قضیه شد چون چشمکی زد و لبخندی همراهش کرد از قیافه ی مهتاب و ماهرخ هم معلوم بود که از وضع موجود رضایت دارند کمی از دست همه شان کفری بودم که مرا بازی داده بودند اما وقتی خوب فکرش را یم کردم می دیدم زیاد هم برایم بد نشده است . روی زیر انداز کنار مهتاب نشستم و اهسته گفتم : من یه معذرت به شما بدهکارم احساس می کنم برخوردارم با شما خوب نبوده " خنده ای کرد و گفت : فراموشش کن اکه منم بودم همین کار و می کردم " گردش ان روز برایم سرنوشت ساز شد و به گونه ای حیرت اور

زندگی ام را تغییر داد در راه بازگشت احساس خوبی داشتم و فکر می کردم برای پیوندی مقدس تنها نباید به عشقی
اتشین متکی بود بلکه محبتی عمیق و پاک هم قادر است دو قلب را به یکدیگر متصل کند صداقت و صفای باطن ارش
تضمینی بود برای روح خسته و سرگشته ام تا در کنار او به آرامش و امنیت دست یابم آرامش و امنیتی که بهروز
هرگز به من نداده بود . می بایست قبل از سیزدهم فروردین خودم را به تهران می ساندم مدرسه ها باز می شد و
امید یم بایست خود را آماده یم کرد به هر حال ترجیح دادم از حداکثر فرتم استفاده کنم بنابراین تصمیم بر این شد
که روز دوازدهم برگردیم .

موقع خداحافظی در فرودگاه عالمی داشتیم دلمان نمی خواست از یکدیگر دل بکنیم بخصوص امید که لحظه ای
دست ارش را رها نمی کرد هنوز به او حرفی نزده بودم اما مطمئن بودم حدسهایی زده است .
بالاخره بناچار خداحافظی کردیم و رفتیم تا سوار هواپیما شویم .قرارمان این بود که بعد از پایان سال تحصیلی من و
امید به شیراز برگردیم و برای همیشه مقیم انجا شویم در طول پرواز خیلی فکر رکدم حالا که لحظه به لحظه از او
دورتر می شدم دلم برایش تنگ تر تنگ تر می شد و این علامت خوبی بود به من می فهماند که وقتش رسیده است
که پرده های غبار گرفته ی خاطرات را پس بزنم و به تماشای دنیایی بایستم که رهایی جان را از عشقی شوریده به
تصویر می کشید . نفسی عمیق کشیدم لبخندی محو بر لبانم نقش بست و در دل زمزمه کردم بهروز با اینکه هرگز
خاطره ی عشق تو از ذهنم بیرون نمیره و همیشه یادگار وجودت اونو واسم تداعی می کنه بنا به اقتضای طبیعت و به
حکم حیات مجبورم تو رو در محراب قلبم مخفی کنم و خودمو به دست سرنوشت بسپارم چرا ؟ چون زنده ام و باید
زندگی کنم من درس عشقو در مکتب تو اموختم و از انجا که مکتب خوبی نبود فقط با تلخیهاش آشنا شدم با این
حال همیشه و در همه حال عشق تو بود که به قلبم گرما می بخشید و برای آنچه که بسرم آوردی وادار به تحمل می
کرد اما دیگه در توانم نیست من خاطره ی با تو بودن رو مثل یه رویا در ذهنم حفظ کرده ام و تمام سعی ام بر این
خواهد بود که اونو تا اخر عمر از یاد نبرم اما دارم میرم که یه بار دیگه با زندگی زور آزمایی کنم همون چیزی که تو
ازم خواسته بودی میرم که زندگی کنم .

حالا مردی چشم به راه منه که در وسعت عشقش به من و پسرت هیچ شکی نیست اون دنیایی وفاداری و ایثاره که
نباید نادیده ش گرفت به من خرده نگیر کمکم کن تا به آرامشی که سالها به دنبالش هستم برسم .

فرجام

وقتی به مادرم گفتم که بزودی ازدواج خواهم کرد از خوشحالی گریه اش گرفت و از اینکه دعاهایش مستجاب شده
بود خدا را شکر کرد . در مدتی که مجبور بودیم در تهران بمانیم تا امید امتحانات اخر سال را بدهد به کارهایم سرو
سامان دادم انحصار ورثه انجام گرفت و قرار بر این شد امیر و حسام به امور شرکت رسیدگی کنند. دو سه ماهی که
می بایست در تهران می ماندیم به نظرم همچون قرنی گذشت اما بالاخره گذشت تصمیم داشتم ورودم را به ارش
اطلاع ندهم و غافلگیرش کنم برای صبح روز بعد بلیط گرفته بودم و همه چیز بریا کوچ ما آماده بود .

روی مبل لم داده بودم که خوابم برد و پس از سالها رویای شیرین روحم را شاد کرد پدرم را دیدم که دست ارش را
در دست گرفته است و به سویم می اید بسیار جوان و زیبا شده بود و لبخندی که رضایتش را به تصویر یم کشید بر
لب داشت وقتی نزدیک من رسید دست مرا گرفت و در دست ارش گذاشت سپس به ما پشت کرد و بی هیچ حرفی
از ما دور شد . حیرت زده از خواب پریدم رختی لذتبخش وجودم را در برگرفته بود . می دانستم اکنون روح پدرم

به آرامش رسیده است و این خوشحالم می کرد بی اختیار گوشی تلفن را برداشتم و هیجان زده شماره ها را یکی پس از دیگری گرفتم پس از چند زنگ خودش گوشی را برداشت .

"الو " منم " - خوشحالم که تویی " - "اماده ای ؟" - "واسه چی ؟"

"واسه پذیرایی از دو مسافر مشتاق " - "نکنه دارم خواب می بینم ؟" --- "یعنی چه ؟ یعنی خوابی ؟ پاشو پسر من دارم میام " --- "بهتر از این نمی شه " --- "خلوتت بهم می ریزه ها !" --- "خلوت من موقعی خوب بود که تو نبودی

" --- "مطمئنی ؟" "فقط بگو کی ؟" "فردا ساعت ده "

"ده سال انتظاری که ساعت ده تموم میشه حساب کردی ؟"

"به امید دیدار نازنینم " وقتی گوشی را گذاشتم احساس سبکی می کردم انگاری باری سنگین از روی شانه هایم

برداشته اند لذتی رخوت انگیز در خونم دوید و به جانم حیاتی دوبار بخشید چرا که مسافری بودم گم کرده راه از دیار پر بلائی عشق که قلبی مهربان چراغ راهش شده و او را به سرزمین زندگان رسانده بود دیگر دلم نمی خواست به گذشته پردازم می بایست می رفتم و خود را از تارهای اندوه بار دربردی رها می کردم اگر طعم عشق ان بود که من چشیده بودم دیگر دلم نمی خواست عاشق باشم اغوشی گرم و پرمهر که جوهر پاکش روشنی بخش لحظه های سرد و تاریکم باشد برایم کافی بود .

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید